٤٧

زینت المجالس

کتابخانه مجید فیروز
۲-ب-۱ اتی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

۵۴۱۹

۶۶۷۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: زینت المجالس
مؤلف: مجدالدین محمد الحسینی (مجدی)
موضوع:
شماره اختصاصی (۲۲۰) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (نامر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب
۴۴۵۸۴
۵۳۴۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۲۰

٤٧

زینت المجالس

کتابخانه مجید فیروز
۲-ب-۱ اتی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

۵۴۱۹

۶۶۷۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: زینت المجالس
مؤلف: مجدالدین محمد الحسینی (مجدی)
موضوع:
شماره اختصاصی (۲۲۰) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (نامر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب
۴۴۵۸۴
۵۳۴۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۲۰

۴۷

زینت المجالس

کتابخانه مجید فیروز
۲- اهدائی
بکتابخانه مجلس شورایملی

۵۴۱۹

۶۶۷۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: زینت المجالس
مؤلف: مجد الدین محمد الحسینی (مجدی)
موضوع:
شماره اختصاصی (۲۲۰) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (نامر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب
۴۴۵۸۴
۵۳۴۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۲۰

۲۲۰

بسم الله الرحمن الرحیم

بتاریخ یوم الاربع ۲۲ شهر جمادی الثانی در سنه ۱۲۱۴ که ... [illegible]

کارزون ... [illegible] ... از کارزون ... المصطفی ... [illegible]

بکره روز میگفتند که تجربه کرده اند ... [illegible]

... کرده اند خلاصه که فلک ... [illegible]

از زمانان بی مروت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

من ممتلکات ... [illegible]

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

ثنای نامتناهی و حمد نامعدود مر آن سزاست که شد هر دو کون از ن معدود ؛ بصد زبان اگرش سالها بگویی حمد
بقدر عشر عشیری نباشدش مقدود ؛ آراستگی آرایش فوقیت فتح موجودات علوی و پیراستگی و
نمایش دیباچهٔ کتب موجودات سفلی حمد و ثنای مالک الملکیست که عرصهٔ کاینات را بکهر معقول و نقوش صنع
نمود و گوش گردون روزگار را بدر ثوابت و سیاره زیب و زینت افزود عالم موالید بر خوان احسان او
نوالهایست و فلک از بحر نخارش پیالهٔ **بیت** روی زمین گوشهٔ از خوان اوست ؛ نعت او توشهٔ از خوان اوست
خفلکی که سبحان ملا اعلی و معتکفان سرادق بالا از ستایش و سپاس ذات او عاجز و بیچاره اند قدیمی که
ساکنان مجامع قدس نسبت بقدم دانش او شیرخواره اند فیاضی که معتکفان صوامع در اشتیاق تجلی جمالش
دل بصد پاره اند **بیت** آنکه داند زخاک تن کردن ؛ باد را در سخن کردن ؛ اختیار آفرین نیک و بد اوست
خالق جسم و مبدع خرد اوست ؛ و صلوات طیبات و تسلیمات نامیات که از رایحهٔ آن مشک ختا در بوته غاید
بر مرقد منور و مشهد معطر صید انبیا و سند اصفیا، سلطان تختگاه رسالت و آفتاب آسمان نبوت
و خلافت مصطفی مجتبی مقتدا رضا محمد سید الکونین و الثقلین و الفریقین و من عرب و من عجم و بر آل
و اولاد و عشیرة و احباب و اصحاب او باد **بعد** چنین گوید راوی این حکایت و ناقل این روایات ترجمه
اقل عباد الله عبد الدین محمد الحسینی المخلص بمجدی که مدتی در خاطر این فقیر عدیم الاستطاعة میگذشت که چیزی
در باب حکایات گذشتگان فرام آورده و ورقی چند از احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرایب حالات
ایشان در سلک تحریر کشد لیکن بواسطهٔ سوانح متنوع از نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار در حیز
تعویق افتاد تا درین ایام در شهور سنه اربع و الف هجریت بعضی از یاران اصرار که بمطالعهٔ کتب سیر و
تواریخ و اخبار و حادثات آثار اخبار و اشعار دامن گیر همت شده بود التماس نمودند که اگر بعضی از حکایات
و غرایب حالات که در نسخ و تواریخ متفرق و پراکنده است در صحیفهٔ چند جمع کرده شود در زینت کم
قبول قلوب و مطبوع طبایع گردد و درین باب مبالغه و الحاح نمودند اگر چه این فقیر رتبهٔ تالیف
[illegible] درجهٔ زیاده از پایهٔ خود میدانست و پایه ابعد از مرتبهٔ خویش میدید لیکن در التماس عزیزان

بغایت صعب و دشوار می نمود لهذا استدعاء استعانت و توفیق از بارگاه خداوندی آغاز و رفیق
نموده [illegible] مع الحکایات که مولف محمد العوفیست و نزهة القلوب که مصنف حمد الله المستوفی
القزوینیست و تاریخ حبیب السیر که تصنیف غیاث الدین ابن الهمام که مشهور بخواند میرست و کتاب
روضة الصفا که تصنیف و تالیف اکابر فی العالم محمد بن خاوندشاه البلخیست که مشهور بمیرخواند است
و کشف الغمه علی بن عیسی و تاریخ ابوحنیفه دینوری و ابن خلکان و بهجة المناهج حسن بن حسن
سبزواری و نگارستان قاضی احمد غفاری و عجایب المخلوقات و فرج بعد شده ابو محسن و تاریخ
یافعی و تاریخ حافظ ابرو و از دیگر کتب اخبار و تواریخ که ذکر آن موجب تطویل است بسخنان دلپذیر
و حکایات بی نظیر در سلک تنظیم و تحریر کشید و تغیر الفاظ و عبارات نمود تا میان این نسخه و آن نسخه
فرقی بوقوع انجامید و این کتاب مشتمل بر ده جزو است و هر جزوی از آن ده فصل بر جاء وثوق و دوق
صادق که مستعدان روزگار و مستحفظان سیر و آثار اگر بر سهوی و خطایی واقف گردند از احمال
پریشانی مآل و پراکندگی احوال این شکسته [illegible] دامن عفو و اغماض بر آن پوشند غلط کنند
بقلم کرم در اصطلاح کوشند و این اوراق بزینة المجالس موسوم گردید و من الله الاعانة و
التوفیق **جزو اول از کتاب زینة المجالس** و آن مشتمل بر ده فصلست **فصل اول** در بیان معرفت
آفریدگار **فصل دوم** در معجزات انبیا علیه السلم **فصل سیوم از جزو اول** در بیان کرامات اولیا
و مقامات اصفیاء **فصل چهارم** در ذکر ملوک عجم و سلاطین ما تقدم **فصل پنجم** در تاریخ خلفا
و مآثر ایشان **فصل ششم** در بیان احوال پادشاهان اسلام که مآثر بعباسیان بر ده اند **فصل هفتم**
در خاصیت عدالت **فصل هشتم** در سیر تهای ملوک ما خلاف سلاطین ملحقی رحمهم الله **فصل
نهم** در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان **فصل دهم** در کتب ملوک عدالت آیین

فصل اول در معرفت آفریدگار تعالی و تقدس باید دانست که اول چیزی که بر بندهٔ
مکلف واجبست معرفت آفریدگار است که خلعت خلقت در بر موجودات انداخته و بقدرت کامله
و حکمت شامله اسباب معاد و معاش ایشانرا کما ینبغی ساخته و مکونات بالاوضیی بر وجود هستی او
گواهی دهند **بیت** برگ درختان سبز در نظر هوشیار ؛ هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ؛ و از زمان
بعثت و خلافت آدم صفی علیه السلام تا هنگام نبوت و رسالت او در بیوهم اکثر اولاد آدم بر جادهٔ خدا
پرستی ثابت بودند و چون حضرت او دیر از این خاکدان محنت بفضای جنت خرامید و از

بنگارستان اقلال برآمد جماعتی از ملازمان خدمت که بمجاورت و مجاورت شان مواظبت داشتند چون از صحبت آن
حضرت محروم ماندند شب و روز از مهاجرت آن پیغمبر عالی مقدار ساعت بساعت بیماری خروش میکشیدند و در مفارقت
او عنان شکیبایی از دست داده در کریه و زاری میکوشیدند و در این اثنا ابلیس علیه اللعنة که مدرس مدرسه
تلبیسات خود را بصورت استادی ماهر با ایشان نموده گفت چون این هم غم شما بواسطه مفارقت
او دیدن است اگر فرمایید از سنگ مرمر صورتی بر دارم ساخته او را بی‌بینید چنانچه ببینند و گمان افتد که مگر
او از عالم بالا معاودت نموده است **بیت** هر آن صورت که صورتگر نگارد ؛ نشان دارد و لیکن جان ندارد
مر آن صورتگری آموختند و قبای جان جای دیگر دوختند و شما بدیدن آن صورت موانست پیدا کنید ایشان
او را استحسان نمودند و ابلیس چند صورت تراشیده آنجماعت آن تصاویر را در محراب عبادت خود
نهادند و چون دور آنجماعت گذشته نوبت باولاد آنها رسید و در تعظیم آنها افزودند و چون چند
بطن بگذشت شیطان ایشان را وسوسه نمود که این بتان مسجود و معبود آبا و اجداد شما بوده اند آن جماعت
بعبادت آن تماثیل اشتغال نمودند مذهب ... و در جهان شیوع یافت بدانکه بر هستی واجب الوجود
دلایل بسیار و شواهد بیشمار است و در این نسخه چند دلیل مذکور میگردد اگر فرض کنیم که واجب
الوجود موجود نباشد لازم می آید که سلسله ممکنات بی آنکه موثری در ایشان از خارج در آن کند
موجود شوند و این معنی بدو وجه تسلسل منجر میشود و هر دو باطلند اما دور بجهه آنکه اگر ممکنات را در
خارج موثری نباشد باید که ممکن اول ممکن ثانی را ایجاد نماید و ممکن ثانی ممکن ثالث را و همچنین
ممکن ثالث رابع را و رابع اول ممکنات را و این معنی محالست بواسطه آنکه لازم می آید که شیء بر موجود
خود بسه مرتبه مقدم باشد اما دلیل ابطال تسلسل آنچه مشهور است دلیل تطبیقات و تقریر دلیل
آنکه اگر ممکنات را فاعل نباشد از خارج لازم آید که هر یک دیگری را ایجاد نماید الی غیر النهایه
و موجود غیر متناهی ترتیب در خارج محالست بواسطه آنکه اگر سلسله غیر متناهی فرض کنیم که
در او اجزای مرتبه موجوده باشد و ده عدد از سلسله مذکور بیندازیم و با سلسله اول تطبیق
کنیم آیا بازای هر یک از آحاد سلسله یکی از سلسله آحاد اول خواهد بود یا نه اگر باشد لازم آید
که جزو و کل مساوی باشد بجهه آنکه غرض ما آنست که سلسله اول از ثانی بده عدد اکثر مساوی باشند
از سه شق خالی نیست یا آن نقصان در اول سلسلات است و این معنی صورت ندارد بواسطه آنکه هر دو
سلسله را از مبدا معین با هم تطبیق کرده ایم و در وسط سلسله نیز نقصان گنجایش ندارد زیرا که انقطاع

لازم آید پس معلوم شد که نقصان در آخر سلسلات و سلسله اول از ثانی بعدد یعنی چند متناهی زیاده است
و زیاده بر متناهی بقدر متناهی متناهی باشد **حکایة** یکی از ملاحده از امام بحق ناطق جعفر بن محمد صادق
علیه السلام سوال نمود که بر وجود صانع چه دلیل داری فرمود که هرگز در کشتی نشسته گفت بلی وقتی در
کشتی نشسته بودم که ریاح مختلف دریا را بشورانید و زورق از صدمت افواج امواج شکسته شده من
بروی تخته پاره بماندم ناگاه موجی صعب رسیده مرا از روی تخته در ربود و بساحل انداخت صادق ع
فرمود وقتی که در کشتی بودی اعتماد تو در کشتی بود و آن ساعت که بر تخته بودی معتمد تو بر تخته بود آن
هنگام که از تخته افتادی اعتماد تو بکه بود زندیق خاموش شده صادق ع گفت آن بیکار موجودست
که توکل تو در آن ساعت بروی بوده است زندیق تصدیق نموده فی الفور اسلام آورد و در کتاب
ادیان العرب آورده که عمرو بن حصین پیش از ادراک سعادت اسلام نزد رسول صلی الله علیه و آله آمده آنحضرت از
وی پرسید که اگر در بلایی افتی امید دفع آن از که داری گفت از خدای آسمان رسول الله فرمود که چون
چنین است باید که معبود و مسجود تو جز خدای آسمان نباشد عمرو بعد از این سخن ایمان آورد **حکایت**
روزی ابو حنیفه در مسجد نشسته بود جماعتی از زنادقه بیرون آمدند و قصد هلاک او کردند وی گفت
یک مسئله از من بشنوید بعد از آن اختیار شماست گفتند بگوی گفت سفینه دیدم پر بار بی آنکه ملاح
او را محافظت کند بر روی دریا میرفت تا بمقصد رسید ایشان گفتند این سخن محالست که حرکت کشتی
بی ملاح بر یک نسق تواند بود ابو حنیفه گفت سبحان الله چون در عقل روا نیست که سفینه بی مدبر و محافظ
حرکت بنظام تواند کرد چگونه روا میدارید که سیر افلاک و کواکب و نظام عالم و بالا و پستی بی وجود صانعی
مدبر دانا و مقتدر توانا بفعل آید ملاحده از این سخن متحیر شده اکثر اسلام آوردند **حکایة** شافعی را
با زندیقی مباحثه افتاد زندیق گفت هر چه در عالم خاک موجود میشود از طبیعت ارکانست شافعی گفت
برگ توت هر یک طعم و طبع دارند اگر کرم پیله خورد در شکم او ابریشم می شود و اگر زنبور دانان تغذی نماید
عسل می دهد و اگر آهوی تتار میخورد در ناف او مشک اذفر میگردد و اگر گوسفند از آن غذا سازد
سرگین می افکند و کیفیت آن برگ یکیست و خاصیت آن نیز یکچیز است و در هر بطنی از و چیزی دیگر
حاصل می شود پس معلوم میشود که آن بتقدیر حکیم علیم و مدبر قدیمست **حکایت** طبیبی ملحد را
با ملحدی مناظره روی نمود زندیق با او گفت تو باری میدانی که مدار کار بر طبایع است طبیب گفت
دو چیز مرا راه راست نمود یکی آنکه نیش و نوش و لطف و قهر در زنبور عسل مجتمع است چنانکه انوری گفته است

بیت انکه در اسمای زنبوری کال دانش ٭ نزش را پایش واو از روی صحبت داوری ٭ وطبیعت عمل اشفلا
نتواند کرد دوم انکه هلیله سرد و خشک است واسهال می آرد و کثیرا کرم و تراست واحداث قبض می کند
حکایت از جعفر صادق پرسیدند که دلیل بر هستی صانع عالم چیست فرمود اعظم دلایل وجود صنعت زیرا که وجود
من از دو حال بیرون نیست یا آنگاه موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل حاصلست یا آنگاه خود را
موجود نبودم و این نیز محالست زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند ساخت پس معلوم شد که من
هست کرده موجودیم که نیستی بروی راه نیابد بیت انکه تغیر نپذیرد یکیست ٭ وانکه فرو نکاسته
نپذیرد یکیست ٭ منقول است حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم فرمود از جبرئیل که آفتاب بزوال
رسید جواب داد که نه آری آنحضرت از حقیقت آن استفسار نمود جبرئیل فرمود که از آن وقت که
گفتم آری آفتاب پانصد سال راه طی کرده است وحق تعالی را در بزرگی اجرام و تاثیرات عالم علوی
تامل کنند و در سرعت سیر آفتاب تفکر نماید بر او ظاهر گردد که فاعل آن حکیمیست دانا و قدیمیست توانا
که بقدرت کامله وحکمت شامله سر افلاک وعناصر را با یکدیگر انتظام داد حکایت آورده اند که
امام جعفر صادق ع م نزد ابو جعفر منصور نشسته بود و مگسان بر ابو جعفر هجوم نموده میزدند
منصور بتنگ آمده از صادق پرسید که یا باعبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست فرمود که
تا متکبران وجباران را بدان خوار و ذلیل نماید حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف جمعی از مردم
بر او خروج نموده بودند سیاست میکرد ناگاه موذن بانگ نماز گفت و یکی در زنده مانده بود
حجاج حاجب خود عتبه را گفت امشب این مرد را محافظت نمای و بامداد او را حاضر ساز تا در باره
او اجرای سیاست نموده شود عتبه گفت او را از خانه حجاج بیرون آوردم در راه با من گفت
که هیچ امید خیری با تو توان داشت گفتم آرزوی خود بیان کن شاید توفیق رفیق گردد گفت
خیر سلوک دارم گفت والله که من هیچ مسلمانی را بغارت نبرده ام و از این جرم که بمن نسبت میکنند
دورم اگر در حق من احسانی فرمایی و بگذاری تا بوثاق خود روم و فرزندان را وداع کرده شرط
وصیت بجای آرم و حقوق مستحقان ادا کرده بامداد نزد تو آیم احسان بموقع ولطفی بجا باشد
باعث مرا از التماس او خنده آمد جواب نگفتم وی بار دیگر همان سخن را مکرر ساخته در دل من
افتاد که او را بگذارم شاید که باز آید یا قضیه او از خاطر حجاج محو گردد گفتم عهد کن که با خدا
باز آیی آن مرد پیمان را با یمان غلاظ تاکید داده من او را رها کردم چون از نظر من غیبت نمود

بحال خود باز آمده از آن کار پشیمان شده با خود گفتم خویش را در مخاطرهٔ عظیم انداختم و در معرض
سخط حجاج در آوردم و بخانه رفته صورت حال را با عیال تقریر کردم مرا ملامت کرد و آنشب در ین
فکر مانند مار گزیده بر بستر استراحت نغنودم و چون طلایه صبح صادق از افق مشرق طالع شد
آن مرد را دیدم که می آمد مرا عجب آمد گفتم ای جوانمرد این چه اقدام است که نمودی گفت هر کرا سعادت
معرفت خداوند حاصل شده باشد چون در امری با او جل جلاله عهد کند در نقض پیمان نکوشد او را
نزد حجاج برده صورت حال را تقریر کردم گفت میخواهی که او را بتو بخشم گفتم کرامت امیرست حجاج او را بمن بخشید
و من وی را اطلاق کردم او مرا عذری نخواسته روان شد من متاثر شده گفتم مگر این مرد را دیوانگی دریافته
روز دیگر عذر بسیار و شکر بی نهایت تمهید کرده بر زبان آورد که دیروز بجهت آن تماشا نگفتم
و شکر تو بجا نیاوردم تا شکر تو با شکر خداوند عز و علا مقرون نگردد دیروز با قامت شکر باری
تعالی بودم وامروز آمدم تا شکر نیکوکاری تو بگذارم حکایت آورده اند که در ولایت مصر پادشاهی
بود بغایت متکبر و جبار و بخت آزمای موسوم بود روزی جمعی از تجار نزد او رفته تظلم نمودند که در
حدود این دیار فوجی از دزدان خونخوار بر سر راه ما آمده اموال ما را غارت کردند پادشاه از خواص
تفحص این امر نموده گفتند که در فلان بیابان حصاریست در غایت استحکام و چهل مرد شجاع در آنجا
بسر میبرند و سردار ایشان شخصیست که سانوح نام دارد که اسفندیار را بیاد حمله چون سفندیار آتش
نشاند و مدتیست که این طایفه در آن حصارند بخت آزما وزیر را فرمود که با فوجی از سپاه متوجه آنطرف
شده شر دزدان از او دفع کند وزیر گفت چنان کنم اگر خدای تعالی نصرت ارزانی فرماید بخت آزمای
از این سخن در خشم شده گفت مشتی دزد بیسامان را چه قدرت باشد که تو اتمام مهم ایشان را بنصرت خدا
حواله مینمایی وزیر گفت ای پادشاه نصرت و ظفر بکثرت حشم و لشکر نیست بلکه باراده و تقدیر خداست
بخت آزمای بانگ بر وی زده گفت تا او را بند کردند و فرمود من بعد و ایشان آورده سیاست نمایم
و اگر خدای نصرت ندهد شاید چون لشکر بدر حصار رسید سانوح با یاران خود گفت اگر در
محاربه تقصیر کنید بیکان کشته گردیم صلاح آنست که توکل بعنایت الهی کرده بهیات اجتماعی متوجه
خصم شویم تا اگر کشته گردیم منسوب بتقصیر نباشیم و بیکبار از حصار بیرون آمدند و حمله بردند و لشکر
ملک مصر روی بهزیمت نهادند هر چند بخت آزمای نعره زد که شرم ندارید که از بیست دزدی چند میگریزید
بحرف او التفات نکردند تا جا او نیز روی در بیابان نهاده نعلت که بخت آزمای هر چند متعاقب یکدیگر

لشکر بسر ایشان میفرستاد و از ایزد تعالی نصرت غیظ طلبید سام نوح بعبادت رب العالمین ایشان را
منهزم میساخت تا آنکه بخت آزمای پسر خود بجنگ آمده مثل پادشاه خود روی بفرار نهاده تا
کوه دامن کوهی بصومعه رسیده باستغفار مشغول شده کفت الهی داشتم که با عون و نصرت تو
موران بر شیران نر غالب اند و بی معاونت تو شیران زبون مور اند و بعد از چهل روز که ناله و زاری
نمود آوازی شنید که دعای تو مقبول شد بر سر ملك خود رو و در آن ایام سام نوح ملك مصر را بتصرف
در آورده بود و با فوجی عساکر بطلب بخت آزمای میرفت و در بین راه با بخت آزمای او را پیش آمده چون
امرا و سپاه پادشاه خود را دیدند پیش قدم پیاده شده خدمت کردند و سام نوح را با یاران کرفته
مقید و مغلول ساختند و بخت آزمای بر تخت نشسته بار عام داد کفت من اعتماد بر خزانه و سپاه
کرده پای از حد خود بیرون نهادم آنچه بمن رسید و چون عنایت ازلی مرا دریافت طریق ارشاد یافتم
اکنون مرا خدا شناس کردید نه بخت آزمای **فصل دوم در معجزات انبیا ع** بر ضمیر منیر مستنیر فضلا
انام و اذکیای ایام پوشیده نماند که فرق میان معجزه انبیا و کرامات اولیا آنست که معجزه مقرون
بتحدی بود یعنی هرگاه که نبی دعوی نبوت و رسالت کند و مردم از و معجزه طلبند آن معجزه از وی
معارضت طلب قوم باشد و معجزه خارق عادتیست که خلایق از اتیان بآن عاجز باشند **معجزات آدم ع**
چون قابیل هابیل را کشته بدیار یمن رفت و بعبادت آتش قیام نمود وحی الهی با آدم صفی الله رسید
که بمیان ایشان رفته قابیل و اولاد او را بشریعت قویم دلالت فرماید آدم بیمن رفته مضمون رسالت
ادا کرده فرزندان ناخلف از و معجزه خواستند آنحضرت سر پای بر سنگی عظیم زد که در منازل ایشان
بود چشمهٔ آب صافی از آن روان آمد و درختی را که در آن نزدیکی بود طلب نموده درخت با بیخ
و ریشه از محل خود در حرکت آمده زمین میشکافت و می آمد تا پیش آنحضرت بایستاد **معجزه**
دیگر آنکه سباع در ابتدا حال قصد بنی آدم میکردند و انواع مضرت بایشان میرسانیدند اولاد آدم
شکایت نزد پدر بزرگوار بردند آدم بمیان وحوش رفته ایشان را منع کرد و تمام نصیحت آنحضرت را قبول
نموده دیگر مزاحم بنی آدم نشدند **معجزه** دیگر آنکه روزی اعزه اولاد خود را ضیافت میفرمود هیزم مطبخ
وفا ننمود آنحضرت دست مبارك بر آتش داشت تا عنصر از اشتعال فرو نکشید و چندان توقف کرد که هیزم
حاضر آوردند **معجزه** دیگر از معجزات آنحضرت تخم کاشتن و فی الحال بحاصل آمدن بود **ذکر معجزات نوح ع**
یکی از آن قضیهٔ طوفان بود و آنچنان بود که چون کفار بقبول دعوت نوح اقبال ننمودند و ایذای ایشان باو

از حد اعتدال تجاوز نمود روزی آنحضرت یکی از کفار را دید که پسر خود را وصیت میکرد که زنهار سخن این
شخص نشنوی و در ایذای او دقیقهٔ مهمل نکذاری آن پسر پدر اختر با پدر کفت که مرا با زمین نشان تا
سنکی بجانب او افکنم چه ترسم که فرصت فوت شود چون حضرت نوح این سخن استماع نمود بغایت متالم
شده دعا کرد که رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا اثر دعای آنحضرت بهدف اجابت رسیده
بحسب اتفاق سبعهٔ سیاره در برج حوت بر یکدقیقه قران کردند و باظهار خاصیتی که در جبلت ایشان
بودیعت نهاده شده بودند مبادرت نمودند بعد از اجتماع ایشان آب از زمین بطالع بیست و یکدرجه
دلو در فوران آمده مدت چهل شبانروز آب از چشمها بر میجوشید و در این مدت باران هوای بی انقطاع
میبارید بمثابه عالم سراسر دریا شده آب مقدار چهل کز از سر کوههای بلند بکذشت و جمیع اهل عالم غریق بحر فنا
کشتند بغیر از هشتاد کس که با نوح علیه السلام در کشتی بودند مشغول در روی زمین زنده نماند **معجزه دیگر**
آنکه چون اهل توحید از کشتی بیرون آمدند ماکولات ایشان تمام شده بود نوح هم مقداری ریك از زمین
برداشته دعا فرمود تا گندم بر آن شد **معجزه** دیگر آنکه بعد از خروج از کشتی اشجار میوه دار نشانده
علی الفور آنها سبز کشته تا بالا کشید و میوه بار آورد **ذکر معجزات صالح ع** معجزات آنحضرت بسیار است
از آنجمله یکی از آنها که خالی از غرابتی نیست مسطور می کردد آورده اند که چون صالح بارشاد قوم ثمود مبعوث
شد بتقاعد اساس رسالت قیام نموده آن طایفه را نصیحت فرمود و از ارتکاب خلاف و شقاق تحذیر نمود و بعد
دراز و زمانی دیر باز اندکی از ضعفاء قوم بدو ایمان آوردند و نصایح صالح درباره باقی قوم متوالی و متتالی
بود و کفار آخر الامر بدان قرار دادند که ایشان با اصنام و اوثان و صالح با اهل ایمان در روز عیدی که
مخصوص ایشان بود بعیدگاه رفته بدعا اشتغال نمایند که تا حقیقت هر ملت ظاهر کردد جمیع باتفاق
آن ملت را اختیار فرمایند و در آن روز کفار از احکام بزعم ایشان خداوندان کوچك بودند خواهش نمودند
که دعای صالح را مستجاب نکردانند و نکذارند که خدای بزرك التماس او را مبذول دارد آنکاه مهتران طایفه
[illegible]ع بن عمرو بود کفت ای صالح اکر در دعوی نبوت صادقی باید که ازین سنك خارا که در نواحی حجر واقع
شده ناقهٔ بزرك شکم بسیار موی که بچهٔ ده ماهه در شکم داشته باشد بیرون آوری بشرط آنکه در ساعت
از آن ناقه بچهٔ مشابه او متولد نماید صالح بعد از استجازه از حضرت عزة دست بدعا برداشته وحی الهی
نازل شده که ما نیز بزمانی طویل قبل ازین جهة اجابت دعای تو شتری موصوف بصفات کذا در این سنك
آفریده ایم با قوم خود بیان کن که بعد از ظهور این معجزه ایمان آورند قوم بیان کرده صالح دعا کرد و آن سنك

ساعت بساعت بزرگتر میشد تا بهیأت شتری آبستن شد که وضع حملش نزدیک شده باشد و پشته که سنگ مذکور
بر طرف آن واقع شده بود در حرکت آمد و آن معجزه صمّا بمثال زنان باردار که در وقت وضع حمل نالند بخروش آمد
و شکافته شد و از میان سنگ ناقه موصوفه بیرون آمد چنان عظیم خلقت بود که از یکطرف پهلوی آن
تا طرف دیگر صد و بیست گز بود فی الحال آن ناقه بچه شتری شبیه بمادر متولد گشت جندع بن عمرو که چنین
معجزه مشاهده نمود با جمعی از خواص عشیره خویش ایمان آورده و بعضی دیگر از ابتر مغضوب ساختن عاقبت
ناقه را پی کردند عاجل و آجل بعذاب گرفتار آمدند **ذکر معجزات ابراهیم ع** یکی از معجزات آنحضرت آن بود که آتش نمرود
بروی گلستان شد و این معنی از غایت اشتهار احتیاج بشرح ندارد و دیگر آنکه روزی در اثنای مناجات زمزمه
که رب ارنی کیف تحیی الموتی یعنی خدایا بمن بنمای که چگونه اجزای ازهم ریخته و استخوانهای از یکدیگر
گسیخته موتی را بهم عقد میفرمایی و در حیات ایجاد می نمایی خطاب رب الارباب رسید که اولم تؤمن
آیا ایمان نیاورده قالوا بلی ولکن لیطمئن قلبی پس فرمان شد که چهار مرغ بدست آورده آنها را ذبح
نماید و رؤس طیور را بعد از آن بگذارد و اجزا و اعضای آنها درهم بکوبد تا بیکدیگر مضمحل و مخلوط شوند
و اجزای مرغان را چهار حصه کرده هر حصه را بقله کوهی بگذارد و رؤس آنها را بدست گرفته هر مرغی را بنامی که
دارد بخواند تا قدرة الهی را مشاهده کند ابراهیم ع بموجب فرموده عمل نموده رؤس طیور را بدست گرفته
گفت ای باز و ای طاووس و ای غراب و ای خروس ناگاه مشاهده نمود که از قلّه هر جبل پاره از اجزای و اعضای
مرغان برخاسته در روی هوا بیکدیگر منضم شدند و بطریقی که اول بودند بال و پر پیدا کردند و متوجه
سرهای خود شده بدنها با سرها اتصال یافته مرغان حیات کامل یافته بپریدند **معجزه** دیگر آنکه چون خلیل الرحمن
از ملک بابل که عبارت از عراق عرب است و مولد و منشاء آنحضرت بود بجهة دعوت نمود هجرت نموده بنواحی فلسطین
بموضعی افتاده که تا مدتی ساکن آن قطع بیابانی کرده و چون ماکولات تمام شد حضرت خلیل جوالی برداشته
بطلب گندم بیرون رفت و اصحاب را آنجا گذاشت و چون نقدی نداشت که چیزی بدست آرد و از آنجا
متحیر شده ندانست که چه کند عاقبت جوال را بریگ و سنگ کرده بیاورد تا ساره و هاجر تسلی یابند
که گندم است و چون بمنزل رسید از انفعال بخواب رفت ساره و هاجر جوال را باز کرده از آن گندم
قدری برداشته دست آس کرده نان پختند چون ابراهیم ع بیدار شد او را بنان خوردن استدعا نمودند
ابراهیم ع پرسید که چه چیز است ساره گفت از آن گندم که آوردی نان پختیم ابراهیم از انفعال در شگفت
مانده بر اسم شکر منعم قیام نموده و قدری از آن گندم را قوت خود نگاه داشته باقی را به زراعت صرف نمود

و این حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کرده اند اما تا سال هزده دیگیت **ذکر معجزاتی که از یوسف ع صادر شده**
اول آنکه زلیخا بدعای آنحضرت جوان گردید دیگر آنکه چون بدعوة قابوس بن مصعب قیام نمود از وی
معجزه طلب کردند دعا نمود تا هر گیاه و درختی که قرب بتخت ملک بود حریر ملون شد **معجزه** دیگر آنکه طفلی
نابینا را بخدمتش آوردند آنحضرت نقاب از روی خویش برداشته در روی نظر کرد فی الفور بینا شد
ذکر بعضی خوارق عادات که از حضرت موسی ع صادر شده اکثر اوقات موسی ع خارق عادات بوده و آنچه از وی بظهور
آمده غرابتی پیداشته و معجزات بیشتر انبیا در زمان ایشان بتعاقب حدوث منفصل شدی الا معجزه
وی که مدتی طویل باندی و آنچه از معجزات او مشهور است عصاست که مشتمل بر چند معجزه در جامع
اعظم آورده که عصای موسی از چوب سرو بود و دو شاخ داشت و در پایان آن نیزه آهنین داشت و چون
جناب موسی را ضعف سیر در یافتی بر وی سوار شدی و او مانند اسب تازی در رفتار آمدی و در لیالی
مظلم چون چراغ درخشان بودی و اگر تشنه شدی در چاه فرو گذاشتی بمقدار بعد چاه دراز شدی و دلوی
بسر آن پدید آمده آب بالا آوردی و اگر گرسنه شدی بجهة بیاد که اشاره فرمودی طعام یکروزه از وی برون
آمدی و اگر میوه خواستی بزمین فرو بردی درخت سبز میوه دار بنظر آمدی و اگر بوی خوش طلبیده
بوی مشک و عنبر از وی فایح شدی و اگر بجانب دشمن احتیاج افتادی اژدهایی در غایت صلابت و مهابت
بودی و چنین گویند که هرگاه حضرت موسی ع او را بزمین افکندی ثعبانی شدی بسیار سیاه و دو شاخ وی
پدید آمدی و دو دهان و دوازده دندان بحدت شمشیر سنان ظاهر گشتی و آتش از دهانش بیرون آمدی
و چشمان او بسان برق لمعان زدی و از منخر او باد سموم وزیدن گرفتی و از حرکت وی حربی بگوش رسیدی
چنانکه از آتش نهنگام از دهنش ... شدی و مابین الحنکین او هشتاد ذراع بودی و بدن او موی را
بطریق خار مغیلان راست ایستادی و هر چند سنگ و صلب در راه او افتاده بودی از مضرب قوایم
او نرستی و چون سر بر آسمان کشیدی مثال مناره سیاه در نظر آمدی و مخالب چنانش برابر شتر بختی بودی
و علی الجمله عظمت ثعبان و خفت جان و لینت مار در وی بودی و خصایص دیگر داشت که شرح آن موجب الملالت
دیگر ید بیضا که چون دست از گریبان بیرون آوردی بر نور آفتاب و روشنایی آن غالب آمدی و هیچکس را
تاب دیدن آن نماندی دیگر قحط آل فرعون و وقوع طوفان و نزول جراد و آنچنان بود که چون فرعون بعد
ظهور معجزات از آنحضرت از متابعت او امتناع نمود موسی ع دعا نمود تا قحط در میان قبطیان افتاد و ملخ
محصول و املاک آنجماعت را خورده در خانهای ایشان در آمدند چنانچه هیچ چیز از ایشان خالی نمانده و

وکونه وزمین وصحرای سازد آنجا متراخی کرد شده وبکی بند یل آب به خون چنانچه ازینک کوند اگر بنی اسرائیل
فی آشامید آب بودی واگر قبطی میخورد خون تازه بود نقش دواقشه واسته آن طایفه سنگ بود چنانکه صباح که
قبطیان از خواب برخاستند جمیع اموال واسباب ایشان سنگ شده بود وهرگاه که یکی ازان صور دهان
جهره کشادی فرعون وتابعان التماس نمودندی ووعده قبول دین کردندی وکشیدی که دعا نماید
تا این بلیه مدفوع کرده تا ایمان آوریم وچون آن بلا دفع گشتی باز بر کفر اصرار نمودندی ودیگر از معجزات
بیت الحکم بود که درمیان بنی اسرائیل هزار سال باقی ماند وکیفیت آنچنان بود که موسی علیه السلام از زر وسیم
مکتبات مشبک ساخته بود ودر پنج آن جواهر نفیسه تعبیه کرده بود وسه سطر بران نوشته وهر سطری
ملون بلونی واسماء ابراهیم واسحق واسباط بران نقش کرده وهم سبب اسامی تمام حروف تهجی دران
مثبت شده بود وچون میان بنی اسرائیل مهمی حادث شدی وکیفیت آن از ان استفتدی آمدندی نزد امام
اعظم حاضر ایستادندی تا آن امام جامه که خاصه وی بود میپوشیدی وبیت الحکم را در بالای آن
ثیاب در بر افکندی بعد ازان که حادثه بودی شرح کردندی همان لحظه از بیت الحکم جواب شنیدندی
واگر سخن بسیار بودی کیفیت آن صورت از حروف تهجی بدان محل ظاهر گشتی واز ترکیب حروف چگونگی
حالات منکشف شدی گویند که در زمان یوشع بن نون شخصی مبلغی خطیر دزدید وبهیچ گونه او بدان
نمی بردند یوشع بدان دیره عمل نموده نام سارق را پیدا کرده بعد از اعتراف باستیصال او امر فرمود دیگر
ازان جمله حوضی پرآب کرده بود وقفل وبند آن بدست هارون داده چون شخصی با نسبت بمنکوحه خود
شکی افتادی در باره خود کافی بودی نزد هارون رفته الحال عرض کردی وهرون تدریج ازان حوض
در کوزه سفالین کردی ومقداری خاک بر سر انگشت برداشته دران آب افکندی ودعایی بر آن
دمیدی وصورت حال را با نام زن بر آن خواندی وآب بزن دادی تا بخوردی پس اگر زانیه بودی فی
الحال سیاه گشته فی الحفظه هلاک شدی واگر صالحه بودی بی هیچ مضرت زیستیدی وهم دران سال
از شوهر بزادندی رشید حامله شدی اگرچه آن زن عقیم بودی واین معجزه نیز تا هزار سال در میان بنی
اسرائیل بودی **حکایت** نقلست که دو مرد دو زن کاند دوخواهر بودند شبیه یکدیگر چنانکه بینند ه زن ...
ایشان دشوار نمودی شوهر یکی با نسبت بمنکوحه خود گمانی واقع شده صورت حال را باین هارون
عرض کرد وایشان بطلب زن فرستادند وآن عورت مکر کرده خواهر خویش را فرستاد وعورت آب صوفیرا
خورده چون عمل قبیح ازو صادر نشده بود آسیبی بدو نرسید وبعد ازان که آن ضعیفه بخانه آمد خواهر او

استقبال نموده ودر کنار گرفت نفس این صالحه که آب خورده بود چون بدماغ زانیه رسید فی الحال سیاه
شده ورم کرد وبطل قید **ذکر بعضی از معجزات حضرت داود علیه السلام** آورده اند که حضرت تا دهنداد
سلسله بداود علیه السلام عنایت فرموده بود که یکطرف آن بحجره که عوام آن را کهکشان گویند اتصال داشت
وجانب دیگرش قریب بصومعه جناب نبوی بود که دست مردم بدان میرسید وآن سلسله بشدت
آهن ولون آتش در نظر می آمد وهرگاه که حادثه از آسمان نازل گشتی آن زنجیر در حرکت آمده آوازی
ازوی صادر گشتی وبسمع داود رسیدی وآنحضرت کیفیت واقعه را اعلام فرمودی وهر صاحب حقی که
دست دران زدی از رنج والم شفا یافتی وبعد از نقل آن نبی آخرت بنی اسرائیل سلسله را حکم شاه
قطع دعاوی بتوسط آن میساختند وچون صاحب صدق وحق دست بر آن دراز کردی بقبضه
آن در آمدی وظالم وکاذب را دست بدو نرسیدی زیرا که سلسله میل علوی کردی لاجرم مبطلان
قاین میشدند ومدتها یهود بدین شیوه عمل مینمودند تا شخصی مکری اندیشیده سلسله از میان
مرتفع شد وصورت واقعه چنان بود که یکی از عظمای بنی اسرائیل جوهری قیمتی باسینی سپرده بود وهند
امین انکار نموده صاحب ودیعت گفت محاکمه بسلسله بریم امین مهلت خواسته جوهر را در عصای مجوف تعبیه
کرد روز موعود مدعی ومدعی علیه با اشراف واسباط نزد سلسله حاضر آمدند صاحب ودیعت دست دراز
کرده سلسله را گرفت وهمه را معلوم شد که او در دعوی خود بحق است آنگاه مدعی علیه عصای مذکور را
بمدعی داد که این را نگاه دار تا من دست دران زنم صاحب امانت نیز عصا را گرفته متکا دید سلسله را
وگفت یا رب اگر میدانی که آنچه از دین سپرده بودی تسلیم کرده ام وحالا نزد من ازان بدست
سرا بسلسله رسان این سخن گفته دست دراز کرده سلسله را بگرفت مردم ازین قضیه متعجب گردیدند وکسی
دران زمان بدان حیله وقوف نیافت وشیخ امین عصا را گرفته بدین نزد ...
شد یهودان سر از خواب بر داشتند سلسله را ندیدند **ذکر بعضی احکام که از سلیمان علیه السلام صادر** آورده اند
که سلیمان هم در سن ... نیز در کمال فطنت وذکا وغایت کیاست وفراست بود چنانچه روایت کرده اند که در ایام
داود در بنی عمه عورتی زیبا که در حسن ملاحت همتا نداشت براسطه دعوی مالی که بر شخصی داشت نزد قاضی
رفت قاضی فریفته او شده چون عورت بخانه رفت معتمدی نزد او فرستاده او را سیل خطبه خواند وحیله
جواب داد که مرا میل تزویج قاضی نیست قاضی او را از دعوی کرد وی جواب داد که مرا ازین فعل شنیع باز ...
وچون مستوره از قاضی مایوس شد بجهه ... مال خود استغاثه نزد صاحب شرطه برد او نیز مایل شده سخنان ...

در میان آورده و جمیله استماع نمود و چون زن از صاحب شرطه نیز مایوس شد پناه بجانب حضرت داود برد و حال
نیز ساخته یاران سابق یافت و چون بهیچ گونه فتح الباب روی نمود از حق خود گذشته در کنج خانه خود بنشست
و این باب آمد و شد خلق در بست و زبان بمضمون این قطعه بگشاد **قطعه** هست ابنای دهر را ابله‌ی سخنان چو
خار بست درشت* کس ندیدیم که کشتنی نبود* هیچکس نیست کش نباید کشت* قضا را روزی قاضی و آن دو تن
دیگر در مجلسی مجتمع شده از هر باب سخن میگفتند تا حکایت منجر بذکر آن جمیله شد از خوشتن داری و
استغنای آن جمیله استنکاف زده اتفاق کردند که نزد حضرت داود گواهی دهند که آن جمیله سگی دارد
که با او مجامعت مینماید و یک سر و دیگر در آن باب با خود یار ساختند و در ادای شهادت متفق الکلمه شده
نزد داود رفتند و این حدیث مستنکر را بمبالغه هر چه تمامتر معروض گردانیدند آنحضرت بمقتضای نحن
نحکم بالظاهر برجم آن مستوره امر کرد سلیمان این حکم را شنیده از مجلس بیرون آمد و جمعی کودکان را که
بجای قاضی و چند متفق بسرای بردند موافقت نمودند و بعد از خروج از مجلس پدر بمحلی بنشست و کسی فرستاد
تا جمعی را که برجم آن مستوره مامور شده بودند از آن امر باز دارند انگاه یکی از صبیان را فرمود که بجای قاضی
در معرکه بنشست و چهار کودک دیگر بجای آن چهار نفر که در محکمه داود گواهی داده بودند حاضر گشتند
و گواهی دادند انگاه هر چهار را از یکدیگر جدا کرده یکی را طلبید و گفت رنگ آن سگ چیست گفت زرد است
فرمود تا او را بگوشه بردند و دیگری را طلبید و هم از لون سگ سوال نمود جواب داد که سیاه است و چون اقوال
کودکان مختلف افتاد فرمود که ای فسقه فجره میخواهید که مرا فریب دهید که صالحه را سنگسار کنم و کودکان
دیگر را فرمود که بکشید این گواهان را [illegible] صورت واقعه را بداود رسانیده آنحضرت نیز گواهان را از یکدیگر
جدا کرده از لون سگ پرسید و چون اقوال شهود در آن باب مختلف افتاد از موقف نبوت حکم بقتل
ایشان صادر گشت **معجزه** دیگر آنکه دو عورت که هر یکی طفلی داشتند دو زنی بحمام شستن بصحرا رفته بودند
و از فرزندان غافل شده یک طفل را گرگ در ربود و آن دو ضعیفه در طفل باقی مانده نزاع کرده مخاصمت نزد
داود ع بردند حضرت داود بمقتضای آنکه یکی متصرف بود و خصم گواه نداشت حکم فرمود که طفل متعلق
به او میدارد و چون خصمین از محکمه بیرون آمدند سلیمان علیه السلام از ایشان پرسید که پیغمبر خدا
مهم شما را چگونه بقطع رسانید یکی از آن دو عورت صورت واقعه را معروض داشت سلیمان هر دو را
طلب کرده کودک را بگرفت پرسید که چه خواهی کرد جواب داد که این طفل دو پاره کرده هر یک از شما را
نصفی خواهم داد یکی از آن دو زن راضی شده و دیگری در گریه افتاده گفت طفل را تسلیم رفیق من نمای که من به

امر و داستان نمیتوان سلیمان فرمود که فرزند از عورتیست که بنصف رضا نداده و این حدیث معروض داود شده
از کیاست و فراست ولد رشید تعجبها نموده **ذکر شمهٔ از خوارق عادات و معجزات حضرت عیسی ع** یکی از معجزات آنحضرت
احیای موتی بود و دیگری صحیح ساختن اکمه و ابرص و اکمه کور مادر زاد بود که مطلقا چشم خانه نداشته باشد
و دیگر آنکه آنحضرت طیری ساخته باد در دمیدی آن مرغ گلین حیات یافته طیران می‌نمود تفصیل این معجزات از
سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست آورده اند که عیسی ع دو نفر از حواریان را بشهر نصیبین فرستاد
تا اهل آن بلده را بنبوت او دعوت نمایند و شمعون بن حمون الصفا که وصی آنحضرت هست از عقب آنحضرت
روان گردید تا ایشان را در آن امر نصرت فرماید و با حضرت مسیح گفت که اگر از حق یاری خواهم نصرت از من دریغ
مدار و آن دو نفر به نصیبین رسیده یکی آواز برآورد که ای مردمان عیسی روح الله و رسول او است مردم
او را بکذب متهم داشته نسبت بحضرت مسیح سخنان شنیع گفتند و او را نزد ملک بردند فرمود که از این اقوال
باز گرد و الا بفرمایم تا ترا بکشند آن مرد که موسوم بتومان بود از رجوع امتناع نمود ملک امر کرد تا دست و
پای او را بریده میل در چشمش کشیده او را در مزبله انداختند شمعون این قضیه را شنیده بعد از ملا
ملک بعرض رسانید که ما مولی از کرم شهریاری آنکه مرا رخصت فرماید تا از این مبتلا سخنی چند تحقیق نمایم
ملک تجویز نموده شمعون از تومان پرسید که سخن تو چیست گفت می گویم عیسی روح الله و بنده و رسول
اوست شمعون استفسار نمود که بر صدق این سخن دلیلی داری جواب داد که اکمه و ابرص و سایر مرضی را علاج
می کند شمعون گفت ای اطبا با وی شریکند درین امر دیگر چه آیه دارد تومان گفت از آنچه مردم میخورند
و ذخیره میگذارند خبر میدهد شمعون بر زبان آورد که این افعال کاهنانست دیگر مسیح علامتی دارد گفت
از گل مرغی میسازد و باد در وی میدمد آن مرغ حیات یافته طیران مینماید شمعون گفت این فعل را کرده
ساحران می مانند دیگر مسیح مصداقی بکند ادعای خود دارد تومان گفت باذن الله تعالی مرده را زنده میسازد
شمعون بعرض ملک رسانید که این مبتلا امر عظیمیست که دعوی کرد که از عیسی ع صدور می یابد
و این کار بجز از قادر مختار یا رسول او از دیگری صادر نمی گردد و فعل رسول نیز درین باب باذن رب
الارباب است و مسیح ساحر و کذابی را حق قدیم باین امر مامور نگردانیده و اگر عیسی رسول خدا باشد
مرده را زنده تواند ساخت اکنون مشورت در آنست که عیسی را طلب کنیم و آنچه او در این مبتلا نسبت باد
میکند امتحان نمایم اگر عیسی ع در این باب بتقدیم انکار پیش آید فرستاده او را بقتل آوریم و اگر عیسی مرده
زنده کند این صورت بعیدی عظیم دارد ما بوی ایمان آوریم ملک را حدیث شمعون معقول آمد با حضار دیگر

زناه داد و با شمعون گفت تا با مسیح جواب و سؤال اشتغال نماید شمعون با آنحضرت گفت که این فرستادهٔ
تو که بمنصب پادشاه رسانده دعوی میکند که تو رسول خدائی عیسی ع فرمود که راست میگوید شمعون
گفت که تو اکمه و ابرص را علاج میکنی و سایر بیماران را شفا می بخشی آنحضرت فرمود که کار او مطابق واقع است
شمعون گفت مقرر چنانچه اگر آنچه تو میان بتی نسبت کرده بجای نیاری ما ترا با اصحاب تو هلاک کنیم قال نعم
فقال شمعون و هذا لصاحبک مسیح دست و پای بریده او را آن را بر مفاصل نهاده و دست بران کشیده
بقدرت الهی چنان شد که بود آنگاه دستهای مبارک خود را بر چشمهای او بمالیده تا روشن گشت شمعون
گفت ای ملک این آیتیست از آیات نبوت و باز شمعون گفت که شب حضار مجلس در خانهای خود چه خورده
نهاده اند حضرت مسیح با یک یک خطاب میکرد که دوش چه خورده اید وچه ذخیره نهاده اید شمعون گفت
ای عیسی فرستادهٔ تو کار میبرد که تو از گل هیات طیری که خواهی می سازی و باد در وی دمی تا طیران
می کند ملک خواهد که این صورت عجیب را مشاهده نماید مسیح فرمود که صورت کدام مرغ مطلوبست گفتند
خفاش که از عجایب طیور است فَصَوَّرَهُ وَنَفَخَ فِيهِ پس صورت او را ساخته بادی در وی دمید آن مرغ در پرواز
آمد آنگاه از عیسی التماس نمودند که مرده زنده سازد آنحضرت فرمود که میتی معین گردانید تا باذن
حی لا یموت او را زنده سازم گفتند سام بن نوح که پدر ما است اگر بیمن انفاس شریف تو زنده گردد
مناسب مینماید عیسی قبول فرموده قوم آنحضرت را بر سر قبر سام بردند روح الله دو رکعت نماز کرده دست
بدعا برداشت و بعد از فراغ از دعا سام را ندا کرد زمین بفرمان خالق ارض و سما در حرکت آمده منشق
گشت و شخصی ابیض الراس و اللحیه از قبر بیرون آمد گفت لبیک یا روح الله عیسی ع سؤال نمود که در زمان
شما رسم نبود که موی سفید گردد این چه حالتست که در تو می بینم جواب داد که آواز ترا شنیدم پنداشتم که
قیامت قایم شده است از هول روز رستاخیز مویم سفید شد باز از وی سؤال نمود که از فوت تو چند
سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال عیسی گفت میخواهی که دعا کنم تا چند گاه دیگر خداوند تعالی
ترا عمر دهد سام گفت چون عاقبت مرگست حیات فانی را چه فایده مسیح دعا فرمود سام بحالت اول
معاودت نمود ملک با اتباع او مسلمان شدند **ذکر شمهٔ از معجزات حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه** معجزات آنحضرت
بیشمار است و خارق عادات آن بزرگوار بسیار است اگر مجموع آن در قلم آید در آن باب مجلدی علیحده
باید بنا برین بچند حکایت اقتصار کرده می آید **حکایت** آورده اند که چون حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه و آله از فتح خیبر فراغت یافت متوجه وادی القری گشته بعبدالصهبا نزول فرمود سر مبارک بر زانوی

حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلم نهاده ناگاه آثار وحی بر آنحضرت ظاهر شد و زمان نزول وحی چندان امتداد
یافت که آفتاب بدیوار مغرب شتافت و چون وحی منجلی شد آنحضرت از علی مرتضی پرسید که نماز گذاردی
جواب داد که نه یا رسول الله آن سرور دست بدعا برداشت و فرمود اللهم اگر علی در طاعت تو و طاعت
رسول تو بوده است آفتاب را از برای او باز گردان تا ادای نماز عصر قیام نماید از اسماء بنت عمیس
مرویست که گفت بعد از آنکه آفتاب غارب گشته بود دیدم که طلوع نموده بر کوه و هامون
تافت چنانکه خلایق لمعان آفتاب را برای العین مشاهده کردند و امیرالمؤمنین علی ع نماز بگذارد
و معجزه دیگر آنکه روایت کنند که اعرابی بطلب قوت بصحرا رفته بود بعد از تکاپوی بسیار سوسماری
شکار کرده و چون عزیمت منزل نمود بمکه رسیده دید که خلق کثیر مجتمع شده اند از شخصی پرسید که
باعث بر این اجتماع چیست گفت محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است که دعوی نبوت میکند
اعرابی بمیان جمع درآمده سوسمار را از بغل بیرون آورده گفت اگر این سوسمار به نبوت تو گواهی
میدهد من ایمان آورم آنحضرت با او گفت بینداز اعرابی آن سوسمار را بر زمین افکند و آن جانور
بهر طرف گریختن آغاز کرد حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود یا ضب اقبل سوسمار باز گشته
بزبان فصیح عربی گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَنَّكَ رَسُولُ اللّٰهِ اعرابی چون این صوت غریب شنید
نمود ایمان آورد **معجزه** دیگر آنکه با عبدالله زبیر گفت که وای بر مردمان از دست تو و وای بر تو از دست
مردم و این معنی که فرمود که وای بر مردم از دست تو آن بود که ابن زبیر سعی نموده که تا عایشه به بصره
رفته با امیرالمؤمنین مخالفت نمود و بدین سبب چندین هزار تن بی سر گشت و این که گفت وای بر تو
از دست مردمان آن بود که حجاج بن یوسف بزمان عبدالملک مروان بمکه آمده ابن زبیر را محاصره
نمود و بعد از تخریب مکه او را بقتل آورد و بردار کرد **معجزه** آورده اند که روزی عمر بن الخطاب
مغیره بن شعبه همراه یکدیگر بمجلس عرش اشتباه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در
آمدند آنسرور از ایشان پرسید که مگر شما را با یکدیگر دوستی و محبت هست گفتند بلی یا رسول
الله در راه کلای تو فرمود غلام یکی از شما دیگری را بکشد عاقبت ابو لولو غلام مغیره عمر را بکشت
فصل سوم از معجزه اول در بیان کرامات اولیا و مقامات اصفیا بر ضمیر اذکیا پوشیده نماند که حقیقت کرامات اولیا نزد اهل
ملت مختلف فیه است معتزله گویند که روا باشد که از ولی خارق عادت پدید آید چه آنگاه فرق
میان نبی و ولی نماند و اشاعره بر حقیقت آن دلیلی نقل دارند و دلیل آنست که باری سبحانه و تعالی

از حال سلیمان خبر رسید هد که چون خواست تخت بلقیس را پیش از وصول او نزد خود حاضر کند فرمود
أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ تفسیر اتفاق کرده اند که آصف بن برخیا آن تخت را
بیک چشم زدن نزد حضرت سلیمان آورد چه او اسم اعظم میدانست و آصف نبی نبوده و خارق عادات
از و بفعل آمده و بالاتفاق سرور اولیا و سند اصفیا حضرت امیر المؤمنین علیست علیه السلام
تصوف از آنحضرت منتشر شده و بمردم رسیده و کمیل بن زیاد از آنجمله است و بعد از آنحضرت اولاد
امجادش که هادیان راه دینند و بارشاد خلایق پرداختند **ذکر ابو اسحق بن ادهم بن منصور بلخی سامانی**
از پادشاه زادگان سامانیست و حاکم بلخ بوده و استاد ابو القاسم قشیری تمام او را در رساله خود
بر همه مشایخ مقدم داشته است آورده اند که ابراهیم بن ادهم در ایام حکومت روزی بشکار رفته بود
در عقب آهوئی شتافته مسافت بسیاری قطع کرد در این اثنا آوازی از قایلی شنید که أَلِهَذَا خُلِقْتَ آخر ترا
برای این کار آفریده اند گفت لا والله از اسب فرود آمده روی در بیابان نهاد همان ساعت حال شبان
از گله بانان بدو خورده رسید جامه زرنگار خود را بوی داده پشمینه خشن در بر گرفته و پوشیده
بخدمت یکی از اکابر رسیده و اسم اعظم از او یاد گرفته مستجاب الدعوة شد عبد الله صوری گوید
نوبتی با ابراهیم عزیمت شام کردم در روزی که بر هوا حرارت مفرط استیلا داشته در پای درخت اناری
رسیده در سایه آن درخت استراحت نمودیم و چون ثمره آن شجره ترش بود ابراهیم بخوردن آن التفات
ننمود از درخت آوازی بر آمد که أَكْرِمْنَا بِأَنْ تَأْكُلَ شَيْئًا مِنَّا یعنی بخوردن ثمره من مرا گرامی کن ابراهیم
اناری از آن درخت باز کرده تناول فرمود بجانب شام رفتیم معابد و مساجد انبیا را زیارت کرده مراجعت
نمودیم نوبتی دیگر در ولایت آن درخت واقع شد آن درخت را دیدم که از همه درختان بلندتر شده بود
و میوه او خوشگوار گشته اکنون محل آسایش اولیا و اوتادست و در بیت چه اثر آفتاب سنگ
سیاه را لعل بیاراید اگر نظر رحمت دوستان خدا میوه ترش را شیرین کند عجب نباشد **ذکر شیخ ابو**
الفیض ذو النون مصری و نام او ثوبان بن ابراهیم بود و بروایتی ابو الفیض کنیت اوست و در
از هجرت بعالم آخرت شتافت کرامات او بسیارست آورده اند که وقتی سالم مغربی از ذو النون
مصری پرسید که سبب توبه چه بود جواب داد که امری عجیب که سامع را قوت شنیدن آن نباشد روزی
از مصر بیرون آمدم تا بیکی از قرای رعم در اثنای راه ساعتی در میان بیابان نشستم تا لحظه از
سیر و حرکت بیاسایم ناگاه چکاوکی نابینا دیدم که از آسمان افتاد و فی الفور زمین شکافته شد و دو کوزه

از زمین بیرون آمد یکی پر آب و دیگری پر کنجد و آن جانور ضعیف از آن کنجد خورده و از آن آب آشامیده
و آن کوزه‌ها ناپدید شدند من که این حالت را مشاهده نمودم از خواب غفلت بیدار شدم **دیگر**
از مشایخ طریقت ابو علی فضیل بن عیاض است و او از ولایت مروست و بعضی گفته اند
او در سمرقند تولد نموده بدین نشو و نما یافته و در مکه برحمت خدا پیوست در سنه ۱۸۷ و او در اوایل
حال قطاع الطریق بوده و در آن اثنا فضیل را با یکی از زنان تعلق پیدا شده شبی بدیواری بر آمده
که بجهت او بجانب خانه در آید ناگاه از قایلی شنید که این آیه تلاوت مینمود أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ
قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ فی الحال قاید توفیق رسیده گریبان جانش گرفته بجاده مستقیم آورد و نوشداروی
عنایت ازلی زهر ضلالت و جهالت از بدنش بیرون برد با خود گفت وقت آن آمد که آهن دلها از آتش توبه
چون موم نرم گردد و جانب حرم در بیابان نهاده بعد از طی مسافتی بعید برباطی رسید و در آن رباط در آمد
تا لحظه استراحت نماید جماعتی از کاروانیان آنجا نزول کرده شب بخواستند گفتند برخیزید تا روانه گردیم
یکی گفت توقف نمایید تا روز شود که فضیل در راه است فضیل را وقت دست داده گفت ای جوانمردان
فضیل بشماست و عادت فضیل آن بود که هر کاروانی که زدی و مال هر که بردی نام و نسب صاحبان مال را
در طومار ثبت نمودی پس مجموع خداوندان اموال را طلبیده رد مظالم نمود و ایشان را خشنود گردانیده
مگر جهودی که از و مالی خطیر در نواحی شام برده بود چون فضیل بشام رفته با جهود ملاقات کرد و صورت
توبه خود را بر آیینه ضمیر او جلوه داد و از و حلالی طلبید جهود گفت من سوگند خورده ام که تا زر خود
نستانم راضی نشوم و چون ترا مالی نیست باید که بخانه من در آیی و در زیر بساط من نقدیست
آنجا از من در دمت است از آن زر بر داشته بمن دهی تا من در سوگند خود حانث نگردم و مراد تو حاصل آید
فضیل در خانه جهود در آمده از جاییکه نشان داده بود زر بر داشته بجهود داد جهود چون آن حال مشاهده
کرد جهود او با قرار عهد دل گشت و گفت کلمه توحید بر من عرضه کن که من صفت امت محمدی در توریه خوانده ام
که هر که از ایشان بصدق دل توبه کند خدای عز و جل خاک را از برای او زر گرداند و در زیر بساط من جز
خاک نبود خواستم تا ترا امتحان کنم چون خداوند قدیر خاک را از برای تو زر گرداند مرا حقیقت دین تو معلوم
گشت بعد از این انکار محض شقاوتست **دیگری از این طایفه عالیشان ابو محفوظ معروف بن فیروز الکرخیست** که از مشایخ کبار بوده
و مدفن او بغداد است و خاک او تریاق مجربست و محل روان شدن حاجات و او مولی ابو الحسن علی
ابن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا شد و ایمان آورده گویند پدر و مادر معروف ترسا بوده اند و بغیر از معروف

فرزندی نداشتند اورا نزد معلمی فرستادند تا انجیل آموزد و معلم باو گفت بگوی ثالث ثلاثه یعنی خدا سه است معروف گفت بل هو الله الواحد الاحد معلم اورا درد کشید معروف از دبیرستان فرار نموده نزد حضرت امام رضا علیه السلام رفته ایمان آورده در سلک سلاطین عتبه علیا انتظام یافته مهم اوگرد در بغداد پس معروف روزی برای صلهٔ رحم بدر خانه مادر و پدر رفت و حلقه بر در زد گفتند کیست گفت معروفم و در آمدند که معروف رفته بود مادر و پدرش در فراق او ناله و زاری میکردند و میگفتند کاشکی معروف باز آید تا بهر دین که اختیار کند و کرده باشد ما نیز داریم و چون معروف را دیدند پرسیدند که بر چه دینی جواب داد که بر دین اسلام مادر و پدرش علی الفور اسلام آوردند متابعت او نمودند دیگری از علمای حقیقت و مشایخ طریقت ابو الحسن سری است که خال شیخ جنید بغدادی و استاد اوست و شاگرد معروف کرخی از او منقولست که من در اوایل حال بجز بید و فروخت مشغول بودم و دکانی داشتم روزی معروف بدر دکان من آمده یتیمی را آورده با خود گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری گوید پوشیدم آن یتیم را جامه کردم معروف خوشحال شده فرمود خدا ترا دل از دنیا سرد گردان واورا از این مشغولی بی حاصل فارغ روزی که سری گوید چون نماز شام از دکان برخواستم اموال دو روی زمین در نظرم حقیر می آمد از برکت کلمات معروف جنید گفت روزی بپیش او رفتم دیدم که گریان یافتم پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش خرم من نزد من آمده گفت ای پدر امشب بغایت گرم است اجازت ده تا کوزهٔ آب را از جهت تو بر بلندی بیاویزم که سرد کرده و ترا از آشامیدن آن لذتی روی نماید من اجازت دادم بعد از لحظهٔ که چشم گرم شد در خواب دیدم که یکی از حوران جنت در غایت حسن و جمال میگذرد از او سؤال نمودم که تو از آن کیستی جواب داد از آن کسی که در دنیا آب سرد نیاشامد پس از خواب برخواسته کوزه را گرفته بر زمین زدم جنید گفت که سفالهای آنرا بر زمین دیدم افتاده و سری هشتاد سال الحیات یافته بود و در سنه ... در گذشت دیگری از مشایخ ابو نصر بشر بن الحارث الحافی است او در اصل از مرو است و در بغداد ساکن بوده و در سنه ... در بغداد در گذشت و سبب توبهٔ او آن بود که روزی براهی میرفت کاغذ پارهٔ بنظرش در آمد که در آنجا نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم آنرا از راه برداشته گردش پاک از ود و کرده و آنرا معطر ساخته در شکاف دیواری نهاد در همان شب در خواب دید که شخصی باو میگفت که بجزای آنکه نام خدای را معطر و متبرک کردی خداوند ذو الجلال ترا در دنیا و آخرت معطر ساخت و اورا از آن بشر حافی گویند که پیوسته پای برهنه میبود و میفرمود که زمین بساط پادشاهی ماست و بی حفاظت در بساط پادشاهان با کفش و کفش نهادن ترک ادبست و آن

سنت که پای برهنه در بغداد سیر میفرمود هیچ حیوانی در کوچه و بازار روث نیفکند تا قدم او ملوث نگردد و بعد از سی سال سرگین اسب شخصی در کوچه دید فریاد بر آورد که بشر وفات یافته و چون تفحص نمودند او را در ویرانه یافتند که برحمت الهی واصل شده بود از او پرسیدند که تو این معنی از کجا دانستی جواب داد که دانستم که تا او در حیات باشد هیچ حیوانی در کوچه و بازار سرگین نیندازد و امروز روث اسب در بازار دیدم صفت او نزد من تحقیق پیوست و بعد از وفات او را بخواب پرسیدند که خدا با تو چه کرد خطاب آمد که ای آنکه در دنیا طعام و شراب بر او داد و زوی خود منع شیدی اکنون آنچه دلخواه باشد از نعمتهای بهشت گویند که بشر را مدتها آرزوی باقلا بود و نخورد دیگری از مشایخ طریقت ابو عبد الله حارث بن اسید المحاسبی بود در زهد و ورع و تقوی و عبادت فرید عصر خود بود و تولد او در بصره اتفاق افتاده و در بغداد فی سنه ۲۴۳ وفات یافت آورده اند که از پدر ابو عبد الله را هفتاد هزار درهم میراث رسید و اصلا در آن مال تصرف نکرده گفت از رسول الله مرویست که اختلاف ملت مانع میراث گردد و میراث پدر من فکری بود راوی گوید که تا او بوقت وفات بیک درهم محتاج بود و آن اموال وافر را از غایت ورع دست نکرده بود آورده اند که هرگاه ابو عبد الله دست بطعامی که در آن شبهه بودی دراز کردی رگی از دست او بجنبیدی و بدان ظاهر گشتی که آن طعام بر وی حلال نیست جنید بغدادی گوید که روزی اثر جوع در بشرهٔ ابو عبد الله مشاهده نمودم و اورا بمنزل تکلیف کردم اجابت فرمود قدری طعام که از خانهٔ عروسی بمنزل ما آورده بودند بپیش او نهادم ابو عبد الله لقمه از آن بر داشته برخاست و آن لقمه را در دهلیز خانه افکنده بیرون رفت بعد از مدتی ورا دیدم سؤال نمودم که سبب برخواستن و طعام نخوردن بی سببی چه بود جواب داد که میان من و خداوند جل جلاله نشانه ایست که چون بطعامی که در و شبهه باشد دست دراز کنم رگی از دستم بجنبد و مرا از حرکت باز ایستد اکنون بگوی که آن طعام را از کجا آورده بودی گفتم که از منزل یکی از خویشان برای ما آورده بودند یکبار دیگر او را بضیافت استدعا نمودم قبول فرموده تا او را بمنزل برده قدری نان خشک که حاضر آوردم بخیلی تمام تناول فرمود گفت چون درویشی را طعام دهی باید که بادبی تازه نان خشک را بپیش او بری رباعی ناگه یادم بخبر و آوازه آمد پس و لطف بی اندازه گفتم که چه تا که آمدی عیب مگیر چشم تر و نان خشک و رویی تازه دیگری از پیشوایان طریقت ابو سلیمان داود بن نصیر الطایی است او شاگرد ابو حنیفه است روزی استاد آثار رشد و نجابت در بشرهٔ او دیده گفت ای داود علم تمام حاصل کردی اکنون آنرا در عمل آر این سخن در دل او جایگیر آمده در کنج عزلت مسکن کرد و گویند که او را از پدر بیست دینار میراث رسیده بود آن بیست دینار را در بیست سال خرج کرده

هر سال یک دینار چون آن سیم آخر شد مدت حیات او نیز بانجام رسید گویند که یکی قبل از مرگ داود شبی او را
بخواب دید گفت که سید و یدکفشند کجا میروی گفت این ساعت از زندان خلاص یافتم روز دیگر خبر مرگ داود
شنیدم یافت و از رسول صلی الله علیه و آله مرویست که فرمود که الدنیا سجن المؤمن **دیگری از زمره عالی قدر**
شقیق بن ابراهیم بلخیست که از اکابر مشایخ خراسان بود و استاد حاتم اصم است از وی منقولست
که گفت سبب توبه من آن بود که گفت وقتی بعزم تجارت بزمین ترکستان افتادم و در آن وقت جوان بودم و
از تجارت روزگار بجز آن نداشتم روزی به بتخانه رفتم یکی از خادمان بت را دیدم که موی سر و روی را و سبیل تنید
شده بود و خدمت بت میکرد او را گفتم ترا خداوندی هست دانا و بینا و قادر و توانا او را عبادت نمای
که ازین اصنام خیر و شری متصور نیست گفت اگر آنچه تو میگویی راستست پس او قادرست که در شهر تو
ترا روزی دهد گفتم آری گفت پس تو چرا از خراسان بترکستان بطلب روزی می آیی شقیق گوید که
از یک سخن آن بیگانه در آشنایی بر من گشوده شد و بعضی گفته اند که از شقیق مرویست که سبب توبه من
آن گشت که سالی چنان قحطی بر قوم افتاد که کرد ما نان ماند هوس خورشید عزیز گشت و کار بر همه تنگ شد
بیت جنان آسمان بر زمین شد بخیل ✿ که لب تر نکردند زرع و نخیل ✿ و درین اثنا خلق کثیر باستسقا بیرون رفته
از خداوند بخشنده ابیمت بتضرع و زاری طلب باران میکردند و درین اثنا خلق کثیر باستسقا بیرون رفته
خداوند بخشنده بیمت بتضرع و زاری طلب باران میکردند درین اثنا غلامی زنگی را دیدم که نشاط
میکرد و می خندید با او گفتم که این چه نشاطست میکنی آخر نمی بینی که تیغ غلا خون اهل دنیا میریزد
گفت از آن مرا چه باک که خواجه من دو انبار غله دارد و می دانم که مرا ضایع نگذارد و چون من این سخن
شنیدم با خود گفتم که ای بی درد غلامی که خواجه او دو انبار غله دارد از قحط باک ندارد و خواجه من
آنست که آسمان و زمین در قبضه قدرت اوست که ﴿وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمَاوَاتِ﴾ و ﴿مَا مِنْ دَابَّةٍ﴾ من از بهر روزی چرا غمناک
باشم بعد از آن ترک دنیا کردم و روی بحضرت مولی آوردم **دیگری از مشایخ طریقت قطب عالم حقیقت ابویزید**
بن علی البسطامیست جد ابوعلی ابویزید طیفور نام مجوسی بود و او را دو سه برادر بود موسوم بآدم و علی و قضایی
سپید هر سه برادر بیوند ایشان منور گشته بسعادت اسلام مشرف گشتند و آبای ابویزید بزهد و ورع آراسته
بودند اما ابویزید را معانی حاصل شد که ادراک کسی بکنه آن نتواند رسید و از نوادر مقامات او یکی آنست
که او را معراجی بوده است از راه معنی و محققان آنرا تصدیق کرده اند و این معنی را در عالم معنی توان یافت
نه در جهان صورت **دیگری از مشایخ طریقت سهل بن عبدالله تستریست** در علم یگانه و در ورع مقتدای اهل تقوا

بود از منقولات که گفت سه ساله بودم که هر شب برخاستمی و در نماز گذاردن خال خود محمد سوار نظر
می کردم و او شب همه شب نماز میگذاردی و در قیام بسر بردی و بسیار بودی که خال مرا گفتی که ای سهل
بخواب که دل من بتو مشغول میگردد و چون چهار ساله شدم خال مرا گفت که خداوندی را که ترا آفریده است
یاد کن گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب که در جامه خواب بیدار شوی در دل خود بگذران که خدای
با منست و خدا مرا می بیند و خدا مرا میداند مدتی براین مواظبت کردم آنگاه خال با من گفت که
هر شب این ذکر یازده بار بگوی و بعد از یکسال مرا این ذکر حلاوتی در دل روی نمود او مرا بمواظبت
این ذکر امر فرموده گفت ترا در دین و دنیا نفع رساند و بعد از روزگاری در خاطر من آمد که خداوندی
که مرا می بیند و میداند و با منست چگونه در حضور او بنا زیبایی اقدام نمایم پس مرا بدبیرستان فرستادند
با خود گفتم اگر همه روز در مکتب باشم جمعیت خاطرم به پریشانی مبدل شود با خال بگفتم که با معلم شرط
کند که چون سبق بخوانم مرا اجازت دهد و بدین دستور میگذرانیدم تا در شش سالگی قرآن یاد کردم
آنگاه بعبادت رفتم بخدمت پیری که او را حمزه بن عبدالله عبادانی می گفتند تا شکالاتی که در راه
طریقت واقع شده بود حل کردم و به تستر بازگشتم و دو دانگ دینار داخو وادی بدرهمی جو می فروختندی
هر سال یک خروار جو خریدمی و هر صباح جهل درم از آن غذا ساختمی بی نان خورش بعد از آن با خود
قرار دادم که هر سه روز یکبار طعام خوردمی و هر که درین ریاضت و مجاهده تامل کند مرتبه سهل او را
معلوم کرده **دیگری از مشایخ طریقت شیخ ابوسلیمان عبدالرحمن بن عطیه الدارانیست** و داران قریه ایست از قرای
دمشق و در ۲۱۵ وفات یافته از وی منقولست که نوبتی بعزیمت حج کردم و پیاده در آمده از قافله ماندم
و تنها میرفتم ناگاه دیدم شخصی از عقب من می آمد چون بمن رسید ترسایی بود اگرچه از مرافقت او کراهت
داشتم اما بالضرورة تن برفاقت او در دادم و چون چند روز مسافت پیمودیم توشه ما باخر رسیده بود
عدم قوت قوت ما ساقط شد ترسا با من گفت ای ابوسلیمان اگر درگاه آبرویی داری دعا کن تا خدای
بخشنده ما را طعامی فرستد ابوسلیمان گوید از این سخن متأثر شده بگوشه رفتم و گفتم الهی مدتیست که
پیش دشمنان از کرم تو لاف زده ام امروز مرا پیش این دشمن شرمنده مساز درین اثنا ابر باده از هوا نازل
گشته بر زمین افتاد و خوانچه از آن میان در نظر ما در آمد و در آن الوان اطعمه و قدحی شربت بود پیش آورد
تناول کردیم و سه شبانروز بقوت آن رفتیم و بعد از سه شبانروز باز از گرسنگی و ضعف در وجود ما
پیدا شد ترسیدم که مبادا بار دیگر ترسا از حال التماس نماید با او گفتم اکنون وقت آنست که تو از خداوند ذوالجلال

ورخواجي تا ما را طعامي فرستد ترسا گفت چنين كنم و على الفور بكوشد و رفته روي بر زمين نهاده كلمه
چند بگفت نظر كردم اين نوبت نيز ابر پاره بدستور اول نزول نموده خوانچه بر او ظاهر گشته و قدحي آب
بر آنجا بود ابو سليمان گويد بعد از مشاهده اين صورت غيرت بر من مستولي شده با خود گفتم اگر تشنگي
هلاك كردم كه اين طعام نخواهم خورد ترسا گفت حاضر شو تا طعام خوريم و من امتناع نموده ترسا عدم سبب
را دانسته نموده گفت اي يگانه زمانه اين طعام نيز از آن ورع و نيكو كاري تست و من در اين ميانه بهانه ام چون
مرا تكليف كردي نوبت اول فضيحت ترسيدم چون بي قدري خود و بي قيمتي خويش دانستم پس روي به
زمين نهاده گفتم خداوندا اگر اين مرد را بدرگاه تو آبروئي هست مرا در روي او شرمسار مكن و شرط
كردم كه خداوندا اگر بيركت او مرا طعام فرستي بدين او درآيم هاين زنار را بگشايم پس دل من باسلام او
شاد گشت و باتفاق يك رفتيم و ديگري از مشايخ كبار كه در آن روزگار بود **ابو عبد الرحمن حاتم**
بن يوسف الاصم بوده و او از اكابر خراسان است هم در علم و فتوي بي عديل و هم در ورع و تقوي
آورده اند كه او كر نبود و بجهت آن باصم مشهور گشت كه عورتي نزد حاتم آمد تا مسئله معلوم كند
در اثناي گفتار صدائي از وي صادر شده زن منفعل شد شيخ از انفعال او بشرم او مشاهده نمود گفت
اي عورت بلندتر سخن گوئي كه گوش من گران است زن با خود گفت شكر مر خداي را كه گوش شيخ كر بوده و آن
صدا را نشنيده بعد از آن او را حاتم اصم ميخوانند و چون وفات يافت يكي از اكابر او را بخواب ديد پرسيد
كه ما فعل الله بك شيخ جواب داد كه بواسطه آن بك شنيده را نا شنيده انگاشتم در همه عفو بر جلالم كرده
و شنيده و گفته و ديده من كشيدند سعيد بن محمد رازي گويد كه مدتي مديد ملازمت حاتم اصم كردم
كه هرگز او را غضبناك نديدم مگر روزي كه با او به بازار رفتم سوقي را ديدم كه مريدي را از مريدان شيخ
گرفته و هي چند از وي طلب مي نمود و او را مي رنجانيد و آن بيچاره در دست آن بازاري عاجز گشته بود شيخ با
سوقي گفت او را مهلتي ده تا دين ترا بتدريج بگذارد بازاري التفات بسخن شيخ نكرده گفت من ازين هم
داستان بي دام استيفاي سيم خود مطلوبست شيخ در خشم رفته ردا از دوش بر گرفته بر زمين افكند
و دينارهاي طلا ديدم كه از دامان او بر زمين ريختن گرفت شيخ با بازاري فرمود كه دين خود بردار و زياده
مگير و الا دست خشك كردد و سوقي را حرص گريبان گرفته ديناري چند زياده بر داشته على الفور
دستش خشك شد **شيخ احمد خضرويه** شيخ احمد از تلامذه ابو سليمان داراني بود و از اكابر مشايخ خراسان
بود اصل او از بلخ است آورده اند كه احمد به نيشابور رفته بخانقاه قطب الاصفيا ابو حفص رفت احوال

خود را از شيخ پنهان داشت روزي بر سر چاه آمد تا از براي تجديد وضو آب از چاه بر دارد ناگاه دلو در چاه
افتاد و مريدان شيخ ابو حفص انكار او را در باطن خود گذرانيدند احمد از انكار خويش در بشره ايشان آنجماعت
مشاهده نموده نزد شيخ ابو حفص آمده گفت شيخ اگر فاتحه بخواند تا اين دلو از چاه بر آيد دور نباشد
شيخ از اين سخن متاثر شده احمد بن باران آورد كه اگر شيخ بنفس خويش متكفل اين امر نميكرد مرا
رخصت بفرمايد تا بخوانم شيخ رخصت فرموده احمد خضرويه دل حاضر ساخته از خويش غايب شده
شروع در فاتحه كرده چون باتمام رسانيد دلو بر سر چاه آمده بود شيخ برخاست و كلاه پيش او نهاده سر او را
بوسه داد و گفت مگر احمد خضرويه توئي گفت آري اما مريدان خود را بگوئي تا دون خود را از نكبر بر او زند
و بچشم حقارت بر مردم ننگرند مدت عمر شيخ احمد خضرويه نود و پنج سال بود و بهنگام وفات غريمان او
آمده گرد او نشستند چه در آن زمان هفتصد دينار وام داشت احمد روي بآسمان كرده گفت الهي من جان
خود را رهين وام اين جماعت كرده ام تا حق ايشان بايشان نرسد جان مرا قبض مفرماي بعد از ساعتي
شخصي حلقه بر در زده آواز داد كه غريمان شيخ بيايند و حق خود را بستانند غريمان خواهان رفته حق خود
استيفا نموده انگاه شيخ روي بقبله آورده روح مبارك تسليم نمود **شيخ ابو حفص عمر بن مسلم الحداد** از مشايخ
خراسان بود از ديهي كه در شهر نيشابور است موسوم به كرداباد آورده اند كه شيخ ابو حفص با مريدان
بزيارت شيخ عثمان خيري كه يگانه روزگار بود توجه نموده شيخ عثمان از خادم پرسيده كه در خانقاه
چه مقدار روغن چراغ باشد جواب داد كه يكمن يا بيشتر شيخ فرمود كه مجموع آن را بچراغ در انداخته افروز بر
خادم آنشب نمود ده چراغ بر افروخت مريدان ابو حفص در دل آوردند كه اين اسرافست شيخ عثمان
بزبان آورد كه برخيزيد و هر يك از اين چراغها كه نه از براي خدا بر افروخته ام فرو نشانيد آنجماعت چندانكه
جهد كردند يكي را از آن نتوانستند كشت **بيت** چراغي را كه ايزد بر فروزد ٭ هر آنكس پف كند ريشش بسوزد ٭
و ميان مشايخ آنشب صحبتي بود و روز ديگر بر سبيل تفرج بيرون آمدند و ميان قريه درختي آلو
شكوفه كرده بود و صفاي آن در نظر ما مستحسن نموده دليل صنع آفريدگار گشت و از كسي كه قرآن
حفظ داشته التماس كردند كه آيتي قرائت كند آن شخص اين آيه تلاوت نمود كه فانظر الي آثار رحمت الله
كيف يحيي الارض بعد موتها عكس حال دوست بر قوم افتاد همه يك يك شدند و جام دوست كه ايشان بكام هم
رسيده نعره از مستان كوي عشق برخاسته و صداي آن آواز بر گنبد دماغ خانه اهالي كان الذكر
كنند قوالي قرائت چنين آمده است اهل قريه بنظاره بيرون آمدند و در آن ميانه پيري كوز پشت بود چون قوم را

بدید گفت غلط کردیم اینجماعت قوالان نوای عشقند بتواضع اقامت نشوند و باشیخ گفت تواند بود که
بمنزل من درآیید تا نانی برنگ زنیم چون یاران را قوت طبیعت کم شده بود وعده را در انتظار قوت
چشم کشوده همه برغبت برخاستند و بخانهٔ او رفتند پیر کیسه زر آورده پیش ایشان نهاده بر زمین
و گفت ای یاران من آتش پرستم و شما بطعامی که ما پزیم رغبت نخواهید کرد این وجه را در مصالح طعام
صرف دارید و بیکدیگر یاران نگریستند شیخ ابوحفص گفت ای برادران چون بر سر پیمانه رسیدیم
اگر در گذریم از مروت دور باشد امروز ما را بهانهٔ او اینجا آورده اند ابوعثمان گفت نخست نبض او را
ملاحظه باید نمود که خفقان و اضطراب دارد یا نه آنگاه بمعالجه قیام باید نمود پس پیر را پیش خوانده
گفت اینکه عمر در آتش پرستی بسر آورده اثر نار روی ترا در دنیا زرد ساخته و یقین است که مبادا آن
در آخرت جز روسیاهی ثمره نخواهد داد و اگر نجات آخرت میخواهی مسلمان شو تا سلامت یابی پیر گفت
راستی آنکه در دلم آمده بود که ازین شیطان سوزنده بی محابا باز گردم و برین طاغوت طاغی عاصی کردم
اما چون با حضرت او آشنایی نداشتم شرمندهٔ جفاهای دیرینه بودم گفتم ای کاش جوانمردی درین
مصیبت مرا دستگیری کردی اگر شما توانید که این قفل بس مستحکم را که بر دلم نهاده اند بر گیرید
ستی کل بی محابا که بسر بر کرده اند دفع نمایید غایت کرم باشد شیخین سر بر زمین نهاده گفتند خداوندا
صیدی در دام می آید سلطان رحمت کرامت فرمای و بیگانه را درین درگاه می آید مفتاح عنایت از آن او
هنوز این مناجات تمام نکرده بودند که پیر گفت ای مهمانان مبارک قدم سر فرو برید و ما را از هفت
طبقهٔ دوزخ برآورید و پیر تیغ الفرد زنار ببرید مسلمان شد و عیال او با هشتصد نفر از اقربای پیر ایمان
آوردند و شیخ ابوعثمان خیری با مریدان شیخ ابوحفص گفت دوش که نوزده چراغ افروخته بود یکی
بصحبت شیخ شما بود و هجده دیگر برای رضای خدای تعالی لاجرم بروشنایی اسلام رسیدند تا معلوم
شد
را معلوم کرده که من کان الله کان الله معه **حکایت** آورده اند که نوبتی یعقوب بن لیث صفار بیمار شد
و اطبای حاذق بذل جهد نموده عاقبت بعجز اعتراف نمودند ارکان دولت گفتند که بدعای مشایخ کبار
و بهمت افاضل روزگار توسل نماید شاید که این مرض ببرکت انفاس ایشان مفقود گردد و از سهل بن
عبدالله تستری التماس نمودند تا در حق یعقوب دعایی فرماید سهل دست بدعا برداشته گفت بار
خدایا ذل معصیت وی بوی نمودی عز طاعت بنده گان نیز بدو نمای آنگاه با یعقوب گفت محبوسان را
آزاد نمای تا خداوند تعالی ترا شفا دهد یعقوب فرمان داد تا مجموع محبوسان آزاد کردند عافیت روی او

روی در انخفاض نهاده فرمود تا اموال موفور بخدمت شیخ بردند آزاد کرده فرمود که ما این عزت
بانکرفتن دینار گرفته ایم اگر ما را بدینار میل بودی دعای ما مستجاب نگشتی **حکایت** آورده اند
که عامر بن عبد قیس در نماز بود که شیطان بصورت ماری آمده بر مصلی او برآمد و در زیر پیراهن
او رفته سر از گریبان او بیرون آورده عامر قطع نماز نکرده حضور بتفرقه مبدل نگشت گفتند ترا این
قوت قلب از کجا حاصل آمده که از ماری چنین نترسیدی گفت شرم میدارم در محل نماز و موقف راز
بغیر خداوند بی نیاز از دیگری ترسم و چون معاویه بن ابی سفیان علیه اللعنه بتغلب بر ولایت اسلام
غلبه کرده عامر بن قیس را بواسطهٔ علی مرتضی علیه السلام از شهر اخراج کرده عامر از شهر بیرون آمده میرفت
تا یکی چون رسید بر قلهٔ جبل برآمده بنشست و بقرائت قرآن اشتغال نمود تا آفتاب غارب گشت و هنگام
شام که خیل لیل تاختن آورد طلایع ظلام آشکارا شد راهبی که در آن حوالی صومعه داشت نزد عامر آمده
گفت اینجا که تو نشسته جای قرار نیست که درین موضع شیرها و انواع سباع بسیارست صلاح تو در آنست
که بصومعهٔ من درآیی تا از آفت شیر و پلنگ ایمن گردی عامر گفت من ترسایی و من مسلمان هرگز با تو
موافقت ننمایم از خدای تعالی شرم میدارم که بجهت محبت جان پناه بدشمنان او برم ترسا هر چند مبالغه
و الحاح نمود مفید نیفتاد بالضروره در صومعه را بسته بکار خود مشغول گشت و چون پاره از شب
بگذشت ترسا از دل بجانب او نگران گشته بر بام صومعه برآمد عامر را دید که در نماز ایستاده و شیران
آمده در پیش او سر بر دست نهاده او را پاسبانی میکردند چون نماز تمام کرد شیران را گفت اگر شما را به
مهمی فرستاده اند بکار خود مشغول باشید و اگر به پاسبانی آمده اید ما را احتیاج پاسبانی نیست
باز گردید که وقت مرا پریشان مدارید چون این سخن بر زبان آورد شیران دم خود را حرکت آورده
باز گردیدند راهب چون آنحال عجیب مشاهده نمود از بالای صومعه فرود آمده در پای وی افتاد
و گفت تو کیستی گفت من بدترین مسلمانم که مرا بسبب بدی از شهر بیرون کرده اند ترسا گفت جای عجب
که بدترین ایشان را بدرگاه احدیت و حضرت صمدیت مرتبه و منزلت چنین باشد حال بهترین ایشان
چه باشد و فی الحال بسعادت اسلام استسعاد یافت **شیخ ابوالحسن نوری** بکمال باطنی و جمال ظاهری
از ابنای زمان منفرد و ممتاز بود و در کمالات نفسانی و تاییدات آسمانی ممتاز و مستثنی بود و عزیز
سالک گوید وقتی تنگ دست شدم و سیصد درهم وام بر من جمع شد و غریمان تقاضا میکردند
و وقت مرا مشوش میداشتند و هیچ چاره نمیدانستم جز آنکه بخدمت شیخ ابوالحسن نوری دوم حال

خود را بادیه تواری کنم شاید که بهمت مدد فرماید و طلب او شتافتم گفتند بصحرا بیرون رفته او را دیدم بر عقب
درختان بر لب آب و لحافی بر سر کشیده و خفته چون مرا بدید سر برآورد و گفت ای جوانمرد او یست
که هرگز نمیرد از من چه میخواهی پس دست در زیر بغل کرده صرهٔ بیرون آورد پیش من انداخت و گفت
بگیر و هم از اینجا باز گرد و وقت مرا مشوش مکن دانم که گوید صرهٔ را شمردم سیصد درم زر بود و از
زحمت تقاضای غریمان خلاص یافتم پس بخواب دیدم که شخصی با من گفت ممیز نیستی که وقت دوستان
خدا را مشوش میداری بعد از آن هرگز با آن جناب گستاخی نکردم **ذکر ربیع بن خثیم** یکی از مردان و از
پیشوایان راه یقین بود و ربیع را دخترکی بود سه ساله هرگاه آن دخترک گرسنه شدی مادر و پدر [illegible] گفتی
که بمحراب رفته سر بر زمین نه و از خدای تعالی درخواه تا ترا طعام دهد و چون دخترک سر بر زمین نهادی مادرش
کاسهٔ طعام را بطریقی که او وقوف نیافتی در محراب گذاشتی و چون دخترک سر از زمین سجده برداشتی تناول
نمودی که مگر آن مایده از عالم بالا آمده است روزی مادرش بامری مشغول بود دخترک گرسنه شده
روی بمحراب آورده و سر را بر زمین نهاده از واهب بی منت طعام خواست چون سر برآورد خوانچهٔ دید که
الوان اطعمه در وی چیده بودند مادرش را گذر بر دختر افتاده نزد او طعامی دید که در دنیا مثل آن طعام نباشد
چون دخترک چهار ساله شد مادرش سفر آخرت پیش گرفت ربیع دختر را برداشته بمکه برد و بر کوه ابو قبیس
بر آمده روی بآسمان آورده گفت خدایا اگر من به پرورش این دختر مشغول گردم از طاعت تو باز مانم و در حضور تو
خللی افتد خداوندا او را بتو سپردم این بگفت و باز گشت و دختر را همانجا بگذاشت و از اتفاقات حسنه آن سال
خلیفه بحج آمده بر کوه ابو قبیس بر آمد دخترکی دید تنها و بی کس در پس سنگی نشسته پرسید که ای دخترک
تو دختر کیستی جواب داد که من از بندگان خدایم پدرم مرا اینجا آورده و بخداوند جل ذکره سپرده خود رفت
محبتی از وی در دل خلیفه افتاده فرمود تا او را از آنجا برداشته بعماری نشاندند و در بغداد آوردند و
او را نامزد یکی از اولاد خود کرد گویند مادر چندین کس از خلفا شد **ذکر شیخ شبلی**
که از اکابر روزگار و مشایخ کبار بود و مبدا حال از مطلع عزیمانی که خورشید اسماء الله طالع دیدی
تا آنکس [illegible] تا نیم ذکر او جوش سینهٔ او را فشاندی و چون مستیهٔ وصول او را دست دادی
که اگر جامی کم با خالق خویش میکشید از راه عادت و از روی حقیقت و در آن ایام که هرگاه که نام
دوست از زبان کسی شنیدی نایرهٔ غیرتش زبانه زدی گفتی ای مرد باهتمام کردنت گل بوی [illegible] و در پای
گل آلوده در گلستان لَهُ الاَسْماءُ الحُسنی [illegible] روزی آبگینه فروشی را دید سفطی پر از آبگینه بر سر نهاده

و زبان بذکر خالق الاشیاء گشاده بدستور معهود سنگ بر آبگینهٔ او انداخت و آبگینهٔ او را بزخم سنگ
شبلی شکسته روی نمود آبگینه فروش گفت ای خواجه رنج مبر که تا من جهد دوستان شکستم سنگ تو
آبگینه مرا شکسته اند شکست **شیخ ابو الحسن خرقانی** عارفیست مؤید بتاییدات ربانی و متصف بکمالات نفسانی
و بر تبه فضایل آراسته و از جمیع رذایل پیراسته و در بعضی از کتب مسطور است که جمعی از مشایخ عزم زیارت
ابو الحسن کرده چون بخرقان رسیدند و بدر وثاق رفتند زنش گفت چه می کنید این طرار و زراق
زهد فروش را اینک بر گشتند رفته ایشان در تعجب افتاده برگشتند رفتند شیخ را دیدند حقی گاو
در زمین بسته و خود در گوشهٔ بنماز ایستاده و گرگی آمده گاو را می راند ایشان حیران ماندند
که آن چه بود که زنش گفت و این حدیث که مشاهده می افتد چیست صبر کردند تا شیخ نماز تمام کرد
پس جمیع برای سلام کردند و شیخ بخوبی جواب داد پیش از آنکه ایشان سخنی گویند ابو الحسن گفت چنان
بدر ما نغنوده تحمل آن کنیزک تا رام نکردیم وحشیان ما را رام نشدند **تمثیل** آورده اند که
در عهد سلیمان و ادانی هفتصد نفر قدم در طریق درویشی نهادند هیچ یک بدرجهٔ سلیمان نرسیدند
زنی داشت بغایت بدخو روزی زن گفت من بخانهٔ همسایه میروم تا نان پزم تو طعام ساز کن تا من باز
قدری هیمه نزد او گذاشته برفت سلیمان هرچند جهد کرد آتش در نگرفت تا زن عاد دیگر باز آمده گفت
نان بپختم و تو هنوز آب گرم نکردهٔ سلیمان سر فرود آورد که باد در آتش دمد لحیهٔ چنان بر آتش زد
که عارض نش خاکستر رسید پوستین شیخ را از تنش بیرون کرده گفت پوستین بتو دریغ است و او را از
خانه بیرون کرد و هوا بغایت سرد بود سلیمان حیله ساخته بمسجد درآمد و رکعتی چند نماز گذارده و سر
بسجده نهاد و گفت الهی منکوحهٔ مرا بیاموز که او ناقص عقل است و در این اثنا زن را در حال شیخ رحم آمده
از عقب وی بیرون رفت و بر امید سر بسجده نهاده و از برای او طلب آمرزش میکرد زن گریان بیرون
آمده شفیعان برانگیخت تا او را نزد شیخ شفاعت کنند شفیعان آمده گفتند ای فاضلترین خلایق
اهل زمان این ناقصترین را بپذیر شیخ گفت مرا عذر او باید خواست که چهل سالست که بواسطهٔ خوی
بد او نفس سرکش را رام کرده ام **حکایت** در کتاب سیر الصالحین از ذو النون مصری روایت است
که وقتی از شهر مصر بیرون آمدم تا در صحرا تفرج کنم گذرم بر کنار نیل افتاد کژدمی را دیدم که بتعجیل می آمد
گفتم بکجا خواهد رفت ناگاه غوکی را دیدم که بر کنار آمده آن کژدم را بر پشت گرفته در آب شنا آغاز کرد
پس با خود گفتم هر آینه در این سری خواهد بود پس بتعجیل روان شدم من نیز در عقب روان شدم مردی را

دیدم که در پای درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده نزدیک شده که بر او زخم زند عقربی بر پشت
مار برآمده نیشی بروی زد چنانکه مار علی الفور هلاک گشت پس عقرب باز گشته بلب آب آمده غوک
مشغول آمده بود دیگر عقرب بر پشت او نشست و از آب عبور نموده من متحیر ماندم با خود گفتم این مرد
ولیی از اولیاست خواستم که پای تقرب نمایم و پای او ببوسم جوانی دیدم مست و از مایه عقل تهی گشت
تعجب من زیاده گشته از آن حال بر حفظ و عصمت خداوند جل ذکره استدلال نمودم که هر چند از بندگان
عصیان پیش آید رحمت آفریدگار در شان ایشان متزاید باشد پس صبر کردم چندانکه از خواب مستی بر آمده
مرا در سر خویش دید در پای من افتاد که ای امام زمانه و ای مقتدای یگانه بچه وسیله بر این مجرم
مقام فرموده گفتم دست از این اعتذار بدار و نظر بر این مار کار سرد چون آن مار را دید دست بر سر زد
گفت ای بزرگ دین حال چگونه بود ذوالنون گفت صورت واقعه تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق
مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود و به نیاز درآمده غسلی در آورد و نعره زنان روی
بادیه نهاد **حکایت** در روضة العلماء از محمد بن علی مرویست که گفت مدتی در خاطرم بود که سهل
بن عبدالله تستری را ضیافت کنم اما دلیری نمی کردم تا روزی در بازار بمهمی اشتغال داشتم شیخ سهل را
دیدم که ببازار در آمده و قدری نان و بریان خریده و در مصلی بست و روان گشت من ترک مهم خویش کرده
و در عقب او روان گشتم و چنان مستغرق او شده بودم که از خود غایب گشتم ناگاه دیدم که شیخ بمسجدی در آمد من
نیز داخل مسجد شدم آن موضع در نظرم چنان نمود که گویا هرگز آنجا را ندیده ام بالجمله شیخ آن طعام را بر زمین نهاده
دوگانه بگذارد و بیماری در گوشه مسجد خفته وی تا شیخ نزد او رفته عذر خواست که بمصلحتی رفته
بودم از آن جهت دیر آمدم پس او را بنشاند و آن طعام را پیش او گذاشت انواع تفقد و تعهد بجای آورده
از مسجد بیرون رفته و در پی اشان من او را گم کردم در میان بازار متحیر ماندم پس بدر آن مسجد رفته متعجب
بایستادم چه هرگز آن بازار و آن مسجد را ندیده بودم ناگاه کودکی در گذر آمده موجب تحیر مرا استفسار
نمود کودک عرب بود و من عربی نمی دانستم که جواب گویم از غایت حیرت گریان شدم کودک گفت مردی
بجوانی هستی شرم نداری که در میان بازار می گریی گفتم از شهر خود بیرون آمده ام و اکنون حیران مانده
راه بجایی نمی برم و کسی را نمی شناسم پرسید که نام شهر تو چیست گفتم تستر گفت ما هرگز نام این شهر را که تو
میگویی نشنیده ایم در این سخن بودیم که پیری رسیده چون از قیل و قال ما آگاه شد گفت دل تنگ مباش
که فردا آن بزرگ بجهت تعهد آن بیمار اینجا آید تو حال خود با وی عرض کن تا ترا بشهر تو رساند پس صبر کردم

تا روز دیگر همان وقت شیخ سهل بمسجد در آمده در تعهد بیمار شروع نمود و چون عزم مراجعت نمود گوشه
ردای او را گرفتم گفتم بحق آفریدگار عالم که مرا بوطن رسان گفت بحق آفریدگار که این سخن تا من زنده ام باکسی
نگویی من عهد بستم گفت چشم برهم نه او دست من گرفته میرفت بعد از لحظه دست مرا بگذاشت و گفت
چشم باز کن چون چشم بگشودم خود را در تستر بر در دکان خویش دیدم پس خدمت او را بر خود لازم ساختم
و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم **حکایت** دوم در روضة العلما آورده که ربیع بن خثیم که یکی از متعبدان
روزگار بود هرگز دهن خواب گرد خیمه دیده نمیگذاشت و از غایت بیخوابی لاغر و گداخته گردیده بود
دخترش با ربیع گفت ای پدر عزیز بهترین خلایق نزد تو کیست گفت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله دختر
گفت بحق محمد رسول الله که لحظه سر بر بالین استراحت نه ربیع لحظه چشم گرم کرده بخواب دید که او را گفتند
در بصره زنیست موسوم بمیمونه زنگی و او جفت تو خواهد بود ربیع از خواب در آمده استعداد سفر کرد
و چون زهاد بصره خبر قدوم او شنیدند باستقبال بیرون آمدند و از سبب آن عزیمت پرسیدند جواب داد
که بجهت میمونه زنگی را در یابم که حال او چیست گفتند او زنیست که رمه گوسفندان مردم را میچراند
و اجرت آنرا گرفته بدرویشان میدهد و در موضعی که ساکنست شب همه شب فریاد میکند و نمیگذارد که
مردم بخواب روند و میگوید **شعر** حبا للمحب کیف ینام ٭ کل نوم علی المحب حرام ٭ خراب انکس کند که خام بود ٭
خواب بر عاشقان حرام بود ٭ ربیع مسکن او خواسته بدانجا خرامید مار را دید که در شعب وادی بنماز ایستاده
و گرگ آمده و گله او را میچرانید چون از نماز فارغ شد ربیع گفت السلام علیک یا میمونه گفت علیک السلام
یا ربیع ربیع پرسید که مرا چگونه شناختی گفت آنکه ترا بما نشان داده مارا بحال تو شناسا گردانید و آن عروسی
موعود در بهشت خواهد بود تا طمع محال نداری ربیع گوید که با وی گفتم که گرگان از کی با گوسفندان آشنایی
کرده اند جواب داد از آنگاه که من با خداوند جل ذکره آشنایی نموده ام و تا من عهد او نشکنم گرگ گوسفند
مرا نتواند شکست گفت ای ربیع آیتی برخوان تا بشنوم آغاز کردم و این آیه را برخواندم که ان لدینا انکالا
وجحیما وطعاما ذا غصة وعذابا الیما هنوز آیه تمام نکرده بودم که نعره بزد و جان بداد من حیران بماندم
ناگاه جمعی از زنان دیدم که می آمدند و حنوط و کفن می آوردند گفتم شما چه دانستید که او را وفات رسیده
گفتند پیوسته دعای وی آن بود که خدایا اجل مرا در ربیع بن خثیم ختم کن چون شنیدیم که تو نزد او رفتی
دانستیم که دعای وی مستجاب شده **حکایت** آورده اند که ربیع روزی با جمعی از تجار در کشتی نشسته بود
ناگاه یکی از تجار را یاقوتی گم شده و اهل کشتی را بدان متهم میداشتند بعضی از بازرگانان گفتند کی در میان ما

ازهیچ سلسله نیست شاید که او بر داشته باشد و هیچ این معنی را فهمیده روی بآسمان کرد و آب از چشم
بگردانید اصل کشتی ما صیادزاده بودند که سر از دریا بر آوردند و در دهان هر یکی یاقوتی آبدار بود هیچ
دست دراز کرده یکی از آن یواقیت را بگرفت و گفت هر که اخزانه چنین در ملک خداوند باشد بالغیرت
نیالاید تجاران بعد از مشاهدهٔ این صورت در پای وی افتاده زبان باعتذار بگشودند و هیچ قلم
عفو بجریدهٔ جرایم ایشان کشیده **ذکر شیخ ابو سعید ابو الخیر** پیشوای مشایخ طریقت
و مقتدای سالکان مسالک حقیقت است و مقامات او از آن مشهورتر است که انکار را در او مجال باشد
از شیخ عمر مرویست که گفت پدر من حسن مؤدب کرده در نیشابور خادم خانقاه شیخ ابو سعید بودم و در آن
ایام صفحهٔ رخسار از خط خالی بود و وی بکر ساده رفتم پیری بر من آمده خواست که بدان من اشتغال نماید
من از وی عذر خواسته گفتم که مرا شرم می آید که تو با وجود محاسن سفید عزبی کنی گفت میخواهم که در این اثنا
باتو حکایتی تقریر کنم انگاه گفت من مردی حلواگر بودم و در چهارسوی این شهر دکانی داشتم و چون بی
مایه مرا از آن مرحاصل شد هوس تجارت بر ضمیرم استیلا یافت متاعی که مناسب تجارت بود بدست
آوردم و شتری بکرایه گرفتم با کاروان بدان صوب روان گشتم و چون بسرخس رسیدیم ما از آنجا بمرو رسیدیم
هر شب چنانچه عادت پیاده روان باشد پیش از کاروان رفتمی و هر لحظه بخفتمی تا کاروان بمن رسیده انگاه
برخاسته بطی مسافت مشغول شدمی نوبتی پیش رفته بخفتم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان
گذشته است هرچند جهد کردم قافله را در نتوانستم یافت و هوا گرم شده راه گم کردم و در پای درختی
بنشستم تا حرارت هوا کمتر شد انگاه برخاستم و تاب مسافت بپیمودم و تشنگی و گرسنگی بر من مستولی
شد اما چندان بجهت برودت هوا تاثیر نکردم از بیم جان تا صباح راه پیمودم چون صبح صادق از افق سر بر
طالع شد خود را در بیابانی یافتم که گویا در وصف او گفته اند **بیت** ز تنگ عیش برو زدهای بوده همه
ز استخوان مسافر ذخیرهای جهان : کسی ندیده نشیبش مگر بچشم خیال : کسی نرفته فرازش مگر بپای گمان :
و چندان آبادانی ندیدم دلتنگ شدم عاقبت بضرورة در حرکت آمدم و چون هوا گرم شد و مرا قوت رفتار
نماند پشتهٔ ریگ در نظرم در آمد بران پشته رفتم از دور سبزه دیدم با خود گفتم سبزه فرع آب خواهد
بود خود را بدان موضع رسانیدم چشمهٔ آب بدیدم از آن آب بخوردم و وضو ساختم و نماز گذارده خدای
جل ذکره را شکر کردم و قدری از هیچ گیاه تناول نمودم و بران پشتهٔ ریگ بر آمده منتظر فتح الباب نشستم
و چون وقت زوال رسید مردی بلند بالای سفید پوست فراخ چشم صحیح البدن دیدم که محاسن کشیده

داشت

داشت مرقع صوفیانه پوشیده و عصا و ابریقی در دست پیدا شده بکنار آب آمد طهارت کرد و دوگانه
بگذارد و سجاده برگرفته روی براه نهاد مرا هیبت و جلالت او مانع شده که خود را بخدمت او رسانم
چون از نظرم غیبت نمود خود را ملامت کردم که این چه بود که از تو واقع شد چرا بخدمت او نرفتی تا ترا
راه نمودی آن روز و آن شب متاسف بودم تا روز دیگر همان وقت همان بزرگ دران بیابان پیدا شد
و چون از طهارت و نماز فارغ شد بخدمت او شتافتم و سلام کردم و حال خود معروض داشتم شیخ
سر در پیش افکنده پس دست من گرفته براهی بیرون رفت در اثنای راه شیری پیدا شده چون
او را بدید بایستاد آمد و پیش رفته گوش شیر را گرفته سخنی در گوش آن سبع گفت و مرا گفت همراه
او باش هرجا که بایستد بدانکه کاروان نزدیک است زینهار تا از وی نترسی که ایشان نیز بندگان خداوند و مامور
و مسخر قدرت خداوند بودند من از عقب شیر روان شدم چون مسافتی قطع کردیم شیر بر پشته برآمده بایستاد
من بر بالا رفتم کاروان را دیدم در زیر پشته فرود آمده خوشدل و شادان بکاروان رسیدم و در صحبت
ایشان بخارا رفتم و دران سفر با سود موفور مراجعت نمودم و بحلواگری مشغول گشتم بعد از مدتی
بمحلهٔ کلاهدوزان رفتم جمعی دیدم از سبب آن سوال کردم گفتند شیخ معنه که او را شیخ ابو سعید ابو الخیر
گویند باین شهر تشریف آورده و وعظ میفرماید با خود گفتم باستماع سخن او تقرب نمایم چون بخانقاه
در آمدم نظرم بر همان مرد افتاد که در بیابان بخدمت او رسیده بودم خواستم که پیش رفته آشنایی
دهم شیخ روی بمن آورده فرمود **نظم** نشنیدستی هر آنچه در بیابانی : ببینند نگویند بآبادانی : چون این
سخن شنیدم نعره زده بیهوش شدم چون افاقت یافتم درویشی را دیدم بر سر من نشسته گفت مرا
شیخ میطلبد من بخدمت او رفته بوسه بر پایش نهادم فرمود تا جامه آورده در من پوشانیدند
و طبقی آورده مرا از شکر در آستین من ریختند و مرا مراعات کرده فرمود تا من در حیات باشم این سخن را
باکس نگویی تا شیخ در حیات بود اظهار این معنی نکردم **حکایت** خواجه ابو القاسم هاشمی روایت کرد که
پدر من کلانتر طوس بود بخدمت شیخ ابو سعید ابو الخیر ارادتی تمام داشت و چون شیخ بطوس آمد هر روز
پدرم مرا که هفده ساله بودم بخانقاه ابو احمد بمجلس شیخ بردی در آن ایام شبی معشوق بمن پیغام داد
که امشب نبودی خواهم رفت بر راه که تو من بایست تا چون باز کردم از وصال یکدیگر متمتع شویم من
در رهگذر او بنشستم و چشم انتظار بگشادم و این بیت تکرار می نمودم **رباعی** در دیده بجای خواب آبست مرا
زیرا که بدیدنت شتابست مرا : گویند بخواب تا بخوابش بینی : ای بیخبران چه جای خوابست مرا : و بنابرآنکه مطلوب

وبی آمد خواب بر من غلبه کرده از سعادت وصال دور ماندم وعلی الصباح در خدمت پدر بمجلس شیخ
رفتم ودر اثنای موعظه در راه حق فرمود که عاشقی که در طلب مطلوب مجازی سعی کند چه شفقت چو
خوابی به مقصود نمیرسد پس آنکه بی مشاهدت بسعی عبادت در راه حق بمطلوب حقیقی چگونه نایل تواند شد
دوش جوانی را وعده وصال داده بودند واو تا نیمشب در انتظار یار بود واین بیت را مکرر ساخته که
در دیده بجای خواب آبست مرا اگر دیده بجای خواب آبی داشتی بخفتنی من هیچ نکفتم ونعره زدم
وخلق در من یاد آمدند جام حالت در گردش آمد وحرفها در میان آوردند چون مجلس تمام شد پدر
آن حرفها بدعوتی از ایشان خریداری نمود طعامی ترتیب داده اصحاب شیخ بوثاق ما آمدند ومن
کوزه آب بدست گرفته بر سر شیخ بایستادم وپدرم از شیخ درخواست کرد که چون آب خوردی او دست
ابو القاسم بستان وشیخ دو نوبت آب از دست من گرفته با من گفت تو مردی نیکو خواهی بود سا
هفتاد سال شده که از برکت نظر شیخ از حرمات معنوی ماندم **حکایت** از شیخ
حسن مؤدب خادم خانقاه شیخ ابو سعید منقولست که نوبتی چنان شد که گوشت در خانقاه نیا
رچند دو نوبتی واقع نشد واصحاب را هوس گوشت بود روزی شیخ بمجلس سیر نمود مرا گفت برخیز
ونزدیک فلان جوان رو واشاره بجوانی کرد که در مجلس نشسته بود با او بگوی که یکدینار که بر سر شد
ازار بسته بمن ده آن جوان این سخن شنیده گریان شد ودینار را گشوده بمن داد شیخ گفت بفلان
محله رو وقصابی بره شیرمست دارد وآن را کشته است آن بره را از وی بایک دینار بخر واو را با خود بفلان
موضع بر وآن گوشت را پیش سگان انداز تا شکم سیر کنند من روان شدم وهمه راه با شیخ در جنگ
بودم که با وجود کمال آرزومندی اصحاب بگوشت بره شیرمست را بسگان چرا باید داد ناچار بموجب فرموده
بره را همچنان بر معلاق از قصاب خریدم واو را با خود برده در حضور او پیش کلاب انداختم قصاب
در گریه افتاده نزد شیخ آمده وتوبه وانابت اظهار نموده آغاز زاری کرد شیخ گفت ای پسر چون
بغرض خود رسیدی صورت حال را بیان کن قصاب گفت این بره را پرورده بودم بامید آنکه از
بهای او بهره‌مند گردم دوشینه بیک ناگاه بمرد ومرا دشوار آمد که از سر قیمت او درگذرم خواستم
که آن را بفروشم خود شیخ مرا از وبال وخلق را از اکل مردار صیانت فرمود آنگاه شیخ با من گفت
ای حسن مردان خدا جز حلال نخورند باید که تا از حقیقت واقف نشوی انکار کسی بدل نگذرانی
وجوانی که دینار را داده بود برخواست وگوسفندی فربه بمطبخ آورد **حکایه** خادم خانقاه شیخ ابو سعید

گوید نوبتی شیخ مرا نزد شحنه نیشابور فرستاد پیغام داد که ترتیب ما یحتاج سفره اصحاب امروز متعلق
بتست چون پیغام گذاردم شحنه مردی را بجریمه متهم داشته مبلغی از وی اخذ نموده بمن داد واز روی
استهزا گفت این لقمه لایق حلق اصحابست خادم گوید کیسه را گرفتم ونزد شیخ بردم وحال تقریر کردم شیخ
فرمود تا از آن وجه دعوتی ترتیب دادند وچون خوان بگستردند شیخ بر سفره نشست اما من بدان صورت
واقعه بر آینه ضمیر نقش پذیر گشته با یکدیگر گفتند این نوع طعام لایق حال ما نیست شیخ دست
بطعام دراز کرده اصحاب بعضی بتقلید وبعضی بانکار با کراهیت بخوردن طعام مبادرت نمودند وبعضی
دست خود کشیده داشتند چون سفره برگرفتند جوانی آمده در پای شیخ افتاد وصره بر زمین نهاده
بر زبان آورد که پدرم از جمله مریدان تو بود ودر حین وفات دو صره زر جدا کرده وصیت نمود که
این صره را نزد شیخ بر بعد از فوت او با خود گفتم که شیخ از خزانه واهب بی‌منت بخوردنی رزقی مستعد است
من این وجه را در مصالح خود صرف کنم روز دیگر از این عزیمت شحنه مرا بتهمتی بگرفت ویک صره از من
بستد دانستم که این غرامت بواسطه آن مکروه واقع شده صره دیگر را بخدمت رسانیدم تا شیخ
مرا بحل کرده از سر جریمه من درگذرد شیخ گفت ای جوان خاطر جمع دار که آن وجه نیز بما رسید پس
روی بمریدان آورده فرمود که اگر روی زمین را حرام فرو گیرد جز لقمه حلال بگلوی دوستان خدا نرسد
حکایت ابن شاذان که عمید خراسان مشهور بود مرید شیخ ابو سعید بود از وی منقولست که گفت
کمال اعتقاد من نسبت بشیخ بجهت آنست که در ابتدای حال مرا حاجب محمدی گفت که هر روز بخانقاه
شیخ ابو سعید رفتی وبدیدن دیدار مبارکش تبرک جستی نوبتی از عمری حلال هزار درم جهت من
آوردند با خود گفتم که این وجه را نزد شیخ باید برد وبعد از لحظه حرص پدید آمد عزیمت مرا بسته من ابرام داشت
که پانصد درم از آن جدا کرده در زیر بالش گذاشتم وپانصد درم دیگر را نزد شیخ بردم فرمود آن
پانصد درم دیگر را که در زیر بالش نهادی حاضر باید ساخت چون من این سخن شنیدم مدهوش ومتحیر
بماندم ویکی از ملازمان او فرمود تا آن وجه را حاضر آورد آنگاه گفتم از شیخ التماس دارم که مرا بخدمت خود
قبول فرماید شیخ دست مرا گرفته فرمود تمام شد برو وتبلات تجدید کن ببرکت آنحضرت روز بروز
جاه ومنصب من در افزود ومتصدی امور خراسان بودم وهیچکس بر من مستولی نشد واز مواخذه
ومطالبه پادشاهان سالم ماندم **حکایت** خواجه نظام الملک طوسی که مدت سی سال وزارت
سلطان الب ارسلان وسلطان ملکشاه سلجوقی متعلق باو بود وهمانا از زمان آدم تا این دم هیچ آفریده

در این خطر باشند او وزارت نکرده باشد در اصفهان خانقاهی ساخته سیادت پناه ولایت دستگاه
امیر سید محمد اکبر بن بویه نسب و حلیه حسب و صفای باطن و تصفیه ظاهر از منتسبان دودمان
نبوت در زمان خود منفرد و ممتاز بود در آن خانقاه ساکن گردانید و عادت خواجه حمیده خصال
چنان بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان و ارباب حاجت بدرگاه او مجتمع گشتندی و ادرارات
و انعامات آن طایفه را از خزانه تسلیم نمودی و همه با حصول مرام بوطن خود مراجعت نمودندی
چنانکه در اول ماه رمضان بمساکن خویش رسیده بودندی سالی آن انعام بتوقف مانده و در ماه رجب
و شعبان راه نکرد و در رمضان نیز ایشان را تعهد ننموده و در ماه شوال کس فرستاده سید محمد را
طلب نموده و پیغام داد که دو کس از اکابر متصوفه با خود بیاور تا سخنی که هست بگویم از سید محمد
منقولست که با دو نفر از صوفیان نزد خواجه نظام الملک رفتیم خواجه شرط اعزاز و اکرام بجای آورده
گفت من در ابتدای نشو و نما بتحصیل علوم مشغول بودم در آن اثنا در خاطرم آمد که سفری کنم چه در غربت
علم بسهولت میسر گردد از پدر اجازت خواستم که بروم پدرم غلامی همراه من کرده فرمود که چون بمهنه
رسی از کاروان التماس کن که یکروز بخاطر تو بایستند و تو بخدمت شیخ مهنه رو و قدم وی را بوسه
داده از استمداد او همت نمای و هرچه فرماید بزبان او را مطمح نظر ساز چون کاروان بمهنه رسید از
ایشان التماس نمودم که یکروز آنجا توقف نمایند ایشان قبول نکردند و بمهنه شتافتم چون نزدیک بقصبه
رسیدم با خود گفتم که مرا آن منزلت و مقام نیست که کسی باستقبال من بیرون آید و در این اثنا خلایق
بسیار دیدم که باستقبال من بیرون آمدند صورت حال تفحص کردم گفتند چون شیخ از نماز بامداد فارغ
گشت فرمود که استقبال کنید جوانی که دنیا و آخرت بدست آورد مرا از این سخن قوتی حاصل شد
چون بتقبیل انامل فیاض شیخ ابو سعید سرافراز گشتم فرمود ای پسر خواجگی جهان بر تو مقرر کردند
مبارکباد ترا این منصب عالی و ترا از این راه که میروی نفعی میرسد و زود باشد که طلبه علوم را از تو مرادها
برآید عهد کن که آن طایفه را نیکو داری من دست بیعت کردم و عهد کردم که خاک پای ایشان باشم
و حضرت شیخ سر مرا در کنار گرفته من گفتم آخر این منصب را نشانی هست فرمود که هرگاه توقیع از تو باز
گیرند بدانکه آخر عمر تست امسال در اول رجب میخواستم که ادرارات و انعامات مستحقان را بعادت قدیم
با ایشان رسانم اما تا این غایت توفیق نیافتم و مرا معلوم شد که عمر من بآخر رسیده که حق فرموده شیخ باز
گفته اند فردا باید که بدین خزانه آیید سید محمد مذکور گوید بموجب اشاره بآنجا رفتم و جمعه وظیفه

خواران

خواران بود قبض نمودم و بجمیع ایشان ادا نمودیم و بعد از چند روز سلطان ملکشاه بجانب دار السلام بغداد
بحرکت آمده خواجه بعد از سه روز از عقب او روان شده چون بنهاوند رسید بزخم کارد یکی از فداییان
اسماعیلی شهادت یافت **حکایة** شیخ ابو الفتاح گوید که روزی بمجلس خواجه نظام الملک رسیدم مرا تعظیم بسیار
نمود و در آن مجلس سخن بخیر بذکر مشایخ شد خواجه گفت من هرچه یافتم ببرکت نظر شیخ ابو سعید ابو الخیر بود روزی
در نیشابور بمجلس وعظ شیخ رفته در پس ستونی نشستم و هنوز بهم من در وقتی نگرفته بود شیخ بعد از اتمام
وعظ فرمود که بو حسن خادم را چیزی جمع شده هرکه اتفاق رفیق گردد بادای آن رغبت نماید من کمری سیمین
ساخته بودم باز کرده پیش شیخ بردم شیخ آن کمر را گرفته انگشت در حلقه آن کرده چند نوبت انگشت در آن
حلقه کمر بگردانید فرمود بعد از این باید که روزگاری چهار هزار غلام زرین کمر در خدمت صاحب این کمر کمر
بندد آخر سخن شیخ بوقوع پیوست **حکایة** شیخ ابو محمد جوینی منکر و منازع شیخ ابو سعید بود و همسایه
یهود داشت هرچند ابو محمد از وی التماس نمود که اسلام آورد تا نصف مال خود را بوی دهد قبول نمود روزی
آن یهود بخانقاه شیخ ابو سعید آمد شیخ بوعظ اشتغال داشت یهود خواست که بگذرد باز با خود گفت چون
نشانی که فارق میانه اسلامیان و یهودان ندارم و کسی مرا نمی شناسد باین خانقاه روم و بشنوم که
این مرد چه میگوید یهود بمجلس در آمده و در پس ستونی بنشست شیخ گفت ای یهود از پس ستون بیرون آی
و یهود را چون ستری نبود بالضروره بیرون آمد و در برابر شیخ بایستاد و چون برگ بید از باد میلرزید
شیخ گفت بگوی پرسید چه گویم گفت بگوی **بیت** من گبر بدم کنون مسلمان گشتم * بد عهد بدم کنون بفرمان
گشتم * یهود این سخن گفته اسلام آورد شیخ گفت پیش ابو محمد رو تا شرایط و آداب اسلام در تو آموزد چون
ابو محمد صورت حال استماع نمود از مخلصان شیخ گشت **حکایة** از حسن مؤدب که خادم خانقاه شیخ ابو سعید
بود مرویست که گفت در مبدا حال تجارت میکردم روزی به نیشابور آمدم جمعی کثیر دیدم که بمجلس شیخ میرفتند
و کرامات ازو نقل میکردند و میگفتند که او از مغیبات خبر میدهد من با خود گفتم هیچ آفریده بر علم غیب
قادر نتواند بود روزی بجهة امتحان بمجلس وعظ شیخ رفتم و دستاری طبری در سر داشتم درویشی رسماً
دستاری طلبید در دل من افتاد که دستار خود باو دهم باز با خود گفتم که این دستار را بده دینار خریده ام
بجهت من از آمل آورده اند و من بغیر این دیگری ندارم شیخ بار دیگر فرمود که کسی هست که این درویش را
دستاری دهد باز اراده دادن دستار کردم همان اندیشه مانع آمده در این اثنا پیری که در پهلوی من
نشسته بود برخاسته از شیخ پرسید که خداوند تعالی با بنده سخن گوید شیخ جواب داد که از غایة خود پرسد

که دو نوبت با او گفت که دستار طبری را به درویش ده و او گفت که من او را به ده دینار خریده ام و بجهت من از
آمل آورده اند من نعره زده دستار بینداختم و چون مجلس را شیخ تمام کرد تمام مال خود را بخدمت او بردم و بخدمت
و ملازمت او لازم کرفتم آستانه او را قبله آمال و امانی دانستم و در خدمت او بماندم اکنون جمعی از بی
دینان در لباس محققان در آمده خرقه را بدنام کرده اند **بیت** پوشیده مرقعند این خامی چند
بکرفته بطامات الف لامی چند ؛ نارفته ره صدق و صفا کامی چند ؛ بدنام کننده نکونامی چند
ذکر منصور حلاج
حلاج را حالات عجیب و مقامات غریب بوده مشهور است که بر شیری سوار میشد و سار اثار بانبی ساخت
و در زمستان ثمار تابستانی بر عکس ظاهر میکرد و دست بر می داشت و چون فرود می آورد دستش مملو
از درم و دینار بود سکه آن قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَد و از ضمایر خلایق خبر می داد روزی از حمام بیرون آمده شخصی
از آن منکران وی سیلی بر قفای وی زد حسین سؤال نمود که چرا چنین کردی منکر جواب داد که خدای تعالی
حسین کفت بخدای که دیگری زن آن شخص دست برآورده که سیلی دیگر بکار برد دستش خشک شده
و چون کلمه انا الحق ازوی استماع رفت بعضی از مردم را در حق او اعتقادی پیدا شد ابو القاسم صوفی
روایت کرد که جمعی از صوفیه در سفری نزد حلاج از او وجهی طلب کردند که خرج سفره کنند حسین با ایشان
بآتش کده مجوس رفت و پیر دیرانی را کفت در خانه را بکشای پیر جواب داد که کلید خانه نزد موبد ماست
حسین دست بر قفل زده کشوده شد و در باز کرده بدرون رفت قندیلی در سقف خانه بنظر در آمد
که آتشی در او مشتعل بود و در آناء اللیل و اطراف النهار قطعا آن نار منطفی نمیشد حسین از پیر دیرانی
پرسید که این آتش را که افروخته است کفت خلیل الله افروخته و ما این قندیل را تعظیم تمام میکنیم و مجوس
از اقطار ایران نذر بر اینجا می آرند حسین کفت اطفای این قندیل کسی را دست دهد یا نه پیر جواب داد
که در زند بنظر ما رسید که عیسی بن مریم بر این قادر باشد حسین آستین بر افشانده بآن قندیل اشاره
کرد همان لحظه قندیل فرو مرد و پیر را اضطراب افتاد و قیامت از وجود وی برخاست حسین کفت اکنون
کسی باشتعال این قادر باشد پیر کفت هر آنکه که او را منطفی ساخت مشتعل تواند کرد این کفته و در پای
حسین افتاد حسین کفت چیزی داری که بمشایخ دهی که در وجه سفره مصروف دارند پیر صندوقچه
مملو از جواهر نفیسه آورده بایشان داد حسین باستین بجانب قندیل اشارت کرد همان لحظه قندیل
اشتعال یافت ابو عبد الله محمد بن خفیف کفت چون حسین منصور را کرفته محبوس کردند روزی بمجلس
وی در آمدم چون وقت نماز رسید حسین برخاست و مجموع قید و غل که بر او بود همه از وی جدا شده پس

ساخته باقامت فرایض پرداخت آنکاه بکریست کفتم ای حسین تو که برفع قید قادری چرا خود را خلاص
نمی کنی کفت ای پسر خفیف امروز ترا اراده دیدن کدام شهر داری کفتم میل نیشابور دارم کفت چشم بر
هم نه چشم بر هم نهادم کفت دیده بکشای چشم بکشادم خود را در نیشابور دیدم و در محله که مراد
من بود کفتم مرا به بغداد باز کردان کفت چشم بخوابان بخوابانیدم کفت اکنون باز کن باز کردم خود را در
مجلس وی دیدم و چون بتحریک حاسدی وزیر دار القادر عباسی خواستند که او را صلب کنند جمعی از وی استدعای
نفی کردند کفت بعد از صلب مرا بخواهند سوخت شما باید از خاکستر من در آب اندازید تا ساکن
کردد بعد از حرق وی چون آب زیاده شد چنان کردند آب ساکن شد و از خاکستر او بر روی آب
نقش الله مکتوب کشت کویند چون او را صلب کردند شخصی از منکران در مقابل ایستاده بود کفت
اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي جَعَلَكَ نَكَالًا لِلظَّالِمِينَ وَعِبْرَةً لِلنَّاظِرِينَ ناکاه دیدند که حسین دیکر از عقب دیوار
بیرون آمد و دست بر پشت حسین مصلوب زده کفت وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ و این قضیه
در سنه تسع و ثلثمائه بوده والله اعلم بالصواب **فصل چهارم از جزو اول در ذکر ملوک و سلاطین ماتقدم** بر ضمیر مستنیر
واقفان فن تاریخ اخبار و خاطر مهر تنویر خازنان سیر و آثار مخفی نماند که ملوک عجم که از زمان طوفان
تا بعث حضرت خاتم در مملکت ایران و بعضی اوقات در اکثر ربع مسکون حکومت کرده اند منحصر در چهار
طبقه اند که اول ایشان را پیشدادیان خوانند ده پادشاه اند اول ایشان کیومرث **بیت** نخستین خدیوی که
کشور کشود ؛ سر تاجداران کیومرث بود ؛ بعضی را عقیده آنست که کیومرث از احفاد آدم بود و عقیده
سوداوی آنکه از احفاد سام بن نوح بوده چه قبل از طوفان اکر کسی نیز بر سریر سلطنت نشسته اثار
احوال او مشهور نکشته زیرا که بعد از طوفان بجز نوح هر سه چهار پسر او کسی در روی زمین زنده
نماند و مجوسان را اعتقاد آنست که کیومرث عبارت از آدم صفی است و او مردی سبز چهره نیکو خند
متناسب اندام بود و مدت هزار سال عمر او بوده و زمان سلطنتش سی سال بود کویند مسکن او در کوهسار
و غارها و لباس او از پوست سباع و بهایم بود **هوشنک** نبیره کیومرث بود و بغایت صاحب فطنت و
ذکی الحس و نیکو اخلاق و بعمارت جهان مایل و در عهد او خلایق بسیار شدند و اهل شر را بر آوردند
هوشنک آهن از معدن بیرون آورده و آلات حرب ترتیب داده مسند ارا کوشاد و چون مدت چهل
سال سلطنت کرد مقتضی اجل حلقه بر در او زد **بیت** چه دور کیومرث و هوشنک شد ؛ سریر بطهمورث
اورنک شد **طهمورث** بعد از هوشنک سیصد سال جهان را پادشاه و عالم را کدخدای بود بعد از این مدت

طهمورث که بقولی از احفاد هوشنگ بود بر سریر سلطنت نشست و جمعی از بنی آدم بطوع و رغبت
و زمرهٔ از خوف سیاست کمر انقیاد او بر میان بستند و او اهل شهر را از روستا و روستا را از
شهری جدا کرده صحرانشینان را بر ترتیب گله و رمه امر نموده و او شکار دوست داشتی و پیوسته سیر فرمودی
و بیکوشش ناخن و لقب نیاوندست یعنی تمام صلاح و او را دیوبند نیز گویند مدت عمرش هفتصد سال
بود و زمان سلطنتش سی سال **جمشید** این کلمه اسم و لقب اوست چه اسم او جم و لقب او شید است و
بقولی بعد از آدم هزار شمسی پادشاه شد و بعقیدهٔ بنده بعد از طوفان ابو حنیفهٔ دینوری گوید که
جمشید پسرزادهٔ ارفخشد بن سام بن نوح است فارسیان گویند که او بر اقالیم سبعه فرمان فرما شده طوایف
جن و انس را مسخر گردانید سلیمان عبارة از اوست و از خداوند عز و علا که در زمان او مرض موت و برص
از میان خلق برگیرد و بدعای او اجابت مقرون گشته سیصد سال هیچکس در مملکت او بیکی ازین دو چیز
مبتلا نشد و جمشید بتجربه و امتحان مفردات ادویه و اغذیه پرداخته و طبیعت هریک از اقطا شناخته
ضار از نافع جدا کشته باستخراج قز و ابریشم پرداخته فرمود تا جامهای ابریشم قیمتی از آن بافتند و عود
و عنبر و انواع طیب باهتمام او ظاهر شد و حرفت خیاطت و رشتن و بافتن اختراع نمود و شراب ارغوانی
که مقوی روح حیوانیست در زمان او ظاهر شده آورده اند که جمشید خواست تا از انگور که لطیف ترین
انجادات در زمستان محفوظ کرده و چون نگاه داشتن انگور بواسطه آسرها ممکن نبود فرمود تا او را
از پوست و دانه جدا کرده در انائی ریختند و خود هر روز بر سر ظرف آمده عیار آن بر محک اعتبار و مذاق
امتحان کردی چون طعم مرارت ظاهر گشت پادشاه تصور کرد که مگر زهری قاتل گشته جمشید را
کنیزکی در غایت صباحت و ملاحت بود درد سر بر او طاری شده سه روز متوالی سر بر بستر
نهاد از آن رنج بتنگ آمده با خود گفت از آن زهر که پادشاه ضبط کرده قدری باید خورد تا ازین درد
والم خلاص کردم **بیت** بسر خم که نیایم بدر از بتخانه : تا بآندم که مرا پر نشود پیمانه : پس بر سر خم در رفته جرعهٔ چند
در کشید و بعد از آنکه چند روز بود که صورت خواب در آیینهٔ دیده اش نقش نبسته بود بخواب رفته
بعد از آنکه سلطان منام از سراپردهٔ دیدهٔ اش خیمه بیرون زد خویش را از جمیع علل و امراض مبرا یافته
صورت واقعه را بعرض جمشید رسانید پادشاه مست فرح و سرور گشته بشرب مدام اقدام نمود
تمثیل آورده اند که کیقباد سی روا دید که در پای درختی افتاده و زاغی آمده چشمهای او را از حدقه
بیرون می آورد و پادشاه را این معنی ناخوش آمد فرمود که هرکه جام شراب برکف نهد خون او را در شیشه کنند

و مذاق خلایق از شراب ممتنع گشتند روزی شیری از شیرخانهٔ پادشاه زنجیر گسیخته روی بکوچه و بازار
آورد و خلایق از صولت او گریزان شدند ناگاه جوانی از گوشه در آمده هر دو گوش شیر را محکم بگرفت
شیر را مانند روباه عاجز ساخته نگاه داشت تا شیربانان در رسیدند این سخن بشاه رسید فرمود
تا حال نسب او را تفحص نمودند جواب داد که من کفش دوزم و مدتیست تا سلطان محبت دختر عم شهرستان
دلم را متسخر کرده و شحنهٔ عقل مرا معزول نموده و جهت تنگدستی و عدم هستی صورت وصال در آیینهٔ
مرادم جلوه گر نمیگردد و آتش نایرهٔ عشق بیشتر از بیشتر در اشتعال آمده نزدیک بود که خرمن وجود
مرا خاکستر کند و اندیشیدم که اگر آبی برین آتش نریزم این شعله دود از دودمان حیات من بر آورد
لاجرم جرعهٔ چند از شراب کهن نوش کردم اکنون فرمان پادشاه راست کیقباد در تحصیل مراد جوان
سعی فرموده او را بوصال رسانید و فرمود تا ندا کردند که شراب چندان خورند که شیرگیر شوند و صاحب
شاهنامه مثل این حکایت را باندک تغیری در زمان سلطنت بهرام گور نظم نموده بالجمله چون هفتصد
سال از زمان سلطنت جمشید بگذشت بخار پندار و غرور بکاخ دماغ او راه یافته دعوای الوهیت کرد
لاجرم غیرت الهی او را از درجهٔ پادشاهی بیفکند و سرداران ایران ازین معنی برآشفته ترک خدمت
جمشید کردند و کمر ملازمت ضحاک بر میان بستند و ضحاک حمیری از یمن با سپاه گران بایران آمده
جمشید بالضروره فرار برقرار اختیار کرده عاقبت بدست ضحاک افتاده بقتل رسید گویند که حین قتل
از زبان جمشید که هرکه دین را بزرگ ندارد دین او را هلاک کند مدت سلطنتش را بعضی هفتصد
بیست سال گفته اند **ذکر ضحاک** مشهور مردی بود بی باک و ظالمی بود سفاک در نسب او اختلاف کرده اند
بعضی او را برادرزادهٔ جمشید میدانند و فرقهٔ او را برادرزادهٔ شداد حمیری گفته اند که بهشت ساخت
اما عقیدهٔ مسود اوراق آنست که ضحاک خواهرزادهٔ جمشید و برادرزادهٔ شداد است **بیت** قضا کرد
ملک اقالیم سبع : مقرر بضحاک بهرام طبع : اساسی که آن دشمن دین نهاد : نه بر وجه شاهان پیشین نهاد
در ایام او این سخن عام بود : که ایام او شر ایام بود : او را بیوراسپ میگفتند یعنی صاحب ده هزار اسب چه
همواره ده هزار اسب در طویلهٔ او جو میخوردند باین لقب ملقب گشت و عجم ضحاک را ابجم ساخته ده آک
گفتند یعنی خداوند ده عیب و آن عیوب اینست قصیر قامت قلت حیا کثرت اکل زشتی روی تهور ناز الظلم
فحش گفتن تعجیل در امور بلاهت بد دلی اول فعل قبیحی و امر شنیعی که از ضحاک صادر شد قتل پدر بود در ایام
سلطنت سفلگان را برکشید و گوش از سخن متظلمان در کشید گویند که جمعی را با ضحاک دوستی بود و از جن قلبی زدین

بجهت بضحاک داده گفت هرگاه ترا میل بزن باشد این قلم آورده هان کیر و باد بجانب او دم فی الفور
مطیع تو گردد و شیفته تو شود بالجمله در ایام سلطنت و سلطه کوشت بهیات دو مار از دوشهای
ضحاک بر آمده المی عظیم بضحاک میرسید و از معالجه آن اطبا عاجز گشته چون مذکور که بالاو دوش
مبهره زیدند گفت علاج این وجع مرهمیست که از مغز سر آدمی ساخته شود و بنابران هر روز دو نفر
از رعیت کشته مغز سر ایشانرا مرهم میساختند و بعد مدتی تغیر حال بر آمده کاوه آهنگر اصفهانی
که دو پسر او را بفرمان ضحاک کشته بودند خروج کرده چرم پاره که حدادان در وقت کار در کمر بندند
بر سر چوب کرده فریاد بر آورد که هر که طالب شاه فریدونست با من موافقت نماید و خلایق بر او اتفاق
نموده با برز کوه رفتند و فریدون را بر سریر سلطنت نشانده متوجه دفع ضحاک شدند و ضحاک را گرفته
دوالی از پوست سرش تا کمرگاه او بریده دست او را بستند و بر آبدماوند کوه برده بقتل آوردند

ذکر سلطنت فریدون در مروج الذهب مسطور است که فریدون پسر اثغیان بن جمشید است و
در بعضی تواریخ هشت واسطه میان او و جم اثبات کرده اند و الاول هو الاصح و باتفاق اهل تاریخ
پادشاهی بود عادل عالم بسیاست سلطانی با فضایل نفسانی جمع داشت و در زمان او قواعد مروی
و مروجی تمهید پذیرفت آورده اند که چون خواطر جهانیان از ظلم ضحاک فراغت یافت و فریدون
بر سریر سلطنت نشست این روز را که اول مهرماه بود عید کردند و مهرجان که عید فارسیان بود
عبارت از آن روز است و فریدون طبقات حشم و فرق رعایا را بمواعید خوب و سخنان مرغوب نوازش
نمود و اساس ظلم که در زمان ضحاک ممهد گشته بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین
خروج بر سر نیزه کرده بود طلبیده بجواهر و یواقیت گران بها ترصیع نمود بدرفش کاویانی موسوم ساخت
و هر که بر سریر سلطنت می نشست چیزی از جواهر بدان می افزود تا بحدی رسید که مقومان از قیمتش
عاجز آمدند در فتح قادسیه آن علم بدست اهل اسلام افتاد و در میان مهاجر و انصار تقسیم
یافت و بعد از انتظام لشکر احوال ایران فریدون کاوه را با لشکر بسیار باطراف جهان فرستاده
کاوه مدت بیست سال گرد معموره آفاق بر آمده با هر پادشاه که محاربه نمود غالب آمده جهان از خار
و خاشاک معاندان ملک مصفی ساخت و بخدمت فریدون باز آمده فریدون اصفهان را باقطاع
او داد **حکایة** آورده اند که فریدون سه پسر داشت و والده دو پسر او دختر ضحاک بود و مادر
یک فرزند او از احفاد جمشید و هیچ کدام را از ایشان باسمی موسوم نساخت تا روزی که سه برادر به پیش

پادشاه یمن که بخواستگاری سه دختر او بدانجا رفته بودند و بطرف دار الملک پدری آمدند هر یک
باسمی موسوم گشتند تفصیل این اجمال آنکه فریدون در علم شعبده مهارتی تمام داشت بصورت اژدهای
عظیم سر راه برادران گرفت پسر بزرگ راه سلامت پیش گرفته از نزد اژدها تحذیر یافت لهذا او را
بسلم گردانید و طالع او برج حمل بود قابل تدبیر زحل و پسر دویم سطوت و دلیری نمود خواست که بجنگ اژدها
اقدام نماید از اینجهت بتور موسوم گشته و طالع او اسد بود و مستولی بر طالع او مریخ و پسر کهتر که مادر
او از احفاد جمشید بود با اژدها خطاب کرد که اگر تو نادانسته قصد ما کرده ما فرزندان شاه
فریدونیم و اگر دانسته این جرأت کرده باز گرد و الا بزخم شمشیر باز گردی و چون [illegible] دست بر
زده بدلیل حزم گفت فریدون او را ایرج نام نهاد و طالع او برج سرطان بود و خداوند او قمر بود و قمر
در سرطان و چون هر سه پسر بسن رشد رسیده مملکت روم بسلم مسلم داشت و ولایت ماوراء النهر و ترکستان
را بتور تفویض نمود و واسطه عقد عالم و بهترین مواضع که ایران عبارت از آنست بجهت ایرج ذخیره
گذاشت و اما در این باب خطا کرد چه این تدبیر منجر بفساد عظیم شد زیرا که برادران بزرگتر با ایرج
حسد برده بمخالفت پدر کمر بستند و فریدون ایرج را فرمود که لشکر کشیده بر ایشان محاربه نماید
اما ایرج از غایت سلامت نفس اصلاح ذات البین را منظور داشته از پدر التماس نمود که پیش برادران
رفته در رضای ایشان سعی نماید آفریدون ملتمس او را مبذول داشته چون با برادران ملاقات
نمود آن ناجوانمردان بقتل او مبادرت نمودند و سر او را پیش پدر فرستاده پیغام دادند که این سر
که او را تاج می دانستی و چون فریدون ازین واقعه عظیم آگاهی یافت عقل در حوصله او داغ کرده با
ناله و زاری و گریه و سوگواری همخانه گشت و زبان حالش باین مقال مترنم بود **رباعی** تا در تکه
شد ستم ای غیرت ماه ❊ اندیشه فزون صبر کم و حال تباه ❊ تن چون نی و بر جبین و رخساره چو کاه
انگشت بلب گوش بدر دیده براه ❊ و همیشه زبان بتعزیت فرزندان کشوده از مسبب الاسباب مسئلت
مینمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر گردد که کین ایرج از آن دو بیباک باز خواهد و یکی از زنان ایرج
باندک وقتی بروایت معتبر که از اکابر مورخانست پسری از ماه آفریدون از زوجه ایرج متولد
شد و چون فرزند را نزد فریدون بردند بنابر مشابهتی که بچهره و اندام با فریدون داشت او را
منوچهر نام کرده بتربیت او پرداخته و منوچهر بسن رشد رسیده فریدون او را ولیعهد سلطنت
و چون این خبر بسلم و تور رسید نامها بیکدیگر نوشتند هر دو برادر از مشرق و مغرب در حرکت آمده

آذربایجان اعلی اقامت ساختند و چون هر دو برادر بهمدیگر نشستند در باب منوچهر کعبتین مشورت در
طاس فکرت انداختند رای ایشان بر آن قرار گرفت که بنقش تزویر مهره خود را از ان ششدر برهانند
و نایرهٔ جدل فرو نشانند لیکن از مضمون این بیت بیخبر بودند **بیت** بجز نقش مراد از طاس چرخ انجم مغرورا
که هر کن کعبتین ناسرا دان مات ننشیند ؛ نامه بنزد پدر فرستاده معذرت بسیار تمهید نمودند و هدیه
موفور و تحف غیر محصور ارسال داشته پیغام دادند که چون استماع افتاد که از ایرج فرزندی متولد
گشته خواستیم که با او ملاقات نموده عذر خواهیم و خونی که در این مدت از ما ریخته ایم نثار او کنیم فریدون
جواب داد **بیت** نه بینند روی شما را سپاه ؛ ز آهن سر بر نهاده کلاه ؛ چون سلم و تور جواب پدر
شنیدند دانستند که تیر تدبیر به سپر تدبیر فریدون کارگر نخواهد شد لاجرم بر آن قرار دادند که
پیش از آنکه منوچهر لشکر بر سر ایشان کشد ایشان بطرف او حرکت نمایند شاید که کاری ساخته شود
و لشکرها جمع آورده روی بدار الملک پدر نهادند و منوچهر با سپاهی آراسته با ایشان رسیده هر دو
لشکر تیغ کین در یکدیگر نهادند و صحن زمین از خون دلیران رنگ ادیم گرفت و سطح محدب زمین از اجساد کشتگان
با سقف آسمان هم از کشت و سقف فیروزه فام فلک از عکس خون مبارزان گونه یاقوت رمانی یافت **بیت**
زمین شد بجوی خون از قاف تا قاف ؛ و در کشتی سوار و کشته لنگر ؛ عاقبت سلم و تور بر دست منوچهر بقتل
رسیدند و آن سپاه موفور شکسته رکاب گردیدند روی باوطان خود نهاده معدودی چند
بمقصد رسیدند **ذکر سلطنت منوچهر** بعد از قتل سلم و تور منوچهر باستقلال تمام بر مسند سروری
تکیه کرده گردنکشان عالم سر بخط فرمان او نهادند و در ان ایام جزئیات و کلیات امور سپاهی و رعیت در کف
کفایت سام نریمان بود و در ان ایام از زوجهٔ سام فرزندی متولد گشت که موی سر و ابروی او سفید
بود جهان پهلوان از این صورت آشفته شده فرمود تا او را بکنار هیرمند بردند بینداختند و
باعتقاد مورخان حکیمی سیمرغ نام آن طفل را برداشته بپرورش او اقدام نمود تا بسن رشد
رسید سام از و خبردار شده نزد حکیم رفته تمهید معذرت نموده پسر را بخانه آورد شرط آنکه
در حصول مرام او کوشد و زال بکابل رفته بر رودابه دختر مهراب کابلی عاشق شده صرصر محبت
بنیاد وجودش را متزلزل ساخت و چون شهریار عشق بر شهرستان دلش استیلا یافت بیطاقت
گشته سام را از حال خود آگاه ساخته در تزویج او مبالغه نمود و سام بجد تمام رخصت تزویج دختر
مهراب از جهت زال از منوچهر طلب کرده و چون مهراب از تخم ضحاک بود منوچهر اندیشناک شد که در جواب

چه گوید

چه گوید لاجرم منجمان را طلبیده تا بنگرند که از این دو طهر فرزندی که متولد شود چگونه باشد منجمان
گفتند که از رودابه پسری که تولد کند که عرصهٔ عالم را مسخر سازد خنک پادشاهی که در عهد وی باشد
منوچهر این سخن را شنیده اسباب جشن ترتیب داده سام را باز گردانید و رودابه را از ان شده اقبال
دست ودی نموده رستم دستان از و تولد نمود و چون مدت از ولادت او درگذشت و هلال اش از محاق
صغری بیرون آمده بدر شد سام را اشتیاق جمال او بی آرام ساخته از هندوستان بزابل آمده چون
دیده بدیدار نبیره اش روشن ساخت بزبان آورد که چون هلال از فلک جمال نماید هنگام غروب
آفتاب باشد و چون گل سوری آغاز شکفتن کند وقت پژمردن نرگس بود اکنون نوبت سام بسر آمد
و وقت شاه رامد پسر و نبیره را وداع نموده بهندوستان مراجعت نمود و چون صد و بیست سال از
ایام سلطنت منوچهر بگذشت خلل در امور ملکی بوقوع پیوسته منوچهر صلاح در آن دید که پسر خود نوذر را
ولیعهد خود گرداند اکابر اطراف و اعیان اکناف را طلب نمودند تا بنوذر بیعت کردند بعد از اندک
روزگاری رو بعالم بقا آورد **ذکر سلطنت نوذر بن منوچهر** چون منوچهر چهره در نقاب تراب کشید فراخ جهانی
که بواسطهٔ تدبیر منوچهر و وزرای چند باعتدال آمده بود روی باعتلال و اختلال آورد زیرا که نوذر از
عهدهٔ تنظیم امور جهانبانی و داد ای سپاهی و رعیت نزدیک و دور بیرون نمیتوانست آمد و زرومایگان را
ترتیب کرده اعیان و اشراف را از نظر اعتبار انداخت از این جهت ارکان مملکت و اعیان دولت گردن از
طوق اطاعت پیچیدند و این خبر به ترکستان رسیده پشنک که از احفاد تور بن فریدون بود پسر خود
افراسیاب را طلبیده فرمود که اکنون وقت آن آمد که کینهٔ تور از اولاد منوچهر خواسته گردد باید که با لشکری
آراسته و دلیرانی از جبن و پردلی پیراسته **بیت** همه ذره نه و شمشیر دست دیر انگشت ؛ همه سپه شکن
و دیوبند و شیر شکار ؛ عزیمت ایران مصمم سازی و تخت را از وجود نوذر بپردازی افراسیاب با سپاهی
بعدد مور و صولت شیر مانند دریای نیل از آب جیحون عبور نموده چون نوذر از توجه او خبر شد قاصدی
نزد سام نریمان فرستاده از توجه خصم و مخالفت اعیان ایران جهان پهلوان را اعلام داد و سام بپایه
سریر نوذر آمده اکابر و اشراف باستقبال او شتافتند و جهان پهلوان ایشان را ملامت و سرزنش کرده
از مخالفت صاحب تاج و سریر تحذیر نموده ایرانیان جواب گفتند که تا این غایت اطاعت بجهت روح
منوچهر کرده ایم و الا نوذر قابلیت ریاست قریه ندارد تا بامر پادشاهی که نظام کلیت چه رسد اکنون
مکنون ضمیر ما آنست که همه باتفاق تو کمر بندیم تا سلک ایران از انتظامی و مهام سپاهی و رعیت انتظامی شود

ما صدا معتمنی و معتذر دل و احبا خوش دل و مسرور کردند سام از قبول این سخن اعراض نموده کفت اکر
ذنبی کرد از خاندان منوچهر باشد که من بجهت رعایت حقوق منوچهر بخدمت او کمر بندم انکاه نزد
نوذر رفته پادشاه سام را تعظیم نموده احترام کرده با خود بر تخت نشاند و سام نوذر را نصیحت کرده
از ارتکاب امور ناملایق منع فرمود و نوذر نصایح جهان پهلوان را بسمع رضا اصغا نموده بسعی سام خللها
که در امور ملکی روی نموده بود باصلاح آمده احوال مملکت استقامت یافت و درین اثنا سام بجهت ترتیب
سپاه و استعداد لشکر بسیستان رفته نوذر را نیز باستجماع عساکر و تراضی خاطر امرا و ارکان دولت را
وصیت کرد تا با افراسیاب محاربه نمایند و چون جهان پهلوان بسیستان شتافت باد دیگر پریشانی
باحوال مملکت نوذر راه یافته افراسیاب بمملکت ایران در آمد مقارن حال سام نریمان بجهان جاوید
خرامید و نوذر از وصول افراسیاب آکاهی یافته بدهستان آمد چون تلاقی عسکرین بتقارب انجامید
و تسویه صفوف داد اول بارمان که از سپاه ترکان بمزید تهور ممتاز بود بمیان هر دو صف خرامیده
قباد بن کاوه که برادر بزرکتر قارن بود در برابر او رفته بضرب سنان بارمان روی بآن جهان نهاد و قارن
از این معنی برآشفته مردم خود را ساخته بیکبار حمله آور شد و خلق بسیار از جانبین بقتل رسیدند
و چون نوذر آثار ضعف و انکسار بر چهره حال خویش مشاهده نمود فرمان داد تا قارن کوچ و بنه و اهل را
بحصاری محکم برند از قلاع فارس قارن بصوب فارس شتافته افراسیاب ازین حال آکاه شده شیرویه را
با لشکری از عقب قارن فرستاد تا آن جماعت را باز کرداند و چون اعیان سپاه شنیدند که فوجی از خصم
در عقب کوچ و بنه ایشان رفته اند از فضیحت اندیشیده بجهت استخلاص ناموس خویش عزیمت فارس نموده
با نوذر کفتند که التماس آنکه تا زمان وصول ما شهریار از حصار دهستان بیرون نیاید سپاه افراسیاب
بقارن رسیده جنک در پیوستند و قارن تیغ جلادت آخته شیرویه را که سردار سپاه افراسیاب بود
با اکثر آن جماعت بر خاک هلاک انداخت و درین اثنا شخصی از فرومایکان بد کوهر که بتربیت نوذر اختصاص
داشت و مشار الیه کشته بود با او کفت صلاح پادشاه در آنست که او نیز بصوب فارس حرکت نماید و بنها را
در اصطخر مستحکم ساخته باتفاق امرا باز کردد که مبادا درین حصار او را آفتی رسد و نوذر از حصار با پنجاه
هزار سوار بیرون آمده افراسیاب را خبر شد مانند برق خاطف از دنبال او شتافته او را دریافت و بعد از
کشش و کوشش لا تعد و لا تحصی نوذر را با هزار سوار از اکابر ملک اسیر و دستکیر کردانید و چون خبر قتل
جمعی که به باز کردانیدن کوچ و بنه ایرانیان رفته بودند با فراسیاب رسید بقتل نوذر فرمان داد و چون

خواست که مجموع اسیران را بکشد برادرش اغریرث شفیع شد و افراسیاب اسیران را در قلعه ساری موقوف
داشته اغریرث را بطبرستان فرستاده والی کردانید و خود بری رفته بر تخت نشست و دست تظلم و بیداد
برآورده قحط و غلا علاوه ظلم او شد و در مدت دوازده سال که افراسیاب مالک ممالک ایران بود خرابی
تمام بحال این ملک راه یافت و اعیان ایران روی بزابل نهاده جمعیتی کردند و اغریرث با اسیران کفت
میترسم که برادرم از اجتماع ایرانیان آکاه شده شما را بکشد و سعیی که من در استخلاص شما کرده ام ضایع
شود نامه بزال نویسید تا سپاهی بدینجانب فرستد و من بوصول لشکر متمسک شده ولایت را بکذارم
و بردم و در استخلاص شما بهانه داشته باشم و چون مکتوب باسیران رسید زال کودرز کشواد را با لشکر
فرستاده اغریرث ملک را و اسیران را رها کرده بدو برادر رفت و افراسیاب او را بجهت ایرانیان متهم ساخته
بکشت و زال این خبر شنیده نایره غضبش اشتعال یافته لشکر بجانب افراسیاب کشیده و افراسیاب نیز
متوجه او شده هر دو لشکر در برابر هم فرود آمدند چنانکه بین العسکرین مسافت یک فرسخ بیش نماند
و بسبب قحط آدمی و چهارپایان بسیار تلف میکشتند و درین اثنا ایرانیان خواستند که سریر مملکت را
بوجود صاحب دولتی تزیین دهند تا باعتماد او خصم را از ولایت بیرون کنند چه بی وجود سرداران
کار میسر نمی شد **بیت** پادشه چون سرست ملک چو تن ✽ تن بی سر بصد نخواهی تن ✽ قرعه اختیار بنام
زو ابن طهماسب که برادرزاده فریدون بود افتاده او را بر تخت نشاندند و زو با افراسیاب پیغام داد
که بسبب ظلم ما و اقدام ما مزاج جهان فاسد شده و خرمی مانند عنقا روی از جهانیان پوشیده
اکر صلاح باشد روزی چند جاده مصالحه مسلوک داریم تا این آتش فساد که افروخته شده است
فرو نشیند و این رایت عناد که افراخته کشته سرنکون آورد و افراسیاب بمصالحه راضی شده بجهت
تنکی علف بطبرستان رفته و سپاهی از برای اتمام امر مصالحه معین ساخته چون زو بر سریر
سلطنت قرار کرفت جهان معمور شده بارانهای متعاقب آمد و قحط و غلا بفراوانی و ارزانی مبدل کشت
ذکر سلطنت زو ابن طهماسب چون مهم مصالحه رسید سفرا در میان آمده بران قرار دادند که
آرش تیری از سر کوه دماوند بیندازد در هر موضع که تیر در زمین آید فاصله در میان دو مملکت
آنجا باشد و آرش مردی پیر بود و در علم سحر و شعبده از چوبی معین تیری مجوف ساخته بنقطا
که آنرا بطریقی پرورده بود بران تیر نشانده جوف تیر را بسیماب و دیکر ادویه پر ساخته هر دو پادشاه
نشان خاص بر آن تیر کردند و آرش بر قله جبل بر آمده هنکام طلوع صبح آن تیر در کمان نهاده در مقابل

آفتاب برآمدن بینداخت و آن تیر از صباح تا هنگام زوال حرکت کرده در هوای بادغیس بزمین آمد
و چون آفتاب داشت بایستاد بی آنکه دست انسانی بآن تیر رسد بقوت ادویه که در جوف آن بود
از زمین برخواسته در روی هوا حرکت میکرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قریب بود
بجیحون بود فرود آمد و جمعی از ثقات از جانب هر دو پادشاه رفته تیر را آوردند و ترددات بسیار
کماهی دادند که بکدام موضع رسیده بود افراسیاب بدین راضی شده روی بماوراء النهر نهاد
و بعضی از مورخان این قضیه را در زمان منوچهر نوشته اند بالجمله در ایام زو ابن طهماسب خلایق
در مهد امن و راحت آسوده بودند اما از بدایت دولت او ساختند فصل گل اندک بقا بود و زیاده بر پنج
سال سلطنت نکرد که قضای مبرم عنانش بکرفت **بیت** دو روزی دو سه مانده گل خوش شکفت
آخر زمیان همچو گلش باد برد ٭ و بعد از فوت او برادرزاده او گرشاسب برادرزاده او بود سلطنت کرده
او نیز بعالم دیگر رفت **ذکر طبقه دوم از ملوک عجم که ایشان را کیان خوانند** و اول این طبقه
کیقباد است بعد از وفات گرشاسب که برادرزاده زو ابن طهماسب بود نوبتی دیگر تخت ایران از پادشاه خالی
ماند اعیان مملکت بمشورت زال کیقباد را که از احفاد منوچهر بود بر ایران آورده بر تخت پادشاهی نشاندند
و چون در آن ایام بسمع افراسیاب رسیده بود که سریر سلطنت ایران از وجود صاحب شوکتی خالیست لشکری
جمع آورده بار دیگر بعزم تسخیر ایران از جای جنبید **بیت** ز آب آمو گذشت آمد تیز تیز ٭ در خراسان فکند رستخیز
و خبر توجه او بزال رسیده بغایت خشمناک گشته باحضار سپاه زبان داد و بعد از اجتماع عساکر بزبان
آورد که حمایت مملکت ایران و رعایت حال سپاهی و رعیت منوچهر را می بود اکنون پیر گشته ام لیکن رستم
پسرم جوانیست بمرتبه رسیده منصب خود را باو تفویض نمودم بعد ازین در سوانح امور از رای و تدبیر او
استمداد نمایید و در شداید و مصایب از قوت بازوی او استعانت جویید اما هیچ مرکبی تاب سواری او ندارد
اگر از شما اسبی که لایق او باشد داشته باشید لطف نمایید منت بسیار تقلد نمایم و او را از سیم و زر بی نیاز
گردانم اعیان ایران گفتند جان و سر و مال ما فدای او باد جان از او دریغ نداریم اسب چیست اکابر ایران و
زابل قریب پنجاه هزار اسب بنظر رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد چنانکه حکیم فردوسی از برای
او گفته است **بیت** هر اسبی که دیدی قوی یال و بال ٭ بگردن فکندیش خم دوال ٭ نهادی بر او دست بر آزمون
شکم بر زمین برنهادی هیون ٭ بجستش بسی اسب نیکو شگفت ٭ نیامدش شایسته اسبی بدست ٭ ناگاه مادیانی
که کره کمیت همراه داشت بنظر رستم درآمد مادیان کره او بود مانند رخش قوی سریع السیر تیزگام و چون توسن آفتاب

تها شکل بخوش اندام **بیت** خورشید شکل در عدو صهیل و ستاره چشم ٭ گردون نورد و بادیه پیمای فرسا
جرم دم تیز پا و چو حس زود انگیز ٭ چون عقل دوربین و چو اندیشه بر حذر ٭ کورا اگرش بخاور الحدس کند
شه بر زبان وی آید بباختر ٭ و صورت آنکه رستم را بگفت آورده پرسید که این اسب کیست گله بانان
بر زبان آوردند که ما این کره را رخش رستم میخوانیم و تا غایت هیچکس نتوانسته که زین بر پشت او نهد
رستم اسب را بکمند گرفته بزین زرین و لجام سیمین بیاراست و زال در سپاه زابل و کیقباد در جبال رستم
خیمه بانده در تعظیم و تبجیل زال دقیقه نامرعی فرو نگذاشت و بقول صاحب شاهنامه زال رستم را بطلب
کیقباد که بالبرز کوه بسر میبرد فرستاده رستم بدانجا شتافته کیقباد را بتختگاه رسانید و چون از آنجا
بلشکرگاه ایران رسید هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند رستم زال گرز سام را بر دوش گرفته خود را
بر قلب لشکر توران زد و صف سپاه را مانند تار عنکبوت درهم شکافته خود را به افراسیاب رسانید شاه
ترکان از اسب افکنده پالهنگ در گردنش کرده بجانب سپاه خویش روان شد ایرانیان ازین معنی خبر یافته
امرا و اشراف بجانب رستم شتافته زبان تهنیت گشودند و رستم بایشان مشغول شده افراسیاب خود را
بعلم شعبده خلاص ساخته و یکی از کشتگان را برکند رستم بسته خویش را بر میان کشتگان انداخت و رستم
آن کشته را کشان کشان بنظر پادشاه جهان رسانید و چون دانست که حال چیست بغایت منفعل شد
و بر زبان آورد **بیت** چه بر کو کردمش دست خویش ٭ چرا اینک نگرفتمش زیر کیش ٭ کیقباد زبان بنوازش رستم
گشاده گفت امروز فتح بقوت بازوی تو بود و صلاح در این بود که افراسیاب بدست تو کشته نگردد چون منوچهر
دست بخون اعمام خویش گشوده بود چندین فتنه روی نمود اگر افراسیاب نیز کشته گشتی سوء حرمت موجب چندین
یافتی و افراسیاب از بیم تیغ رستم در جوف لیل کوچ کرده روی بماوراء النهر نهاد و مدت سلطنت کیقباد
صد سال بود **ذکر پادشاهی کیکاووس** او پادشاهی متلون الطبع بود و مختلف العزم و متردد الرای
در امور ملکی بغایت تعجیل نمودی ثبات و تانی فرمودی و او باستصواب گودرز و طوس بلخ را دارالملک ساخت
و از آن سبب ملک ایران از ترکان محفوظ ماند و کیکاووس در ابتدای سلطنت هوس تسخیر و یاد شام و یمن
نمود که فردوسی از آن مقصد بهاماوران تعبیر کرده و بعد از طی مسافت چون بدان حوالی فرود آمد ذو
الازعان ملک یمن بجنگ پیش آمده چون شوکت کاووس را ملاحظه نمود با او مصالحه کرده متعهد گشت که
هزار هزار مثقال طلا و هزار اسب تازی تسلیم نماید و کیکاووس دختر ذو الازعان که فارسیان سودابه
گویند و عرب شعری یمانی میخوانند در حباله نکاح آورده بینهما صداقت مؤکد گشته و ذو الازعان

پادشاه امراء فارس را بضیافت طلبیده مجموع را گرفته بند کرد و کیکاووس را در چاه کرده خواست که سودابه را
بقصر خود آورد دختر روی و موی خود را کنده بمفارقت شوهر رضا نداد و این خبر به ایران بر رستم زال رسیده
رستم با دوازده هزار سوار بصوب یمن شتافته و ذو الاذعان نوبتی با رستم محاربه نموده دانست که در وی یارا
طاقت مقاومت صدمه تیر نیست لاجرم بقدم صلح پیش آمد مشروط آنکه پادشاه ما را با آنچه گرفته
تسلیم نماید و تهمتن تن بصلح درداده ملک یمن بعد از تسلیم اموال سودابه را با هزار کنیزک در صحبت کاوس
روان کرد **حکایة** آورده اند که کیکاووس را پسری بود سیاوش نام از منکوحه غیر سودابه در حجره
تربیت رستم زابلی بود و چون شاهزاده بسن رشد و تمیز رسید پادشاه او را طلبیده رستم شاهزاده را
بپایه سریر سلطنت ارسال داشت و کیکاووس پسر را دیده چنان شیفته جمال او گشت که مزیدی بر آن
متصور نتوان کرد و سیاوش صباحت و ملاحت را باهم جمع کرده بود و در آن روزگار بحسن و جمال او مثل
زدندی و چون سودابه از حال سیاوش خبر یافت از کیکاووس التماس نمود که پسرم را بحرم فرستد تا لحظه
بمشاهده جمال او پردازد کاووس سیاوش را بحرم فرستاد چون سودابه را نظر بر او افتاد در نگاه اول دل
بباد داد **بیت** از یک نگاه خرمن صبرم بباد رفت ؛ ای وای اگر نگاه دگر سوی من کند ؛ و در همان مجلس باشاره
و حرکات چنان کرد که شاهزاده را بما فی الضمیر او اطلاع حاصل شد بنابراین در حرم زیاده توقفی ننمود
و نوبتی دیگر سودابه او را بهانه او را در حرم طلبیده چون خواست که ما فی الضمیر خویش را از قوت بفعل
آرد شاهزاده را پاکیزگی طینت بر آن حرکت مانع آمده دست رد بر دست سودابه زده از حرم عزم بیرون
کرد و سودابه چون دید که تیر تدبیرش بر دل چون فولاد سیاوش کارگر نیامد و ایضاً اندیشید که مبادا
بافشای اسرار پردازد بنابراین فریاد و فغان بجدی بآسمان زد و شهریار ایران بحرم رفته از سبب این وحشت
سؤال نمود سودابه جواب داد که سیاوش قصد آن کرد که بمن در آویزد و شیر با شکر آمیزد و چون او را از آن
حرکت قبیح منع کردم روی مرا خراشید و پیرهنم بدرید و از حرم بیرون دوید کیکاوس از استماع این سخن برآشفته
ضمیر شده سیاوش را طلبیده گفت از تو سخن غریب بمن رسانیده اند اگرچه من میدانم که تو در حرم رفتن
راغب نبودی لیکن ترا بتهمتی متهم ساخته اند باید که صورت راستی بر آیینه ضمیر من جلوه دهی **رباعی**
راستی آور که شوی رستگار ؛ راستی از تو ظفر از کردگار ؛ از کجی افتی بکم و کاستی ؛ از همه غم رستی اگر راستی ؛
سیاوش صورت واقعه را براستی تقریر کرد کیکاوس سخن سودابه را التفات ننمود و پسر را با[illegible]
نمود و گفت این صورت نتیجه سوء تدبیر ما بر من روی نمود که ترا بحرم راه داده ام و سودابه چون دید که سنان تدبیرش

بجوشن عصمت سیاوش نمی نشیند زنی حامله را که بحرم آمده شدی کرده مبلغی زر داد تا نوعی کند که
حمل او ساقط کرده و آن عورت دارویی خورده بیکباره دو بچه از وی بیفتاد سودابه در جوف لیل به بستر افتاده
کنیزان افغان برکشیدند کیکاوس از خواب در آمده پرسید که باعث این شورش چیست جواب دادند
که سودابه را حملی بوده بواسطه مزاحمت سیاوش و مقاومت سودابه با وی جنین ساقط گشته و کیکاوس
بر سر سودابه رفته کنیزان آن دو بچه را در طشتی نهاده و بنظر شهریار عدالت آیین رسانیدند و کیکاوس را
نسبت از مشاهده آن حالت بسیاوش شکی در دل افتاد و باحضار منجمان فرمان داد و صورت حال ایشان
در میان نهاده فرمود که احتیاط نمایند که آن بچها از شکم و صلب او منفصل گشته است یا قضیه نوعی دیگر است
منجمان بعد از ملاحظه اوضاع اختران و مشاهده و تاثیر طبایع کواکب هفت آسمان بر زبان آوردند
که از قواعد نجوم چنان بوضوح می پیوندد که این دو بچه **بیت** نه از پشت شاهند و نه زین زنند ؛
ز پشت یکی بدگهر دیگرند ؛ آنگاه نشان دادند که مادر این بچگان زنیست باین صفات و صفت و ملازمان
بارگاه سلطنت به پیدا ساختن آن عورت را مامور شدند و او را بعد از تفتیش و تفحص پیدا ساخته بحضرت
شهریار آوردند و بعد از تهدید و تخویف اقرار نمود که این بچها از منند سودابه آغاز زاری کرده گفت این
زن را بزر فریب داده اند یا از بیم رستم تهمتن چنین بر خود می بندد این ستم که در حق من روا میداری
پاداش آنست که من از سر جان و خان و مان گذشته خدمت تو اختیار کردم و موافقت و مرافقت
بسر کشیدم با وجود ظلم چنین که با من رفته مرا تصدیق نمیکنی کیکاوس علما را طلبیده با ایشان در این
مشورت کرد ایشان گفتند و این جماعت گفتند این مهم را جز آتش نتواند کرد صلاح چنان دیدند که آتشی
عظیم برافروزند و هر دو را تکلیف کنند تا از آنجا گذر کنند تا هر که کاذب و گناهکار باشد خاکستر او
باد بجهر روزگارش نشیند و کیکاوس بر آن نهج عمل نموده فرمود تا آتشی بلند برافروختند و طریق ورود
آن گذاشته با سیاوش و سودابه گفت برخیزید و قدم در آتش نهید تا صادق از کاذب بیرون آید
سودابه گفت من گواه خود گذرانیدم و حجت خود تمام نمودم اکنون وقت آنست که سیاوش حجت خود ظاهر
سازد و باقامت برهان خویش پردازد کاوس با پسر گفت اگر امری از تو صادر شده استغفار کن و دست
توسل در حبل المتین توبه و انابت زن که این معنی بهتر از آن باشد که دست بر آتش زنی و خود را فضیحت
سازی و اگر بیگناهی زبان مردم را از خود کوتاه ساز سیاوش بر اسبی نشسته و جامهای سفید پوشیده
در آن دریای آتش غوطه خورده از جانب دیگر بسلامت بیرون آمد کاوس باستقبال پسر شتافته از روی

تعجب کفت **بیت** ازین دریای آتش چون کذشتی • وعلی الفور سیاست سودابه فرمان داد سیاوش دران
باب شفیع شده تا پادشاه از سر خون او درکذشت مقارن حال افراسیاب ببلخ آمده عیش بر اهل خراسان
تلخ ساخت وکیکاوس خواست که بنفس خویش متصدی حرب او کردد ولیکن سیاوش از پدر التماس نمود
که اورا بدان خدمت نامزد فرماید چه از تهمت سودابه کوفته خاطر بود وکیکاوس التماس پسر را مبذول داشته
خزانه ولشکر را بدو سپرده فرمان داد تا بسیستان رفته رستم را مصحوب خود سازد وشاهزاده بزابل رفته
با رستم ملاقات نمود وباتفاق روی بحرب افراسیاب نهادند ومقارن رسیدن سیاوش شاه ترکان
چند شب خوابهای پریشان دیده بود خوفناک کشت وبرادر خود کرشیوز را نزد سیاوش ورستم ارسال
داشته تحف وهدایای غیر محصور فرستاده سخن صلح در میان آورد وسیاوش با رستم مشورت کرده
تهمتن بصلح رضا داد بواسطه آنکه کرشیوز بافراسیاب پیغام دهد که وقتی صورت مصالحه وآشتی
مراد عکس نماید که آنچه از ولایت ایران بدست آورده باز دهی وهر موضعی که بسبب عبور سپاه تو خراب کشته
آبادان کنی وصد کس از اقربای خویش برسم نوا پیش ما فرستی افراسیاب مجموع شرط مذکوره را قبول نموده
بلکه همه را از قوت بفعل آورده سیاوش نیز در باب قبول مصالحه کس نزد افراسیاب فرستاده شاه ترکان
ازان مصالحه مسرور کشته بارکان دولت خود کفت عاقبت کودکان بال فریفته شد وچون امر صلح
کذشت سیاوش با رستم کفت این مهم بی فرمان کاوس ساخته نکردد چه می ترسم که اکر بعد از اتمام صلح بر این
قضیه اطلاع یابد از ما برنجد رستم تحف وهدایای افراسیاب را نزد کاوس برده صورت حال را باز کفت
کیکاوس متاثر ومضطرب کشته کفت زود بر تزویر افراسیاب فریفته شدید وبصد نفر مجهول که از ایشان
بمد جایی نرسد از راه رفتید وی ایشان را نزد شما فرستاده تا مشرت آن جماعت از وی مرفوع کردد
مطلبش آنکه عین لحظه بازکردی وتحف افراسیاب رد کنی وآن صد نفر را نزد من فرستی تا چوب دارها را
بوجود زینت دهم وتیغ تیز را بر ایشان حکم سازم ولشکر بتوران برده از عمارت وزراعت نشان نکذارم
رستم کفت ای شهریار با ما جنک نکنند ما با ایشان چکونه محاربه کنیم دیکر سیاوش عهدی کرده وپیمانی
بسته وبرو اقربای افراسیاب را بنوا کرفته نقض عهد لایق بحال ملوک وسلاطین نباشد ونیز اکر سیاوش
این سخن بشنود آزرده خاطر کردد کاوس کفت این همه بسبب غفلت وتهاون تو واقع شده کفت من
آنچه صلاح دولت واستقامت مملکت بود عرض کردم اکر شهریار براین امر الحاح خواهد کرد دیکری را نزد
سیاوش فرستد تا این پیغام باو رساند که من این سخن باو نتوانم کفت کیکاوس کفت کنایه مختصر

در وجود

در وجود تو نیست **بیت** ایزد زجهان برنکرفت عنایت • کر زید بشد عمرو کند کار کفایت • رستم آزرده
خاطر برخاسته کفت نفس من تو آنست که آنچه از من آید از دیکری نیز صدور خواهد یافت هیهات
این معنی کی تواند بود **بیت** اکر مرا تو ندانی فلک مرا داند • که من کیم ز سر کلک من چو کار آید •
بهر قرون وبهر دور وچون منی نبود • بدو زکار چو من کم بروزکار آید • آنکاه کاوس اشاره نمود که پیغام
مذکور را طوس نوذر بسیاوش رساند واکر سیاوش سر از فرمان پدر بتابد خزانه ولشکر را
بوی سپارد طوس ببلخ رسیده سیاوش خزانه وسپاه را باو داده کفت مردم افراسیاب را بتو
نمی دهم زیرا که نمی خواهم که بسبب من جمعی کشته کردد وخون ایشان در کردن من بماند ایشان را
نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد که اورا راه دهد که از ترکستان کذشته بولایت کشمیر رود
افراسیاب با پیران ویسه که مشیر صاحب رای او بود مشورت نموده افراسیاب را بر تربیت سیاوش
تحریص نموده کفت اکر آن فرزند بدینجانب تشریف آورد آنچه شرط محبت ومودت باشد وظیفه
پدر فرزندی ومروت درباره او بتقدیم رسانم شاهزاده بترکستان رفته افراسیاب نخست
انواع تعظیم وتکریم واصناف اکرام وتبجیل نسبت بسیاوش بجا آورده دختر خود را در حباله
او در آورده عاقبت بسعایت کرشیوز بوی بدکمان شده آن همه دوستی ومحبت بعداوت مبدل
شد وبی آنکه تفحص نماید که آنچه کرشیوز میکوید مطابق نفس الامر است یا نی در آن باب غرضی
نماند ودر وقتی که پیران بموضعی رفته غایب بود سیاوش را کرفته سرش را در طشت ببریدند
بیت کلی بود نشکفته در باغ عمر • ازان همچو کل بود اندک بقا • وبشومی این حرکت فتنها روی
نموده وخونها ریخته کشت وشهرها خراب شد وکرشیوز نیز سر در سر این قضیه کرد **بیت** چو بد
کردی مباش ایمن ز آفات • کویند که افراسیاب ازان فعل قبیح پشیمان شده با برادر خود کرشیوز
کفت تو مرا بر این فعل باعث آمدی نمیدانم که عاقبت این چکونه خواهد بود وچون این خبر به
ایران رسیده ناله وزاری وخروش وبیزاری از عامه خلایق برخاست وکیکاوس تاج شاهی بر
زمین زده خاک بر سر کرد وزبان بمضمون این ابیات کویا ساخت **بیت** تا من بدرد او بجکر در کشاده ام
صد جوی خون ز دیده اختر کشاده ام • تا برد بار غم ز سر من کلاه صبر • شاید که من ز بی کلهی سر کشاده ام •
رستم ازین قضیه آکاه شده کریان وبریان بجانب دار الملک کاوس شتافت وزبان بسرزنش وملامت
وی کشوده بی رخصت او بحرم سرای سلطنت در آمده سودابه را در برابر کاوس بدو نیم زد ولشکر جمع کرده

کرده

بجاربه افراسیاب متوجه ماوراءالنهر شده و افراسیاب از وصول رستم آگاه شده باستجماع لشکرها فرمان داد و پسر خود را در مقدمه روان کرد چون لشکر توران رسید در حمله اول پسر افراسیاب سرخه را با اکثرها سپاه بر خاک هلاک انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود رسیده آسیای جنگ بخون دلیران تیز جنگ گردان شده و زبان تیغ پیغام مرگ بسمع بارزان میرسانید و سنان آبدار بسان جوهر عقل در دماغ گردان جای میساخت **نظم** بر هاده مغزها کرده مو چو بن خرده ۞ بر ها از شستها گشته روان همچون روان ۞ همی برق اندر هوا و مغزها جسته حسام ۞ همی باد اندر شمره و هیبها و فته سنان ۞ حلقه اند اجل در پای جباران رکاب ۞ رشته دام فنا در دست قهّاران عنان ۞ بعد از کوشش و کشش بسیار افراسیاب آثار ضعف و انکسار و علامات هزیمت و فرار در چهره حال حشم خویش مشاهده نموده بدست ناامیدی عنان از معرکه برتافت **بیت** عنان برتافت ترک انیم خیزه ۞ گریزان شد چو آهو از غضنفر ۞ و رستم بر ولایت ماوراءالنهر و ترکستان استیلا یافته آنچه ممکن و متصور بود از قتل و غارت و خرابی شهر و ولایت دقیقه مهمل و نامرعی نگذاشت و بیت المال افراسیاب و دفینه خزانه و اسلحه را در حیطه ضبط آورده و بعد از مدتی که در آن ولایت حکومت کرد اندیشید که کیکاوس بعقل و نفس ضعیف شده است شاید که از اولیا ازکوشه بیرون آید و فتنه در ولایت ایران حادث گردد که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نموده خرابی افراسیاب را تدارک میکرد و افراسیاب بشیوه نقض عهد و خلاف پیمان مدتها در آن اطراف جهان می گردید و سرگردان بود

ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن او بدرجه سلطنت

مورخان فصاحت شعار و سحر قوم خامه عنبر بار کرده اینده اند که سیاوش قبل از فوت و قتل روزی چند خوابی دید که دلالت بر انتقام و اعدام او میکرد و چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس را که منکوحه او بود طلب کرده گفت که اراده ازلی متعلق آن شده که من بدست پدرت هلاک گردم و همچنین قصد قتل تو کند پیران ویسه مانع آید و چون من اخلاص و محبت ترا نسبت بخود میدانم ترا ازین قضاهای مقدر که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار می نمایم اول آنکه حملی که داری اگر پسر باشد او را کیخسرو نام کن و در تربیت او غایت سعی کوشش نمای و چون گیو گودرز بطلب کیخسرو درین ولایت آید با پسر به ایران رود و در آن ولایت توقف نمای و چون کیخسرو در ایران بر تخت سلطنت نشیند او را مگذار که آرام گیرد تا کین مرا از افراسیاب بخواهد بالجمله چون افراسیاب سیاوش را بقتل رسانید بر حمل فرنگیس واقف گشته خواست نوعی نماید که جنین ساقط گردد درین اثنا پیران را از واقعه سیاوش خبر شده بر باد پایی زمین نورد نشسته بانک

مدتی بدرگاه افراسیاب رسید که فرنگیس را مشاهده نمود که از حرم بیرون کشیده اند پیران خشمناک شده زبان بدشنام و زور بانان کشاده ایشان را زنود تا دست از فرنگیس بداشتند و نزد افراسیاب رفته او را از ارتکاب آن فعل شنیع ملامت کرد افراسیاب جواب داد که کاری ناصواب کرده ام و از مکافات این عمل متحرزم و میخواهم که تخم سیاوش در جهان نماند پیران گفت زنهار زنهار که این خیال از خاطر بیرون کن که اهل روزگار این معنی را بر فساد و رکاکت رای تو حمل کنند و چون بر قتل فرزند خود مبادرت نمای دیگر از ابر تو اعتماد نماند افراسیاب به این سخنان رام شده آهن دلش از گرمی دم پیران ویسه نرم گشت و دختر را به پیران سپرده بعد از اندک روزگاری خبر یافت از فرنگیس تولد نمود که آفتاب از رشک جمالش در نقاب سحاب متواری میگشت و در صورت پدر مشابهتی تمام داشت و پیران در اخفای آن می کوشید و از آشنا و بیگانه می پوشید روزی افراسیاب اخوشحال یافته قصه ولادت کیخسرو را با او در میان نهاده افراسیاب قصد قتل او نموده پیران زبان بنصیحت او کشاده شاه ترکان بزبان آورد که مرا هم شفقت پدری ازین حرکت مانع است ولیکن او را از مادر جدا ساخته و بشبانی سپار تا او را در بیابانها پرورانند تا با صحرانشینان نشو و نما یافته بطبع ایشان برآید شاید که از قضایای گذشته یاد نیارد **بیت** چو کار گذشته نیارد بیاد ۞ ز بیداد باشیم ما نیز شاد ۞ پیران بموجب فرموده عمل نموده بعد از روزگاری پیران حال او را از شبان پرسید راعی گفت بی آنکه از کسی تعلیم گیرد از چوب تیر و کمان ساخته روباه و خرکوش می افکند و فر ایزدی و پادشاهی از جبینش می تابد پیران باحضار کیخسرو فرمان داده چوپان او را حاضر ساخته و پیران شیفته جمال کیخسرو شده او را بخانه برد و بعد از چند گاه از افراسیاب ترسیده او را نزد وی برد و عرق ابوت از مشاهده جمال کیخسرو در حرکت آمده فرمود تا او را با مادرش بسیاوش گرد فرستاد و چون ایشان بدان موضع رسیدند و نایب رخرابی سیاوش را بدت کرده بزراعت روزگاری میگذرانیدند و درین اثنا هفت سال متعاقب در ولایت ایران باران نیامده قحطی عظیم روی نمود گودرز شبی در خواب دید که تا کیخسرو بن سیاوش بر ایران نیاید حال این مملکت نیکو نشود و چون روز دیگر صبح صادق از افق مشرق طلوع کرد گودرز گیو را که باصابت رای تدبیر و شجاعت و شهامت موصوف بود بتوران فرستاد تا کیخسرو را بایران رساند گیو هفت سال در آن دیار گشته آخر کار کیخسرو را در حین شکار کردن دیده بشناخت و کیخسرو نیز بنور فراست دانست که آن شخص گیو است او را پرسشی کرم نموده نزد مادر برد و هم آنشب فرنگیس و کیخسرو و گیو باد پایان صحرا نورد سوار شده روی بایران نهادند

دوزه یکی اهل سیاوش آباد را خبر شده قاصدی نزد افراسیاب فرستاده از فرار ایشان اعلام دادند
افراسیاب جمعی سوار با پیران ویسه در عقب فرستاده پیران به نیم راه بایشان رسیده و کیو با پیران مقابل
افتاده جمعی سوار را انداخته و برخی را مجروح گردانیده و خود را بر پیران رسانیده و بحمله اول او را بر زمین
انداخت و میخواست که بشمشیر آبدارش سر او را از تاج سر جدا گرداند آخر الامر کیخسرو مزاحم کیو گردیده وی را تمام
دوباره را از چنگ شیر ژیان خلاص کرد و چون کیخسرو بجیحون رسید بواسطه عدم سفینه اکثری با نان و خوف
رسیدن افراسیاب اسب در آب رانده هر سه بسلامت از آب بیرون آمدند و چون ایشان از جیحون
شتافته روی بر خاک سیا الیدند و چون بدار الملک کاوس رسیدند کیخسرو بخدمت جد رفته کاوس گریان
شده از تخت برخاست و نبیره را در پهلوی خود بنشاند و بدایتی بی توقف امرا و اعیان را به بیعت او امر نمود
فوج فوج بتقبیل رکاب ظفر انتساب مشرف گشته و از قضیه سیاوش یاد آورده می نالیدند و بیکو انرا
وصول شاهزاده روی بر خاک می نهادند و از حضرت احدیت و بارگاه صمدیت استیصال افراسیاب ترک
اتراک مسئلت مینمودند تا آنکه بقول صاحب شاهنامه طوس نوذر خواست که فریبرز بن کاوس با سلطنت بردارد
و گودرز بان خواستند که کیخسرو را بر تخت نشانند عاقبت کاوس گفت هر که قلعه بهمن اردبیل را فتح نماید
او پادشاه باشد و ان قلعه بدست کیخسرو مفتوح شد چون کیخسرو در امر سلطنت مستقل شد کیکاوس
او را بمحاربه افراسیاب تحریص نمود و کیخسرو چند نوبت لشکر بتوران کشید و نوبت آخر در معرکه
افراسیاب شکستی فاحش رسید که دیگر جیر آوری را میسر نگشت **بیت** دران عرصه که تاج او را گره بود
سری بود از سیان که تاج بر بود و کیخسرو از عقب افراسیاب بجیحون رفته خراج بران مملکت نهاده و مجموع
دیار ترکستان را تسخیر نمود و افراسیاب مدتی روی از خلایق پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بسعی
زاهدی بدست کیخسرو گرفتار شد و کیخسرو خواست که او را امان دهد گودرز بی رخصت کیخسرو او را
بضرب عنق اقدام نمود مدت ملک کیخسرو صد و پنجاه سال بود و زمان سلطنت کیخسرو شصت سال
بعد از قتل افراسیاب باندک روزگاری کیکاوس وفات یافته زمان کیخسرو در شرق و غرب نافذ
گردید در این اثنا هوای انزوا و اعتزال بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را ولیعهد نموده ساخت
و روی در بیابان نهاده دیگر کس از وی نشان نداد **ذکر سلطنت لهراسب** لهراسب نبیره برادر کیکاوس
بود چون بر مسند سلطنت نشست مستوفیان و اصحاب دیوان نصب نموده دفتری ترتیب کرده وجه
مخرج ولایت و ممالک را ثبت کرده و سپاهیان را از رعایا جدا نموده مراتب و درجه هر یک تعیین نمود

و بتدبیر مملکت سعی بخلایق مرفه گشتند و لهراسب را دو پسر بود گشتاسب و زریر اما گشتاسب بغایت
شجاع بود و صایب رایی دعوی بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد خود ترجیح می نهاد گشتاسب
از پدر آزرده خاطر شد و بولایت روم رفت و در ان اوان قیاصره را رسم چنان بود که چون دختران ایشان
بسن رشد میرسیدند محفلی ترتیب نموده بار عام میدادند و دختر ترنجی در دست گرفته بر آن محفل
گذشته هر که بنظرش مستحسن مینمود ترنج را بجانب او می افکند و آن شخص داماد قیصر میشد و در ان
اوان که گشتاسب در روم بود محفلی چنین دست داده گشتاسب در آن محفل در آمد تا زمانی خویش را
بتفرج مشغول داشته غم غربت فراموش کند و کتایون دختر قیصر در آن مجلس شتافته نظرش بر او افتاد
و رشاقت قامت و لطافت رخسار و تناسب اعضای گشتاسب در نظر بصیرتش خوش نموده سلطان
محبتش دادرس راپده دل فرود آورده عنان اختیار از دست داده ترنج را بطرف گشتاسب انداخته
و چون کسی در ان ولایت گشتاسب را نمی شناخت قیصر از دختر رنجیده فرمود که بهمان جامه که در بر
داشت او را بهمان شوهر تسلیم کردند و چون دختر را بگشتاسب دادند با دختر گفت تو بناز و نعم
خو کرده و در حجره سلطنت پرورده شده من امروز تجملی ندارم صلاح چنان می نماید که ترک من
اختیار کنی دختر قیصر جواب داد که من خدمت ترا بر مال و اسباب دنیا گزیده ام و راحت روح را
بر فراغت جسم اختیار کرده دست گشتاسب را گرفته بحجره او در آمد و از جواهر قیمتی گردن بندی که در گردن
داشت بیرون کرده بگشتاسب داد تا او را فروخته اسباب معیشت مهیا کرده در موضعی در سواد شهر اختیار کرده
آنجا ساکن شد و گشتاسب همه روز بشکار میرفت و شکار میکرد و او شکاری بسیار می انداخت و مردم اسب
تاختن و تیر انداختن او را ملاحظه مینموده صورت حال بعرض قیصر میرسانیدند قیصر داماد را طلبیده بامتحان
او پرداخته او را بر همه فن کامل و نادر دید لاجرم زبان بمعذرت کشوده و از نام و نسب استفسار نمود و در آن باب
مبالغه بسیار بجا آورده گشتاسب گفت دل فارغ دار که من ترا بملک موروث رسانم و مملکت ایران را در تصرف
تو آورم و علی الفور رسول نزد لهراسب فرستاده پیغامهای خشونت آمیز بر زبان رانده و رقم آورد که هر
سال مبلغی زر و مال بر سبیل خراج از من می ستانی و تو استحقاق آن نداری که از مجوسی خراج ستانی
اگر آنچه درین مدت گرفته باز دهی و هو المطلوب و الا محاربه را آماده باش و چون نامه بلهراسب رسید او
که قیصر هیچوقت چنین جرات اقدام نتوانند نمود لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز و اکرام نموده یکی از
اعیان سپرد و ان شخص با رسول خلوتی طلبیده با او گفت که رسول را با قدحهای مالامال مست ساخته در وقتی

که وای که عنان خویشتن داری از دست داده از وی معلوم کن که باعث این رسالت چیست و سبب این
جرأت و جلادت کیست آن شخص موجب فرموده عمل نموده صورت واقعه استعلام نموده با پادشاه ایران
تقریر کرده لهراسپ مصلحت وقت دید که مملکت به پسر رشید بسپارد پس پسر کهتر خود زریر را برسالت
نزد گشتاسپ فرستاده پیغام داد که این ملک و سلطنت از تو دریغ نداشتم لیکن چون هنوز تجارب
روزگار مهذب نگشتی و گرم و سرد نچشیده بودی در تسلیم ملک و سلطنت از تو توقف میرفت اکنون
که بدین خصال حمیده آراسته شدی باید که بر سبیل تعجیل باز آیی که تاج و تخت منتظر تو اند و زریر رفته پیغام
پدر برده باو رسانید و گشتاسپ متوجه ایران شده قیصر دختر خویش را بجلی که دیده مثل و شبه و نظیر آن ندیده
بود همراه او ساخت و گشتاسپ بایران رسیده لهراسپ تخت باو گذاشته ببلخ رفت و مدت سلطنت او صد و
بیست سال بود **ذکر سلطنت گشتاسپ بن لهراسپ** گشتاسپ پادشاهی بود عالی مقدار بلند همت بود اما او را خطایی افتاد
که دین زردشت قبول کرد صورت قضیه آنکه زردشت مردی بود از فلسطین که مدتها خدمت یکی از انبیای
بنی اسرائیل کرده بود و علوم غریبه یاد گرفته آن نبی بسببی از او اسباب رنجیده او را دعای بد کرده زردشت
مبروص شده از وطن هجرت نموده باذربایجان رفت و دعوی نبوت نموده بعلم شعبده امری چند در نظر
مردم نموده آنرا از معجزه خود نام کرد و از آن جمله گویند بر پستان خفته یکی طلا و در آکرم کرده بر سینه
او ریختند و آن روی داد و او بر سینه او منعقد شد هیچ ضرری باو نرسید و دیگر آنکه آتش در دست داشت
و دست او نسوخت و هر دست که بدست وی میرسید دست او نسوخت و بروایت صاحب حکایت چون
مهم گشتاسپ ضعیف گشته امرا اطاعت وی نمی نمودند بجهت آنکه لهراسپ از او آزرده خاطر بود خواست
که مهم خویش را قوت دهد لاجرم باعانت متابعان زردشت متابعت دین نمود بدین تدبیر لشکریانش
بسیار شدند و مهم ملکش قرار یافت و بقول بعضی دیگر از مورخان نخست گشتاسپ زردشت را حبس نموده
بعد از مشاهده امور وی که بعضی از آن مذکور شد باطاعت او رغبت نمود بالجمله در ممالک ایران قتلی از آنها
نمود تا دین زردشت را رواج داد و قاصدی نزد ارجاسپ پادشاه توران فرستاده او را بمتابعت ملت
مجوس دعوت نموده ارجاسپ از این معنی آزرده خاطر شد با سپاه گران متوجه حرب بلاد ایران گردید
و گشتاسپ از توجه وی خبر یافته او را استقبال نمود و در این اثنا زردشت بدست شخصی از اهل
شیراز بقتل رسید و گشتاسپ جاماسپ برادر خود را بجای او نشاند و جاماسپ در اکثر فنون و علم
نجوم سرآمد روزگار بود شبی در اثنای راه گشتاسپ از وی سؤال نمود که مآل این کار که در پیش داریم چگونه

خواهد بود جاماسپ متفکر شده سر در پیش افکند بعد از لحظه سر برآورده گفت کاش تا این هنگام زنده نمی
بودم زیستی علم نجوم ندانستی گشتاسپ از سبب این سخنان پرسید جاماسپ گفت درین حرب اکثر برادران
و فرزندان و اقارب و عشایر پادشاه طعمه شمشیر تیز و صید سنان نیزه خونریز گردند اما عاقبت خصم منهزم
گشته ظفر شهریار را باشد و چون گشتاسپ روی بازگشتن نداشت توکل بر عنایت ازلی کرده بمحاربه
ارجاسپ شتافت چون تسویه صفوف نموده مبارزان طرفین بجولان در آمده آواز کوس بعالم علوی
بگوش عافیت میرسانید و خیاط قضا بسوزن تیر جامه جان پردلان می دوخت و مقراض سیوف پیراهن
بقای پردلان چاک میکرد **بیت** تا دیده کشته سر سروران به تیغ : زان سنگ ناودان میدان
چو ناودان : از عکس تیغ چهره دشمن نمی نمود : کابستن است تیغ یمانی بزعفران : آخر روز معرکه سی برادر گشتاسپ
و سی نفر از امرای ایران سر بریدند و اسفندیار ولد گشتاسپ این صورت مشاهده نموده با سایر عساکر حمله برد
خاک معرکه را بخون ترکان گل ساختند و در اثنای محاربه زریر کشته شد اسفندیار بضرب شمشیر آبدار آتش باد
خروج وجود مبارزان توران از دود بر آورد معرکه گداخته بنعل شبرنگ مغز دلیران تیز چنگ بر خاک میدان
بریخت و جهان روشن در چشم ترکان تاریک و سیاه گردیده ارجاسپ بزحمت تمام از معرکه برتافت و سپاه
ایران مظفر و منصور با فرح و سرور بازگشتند و گشتاسپ در بلخ ساکن شده اسفندیار را بعراق فرستاد
و اسفندیار در عراق آمده هوس سلطنت در ضمیرش استیلا یافته اندیشه خلع پدر کرد ارباب اخبار گشتاسپ را
از عزیمت پسر آگاه ساختند و گشتاسپ جاماسپ را بطلب اسفندیار فرستاده و اسفندیار اطاعت فرمان
کرده و چون بپایه سریر گشتاسپ رسید مقید گشته در یکی از قلاع حصین محبوس گردید گشتاسپ چون
پسر را بقلعه فرستاده خود بسیستان رفت چون خبر حبس اسفندیار بارجاسپ رسید با سپاهی جرار از
آب جیحون عبور نموده متوجه بلخ گردید لهراسپ پیر که در بلخ بود بعبادت مشغول بود حشری فراهم آورده
بمدافعه او شتافت و در راه پیری صد مبارز نامدار را از پشت زین بزخم نیزه بر روی زمین انداخت
چون هوا گرم گردید از تشنگی بیتاب شده پایش از رکیب جدا شده بر زمین افتاد یکی از مبارزان بر سر تن او
رسیده ریش سفید آن شهریار پیر را بخون او ارغوانی ساخت ارجاسپ ببلخ در آمده آتشکدها خراب
ساخته و هفتاد نفر از علماء مجوس را بردار کرده آتش زردشتی را بخون مجوسان انطفا داد و خزاین گشتاسپ را
غارت کرده دختران او را اسیر ساخت و بترکستان فرستاد گشتاسپ از این حادثه آگاهی یافته باستقبال ارجاسپ
شتافت و کارزاری بین العسکرین روی نمود که دیده گردون مثل آن ندیده بود روز دیگر چون خطیب خورشید

بر رکاب خطبهٔ اجل آغاز کرد اکثر پسران گشتاسب و بسیاری از مبارزان ایران عرصهٔ تیغ و هدف تیر
گشتند عیال فرار نمودند بهره روی بزاول آورده و بکوهی بلند تحصن نموده و جاماسب نامه باسفندیار
فرستاده تمهید معذرت نموده او را به پادشاهی نوید داده همراه بیاورد و نخست اسفندیار از قبول
آن ابا و امتناع نموده عاقبت بنصیحت جاماسب دلش نرم گشته سر رضا بجنبانید و چون آهنگر را
که جهت برداشتن قیود طلبیده بودند دیر بیامد شاهزاده بزور بازو آن بندهای فولاد را چون
تار عنکبوت از هم گسسته از قلعه قدم بیرون نهاده بخدمت پدر شتافته منتظر اشارت و مهیا
شده آن شب باستراحت پرداخته روز دیگر چون سیل دوان و اژدهای دمان از آن کوه فرود آمده
باد حمله آتش در خرمن اعمار اتراک زد و بآب تیغ چشمهٔ حیات بسیاری از ابطال ترک نابینا ساخت ارجاسب
گسسته عنان و شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاده اسفندیار با فتح و نصرت هم عنان و بخت و دولت
هم رکاب روی بخدمت پدر آورده و گشتاسب او را در کنار گرفته نوازش نمود و زبان در زبان پادشاه
به این خطاب مخاطب ساخت **بیت** فلکی را که آنچنان قرارست ✽ بدی را که اینچنین پرآستی آفتاب در
آستین قبایست ✽ ماهتابش بر آستان در است ✽ بعد از فتح اسفندیار طالب وعده گشته گشتاسب بهانه
دیگر پیش آورده گفت روا باشد که تو زبان ده جهان باشی و خواهران تو در دست ارجاسب باشند از این
سخن عرق حمیت اسفندیار در جوش آمده دوازده هزار سوار از لشکر ایران اختیار نموده و روی بتوران
زمین نهاده بر ضمیر منیر اذکیای صاحب فطنت مخفی نماند که قصهٔ هفتخوان که بعضی از مورخان در
تواریخ خویش ایراد نموده اند از موضوعات بحت و عقل مستقیم داند که از ایران بهیچ راهی در مدت هفت روز
بترکستان نتوان رفت بنابر آن قلم شکسته رقم بایراد آن جرأت نکرده میگوید که اسفندیار با آن سپاه
همه بحوالی جیحون رسید عنان از طریق معهود بپیچیده از طریق غیر مسلوک متوجه ترکستان شد و شب
همه شب مسافت میپیمودند و روز بشعاب وادی پنهان میگشت و هر کرا در راه می دید بقتل میرسانید
تا کسی خبر توجه او را بارجاسب نرساند و چون قریب برویین دژ که دار الملک ارجاسب بود رسید خزانه
و سپاه را به برادر خود بشوتن سپرده فرمود که تا دو روزه فرود آید و دیده بانان باطراف فرستاده
منع نماید که کسی از احوال او وقوف نیابد و هر کرا دران حوالی بیند بقتل رسانند و دو شبی که از جانب
حصار دود شعلهٔ آتش ببینند بقدم محاربه نزدیک شهر آیند و بنفس خویش بهیات تجار با اموال بسیار بشهر
درآمده تحفهٔ بی قیاس نزد ارجاسب برده وارجاسب او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر

سلطنت بود چون شب درآمد اسفندیار آتش بسیار در بام خانهٔ خویش برافروخت و بشوتن چون روشنی
آتش از جانب شهر مشاهده نمود سوار شده ایلغار کرد و نیم شب گذشته بدر حصار رسیده آتش در
دروازه زد و ترکان از لشکر بیگانه آگاهی یافته پای ممانعت و مقاومت بیرون نهادند تا خصم را
از در شهر دور کنند اسفندیار صدای گیرودار از بیرون شنیده صد و پنجاه مبارز نامدار که ایشانرا
بجای امتعه در صنادیق کرده بشهر درآورده بود بیرون آورده متوجه قصر ارجاسب کرده و هر کرا
در وی یافتند میکشتند و ترکان از درون و بیرون شهر نعرهٔ دلیران ایران و صدای گیرودار بر دلان
شنیده سراسیمه شدند و اسفندیار بدر قصر ارجاسب رسیده حافظان را طعمهٔ نهنگ شمشیر
ماهی اندام ساخت آنگاه قدم در حرم نهاده ارجاسب را در تخت دید خفته سرش را از مرکب بدن جدا
ساخت و متوجه دروازها شده ابواب شهر را مفتوح گردانید و لشکر ایران بدار الملک توران درآمده
دست بقتل و غارت برآوردند و اقارب و عشایر ارجاسب را بقتل رسانیده خزاین و دفاین او را بر
داشتند و اسفندیار خواهران خویش را برآورده دهای را بدست آورده مظفر و منصور با غنایم
نامحصور روی بدیار ایران نهاده و بعد از وصول گشتاسب زبان باستخلاص برگشاده گفت سلطنت
حق تست اما رستم که در وسط مملکت ماست هنوز اطاعت تو نکرده است و بدرگاه ما نیامده
مصلحت چنین مینماید که بسیستان روی و او را باطاعت خود دعوت نمایی اگر قبول کرد او را بند
کرده نزد من آوری و زبان بشفاعت او و بپایهٔ سریر سلطنت بگشایی تا نوبت دیگر او را به سیستان فرستم
تهمتن [illegible] منت تو گردد و اگر قبول نکند کار او را باز بازی اسفندیار گفت ای شهریار سوابق خدمت
رستم را نسبت بخاندان یاد آور و خدمت چندین سالهٔ او را بیک گناه تباه مکن گشتاسب گفت ندانم
که مدارات طعام برو است چون فاسد گردد از معده دهان باختیار برآرند و چون سر دار اکل بدوست بجهت
سلامت سایر اعضا بقطع آن مبادرت نمایند اسفندیار بجز اذعان و انقیاد چاره ندید متوجه سیستان
شد و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیدهٔ شهریار ایران
از نظارهٔ دیدار تو محروم مانده و بدین سبب نام بدعهدی و بیوفایی بر تو نهاده اند اگر رعایت حقوق
ولی نعمت نموده شرط اطاعت بجای خود آورده نزد من آیی تا بند کرده نزد شهریار برم و شفاعت کنم تا حقوق
ترا منظور داشته منصب ترا افزون سازد و اگر بقدم انقیاد پیش نیایی بدانکه من هیچ معذرتی نپذیرم
و هیچ بهانه ازتو نپذیرم و میان من و تو حاکم عدل جز شمشیر نخواهد بود و جز تیغ تیز این مهم را نفیصل

بخواهد رسانید بهمن به سیستان رفته او را به شکارگاه نزد رستم فرستادند بهمن بشکارگاه رفته
رستم را دید که گوری را بر بازوی درختی زده و بر سر آتش سیخ گردانید و خیکی شراب نزد خود نهاده بود بهمن
سلام کرد رستم سیمای بزرگی در ناصیه او دیده بجهة تعظیم او برخواست و بهمن پیغام پدر گذارد
رستم گفت اگر جواب این رسالت من خود گویم مناسبتر بود و بهمن را نشانده چون کباب پخته شد
نزد بهمن آورده هر دو بخوردن کباب و شراب مشغول شدند بهمن لقمه چند تناول نموده باقی گور را
رستم افشانده استخوانهای او را بیفکند و گوشتهای آن گور را با خیک شراب پاک بخورد بهمن در شکل
و شمایل و اکل و شرب او حیران مانده و دانست که اسفندیار حریف او نیست و رستم با بهمن بکنار هیرمند
رسیده او را فرستاد تا اسفندیار را از تقدم وی آگاهی دهد بهمن پدر را از آمدن رستم آگاهی داده
اسفندیار کس بطلب رستم فرستاده چون رستم نزد اسفندیار رسید او را تعظیم کرده برخواست
کرسی زرین طلبیده رستم را بالا نشاند و سخنی که بوسیله بهمن با تهمتن گفته بود مکرر گردانید رستم
از دست به بند دادن ابا و امتناع نمود هر چند شاهزاده را بملک و مال تطمیع نمود که غرض اطاعت فرمان است
گفت عنان در عنان شاهزاده پیوسته بخدمت شهریار جهان می‌آیم اسفندیار گفت حکم چنان شده
که ترا دست بسته بپایه سریر سلطنت رسانم رستم گفت بستن دست من امریست که سپهر دوار قدرت
آن ندارد **بیت** چنین گفت رستم به اسفندیار ؛ که ای برکشیده دلیر و سوار ؛ که گوید برو دست رستم ببند
نه بندد مرا دست چرخ بلند ؛ اگر چرخ گردد گردان و زال ؛ بکوبم گرانش دهم گوشمال ؛ و بعد از قیل و قال رستم
سوگند یاد کرد که اگر شاهزاده از در مصالحه درآید او را بایران برده بر تخت سلطنت نشانم و مانند بندگان
در خدمت او کمر بندم اما اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده تا هم بمحاربه قرار یافت و رستم بازگشته
روز دیگر که خسرو خیره سوار با علم زرنگار از دروازه مشرق درآمد رستم سلاح پوشیده در برابر لشکر اسفندیار
آمد **بیت** فغان کرد کای فرخ اسفندیار ؛ هم آوردت آمد برآرای کار ؛ بدو گفت کاوی برآراستم ؛ بدانگه که
از خواب برخواستم ؛ به بینیم تا اسب اسفندیار ؛ سوی آخر آید همی بیسوار ؛ و یا باره رستم جنگجوی ؛ به ایوان خود
بی خداوند روی ؛ رستم با او دیگر زبان بتملق و چاپلوسی گشوده و اسفندیار بیشتر از بیشتر اظهار غلظت کرده
رستم روی بسوی آسمان کرد گفت الهی میدانی که در این کار بیگناهم و صلح را طالبم و او بر من ظلم میکند و رستم مصالحه
در پی آمد مقرر کردند که از جانبین هیچکس بنصرت ایشان نپردازد و هر دو دلاور دست بکمند و تیغ و خنجر
برده تا وقت زوال دولت اسفندیار بود تیری از شصت رستم جدا شده بر مردمک دیده اسفندیار آمد

شاهزاده

شاهزاده بجاجت شعار بر خاک هلاک افتاد و در روضة الصفا مسطور است که آنچه گفته اند که تیغ و نیزه
بر اسفندیار کار نکرد و رستم بتعلیم سیمرغ تیر گزی بر چشم انداخته اسفندیار را بقتل آورد از طریق صدق
و صواب دور مینماید سوداوراق گوید که این سخن بعید نیست چه میشاید که حکما دارویی بر بدن او طلا
کنند که مادام آن طلا بر حال خود باشد هیچ سلاحی در بدن او کار نکند و در آخر این کتاب مذکور خواهد شد در
فصلی که مشتملست بر اشیاء عجیبه که بسنگی چند هست که چون آنها را بر دهن گیرند بیهوش شانند و در تن آدمی
طلا کنند هیچ آهنی و اسلحه در بدن او کار نکند بالجمله چون خبر قتل اسفندیار بیارانش رسیده سرها
برهنه بسوی او شتافتند و خاک بر سر کرده بر خاکستر نشستند و رستم نیز سلاح انداخته گریبان چاک
کرده نوحه آغاز نمود اسفندیار چشم باز کرده رستم را بر بالین خود دید روی برستم کرده گفت این
شربت که من چشیده ام چشیدنی بود و این ضربت که بمن رسید رسیدنی و عاقبت همین جام ترا
نوش باید کرد و این بد از بد سگالی پدر بمن رسید از تو اکنون التماس دارم که بتربیت بهمن پردازی و مهر
سیاوش بر او اندازی رستم انگشت قبول بر دیده نهاده اسفندیار عهد تجدید تازه کرده جان بجان
آفرین سپرد و رستم بهمن را بخانه برده کمر بتربیت او بر میان بست و پشوتن برادر اسفندیار نعش او را برداشته
پیش گشتاسب برد گشتاسب گریه کرده پشیمان شده از تخت فرود آمده بر خاک نشست و زبان روزگار باین
خطاب مخاطب گردانید که الآن قد ندمت و لا ینفع الندم و زال رستم را بخلوت گفت که بقتل اسفندیار
امانت خاندان خود بردی ای کاش برین حرکت اقدام نمی نمودی چه از اوضاع کواکب چنین مستفاد می
شود که قاتل اسفندیار بعد از آن باندک روزگاری کشته گردد و خاندان او مستاصل شوند رستم
ازین سخن اندیشناک می بود تا بعد از اندک روزگاری بمکر برادرش شغاد و سپهسالار کابل در چاهی که بر
سر راه کنده بودند افتاده بقتل رسید و این خبر بزابلستان رسیده زال فرامرز بن رستم را با انتقام خون
پدر تحریص نموده فرامرز لشکر بکابلستان کشیده پادشاه کابل را با چهل نفر از اقارب وی کشته جسدهای
آن طایفه را بر آتش نهاده و دود از ایشان برآورد و شغاد خود بزخم تیر رستم بعالم دیگر انتقال نموده بود
ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار چون مدتی از قتل اسفندیار برآمد گشتاسب قاصدی نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود
رستم شاهزاده را باتجملی که بحوصله خیال نگنجد بایران فرستاد گشتاسب بهمن را ولیعهد کرده بعد از اندک
روزگاری راه سفر آخرت پیش گرفت مدت سلطنت گشتاسب صد و بیست سال بود از سخنان گشتاسب است
هر که بنای فریفته گردد ببلایی درماند و هر که بنای خیانت کند بجانی درماند و چون بهمن بر سریر سلطنت

نشست

ابواب عدل و احسان بروی جهانیان گشاده و در حق رد اعتساف مسدود گردانید و دست تصرف
پاکش معموره عالم دراز کرده از این جهت اورا اردشیر دراز دست میخواندند و بعد از تمکن در امر سلطنت
عزیمت سیستان کرده فرامرز پسر رستم را بعد از جنگهای بیکران بکین پدر بکشت و اقارب و عشایر
رستم را بقتل آورده و زال را گرفته در قفص کرد و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت اورا اطلاق فرمود
و بعد از آنکه صد و چهارده سال بدولت اقبال گذرانید لباس حیاتش بمقراض اجل منقطع گشت ٭
بیت ایام عمر بهمن اگرچه بهار بود ٭ آخر زجور گردش ایام تیره گشت ٭ بهمن در وقت نزع وصیت کرد که
پسرش ساسان را در امر سلطنت مدخل ندهند و دخترش همای را که از پدر حامله بود ولیعهد گردانیده
بارکان دولت گفت که اگرچه رسم نیست که زمام مملکت بزن سپارند اما همای حامله است چون مدت
حمل او برآید اگر از وی پسر آید پادشاه پسر او باشد و اگر دختر از همای متولد گردد باستصواب شما ملک را
بهرکه خاطر همای خواهد تسلیم کند **ذکر همای بنت بهمن** چون همای بر تخت کیانی نشست رسوم آبا و اجداد را
احیا نموده با رعیت و سپاهی باحسن وجهی زندگانی کرد و بعد از اندک مدتی از ملکه پسری متولد شد که اشعه
جمالش طپانچه برخسار آفتاب میزد و صفای عذارش داغ رشک بر جبین ماه مینهاد ملکه وضع حمل
خود را پوشیده داشته اندیشید که اگر این معنی ظاهر گردد جمیله ملک عروسیت عقیم جمال از وی پنهان
کند لاجرم تابوتی ساخته اندرون و بیرون اورا بقیر اندوده کودک را با استعدادی زر و جوهر در آنجا نهاده
سر آنرا استوار ساخته در آب دجله انداخت و با ارکان دولت گفت که آنچه در زمان بهمن ظهور یافته بود
حمل نبود بلکه علتی بود و صندوق بر روی آب میرفت تا روزی که گازری بجهت شستن اثواب بکنار دجله آمد
صندوق را دید بخود داد را آب انداخت و صندوق را گرفته پوشیده و پنهان بخانه برده سر آنرا برداشته
دیدارش بدیدار کودکی که فر بزرگی از جبین او میتافت روشنی پذیرفت و بجانب رات کودک نگریسته
دید مشتی از درم طلا بر سرهم ریخته و بر طرف جیبش درام نقره و بر سر بالینش و از انجمله از جواهر ثمین بود در رشته
کشیده و در آن میان یاقوتی بود که در شب تار مانند چراغ میتافت گازر و زن گازر دیده خندان و فرحناک گشت
و بحسب اتفاق زن گازر را فرزندی طفل وفات یافته بود و شیر در پستان او باقی مانده همواره در مفارقت
آن طفل مینالید چون طفل را دید محبتش بسر و صبر دل شده بتربیت و بپرورش او پرداخت و طفل را بدارا
موسوم ساخت و چون داراب بسن رشد رسید از میدان مهد بمعرکه تمیز درآمد روزی بگازر گفت
مرا بخاطر میرسد که فرزند تو نیستم چه از سر در ذات خویش حالتی مشاهده میکنم و علامتی ملاحظه مینمایم که

ای مر

این معنی مناسب حرفه تو نیست گازر جواب داد که لعل خوش رنگ از نتیجه سنگست و طلای پاک از سار خاک
چرا نشاید که از چون من درویشی مانند تو بلند همتی در وجود آید داراب گفت و ستایش سخن آرایی بداد
و صورت راستی در میان آرد گازر البته مناج سخن نگردانیده دم برآن قول اصرار نمود روزی داراب زن
گازر را تنها یافته تیغ از نیام برکشید و بتهدید تمام حال خود را از روی غضب استفسار نمود زن گازر از بیم
شمشیر سرگذشت او را سر او که الی آخره بیان نمود و جواهری که مانده بود حاضر ساخت و بزبان آورد که
این از جمله اموال تست ولیکن طمع داریم که ما را محروم نگردانی و از ما دوری نجویی داراب جواب داد که
حق تربیت شما در گردن منست اگر خداوند قدیر توفیق رفیق گرداند حق شما گذارده شود داراب از آن
اموال اسباب سپاهیگری مهیا ساخته بخدمت یکی از اکابر امرای همای رفت تا روزی که همای برای عرض
نشسته بعرض لشکر پرداخته بود سواران فوج فوج از پیش او میگذشتند چون لشکر صفاهان در وقت
عرض حاضر گشتند نظر همای بر داراب افتاده نایره شفقت مادری اشتعال یافته عنان تمالک از دست او
بیرون برد و با یکی از معتمدان گفت این جوان را نگاه دار و بعد از عرض لشکر تتمه مرآن جوان از عرض لشکر
باز پرداخت پس را پیش خود طلبیده از نام و نسب او بپرسید داراب آنچه از زن گازر شنیده بود عرض
کرد و آن یاقوت و لعل را با او نمود و همای جواهر خود را شناخته برخاست و سر و روی پسر را ببوسید و مسا
بگریست و گفت بدانکه من مادر توام و در تقریب حضور اعیان و ارکان دولت را طلبیده حکایات گذشته را
تقریر نمود و تاج شاهی بر سر داراب نهاده سلطنت باو سپرد و گازر و زن او را طلبیده شرف احسان ارزانی داشت
و سالی خطیر بگازر داده گفت ترک گازری کن و از مناسب و اعمال خطیر هرچه خاطر خواه تو باشد متقلد شو
گازر گفت هرگز ترک کار خود که مرا بچنین سعادتی رسانید نکنم و چون داراب استقلال یافت سلاطین
جهان وضحا بمنیر ناقد فرمان داغ خراج گذاری او بر جبین نهادند مگر فیلقوس قیصر روم که سر از ربقه
اطاعت او در پیاورد و داراب لشکر بروم کشیده فیلقوس را بدست آورد و دوران سرزمین بوم آتش
خانها بنا کرده و آخر الامر قیصر را اطلاق نمود با وی صلح کرده دختر قیصر فیلقوس را در عقد خویش آورد
و مقرر شد که در ایام هر سال چهل هزار بیضه زرین که هر یک بوزن چهل مثقال باشند بر قیصر خراج مقرر کرد و دوازده
سال سلطنت کرده بعالم دیگر خرامید **ذکر دارای بن داراب** داراب از غایت محبتی که با پسر داشت
او را باسم خویش موسوم گردانید و چون داراب وفات یافت دارا چهارده ساله بود و بتجارب روزگار
مهذب ناگشته لاجرم دست تعدی دراز کرده امرا و اعیان ایران را آزرده خاطر ساخت و با ملوک

اطراف طریق تجبر و تکبر پیش گرفت و عاقبت بواسطهٔ مخالفت اسکندر رومی بقتل رسید و دست قضا
صحیفهٔ دولت کیان از هم درنوشت

ذکر سلطنت اسکندر رومی

سابقا سمت گذارش یافت که داراب
دختر فیلقوس را در حبالهٔ نکاح درآورد و بعد از روزی چند بواسطهٔ بوی ناخوش که از دهان او می آمد دختر قیصر را
حامله نزد پدر فرستاد و چون اسکندر از آن دختر متولد شد فیلقوس ننگ داشت که مردم بدانند که داراب
دختر او را با وجود حمل نزد پدر فرستاده لاجرم گفت که اسکندر فرزند منست و بجهة آنکه بوی دهان دختر را
بسندروس معالجه کرده بودند اسکندروس نام نهاده بکثرت استعمال اسکندر گفتند و فیلقوس در وقت
نزع که اسکندر را که بس عاقل و دانا بود و بر اساس سلطنت قادر و توانا ولیعهد کرده اید و در باب نسب اسکندر
روایات دیگر در کتب تواریخ مذکور است خوفا للتطویل بایراد یک روایت که نزد ارباب خبرات بصحت اقرب
اقتصار نمود بالجمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد دارای بن داراب رسول فرستاده خراج سنه گذشته را
که فیلقوس بدیوان او می فرستاد طلب نمود اسکندر جواب داد که آن مرغی که آن بیضها از وی متکون میشد
بعالم آخرت پرواز کرد

بیت

شد آن مرغ کو بیضه زرین نهاد • زمانه دگرگونه آیین نهاد

چون جواب
نامه بدارا رسید چوگانی و گویی و انبانی کنجد نزد اسکندر فرستاد یعنی ترا مانند طفلان بلعب گوی
و چوگان اشتغال باید نمود و عدد لشکر من اگر برتو پوشیده باشد از دانهای کنجد قیاس کن اسکندر
با رسول دارا گفت که گوی و چوگان که بجهت من فرستاده دلالت بر آن میکند که گوی زمین و کوه ارض
در خم چوگان من درآید و کنجد دلیل بر آنست که سپاه او را عساکر من بسان مرغان که کنجد چینند
از روی زمین بردارند و رسول او را رخصت انصراف داده خود تغییر لباس کرده با چند نفر از خواص بهم
رسالت بنزد دارا رفت و بر زبان آورد که قیصر شهریار ایران را تحیت رسانیده میگوید که بواسطهٔ نزاع
پادشاهان خون بیگناهان ریخته خواهد شد و وبال آن در گردن ما و تو خواهد بود صلاح در مصالحه است
من عذر خود تمهید نمودم و دامن همت خود را از این وبال مبرا گردانیدم در این اثنا رسولی که دارا بروم فرستاده
بود بمجلس آمده اسکندر را بشناخت و باشاره و ایما بدارا رسانید که حریف کیست دارا نیز در اسکندر
نگریسته اسکندر از کمال فراست دریافت که او را شناختند و علی الفور بیهانهٔ اقتضای حاجت از مجلس
دارا بیرون رفته دارا طایفه را بمحافظت او نامزد کرد تا صید در دام آمده از دست بیرون نرود
و ابلهان بجهت آن که اسکندر رفته کسی ندیدند دارا فوجی از عقب او فرستاده بگرد او نرسیدند و هر چند این بلا
از و بخیر بگذشت اما این حرکت از جملهٔ خطاهای او بود و هیچ عاقل خود را بیضرورت در دام مخاطره هلاک نیفکند

نینداز د

نینداز د و بالجمله مهم در میان هر دو پادشاه از تیغ زبان بتیغ خون افشان رسید و چند مرتبه محاربه واقع شده
هر بار شکست بر جانب اسکندر می افتاد و در کرت آخر دو کس از خواص او بزخمهای متعاقب پادشاه
خود را کشته پناه باسکندر بردند ایرانیان از این صورت آگاه شده اسکندر بزبان آورد که این مرا بی
رضای من بود اگر من آگاه شدمی جان خود را اسیر تو ساختمی اکنون چون امکان تدارک نمانده وصیتی
که داری بفرمای تا بآن قیام نمایم دارا گفت سه وصیت دارم اول آنکه دختر من روشنک را بحبالهٔ نکاح
خود درآوردی و قاتلان مرا قصاص فرمایی و بیگانه را در ملک ایران مستولی نسازی اسکندر قبول
وصایای دارا کرده بدانچه دارا گفته بود عمل نمود بعد از آنکه ملک ایران اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر
بلاد هند نموده با فور هندی که از سایر ملوک هند بکثرت اموال و ازدیاد رجال ممتاز بود مصاف
نموده در اثنای محاربه اسکندر با فور در مقابل افتاده بضرب تیغ اسکندر بعالم دیگر شتافت و عساکر
هند بامان نزد اسکندر شتافتند و هم چنین ربع مسکون در مدت دوازده سال در حوزهٔ تسخیر
محیزهٔ تصرف اسکندر درآمد و عجایب فتوحات و غرایب طلسمات اسکندر بجلدی علیحده باید
و شرح آن در این مجلد نگنجد و چون مدت چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی شد و بیست
مرحله از مراحل زندگانی طی کرد از چین ترمذ گذشته خواست که بطرف آید و آنجا شتافتن شروع
چون بشهر قیصر رسید بطلیموس دانست که کار او باتمام رسیده است حکم کرد که مکان او جایی باشد
که زمینش از آهن و سقفش از طلا بود اسکندر از کثرت تحمل و مشقت اسفار ناتوان و زار شده بود
و با وجود آن مسافت میپیمود تا در ولایت قومس از اعراض بیش گرفته بود در اثنای سیر بعارضه بر او
استیلا یافته در میان راه آمده بسبب عدم فرش زرهی چند گسترانیدند تا شهریار بر بالای زرها
نشست و بجهة دفع حرارت آفتاب چند سپر زرین را بهم نزدیک وضع کردند و اسکندر را نظر بر آن
صورت افتاده دانست که آنچه بطلیموس گفته بود در وادی مرگ او بوضوح پیوسته لاجرم وصیت
نامه بمادر نوشت مضمون آنکه چون خبر وفات من بتو رسد صبر و شکیبایی شعار خود کن و اگر
خواهی که مرا هیچ راحت بتو رسد باید که مایدهٔ مرتب سازی و خلایق را دعوت کنی باید که هیچ صاحب
مصیبتی از آن طعام بهره نبرد و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بموجب فرموده عمل نمود
طعامی مرتب ساخته گفت هر که مصیبتی نرسیده از این طعام تناول نماید هیچکس بآن طعام دست دراز
نکرده مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسید جواب دادند که ملکه شرط کرده که هر که بداغ مصیبت

منزلی سوخته باشد ازین طعام نخورد هیچکس در میان ما نیست که بدین صفت موصوف نباشد
مادر اسکندر دانست که غرض پسرش ازان وصیت آن بوده که بروی ظاهر گردد که تنها در عالم او
تیر فراق و بستهٔ دام اشتیاق فرزند نیست بلکه درین امر سهیم بسیار دارد **مثل** آورده اند که
اسکندر بقتل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من درین امر کاره بوده ام ذوالقرنین فرمود
که در کشتن نیز کاره باش **ذکر طبقهٔ سوم از ملوک عجم که ایشان را ملوک طوایف خوانند** آورده اند که چون
ملکت عجم بر اسکندر مسلم شد ابنای ملوک فرس و خدمت او کمر بستند اسکندر از ایشان خایف شد
که مبادا فتنه انگیزند و درین باب از رای استاد خویش و معلم اول ارسطاطالیس استفاده نمود که با ابنای
ملوک چه کنم اگر ایشان را بگذارم از فتنه خایفم و اگر بکشم از خداوند جل ذکره که خالق عالی و سائل قادر
و قهارات و عادل می اندیشم ارسطو جواب داد که هر یک از ملک زادها را حاکم ولایت گردان و باید
که هیچ یک را بر دیگری ترجیح ننهی بلکه مجموع را اقطاعات بر یک دستور باشد تا بضبط ملک خود مشغول
باشد اسکندر بدین شیوه عمل نمود بتدبیر حکیم صایب تدبیر مدت سیصد سال آن طایفه بهمان دستور
ماندند و هیچ یک را میسر نشد که بر دیگری استیلا یابد و بعضی زمان مملکت ایشان را پانصد و بیست سال
گفته اند از کنار جیحون تا سرحد شام هشتاد پادشاه باستقلال بود آورده اند که بعد از اسکندر یکی
از ملوک روم که موسوم به ابطحس بود بر سرحد ایران لشکر کشیده و از کنار فرات تا ری تسخیر کرده و درین اثنا
اشک بن دارای بن داراب بن بهمن بن اسفندیار که در زمان اسکندر بخفی زندگانی میکرد در ملکت ری
خروج کرده از ملوک طوایف استمداد نمود مشروط بر آنکه بعد از تسلط بر ابطحس خراج از ایشان نطلبیده
بهمان قدر ولایت که ابطحس تصرف نموده قناعت کند بعد از تاکید پیمان ملوک طوایف بجهة بزرگی خاندان نام او را
بر بالای نام خود نوشتند و به او تعظیم میکردند اما خراج نمیدادند و در رفتن کاویانی و تخت کیانی نزد اشک
بود و بعد از ابطحس قسطنطین قیصر روم قصد ایران نمود اشک با دیگر از ملوک طوایف استعانت خواست
و همه او را امداد کردند و پادشاه جیره که از شهرهای عراق عرب است بنفس خود پیش اشک آمده او را تعظیم
بسیار کرده صد هزار سوار که از اطراف ملکت ایران بمدد او آمده بودند با پادشاه جیره بحرب قسطنطین
فرستادند ایرانیان ظفر یافته رومیان مقهور و منکوب گشتند و قسطنطین بروم رفته از بیم اشک شهری
محکم بجهة سکنی خویش بنا کرده باسم خود موسوم ساخت و آن قسطنطنیه است که اکنون استنبول
اشتهار یافته بعد از اشک اسامی ملوک طوایف در کتب تواریخ مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید

و هیچ

و هیچ نسخه مسطور نیست بنا برین مجرد اوراق بمجرد اسامی ملوک اوران طوایف در کتب تواریخ نفتان
مذکورات باسامی آن طبقه اقتصار نموده شاپور بن اشک و او بلقب بزرین بود و شاپور بن بهرام
که در زمان نرسی هرمز که لقبش سالار بود بهرام بن هرمز و لقب او روشن بود نرسی بن بهرام و آخرین ملوک
طوایف اردوان بود که اردشیر بابکان بروی خروج کرد و ملک از و بساسانیان انتقال یافت و در بعضی
از تواریخ معتبر احوال پادشاه اشکانی بدین موجب بنظر رسیده اشک بن دارای بن داراب بن بهمن
سه سال بود شاپور بن اشک نیست و یکسال بهرام بن شاپور یازده سال بلاش بن بهرام یازده سال
هرمز بن بلاش ده سال کودرز بن ایقور بن اشک پنجاه و هفت سال ایران بن بلاش برادرزادهٔ کودرز چهل
و هشت سال کودرز بن ایران سی سال نرسی بن کودرز نه سال هرمز بن نرسی سی و چهار سال فیروز بن
هرمز سه سال خسرو بن فیروز پنج سال اردوان بن بلاش سی و یکسال که مجموع چهارده تن مدت سیصد
و چهل سال بعد از کشته شدن ابطحس تا خروج اردشیر بابک بموجب شرح من پادشاهی کردند والله
اعلم بحقایق الامور **ذکر سلطنت طبقهٔ چهارم از پادشاهان عجم و احوال ایشان** که ایشان را ملوک ساسان خوانند
و اول این طایفه اردشیر بابکست **اردشیر بابکان** از نسل بهمن بن اسفندیار است اما در کیفیت نسب و
خروج و حقیقت احوال و اجداد آن شهریار عالیمقدار اختلاف بسیار است و آنچه متفق علیه اکثر ارباب
اخبار است آنست که چون بهمن زمام مهام ملک و مال بدست دختر خود داد پسرش ساسان از حرمان سلطنت
سر در جهان نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی درویشان تابع او گشته در هیچ مکان طوطن نمی نمود از آنجهت
گدایان سیاح را ساسانی گویند و رسم قلندری او در میان آورد و این ساسان پسری بود که اینها
ساسان نام داشت و بعد از فوت پدر بچند منزل افتاده در سلک ملازمان بابک که از قبل اردوان
حاکم استخر بود منتظم گردید طایفه از مورخان از این ساسان تا ساسان بن بهمن شش واسطه اثبات کرده اند
و بابک بسبب آنکه آثار بزرگی در جبین او لایح می دید او را تربیت می نمود تا شبی بابک در خواب دید
که آفتاب از پیشانی ساسان طالع شد صباح او را طلبیده صورت واقعه را بیان کرد و ساسان گفت من
نیز درین شب بخواب دیدم که نوری از پیشانی من جدا گشته میل هوا کرده و اکثر ممالک جهان از آن نور روشن
شد بابک بعد از استماع این حکایت از ساسان التماس نمود که نسب خود را بیان نماید ساسان اظهار نسب
خود بیان نموده نزد بابک بیقین پیوست که از نسل ساسان در دولتمندی بظهور خواهد پیوست که
وارث ملک فریدون باشد دختر خود را در حبالهٔ ساسان آورده بعد از اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت

اشتغال نمود و بعد از وفات او باندک زمانی پسری خورشید هیات مشتری ساعت تولد نمود که مخایل
بزرگی و شمایل پادشاهی در جبین او کالشمس فی وسط السماء هویدا بود بابک او را اردشیر [illegible]
و چون اردشیر بسن رشد رسید شمه از لطف دیدار و حسن گفتار و شجاعت و جلادت او را نزد اردوان
تقریر کردند اردوان اردشیر را طلب داشته بابک با ارباب تجربه در آن باب مشورت نمود ایشان گفتند صواب آنست
که او را نزد اردوان فرستی تا در حجره تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوک بیاموزد بابک اردشیر را
روانه اردوی اردوان گردانید و تربیت اردشیر و مصاحبت او کلا داده و اردوان بشکار رفته پادشاه خواست
که ملاحظه شکار جوانان نماید بکوهی که مقابل شکارگاه ایشان بود بالا رفته چون اردشیر را نظر بر آن کوه
افتاد گفت مرا از این کوه شکوهی در دل و در نظر می آید همانا سایه پادشاهی بر این جبل افتاده مقارن
این حال اردوان از آن کوه فرود آمده جوانان را طلب نموده هر را بنواخت چون دید که اردشیر در تاختن
از پسران او در پیش است نایره حقد و حسد در باطن او اشتعال یافته با اردشیر گفت پدر تو حالی پیش
نیست ترا این همه جسارت در اسب مبادرت بکار نباید منصب آخور سالاری بتو ارزانی داشتم باید که در طویله
خاصه مقیم باشی اگرچه همت اردشیر از آن عالی تر بود و لیکن از بیم جان متقبل آن شغل گردیده رخت بطویله
اردوان برد روزی در آن موضع نشسته بود که از گوشه قصر اردوان سنگی آمد اردشیر سر بالا کرده کنیزکی دید
در غایت حسن و جمال **مصراع** با روی چو ماه و غمزه چون تیر **بیت** بهش شکسایی و شکر فروش
دو نرگس کافرکش دو گل دیبه پوش ۞ اردشیر را نظر بر آن کنیزک افتاده بجهت وقوف بر اسرار اردوان حسن
دعوت او را بلطف اجابت مقابله نمود و آن کنیزک را هر گاه با خلوتی میسر شدی او را از خفایای اسرار
و خبایای اطوار اردوان خبردادی تا خبر مرگ بابک رسید اردشیر غمناک گردیده از اردوان منصب پدر
خویش التماس نمود مقبول نیفتاد اردوان پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین نمود شبی کنیزک اردشیر را
آمده بر آن باز آورد که دیشب پادشاه خوابی دیده بخوان معبران را بدو وثاق من حاضر گردانیده طلب
تعبیر نمود گفتند که نوبت اشتغال ملک تو رسیده و مملکت از تو بشخصی رسد که وی از ملک تو فرار نماید
اردشیر اراده فرار نموده با کنیزک گفت که من بجانب فارس رفت اگر با من موافقت نمایی تا متابع نکنادم کنیزک
جواب داد که تا جان دارم چون سایه از دنبال تو جدا نگردم اما مرا مهلت ده تا بسرای روم و از نقود
و جواهر چیزی بیاورم اردشیر بدین معنی هم داستان گشته کنیزک بقصر رفته هم الحظه باز گردیده
اردشیر نیز با باد پای تازی نژاد نهاده با کنیزک سوار شده مانند برق خاطف متوجه فارس گردیدند

روز دیگر اردوان از آن قضیه خبردار شده جماعتی در عقب اردشیر روان ساخت و ایشان سرعت
می کرده پی نیل مقصود باز گشتند و اردوان از غفلت پشیمان شده اما ندامت سود نداشت و چون
اردشیر باصطخر رسید جمعی از خواص بابک را پیدا کرده از ایشان بیعت بستد و ایشان گروهی انبوه
در مطاوعت اردشیر آوردند ناگاه پسر اردوان را گرفته بقتل آوردند و اردشیر بر تخت نشست از ملوک
طوایف استمداد نمود و لشکر از اطراف روی بمعاونت او نهادند و اردوان بدفع او لشکر کشیده در اثنای
حرب گرفتار شده بقتل رسید و محمد بن جریر گوید اردشیر او را از اسب انداخته فرود آمد و لگد بر
اردوان می زد تا مرغ روحش از قفس قالب رمیده به اوج نمود و آن روز اردشیر بشهنشاه ملقب گردید
و لشکر بهمدان کشیده مملکت نهاوند و دینور و جبال را مستخلص ساخت و از آنجا بآذربایجان شتافته
موصل و ارمنیه و عراق را تصرف نمود و همچنین ملوک طوایف عراق را استیصال گردانیده مملکت
ایشان را در حوزه تصرف آورد و چون مدت چهارده سال بدولت و اقبال گذرانیده ماهچه حیاتش
بمحاق فنا گرفتار گشت و پسرش شاپور پادشاه شد و از آثار اردشیر خره فارس و شهر گواشیر که
کرمان است و زنده رود صفاهان بمیان رعایای او قسمت کرده و نصب کلایت مقرر گردانید **ذکر شاپور بن اردشیر**
بعد از آنکه اردشیر بر ممالک ایران مستولی شد جمعی از پیران کهن سال با او گفتند که جد تو ساسان
سوگند خورده بود که اگر ملک با او رسد نسل اشکیان را منقطع گرداند چون او را این سعادت مساعدت
نگشت وصیت نمود که هر که از فرزندان من باین دولت رسد باید که سوگند سادات گرداند بنا
بر این اردشیر تیغ کین در ذریت ملوک طوایف نهاده بر ذکور و اناث آن طایفه ابقا ننمود روزی
بقصر خود در آمده دختری دید که ماه جمالش طعنه بر آفتاب میزد از وی پرسید که چه کسی جواب
داد که از خدمتکاران حرم شهریار عالی مقدارم مایل دیدار او شده از اله ابکار نموده بتدریج
صحبت میان ایشان در گرفته روزی دختر با اردشیر گفت من کنیزک نیستم بلکه از نسل اشک بن
اشکانم اردشیر غمناک شده وزیر خود را طلبیده گفت این جاریه را در شکم زمین جای ده وزیر
که با ملکه از نسل آن وزیر بودند او را بخانه برد خواست که بزه سوده علنا بیند دختر گفت من از اردشیر
حملی دارم وزیر در ذریت برای او تاملی ساخته و آلت تناسل خود را بریده در حقه نهاد
و نزد اردشیر برده نهاد و گفت این امانتی است پادشاه بخاتم همایون مهر کرده بخزانه دار سپرد
پادشاه وزیر را امید ولد نداشت بعد از آنکه روزی پسری خورشید منظر از آن دختر تولد نمود

وزیر بی رخصت پادشاه پسر را نام کرده او را شاپور میخوانند یعنی پسر شاه و مدتی ازین واقعه گذشته
روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته از سبب آن پرسید جواب داد که اکثر ربع مسکون در تحت تصرف
آوردم اکنون فرزندی که وارث ملک باشد ندارم ومع ذلک برف پیری بر سرم نشسته بهار جوانی
بگذشت **بیت** برف پیری می‌نشیند بر سرم * همچنان طبع جوانی میکند * وزیر گفت ازین جهت غمناک نمی باید
بود که فرزندی در حجره تربیت من دارد اردشیر از سر این سخن پرسید وزیر گفت آن حقه را که بمهر پادشاه
رسانیده ام تا بخزانه دار سپارد بافشای این راز بپردازم خزانه دار حقه را حاضر کرده اردشیر حاصل
مراقی وزیر را در آن حقه دید از آن حقه بازی استفسار نمود وزیر صورت حال را من اوله الی آخره تقریر کرد
اردشیر فرحناک شده فرمود که شاپور را با چند پسر دیگر که با او مشابهتی دارند بنظر من رسان تا ببینم
که مهر ابوت مرا نشان می دهد یا نی وزیر کودکان را احضار نمود اردشیر پسر را بر همه نوعی محبت جبلی شناخته
در تربیت او کوشید و او را ولی عهد کرد و چون اردشیر شکار پلنگ اجل گشت شاپور بر تخت نشسته
شاپور راه اردشیر را تبدیل ننمود و نهال نیکی که او در زمین دلها نشانده بود بآب تربیت پرورده در جهة
عین تدبیر خلایق خواهان فرمان او گشته محبت او در دلها قرار گرفت و قیصر قسطنطنیه بعهد سلطنت
شاپور بر تخت در نصیبین که سرحد شامست ساکن شد شاپور بنصیبین شتافته وان بلده را بعد از
محاصره گرفته خزاین و دفاین قیصر را بر لشکر قسمت نمود و قسطنطنیه از شاپور اندیشناک شده خراج
بردن گرفت مدت سلطنت شاپور دوازده سال بود و بقولی سی سال و بعد از فوت شاپور **هرمز بن شاپور** بر مسند
سلطنت نشست و ابواب عدل و احسان بر روی خلایق گشوده در جور و اعتساف مسدود گردانید
آورده اند که روزی شاپور در زمان خلافت اردشیر بشکار رفته بود در اثنای صید از سپاه دور افتاده
تشنه شد مقارن حال بخیمه شبانی رسیده آب طلب نمود اتفاقا دختر مهرک یکی از ملوک طوایف
بود و از بیم اردشیر پناه به شبانان برده بود قدحی آب بیرون آورده بشاپور داد و شاپور در شکل
وشمایل و لطف و جمال آن جمیله متحیر مانده او را از شبانان خواسته بخانه آورد و آن دلبر خورشید رخسار
مدتی شاپور را پیش خود نمی گذاشت چون آن دلبند بغایت زورمند بود روزی شاپور از سبب امتناع
سؤال نمود دختر گفت من از نسل ملوک طوایفم و از اردشیر بدین جهت خایفم شاپور عهد کرد که صورت تزویج
او را بر آیینه ضمیر اردشیر روشن نگرداند بعد از آن اجتماع میان ایشان روی نموده ازان دختر پسری
متولد شد و بهرمز موسوم گردید و تولد شاهزاده مدتی از اردشیر مخفی بود تا روزی اردشیر بخانه

پس درآمده هرمز را دیده دلش با او میل نمود پرسید که پسر کیست هرمز گفت پسر تو اردشیر او را در کنار گرفته
شاپور را طلبیده و از حقیقت این حال سؤال نمود شاپور قضیه تزویج دختر مهرک را تقریر کرده گفت
الحمد لله که خاطر من از دغدغه سخن منجمان فارغ گردید که میگفتند که ملک ایران بیکی از فرزندان مهرک
خواهد انتقال یافت بالجمله شاپور هرمز را در ایام سلطنت خود حاکم سیستان و خراسان ساخته بود
بعضی از غمازان او را نزد پدر سعایت کردند که هوای مخالفت دارد هرمز بر این قضیه اطلاع یافته
دست خود بریده نزد پدر فرستاد چه در آن زمان معیوب را بسلطنت موسوم نمی ساختند چون
این تحفه بشاپور رسید تأسف بسیار خورده بهرمز پیغام داد که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه ریزه
کنی که من جز تو کسی را ولی عهد نخواهم ساخت و بعد از پدر هرمز امر سلطنت را ضبط کرده رسوم عدل و انصاف
نهاده شیوه جور و اعتساف بینداخت اما مدت سلطنتش زیاده بر یکسال نبود **ذکر سلطنت بهرام بن هرمز**
بهرام اول مردی بی باد و سکینه بود و رسوم نیکو نهاده بد منهاج را برانداخت و خروج مانی نقاش در زمان او بود
مقدمتی آورده که دین الحاد موضوع مانیست و هر دینی که دست در آن زده آن را نابی نهاده و ملاحده در اصل
آن فاسد تغیرات کرده بچند شعبه منشعب گشتند خرمی و نقطوی و تناسخی و غیر ذلک مدت سلطنت بهرام
سه سال و سه ماه بود **ذکر بهرام بن بهرام** بهرام بن هرمز که بجهت تعلق که بفرزند خود داشت او را باسم خویش
موسوم ساخت و بهرام ثانی در مبدأ حال بظلم مایل بود و آخر الامر بسعی موبد موبدان از آن شیوه ناشایسته
توبه کرده مؤلف کتاب اعراض السیاسه آورده که مانی در زمان بهرام ثانی ظاهر شد و او نقاشی هنرمند
بوده بعضی از سخنان او اینست که روح در بدن آدمی چون مرغ در قفس محبوس است و چنانکه مرغ در قفس
عیشه منغص و خلاصست او بی شکسته منتظر آنست که انقفس را بکشایند تا بپرد و معتمد خود رود
و اکنون جهد باید کرد که روح صافی از کدورت جسم جانی یابد و بدین تن در خلقها نیز بهیئت وجهی کلمات
او به بهرام نقل کردند مانی را طلبیده پرسید که آنچه از تو نقل میکنند مطابق واقعست جواب داد که
چنین است بهرام گفت پس مرگ تو پیش تو بهتر از حیات باشد مانی بر زبان آورد که بلی بهرام گفت ما موافق
رضای تو بعمل آوردیم فرمود تا او را بردار کردند مدت ملکی بهرام ثانی هفده سال بود **ذکر بهرام بن بهرام بن بهرام**
او را بهرام ثالث گویند و اعراف بجهت کثرت تکلف او در ملبوسات و غیرها او را صلف میخواندند و او
بگناه اندک عقوبت بسیار کردی و تأدیب او بجز تحریک شمشیر روی ننمودی خلایق در مانده شده بر
علمای مجوس رفتند و صورت حال باز نمودند ایشان جواب دادند که ما از شما در مانده تریم از موبد موبدان

کفت اکر جمیع امرا و ارکان دولت و اهل خدمت متفق شوند من مهم او را باصلاح آورم عجم باتفاق قبول
نمودند که چشم و کوش بموبد موبدان بدارند موبد کفت باید که فردا هیچ یک از اهل خدمت و حشم بدر خانهٔ
پادشاه نروند آنجماعت بیکبار از خدمت پادشاه تخلف نمودند بهرام حیران مانده تا چاشت مصابرت
نمود چون کرسنه شد بطلب موبد نزد او رفته کفت **بیت** تنها مانی چو یار بسیار کشی ∴ هر یار که
بزاری زار کشی ∴ ای شهریار هرکاه که این طایفه ترا اطاعت نمایند امر و نهی تو بکه نافذ کردد **مصرع**
چو من نباشم حسن تو ناز بر که کند ∴ پادشاه ازین سخن متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقهٔ نیکخوئی
و شفقت پیش کیرد و به این تدبیر مزاج زندکانی مبدل ساخت و در مدت ملک او اختلاف کرده اند
بعجرت طبری چهارده کفته و ابو منصور ثعالبی در عرض سیر چهار ماه آورده **مصرع** ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
ذکر نرسی بن بهرام او پسر بهرام ثانی بود و برادر بهرام ثالث کریم طبع و خوش خوی بود و خلایق در ایام او بغایت مرفه
بودند مدت دولتش بقول اصح نه سال بود **ذکر هرمز بن نرسی** در اوایل بدخوئی و ترش روئی بود چون
ملک بدو رسید مشتغل شد کافهٔ خلایق را جمع ساخته با ایشان خطاب کرد مالی دیوانی را کما ینبغی بعاملان
برسانید و کوش بفرمان حق داشته خیال مخالفت بخاطر راه مدهید تا از سطوت من در امان باشید
مردم بتمام کفتند خدا ترا نیکی دهاد و رعیت را فرمان بردار تو کرداناد که پادشاهی ترا این دو چیز
از لوازمست که مراد خلایق ازین دعا حیث لاجرم کفت ضبط امور مملکت برای دیکری بود از سوء
اخلاق ما هرکز ضرری بکسی نرسید اکنون که سرانجام مهام جمهور منوط برای ما شد عادت
بد را باخلاق نیکو مبدل ساختم و رسوم جور و بیداد برانداختم رعایا زبان بدعای او کشوده
شاکر و خشنود بازکشتند و اول پادشاهی از اکاسره که خود بدیوان مظالم نشست او بود و سیرت
نیکو و داد مظلوم دادن بهم رسانید مدت ملک او بقول صاحب مروج الذهب هفت سال
پنجاه بود **ذکر شاپور ذو الاکتاف** چون هرمز بر بستر هلاک افتاد از او فرزندی نماند که قابل
سلطنت باشد اعیان ایران و موبد موبدان را طلبیده کفت فلان زن من حامله است اکر از وی
پسر متولد کردد ولیعهد من اوست این بکفت و رخت بر بست و ملک عجم ضایع ماند لیکن
بعد از ماهی دو سه ازین واقعه پسری از آن عورت متولد شد که در جمال و کمال و حسن صورت و سیرت
یکانهٔ زمان بود و خلایق بولادت او شاد کشتند و تاج شاهی را بر سر کهوارهٔ او بیاویختند
و در تربیت او مبالغه نمودند و چون سن بهفت سالکی رسید روزی ببالای بام ایستاده

دانست

آواز شورشی بسمع او رسیده سؤال نمود که این چه غوغاست کفتند بجهت عبور آینده
و رونده از دجله این شورش و شغب بر سر جسر بوقوع انجامد شاپور کفت جسری دیکر
ببندند تا هر یک از آینده و رونده را جسری علیحده باشد و این شورش برطرف شود
اهل عالم و اعیان ایران این سخن شنیده بغایت امیدوار کشتند و چون شاپور بدوازده
ساله شد با انتقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او بتاراج سرحد ایران اقدام نموده
بودند لشکر کشیده در استیصال آن طایفه جد تمام نمود و چون از قتل ایشان ملول کشت
شانهای ایشان را سوراخ کرده ریسمان دران می کشید از آن سبب بذو الاکتاف ملقب
کشت از اجداد حضرت رسول صلی الله علیه و آله مالک بن نضر پیش او رفته از سبب آزار
اعراب پرسید شاپور کفت از منجمان شنیده ام که از عرب شخصی پیدا شود که ملوک عجم را براندازد
بدین کینه این قتل میکنم مالک کفت شاید قول منجمان دروغ باشد و اکر راست باشد البته
خواهد بود اولی آنست که این قتل کمتر باشد بدین سخن شاپور دست از قتل عرب بداشت و
بعد از فتح اعراب شاپور جریده بروم رفت تا بمشاهدهٔ آن مرز و بوم پرداخته طریق مداخل و
مخارج آنرا معلوم کند روزی که قیصر جشنی عظیم ترتیب داده بود بمجلس درآمده و یکی از مقربان
قیصر که در دیار ایران بود شاپور را دران مجلس دیده بشناخت و بقیصر رسانید قیصر شهریار
عجم را کرفته در چرم کاو پیچیده محبوس ساخته بایران آمد و دست بقتل و خرابی شهر و ولایت
برآورد و در وقتی که بمحاصرهٔ جندشاپور که از ولایت خوزستان است مشغول بود شاپور از
بند نجات یافته و طریق خلاص وی چنان بود که کنیزی ایرانی که در حرم قیصر معتمد بود شاپور را
شناخته بشیر کرم آن چرم را از بدن او دور ساخت و هر دو بر اسبان نشسته بایران آمدند و ایرانیان
از وصول شاپور خبر یافته بخدمت شتافتند و شاپور با قیصر محاربه نموده قیصر را با جمعی
کرفته تکلیف نمود که مصالح عمارات از روم آورده هر خرابی که از رومیان در ایران صادر شده
بود باصلاح آورد آنکاه مالی خطیر شاپور از وی کرفته او را اطلاق کرد و بقولی هر دو پاشنهٔ
پای قیصر را سوراخ کرده و مهاری در بینی او کرده و برابر خر نشانده بروم فرستاد مدت
ملک ذو الاکتاف هفتاد سال بود و مدت عمرش نیز همین مقدار بود **ذکر اردشیر بن
هرمز** چون شاپور ذو الاکتاف عالم فانی را وداع نمود از دو پسر صغیر السن ماند یکی

بهرام ویکی منجّم بشاپور لاجرم عم ایشان اردشیر بر سریر سلطنت نشست تا وقتی که وارثان
ملك بسن رجولیت رسند وحق ایشان را بایشان سپارد تخت سپاهی ورعیت را
استمالت داد وچون استقلال یافت دست بقتل خواص ومقربان شاپور برآورده ودر
محو ولاد واولاد باد کوشید چون چند نوبت ابکشت دیکران ترسیدند وهجوم کرده اورا
از سلطنت عزل کردند **ذکر شاپور بن شاپور** چون بر سریر سلطنت نشست ورقبهٔ گردنکشان
ملك را در ربقهٔ طاعت خود آورد بعد از آنکه پنج سال وکسری از سلطنت او بگذشت روزی
بشکار رفته بود از آن کار فارغ شده در خیمه نشسته ناگاه بادی تند برخواسته میخهای خیمه را
برکنده وچوب خیمه بر سرش آمده مغزش پریشان گشت **ذکر بهرام بن شاپور** چون در زمان
عم و برادر حاکم کرمان بود بکرمان شاه ملقب شد وگویند بغایت نیکو سیرت وپاکیزه سریرت بود
وبعد از یازده سال از سلطنتش سپاه بروی هجوم آورده کردند ودر غوغای عام تیری بر مقتل او
رسیده بدان درگذشت **ذکر یزدجرد بن بهرام** وعجم او را یزدجرد بن بهرام گویند یعنی اندوزندهٔ
گناه وعرب اثیم نامند بعضی یزدجرد پسر بهرام وبرخی برادر او گفته اند وقبل از سلطنت بدانش
وتمیز ومحاسن افعال وکرایم اخلاق اشتهار داشت وچون بر مسند حکومت نشست خونریزی آغاز
نهاد وباعلا استخفاف مینمود وبا سپاه ورعیت اهانت میکرد مورخان آورده اند که هر
فرزندی که از یزدجرد متولد شدی مانند گل اندك بقا بودی ونهال عمر او از تند باد حوادث
بهار چند روز منقطع گشتی وچون بهرام متولد شد وچند گاه از چنگ اجل امان یافت پدر
بوجود او شادمان شده از موضعی که بعذوبت ماء ولطافت هوا باشد استفسار نمود تا فرزند را
آنجا فرستد جمعی بلاد حیره که از سواد عراق عرب است وباقطاع نعمان بن منذر مقرر بود اختیار کردند
یزدجرد نعمان که از قبل او والی ولایت عرب بود طلب داشت وبهرام را باو سپرد ونعمان بهرام را
بولایت خود برده از برای رضاع او سه دایه اختیار کرده دو عربیه ویکی عجمیه واین هر سه زن
از خاندان کرام بودند وسنمار نام معماری از روم طلبیده تا دو قصر عالی متوالی بهم بنا کرد ویکی را
خورنق وسدیر میگفتند ودیگری را سه دیر چه مشتمل بر سه گنبد بود وعرب آن را معرب ساخته
خورنق وسدیر میگفتند ودر آن ایام نعمان که بت پرست بود بادشاه وزیر خود کیش نصرانیت
اختیار کرده سر در جهان نهاد ودیگری از و نشان نداد وپسرش منذر بتربیت بهرام پرداخت
وبهرام باندك روزگاری در دانش علوم وآداب فراست درجهٔ کمال یافت ودرین اثنا خبر فوت

پدرش یزدجرد بسمع او رسیده کیفیت وفات یزدجرد چنان بود که روزی در قصر او اسبی توسن
پیدا شده ملك فرمود تا آن اسب را زین کرده حاضر سازند وآخر رسالداران متوجه شده
فرس آغاز توسنی کرد یزدجرد بنفس خود نزدیك رفته اسب تن در داد ویزدجرد زین
بر پشت آن نهاده چون خواست که زین را بیاد دم بر پشت فرس مستحکم سازد که اسب
چنان لگدی بر سینهٔ یزدجرد زد که تا در شکنای لحد در هیچ جا مقام نکرد وبعد از فوت
او عجم در مشورت جهة تصدی امر سلطنت باز کردند وگفتند اگر پسر یزدجرد که در میان
عرب پرورش یافته بطلبیم وملك باو سپاریم تا با ما همان طریق معاش کند که پدرش میکرد
بعد از استشاره خسرو نامی را از اولاد اردشیر بابکان بمداین آورده بر تخت نشاندند
عرب خسرو را کسری خوانند وچون خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید بی آرام شده صورت
حادثه را با منذر در میان نهاد ومنذر قبایل عرب را جمع آورده مجموع گردنکشان بسلطنت
بهرام همداستان شدند وبعد از تهیهٔ اسباب محاربه منذر پسر خود نعمان را با ده هزار سوار
بر سم مقدمه بمداین فرستاده باو گفت که هر که در مقام محاربه تو آید مقاتله نمای ودر قتل
وغارت تقصیر مکن ونعمان قریب بمداین رسیده در سر حد سواد بنشست وشورشی از توجه عرب
در خاطر عجم افتاده منذر با سی هزار سوار در رکاب بهرام از عقب رسید واکابر عجم باستقبال شتافتند
میان ایشان وبهرام قیل وقال بسر حد تطویل کشیده بران مقرر شد که تاج شاهی را در میان
دو شیر گرسنه نهند وهر یك از بهرام وکسری که آن تاج را بردارند پادشاهی آنکس را باشد و
بسطام که در سلك سرهنگان عجم انتظام داشت دو شیر شرزه حاضر گردانید وتاج شاهی را بین
السبعین وضع کرد بهرام با کسری گفت قدم پیش نه وتاج را بردار کسری گفت طالب ملك توئی وصاحب
تاج من باید که تو این جرأت کنی بهرام بر پشت یك شیر جست چون شیر دیگر حمله آورد زخم گرز پیکرش را
نرم ساخت آنگاه گرز دیگر بر سر مرکوب خویش زد چنانچه مغزش پریشان شده بروایتی بضرب گرز
مغز شیر را پریشان ساخت وتاج را برداشته تارك همایون را بآن زیب وزینت داد واول کسی که
با او بیعت کرد کسری بود **ذکر سلطنت بهرام گور** چون بهرام بر سریر ملك استقرار یافت نعمان
بن منذر را از خواص خویش بمزید تقریب ممتاز ساخته پدرش منذر را اعذرها خواسته اموال بسیار
داد وعامهٔ سپاه عرب را بانعامات محظوظ گردانیده شاد وعلوفه مقرر گردانیده روی بنشاط

و شکار آورده هواده بشرب مدام و مصاحبت دلبران سیم اندام اشتغال مینمود و اهل ایران
تقلید آن پادشاه نموده صباح تا چاشت بکسب اشتغال نموده بقیه روز را بعیش و طرب
بشب میرسانیدند و چون خبر بخاقان چین رسید که بهرام چون نرگس و لاله یک لحظه بی
قدح و پیاله بسر نمیبرد طمع در ملک ایران کرده با سیصد هزار سوار از آب آمویه عبور نموده
چون این خبر ببهرام رسید در باب اجتماع سپاه و استعداد پیکار تغافل نمود هرچند بزرگان
ایران او را بتهیه اسباب قتال ترغیب کردند قبول نکرد و گفت اعتماد بلشکر بسیار نیست بلکه
بر لطف ایزد کارسازست و چون خاقان بولایت ایران درآمد بهرام با هزار سوار که هر یک رستم
و اسفندیار را غاشیه کش خویش نمی‌دانستند برسم شکار بآذربایجان رفت و مردم گمان
بردند که بهرام از خاقان گریخته التجا بقیصر میبرد و امرای ایران از بیم جان عرضه داشتها بخاقان
نوشته از فرار بهرام اعلام دادند و تحف و هدایا فرستادند و اظهار بندگی و سرافکندگی کرده
ملتزم باج و خراج شدند خاقان ازین خبر مسرور شده بآنجایکه رسیده بود رحل اقامت
انداخته بعیش و طرب اشتغال نمود و دشمن قوی را ضعیف شمرده بی پاسبان و طلایع
و حارث و نگهبان در مرغزارهای خراسان بی‌خود بنشست و از مضمون این قطعه غافل ماند
بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد ❊ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ❊ دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ❊ و بهرام از آذربایجان راه گردانیده بر حد خوارزم شتافت ناگاه
بمرو رسید و شبی بعسکر خاقان آمده مردم خود را بچهار حصه کرده فرمود تا از چهار جانب
شبیخون بردند بنفس خویش بسراپرده خاقان درآمده سر پرشور او را از تن جدا کرده بر اسب خاقان
سوار شده بدرگاه بلدا آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان
نیز بدو ملحق گشتند و بهرام خزانه خاقان را بدست آورده هرچیز که در آن ایام ترکان از رعایای
ایران گرفته بودند برعیت بازداد و اعیان ملک ازین فتح نامدار خبر یافته بامید موبدان
بخدمت پادشاه ظفرپناه شتافتند و بجهة نامها که بخاقان نوشته بودند از جریمه خویش هراسان
بودند و چون بپایه سریر خسرو جهانگیر رسیدند موبد موبدان مضمون این قطعه بر زبان راند
قطعه گناه خرد بر دیگ عفو خرد برند ❊ بخود مایه کنند ز عفو تو نظام ❊ به پیش عفو تو آیم از آن گناه بزرگ
که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم ❊ و عذر امرای عجم را که بخاقان نامها نوشته بودند بپذیرفته قلم عفو بر

جرایم ایشان

جرایم ایشان کشید و قیصر که او نیز در آن ولا بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع این خبر ملتزم
باج و خراج گردید و بهرام بعد ازین فتح نامدار مملکت را ببرادر خود نرسی سپرده بجانب هند
رفت و در آن سرزمین امور غریبه مانند کشتن فیل و گرگ کردن و اژدها از وی بظهور رسیده
بعد از مدتی با دختر ملک هند که در حباله نکاح آورده بود بایران باز آمد و او را بهرام
گور بجهة آن گویند که نوبتی با منذر بن نعمان بشکار رفته بود در آن اثنا گوری را دید که شیری
بپشت او جسته بود بهرام تیری چنان بر سر آن شیر زد که از سینه گور گذشته در زمین
نشست و شیر و گور هر دو بیفتادند و منذر آن زخم را دیده بر آن ساعد مساعد آفرین بسیار
کرد و بر زبان آورد که اگر نه آنست که من اینمعنی را برأی العین دیدم اگر از دیگری شنیدمی
هرگز باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده تنها بدیهها
رفتی بخانه رعایا برسم مهمانی فرود آمده در حق ایشان انعامات فرمودی و دختران زیبا
روی که در خانهای میزبانان دیدی بعقد نکاح درآورده بحرم فرستادی و بدین طریق هزار
و دویست دختر خوب‌صورت در حرم وی جمع شدند شبها تا صباح با ایشان صحبت داشتی
و شدت امتزاجش با ایشان بمرتبه بود که این دختران تاب اتصال او نمی‌آوردند و از وی
بتنگ آمده از خلوتخانه بیرون می‌دویدند بیت چو دال و نون هم قد الف قدان خم گشت
ز بس که کرد الف در شکاف کاف هم ❊ چون مدت شصت و سه سال از ملک او بگذشت و
بروایتی چهل سال روزی بشکار رفته گوری از پیش او گریزان گشت و بهرام اسب از عقب آن
صید برانگیخت اسب در چاهی عمیق افتاده چون این خبر بلشکرگاه رسید لشکریان بر
چاه آمدند و اسب را برکشیدند اما بهرام را زنده و مرده نیافتند و مادر بهرام مدتی بر سر
آن چاه بنشست و فرمود تا چندان گل از آن چاه برآوردند که اگر کلوخی در آن افتادی بر پشت
گاو و ماهی رسیدی اما چون از بهرام اثری نیافتند نومید بازگشت و با درد و الم انباز
گشت بیت آن قصر که بهرام در و جام گرفت ❊ آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت ❊ تا جای گرفت آن
بهرام بگور ❊ دیدیت که گور جای بهرام گرفت **ذکر یزدجرد بن بهرام** بعد از بهرام یزدجرد
که خلف صدق او بود قایم مقام پدر گشت و او بحسن کردار و لطف گفتار و خوبی صورت
و پاکیزگی سیرت یگانه روزگار بود و چون هیجده سال از ملک او برآمد ایام عمرش بسر آمد او را

دو پسر بود یکی موسوم بهرمز و دیگری که مهتر بود فیروز نام داشت و یزدجرد در مرض موت
هرمز را که پسر کهتر بود ولی عهد ساخت و با اعیان ایران گفت بیت اگرچند فیروز نیکو خصال
ز هرمز فزونست چندی بسال ؛ ز هرمز همی بینم آهستگی ؛ خردمندی و شرم و بایستگی ؛
و چون هرمز بر سریر سلطنت نشست بیت تو فیروز را دربنه گفتی ز خشم ؛ فرو دوخت از شرم آنگه دو چشم
فیروز را که بحکومت سیستان نامزد کرده بود از پادشاه ماوراء النهر و بدخشان که آن ولایت را هیاطله
گویند استمداد نموده با هرمز محاربات نموده و آخر الامر فیروز غالب آمده هرمز را محبوس ساخته
پادشاه شد

ذکر فیروز بن یزدجرد

و چون فیروز بر تخت نشست هفت سال متعاقب سحاب بر آسمان
و آب در زمین بنظر هیچ آفریده نیامد بیت چنان آسمان بر زمین شد بخیل ؛ که لب تر نکردند زرع
و نخیل ؛ و آب دجله و فرات خشک شد تا بچشمها و کاریزها چه رسد و فیروز حکم کرد که در آن مدت
سال از رعایا نگیرند بلکه حاصل خزانه خود را صرف بینوایان کرد ایضا فرمود که هر درویشی که در
شهر یا قریه از گرسنگی بمیرد توانگری را بقصاص او بردار کشند لاجرم در آن مدت یک نفر در فضای
فارس قالب از گرسنگی تهی کرد دیگر هیچ کس را از رهگذر تنگی معاش آسیبی نرسید بعد از آن ابواب
رحمت الهی مفتوح شده بارانهای پیوسته آمده باغات و بساتین خضرت و نضارت آغاز نهاد
بیت نسیم مشک نفس گشت و ابر قطره فشان ؛ زلاله شد سپر سیم خاک لعل فشان ؛ و عدل پادشاه را
چندان اثر هست که خراب را آبادان سازد و گفته اند سلطان العادل خیر من مطر وابل بیت شه چو
عادل بود ز قحط منال ؛ عدل شاهان به از فراخی سال ؛ و چون فیروز بعد از بیست و شش سال
که پادشاهی کرده بود بعزم پادشاه هیاطله رفته در اثنای محاربه رقم فنا بر جریده عمر او کشیده آمد
تفصیل این اجمال آنکه ملک هیاطله خوشنواز که فیروز روزی از وی استمداد نموده بود دست
تعدی بر رعایا دراز کرده در میدان شهوت پای چپ پیش نهاده هرکرا پسری نیکو صورت بود
از وی بعنف میگرفت و خلایق از ان واقعه بفریاد آمده تظلم بدرگاه فیروز آوردند فیروز رسولی
فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آهنگ فساد نسازد اما مفید نیفتاد چون ارسال
رسل مکرر شد و خوشنواز بنصح فیروز التفات نکرد فیروز با سپاهی گران قصد خوشنواز کرد
خوشنواز ازین معنی خبر یافته اعیان ملک را طلب فرمود و گفت میدانم که مرا طاقت مقاومت
فیروز نیست درین باب تدبیری کنید یکی از امرا گفت اگر پادشاه بازماندگان مرا در ظل حمایت خویش

محفوظ دارد چنانکه خاطر من بکلی از ایشان جمع گردد سر فیروز را بسنگ فنا سازم خوشنواز متکفل
این امر شده مالی خطیر باو داد و بنابر فرموده آن محیل هر دو دست و پای او را بریده بر
رهگذر فیروز افکندند چون موکب فیروز بدان موضع رسید آن مجروح را بدان حال دیده
از حال او استفسار نمود جواب داد که بنابر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت
مکن و دست تعدی از خلق خدا کوتاه دار خشمناک شده بقطع ایدی و ارجل من فرمان
داده مرا بر سر راه پادشاه انداخت اکنون میخواهم که شهریار جهان دادم ازو بستاند فیروز
فرمود تا وی را از آن خاک و خون برداشته در محفه نشاندند آنگاه فیروز از وی سوال نمود که خوشنواز
کجا باشد جواب داد که از اینجا که شمایید تا پیش او بیست روزه است من شما را براهی برم که به پنج روز
باو رسید و ناگاه او را در گیرید فیروز بسخن دشمن فریفته شد و ندانست که دشمن دوست
نگردد بیت ز دشمنان کهن دوستان نو کردن ؛ بدست دیو بود عقل را گرو کردن ؛ و سپاه را
فرمود تا پنج روزه آب و علف بر داشتند و آن اقطع ایشان را به بیابانی برد که وهم اگر پیک
باد نشینی گمان آن در نیافتی و سیر جاسوس فکر بمسافت وفا نکردی چنانکه شاعر گوید بیت
نه هیچ سالک و جنبان درو مگر انجم ؛ نه هیچ سایر و طایر درو مگر صرصر ؛ چو شیر رایت شیرین او بی دل
چو شاخ نار و شاخ درخت او بی بر ؛ بچاره گردی باد اندرون حدود و کنار ؛ بیاده جستی برق اندران
دیار گذر ؛ و چند روز قطع بیابان کرده آب و علف تمام شد آن اقطع حیات را وداع کرده صورت
حیله خود را بر ضمیر فیروز جلوه داد فیروز بقتل او اشارة کرده مدت بیست شبانروز
در بیابان بماند و از جمله پنجاه هزار نفر که داشت هزار کس زنده ماندند و از آن مغاره بطریقی
از مملکت خوشنواز بیرون آمد و بحکم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستاده عذر
خواست که تو بی سابقه خدمتی در حق من نیکویی کردی اگرچه من بر بدی اقدام نمودم تو
سعی خود را که درباره من کرده ضایع مکن خوشنواز با قاصد گفت فیروز عهد کند که دیگر
قاصد ولایت من نگردد تا او را بادیگر بدار الملک ایران رسانم فیروز برین جمله پیمان بسته
خوشنواز فرمود تا مناره از سنگ تراشیده بگچ در سرحد ولایت مستحکم کردند مقرر بر آنکه
فیروز از انجا در نگذرد آنگاه علوفه و پیشکش تمام داده او را فرستاده فیروز بدار الملک خود
رفت و بعد از سه سال ازین قضیه نوبت دیگر داعیه انتقام بر خاطر شهریار ایران مستولی شده

لشکر جمع کرده قصد مملکت خوشنواز نمود موبد موبدان نزد فیروز جمع آمده گفتند نقض عهد کار این حال
سلوك نیست و خلاف پیمان بر هیچ خاندان مبارك نیامده و بزرگان گفته اند **بیت** ما چو پیمان با کسی بستیم
دیگر نشکنیم ؛ که همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم ؛ و هرچند درین باب سخنان گفتند مؤثر نیفتاد
فیروز لشکر را سر کرده چون بان ساده رسید فرمود تا آنرا بیند اختند و بن کرده و پنهان نهاده
پنجاه فیل آنرا میکشیدند خوشنواز دلخور شد حیلهٔ دیگر پیش آورد که گفته اند **بیت** برای
لشکر را بشکنی پشت ؛ بشمشیری یکی تا ده توان کشت ؛ و فرمود تا در رهوای خندقی عمیق
کندند و سر آنرا بهیمهای باریك بپوشیدند و در میان آن خندق راهی بگذاشت چون
تلاقی فریقین دست داد خوشنواز عهدنامهٔ فیروز را بر سر نیزه کرده در برابر او بداشت
و گفت همین عهدنامه داد من از تو بستاند آنگاه با فوجی از دلاوران از راه مذکور گذشته
آغاز محاربه نمود و چون لشکر فیروز حمله آوردند سپاه خوشنواز روی بفرار آورده از راهی
که میان دو خندق گذاشته بود بیرون رفتند و فیروز بیحابا با لشکر از عقب ایشان تاختند
و بدان خندق رسیده در آب افتادند و خوشنواز بازگشته تیغ در ایشان نهاد و فیروز را
مرده از خندق برآوردند و بر بازوی او تعویذی بود که نسخهٔ گنجهای او بود **ذکر پادشاهی**
بلاش بن فیروز در زمان توجه خویش فیروز مملکت را بسوخرا نامی که در بعضی از کتب بسوفرا
تعبیر کرده اند سپرده بود و چون واقعهٔ فیروز بسمع سوفرا رسید عرق حمیتش در حرکت آمده
سپاهی جمع آورده روی بولایت خوشنواز نهاد خوشنواز رسولی نزد سوفرا فرستاده پیغام داد
که غدر من بر عالمیان ظاهر است و غدر فیروز بر جهانیان روشن و مرا باشما عداوتی نیست
و قصد مملکت شما نکرده ام و در مهم فیروز دافع بوده ام نه بادی اگر صلح کنی صلاح کافهٔ برایا
در آنست و الا خدای تعالی بکرم خود شر ترا از من دفع کند و سوفرا صلاح در مصالحه دیده
قرار بآن داد که هر اسیر از ایرانیان نزد او و لشکر اوست با آن تعویذی که از بازوی فیروز باز
کرده باز دهد و از خزانه آنچه برده است رد کند بر تعجیل مصالحه مؤکد شده سوفرا مراجعت
نموده اعیان حشم خواستند که او را بسلطنت بردارند قبول نکرده بلاش بن فیروز را بسلطنت
برداشت و قباد بن فیروز فرار نموده بخاقان پیوست و بلاش امور مملکت را بسوخرا سپرده سوخرا
برونق دانش خود احوال مملکت را انتظام میداد قباد در اثنای راه به نیشابور رسیده در خانهٔ

دهقانی

دهقانی فرود آمد دهقان اگرچه او را نمی شناخت اما شرط ضیافت بجای آورده قباد در منزل
او دختری دید که از نمکدان لبش تنکهای شکر تولد مینمود و از روضهٔ جمالش گلهای
آرزو شکفتی دختر را از دهقان بزنی خواسته دختر از قباد حامله شد و قباد او را [illegible]
پدرش گذاشته بترکستان رفت و از دختر پسری در غیبت قباد تولد نمود که نور جمالش
طعنه بر ثوابت و سیار میزد دهقان او را بجهت شیرینی حرکات و تناسب اعضا نوشیروان
نام نهاد و قباد چهار سال در ترکستان مانده خاقان لشکر باو داد و قباد چون به
نیشابور رسید او را از تولد پسر خبر دادند مقارن این حال خبر رسید که برادرش رخت
ازین سرای فانی بربسته تخته تابوت بر تخت و تاج اختیار کرد و اعیان ایران باستقبال
او آمدند قباد قدم پسر را بر خود مبارك دانست **ذکر سلطنت قباد بن فیروز** و چون
قباد بر تخت سلطنت نشست همچنان زمام مهام در قبضهٔ سوخرا بود و همواره بی مشورت قباد
تفصیل مهمات می پرداخت قباد از این معنی بتنگ آمده با یکی از سپهسالاران که او را
شاپور میگفتند از سوخرا گله کرده شاپور متعهد دفع او شد و روز دیگر در مجلس قباد
سوخرا را مخاطب ساخته گفت ترا چه حد آنکه بر ارتکاب مهمی که باعث آزار خاطر پادشاه
باشد اقدام نمایی و کمر از میان گشوده در گردنش کرده او را بزندان برد و در [illegible]
مبادرت نموده بعد از سوخرا قباد بر مملکت استیلا یافته اما از جادهٔ معدلت انحراف
نموده اوباش و اراذل را تربیت نموده خاندانهای قدیم را برانداخت و اعظم معاصی
دعوی قبول دین مزدك بود مفصل این قضیه آنکه علمای مجوس بسبب حسد اختلاف [illegible]
کرده اصول دین خود را با تأویل مختلف مختل ساختند و بدین جهت اعتقاد عوام ضعیف شده
مزدك که مردی ملحد پیشه بود فرصت غنیمت شمرده مذهب الاباحت ظاهر گردانید و او
بفصاحت و بلاغت و کیاست و فراست اتصاف داشت چنانچه چون زبان بیان گشادی
صد باطل را در لباس حق جلوه دادی و اصل مذاهب او اینست که خداوند عز و علا مال
و نعمت دنیا را برای مجموع فرزندان آدم آفریده است و اینمعنی که اغنیا از آن محظوظ شوند
و فقرا بی نصیب محض ظلم است و ترجیح مرجح چه فرزندان آدم در انسانیت شریکند و هر چه
از اموال و فروج بهنگام حاجت تصرف کرده آید بر کس حرام نباشد آنگاه حیله کرده و وسایط

ووسایل برانگیخت تا بمجلس قباد راه یافته او را بکلمات مزخرف خود فریب داد القصه نوبتی او
گفت سؤالی از پادشاه دارم قباد از مضمون آن پرسیده مزدک گفت اگر شخصی را مار گزد
و دیگری تریاك داشته باشد و باو ندهد مار گزیده را میرسد که بغصب آن تریاک را ابستاند
تا سبب بقای او گردد یا نی قباد گفت آری مزدک بیرون آمده اتباع خود را فرمود
تا فروج و اموال اغنیا تصرف کردند و این خبر بقباد رسیده مزدک را معاتب ساخت که چرا
برمن افترا کرده مزدک گفت آنچه پادشاه باجمال گفت من بتفصیل باخلایق گفتم و کدام
زهر کشاینده تر از جوع تواند بود و کدام تریاک نافعتر از غذا که قوام حیات خلایق بدانست
قباد بسخنان او فریفته گشته دین او رواج یافت و بدین سبب فریاد از نهاد خلایق
برآمده هجوم کردند و قباد را گرفته تاج از سرش برداشتند و او را محبوس ساخته برادرش
جاماسب را بجای او بر تخت نشاندند و قباد بحیلهٔ خواهر خویش از بند رهایی یافته
بجانب دیار هیاطله شتافت و خوشنواز مقدم او را باکرام و احترام تلقی نموده گفت شکر حق
القدوم تو چگونه گذارم که مرا بر خاقان ترك اختیار نمودی مگر آنکه بلا توقف سپاهی
همراه تو کنم و فی الحال باحضار عساکر فرمان داده بیست هزار سوار بقباد تسلیم نمود قباد
بار دیگر بایران رسیده اعیان مملکت بالضرورة استقبال نموده پیشانی عذر بر زمین
نهادند و قباد رقم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ ایشان کشیده بار دیگر بر سریر مملکت نشست و
دیگر از مزدک و مزدکیان یاد نکرد و سبب سوء اعتقاد نسبت بمزدک آن شد که قاضی ناصر
الدین بیضاوی در تاریخ خویش آورده که چون قباد از مملکت توران متوجه ایران شد بر تولد
نوشیروان اطلاع یافته اندیشه کرد که مبادا این فرزند از نسل من نباشد چون مدتها مادر
او را گذاشته بودم بنا برین حادثه مادر و پسر را ابا آنکه ببیند بدار الملک خود رفته فرمود که
ایشان از عقب او بیایند و چون نوشیروان بدار الملک پدر رسید قباد فرمان داد تا در باغی
بزمی ترتیب دادند و چند کس که با او فی الجمله مشابهتی داشتند پیدا کرده همه را بلباسی که
خود پوشیده بود ملتبس گردانیدند و فرمود تا بطریق دایره بنشینند و خود در میان
ایشان نشست نوشیروان را بار داده فرمود تا باو گفتند که این شاخ نرگس را بدست پدر خود
ده و دستش ببوس و غرض قباد آن بود تا مشاهده نماید که مهر ابوت او را بادی راه می‌نماید یا نی

وسبب دایره نشستن آنکه صدری ظاهر نباشد که نوشیروان بآن قرینه پی بپدر برد که گفته اند
مصرع درین دایره هر جا که نشینی صدر است و چون نوشیروان بدان باغ رسید خواص قباد
شاخ نرگسی بوی دادند که این را بپدر خود ده نوشیروان بمجلس درآمده ساعتی باطراف
نگریسته و پیش پدر زمین بوسه داد و شاخ نرگس را بدست او داد قباد بغایت خوشدل
شده بتربیت او پرداخت و بعد از چندگاه ازین قضیه روزی در ایام استیلای مزدک
در اثنای محاوره از نوشیروان پرسید که آن روز در میان مردم چه دانستی که من پدر توام
نوشیروان گفت که چون بمجلس درآمدم بر هر که نظر کردم در نظرم حقیر نمود و همت خود را
از و عالیتر یافتم چون بطرف پادشاه نظر انداختم شکوهی و محبتی از تو در دل من پدید
آمده دانستم که حال چیست قباد او را نوازش نموده نوشیروان گفت باعث بر آزمایش
چه بود گفت خواستم تا ترا ولی عهد گردانم بامتحان پرداختم تا یقین بر من ظاهر گردد که تو
فرزند منی که نباید که ملك بدیگران منتقل گردد و به بیگانگان رسد نوشیروان گفت
بنا بر مذهب مزدک این احتیاط شرط نیست چه او میگوید که زنان خلایق بر همه کس حلال اند
و چون یک عورت را چند کس مباشرت کنند و فرزندی از و متولد گردد کس چه داند که پدر
کیست قباد ازین سخن متاثر شده نوشیروان دانست که سخن او تاثیر تمام نموده لاجرم
زبان ملامت بر ملت مزدک گشوده گفت اموال خلایق را حلال میداند اگر وقتی خزانه
ملك را بتاراج دهد ملك را مجال منع نباشد و همچنین اگر زنان پادشاه را برندان تفویض
کند مانع نتوان شد قباد گفت ای پسر مرا از خواب غفلت بیدار کردی وقت آنست که
باستغفار گناهان پردازم و مملکت را بتو سپارم که تو بدفع مزدک و تنظیم امور مملکت
داناتری بعد از چندگاه امرا و اعیان را طلبیده بر بیعت نوشیروان تکلیف کرده خود
عصایی بدست گرفته پسر را بر تخت نشاند و چون آن مجلس باتمام رسانید بعبادتخانه
رفته بقیهٔ عمر را آنجا بسر برد مدت سلطنت قباد چهل سال بود

ذکر سلطنت نوشیروان

چون نوشیروان بر مسند ملك بر آمد صحن زمین را بآب عدل شسته دامن عالم را از لوث
ظلم پاک ساخت و تخت پادشاهی بنیکبخت گردید و اول حکمی که از و صادر شد قتل مزدک و مزدکیان
بود آورده اند که نوبتی نوشیروان در وقتی که اکابر و اعیان در مجلس او حاضر بودند فرمود

که همیشه دمار از بیشتر اساس سلطنت و رخاوت می بود اول آنکه منذر بن عمرو را که حاکم سواد عراق
و جزیره عرب بود بجهة آنکه کیش مزدک قبول ننمود پدرم او را عزل نمود بار دیگر بحکومت رسانم
دوم آنکه مزدک و مزدکیان را برانداختم گفت توجه خلق جهان را چگونه توانی گشت نوشیروان گفت
ای سگ تو اینجا بوده ای فی الفور بقتل او فرمان داد و اتباع او خواستند که هجوم کنند اما او
تدبیر کار چنانچه باید کرده بود عساکر جمع آورده بود چون ملحدان دانستند که تاب مقاومت
ندارند فرار نمودند و در اطراف جهان متفرق گشته کسری ایشان را بلطایف الحیل بدست آورده
هشتاد هزار نفر در یک روز بقتل آورد مدت سلطنت نوشیروان چهل و هشت سال بود

ذکر سلطنت هرمز بن نوشیروان

نوشیروان را فرزندان متعدد بودند اما هرمز چون از دختر
خاقان ترک متولد شده او را ولی عهد ساخت و هرمز در تقویت ضعفا و استیصال عظما
کوشیده در اندک روزگاری سیزده هزار نفر از مستغنیان ایران بقتل آورد و باقی ایشان
از و رنجیده و این خبر بروم و ترک رسیده خاقان ترکستان ساوه شاه بطمع ملک او
با سیصد هزار سوار از جیحون عبور نموده و قیصر روم از طرف دیگر هجوم آورده ولایت
شام را که نوشیروان گرفته بود ضبط نمود و حاکم دشت قبچاق از دربند گذشته با دربایجان
آمد و هرمز اعیان حشم را جمع آورده طرح مشورت در میان افکندند موبد موبدان گفت
هرگاه خصمان از اطراف روی بکسی آرند بعضی را بصلح و برخی را بحرب دفع باید نمود قیصر که
شام را باز گذاری باز گشته از تو ممنون گردد و قوی از عساکر بعد حاکم آذربایجان فرست
فرمان ده تا بر سر پادشاه دشت قبچاق تاخت برد و غالب ظن آنکه چون این صورت روی نماید
ملک خوارزم از آذربایجان بتاراجی راضی شده باز خواهد گشت لیکن دشمن حقیقی تو خاقان است
دفع او را مهیا باش که او از تو بهیچ تدبیری باز نگردد مگر بضرب شمشیر تیز و استعمال سنان خونریز
هرمز با قیصر صلح کرده فرمود تا حاکم آذربایجان با عساکر آن ولایت متوجه قبچاقیان شدند آن
طایفه بمنازل خود مراجعت نمودند آنگاه هرمز با اعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت
نمود یکی از آن زمره گفت که دوش پدرم مهرانشاه که از خواص و معتمدان نوشیروان بود می گفت
که مرا در قضیه ساوه شاه سخنی هست که خود با پادشاه خواهم گفت هرمز کس بطلب پدر او که
پیری منحنی بود فرستاده تا در محفه او را بمجلس آوردند و از وی پرسید که در مهم خاقان چه سخن

داری مهرانشاه

داری مهرانشاه گفت چون پدرت مرا بترکستان فرستاد که دختر خاقان را بجهت وی خواستگاری
نمایم فرمود که جهد کن تا دختر خاتون بزرگ را باوری و بنات کنیزان اختیار ننمایی که من بخاقان
نوشته‌ام که دختران خود بتو نماید تا هر کدام به پسندی پسندیده ما باشد چون بترکستان
رسیدم خاقان مرا بحرم فرستاد تا دختران را به بینم و خاتون بزرگ یک دختر داشت که نمیخواست
که از وی جدا شود لاجرم بنات جواری را با دایش تمام بمن نموده دختر خویش را بی آرایش بعضی آورد
و من شرط تفحص بجا آوردم آن ملکه را که بزینت لباس آراسته بود اختیار نمودم و خاقان چون
دانست که مرا فریب نمی تواند داد منجمان را طلبیده فرمود که در مآل حال دختر نظر کنند ایشان
بعد از تامل بسیار گفتند که دلایل نجومی چنین بوضوح می پیوندد که این دختر را از شهریار ایران
فرزندی متولد شود که بدرجه بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی از این خاندان بقصد او
لشکر کشد و آن شخص مردی بلند بالای خشک اندام گشاده پیشانی پیوسته ابروی گندم گون
بزرگ بینی که خال سیاه بر رخساره وی باشد و چند موی بر زنخ او رسته باشد بدفع آن
منازع ملک فرستد و شخص مذکور بر او ظفر یابد و چون سخن پیر با تمام رسید هم در مجلس
جان بداد و هرمز بشخص مشخص موصوف فرمان داد بعد از تامل بسیار بهرام چوبینه را با صفت
این مفهوم موافق دانستند و این بهرام از قبل هرمز حاکم آذربایجان بود هرمز کس بطلب وی
فرستاده سپهسالاری سپاه باو تفویض نمود و بهرام را تربیت کرده او را مخیر ساخت که
چندانکه خواهد از لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار جدا کرده متوجه ساوه شاه
شده بعد از تلاقی فریقین خاقان بیک چوبه تیر بهرام جان وداع کرده سپاه او متفرق
گشتند و بهرام بعضی از نفایس خزانه خاقان را با فتحنامه نزد هرمز فرستاد هرمز شرط تحسین
بجا آورده خواست که او را بتشریف فاخر مخصوص گرداند اما یزدان بخش وزیر که هیچ پادشاه را
وزیر نادان مباد بعرض رسانید که آنچه بهرام از خزانه خاقان فرستاده کم شیئ است از کاوی
و این سخن در هرمز که مردی متلون المزاج بود تاثیری عظیم کرده بجهت بهرام غل و دوکدانی
فرستاده او را بخطاب عنیف بیازرد و بهرام غل ابر گردن نهاده دوکدان در پیش گرفت
سرداران سپاه را بار داده ایشان او را بدان حالت دیده آشفته گشته گفتند ای سپهسالار
زنان را ای دلاور درو این چه رسواییست که مشاهده میکنیم بهرام گفت این تشریف شهریارست

لشکر با نفاق بر هرمز لعنت کرده در مخالفت با بهرام همداستان شدند و بهرام بنام پرویز سکه زد
بمداین فرستاد و پیغام داد که مادام که پدرم بر تخت نشسته باشد بدان بارگاه نیایم غرض بهرام این بود
که میدانست که تا پرویز در خدمت پدر باشد بهم در نمی نگیرد و خواست نوعی نماید که هرمز تا شد جان
پسر کردد و بعد از موت پرویز مهم هرمز را فیصل داده خود بر تخت نشیند هرمز بر پسر بدگمان شد و پرویز
اینمعنی را دریافته بآذربایجان گریخت و در غیبت پرویز خالان او بندویه و بسطام با جمعی از عسکر هجوم
کرده هرمز را گرفته این خبر پرویز را بکور ساختن پدر متهم ساخته بدفع او لشکر کشیده پرویز
در برابر او رفته بسبب نقض عهد و بیوفایی امرا از پیش بهرام روی گردان شدند و چون
پرویز از بهرام چوبینه فرار نمود بهرام سیاوشان را با چهار هزار سوار از عقب او فرستاد تا او را
گرفته باز گردانند و چون پرویز بمداین رفته صورت حال را بعرض پدر رسانید هرمز با وی گفت
که صلاح تو در آنست که پناه بقیصر بری و از وی استمداد نمایی و پرویز با فوجی از خواص بیرون آمده
روی براه نهاد و در اثنا خالان پرویز برگشته هرمز را بزه کمان از میان برداشتند و باز بخسرو
پیوستند خسرو از معاودت ایشان صورت حال پدر را دانسته اما چون محل بازخواست نبود
تغافل نموده در سیر مسارعت تمام بجای آورد و بعد از سه روز بدیری رسیده بجهت استراحت
بخواب رفت و چون آفتاب بحد زوال رسید گرد سپاه بهرام برخاسته بندویه خسرو را بیدار
ساخت و از آمدن سپاه خسرو را خبر داد خسرو بغایت مضطرب شده چه اسبان وی مانده
بودند بندویه گفت غمناک مباش مرا تدبیری در باب تو بخاطر رسیده برخیز و لباس خود را
بمن ده و جامهای مرا در بر کن و با مردم خود روی براه نه که من جان خویش را فدای تو کردم پرویز
بدان نهج عمل نموده روی بگریز نهاد و بندویه جامهای خسرو را که در آن عهد مخصوص
پادشاه بود پوشیده ببام دیر برآمد چون لشکر بهرام را از دور نظر بروی افتاد تفتیش نمودند
که پرویز است و بندویه از بام فرود آمده تغییر لباس کرده باز ببالا رفته فریاد زد که سردار این
لشکر کیست بهرام سیاوشان پیش رفته بندویه با وی گفت که شهریار پرویز میگوید که من
امروز بغایت کوفته و مانده ام مرا درین خرابه مهلت دهید تا فردا بیرون آیم و با شما بمداین
توجه نمایم بهرام با سپاه مشورت کرده ایشان گفتند که با پادشاهان بدین قدر مضایقه
نتوان کرد لاجرم بهرام بر گرد دیر فرود آمده آن شب تا صباح پاس داشت و صباح نوبت دیگر بندویه

از حصار برآمده از بهرام یکروز دیگر مهلت طلبید بهرام با سپاه گفت که خسرو جوانی دلیر است و با فوجی
از بهادران همراه هست اگر مضایقه کنیم مهم بمحاربه انجامد و کار دشوار شود ناچار باینمعنی رضا دادند
روز سیم بندویه از حصار بیرون آمده صورت تزویر خود را بیان نمود بهرام سیاوشان حیران
شده بندویه را نزد بهرام چوبینه برد و چوبینه وی را محبوس ساخت و چون پرویز بروم رسید
قیصر دختر خود مریم را باو داده هفتاد هزار رومی را بسرداری پسر خود نیاطوس بمعاونت خسرو نامزد
کرد و خسرو بایران آمده نوبت دیگر با بهرام محاربه نموده ظفر و نصرت قرین روزگار خسرو گشت
و بهرام فرار نموده بترکستان رفت و آخر الامر خسرو و حرم بقتل رسید **ذکر سلطنت خسرو پرویز**
لفظ خسرو پرویز مرادف ملك عزیز است چون پرویز بر تخت سلطنت نشست و استقلال یافت
اطراف ممالک را ضبط کرده دولت او روی در ترقی نهاد و اشیایی چند از وی حاصل شد که هیچ یک
از ملوک عجم بآن فایز نشده بودند اول آنکه تاجی داشت بوزن شصت من از زر ناب که مرصع بود
بجواهر نفیسه چنانکه از شعاع یواقیت آن شب تار چون روز روشن شدی و قطعهای زمرد
که چشم افعی را بچکانیدی وان تاج را بسلسله از سقف ایوان مستحکم کرده بودند بمحاذی تخت
و چنانکه هرگاه بار عام دادی آن تاج بر سر وی بودی دیگر آنکه تختی داشت از عاج و ساج و مدت
سه سال صد استاد که هر یك بیست شاگرد داشتند در آن کار کرده بودند و صد و چهل هزار
میخ نقره در اطراف آن بکار برده بودند و شکل کره زمین و اقالیم سبعه و دوازده برج و کواکب ثابت
و سیاره در و نقش کرده بودند چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** ز ماه نو تا بخرگاه کیوان ؛ درو پرداخته
ایوان بایوان ؛ کواکب را ز ثابت تا بسیاره ؛ دقایق درج بوده بمقداره ؛ بترتیب کرهای سپهر افروز
خبر داده ز ساعات شب و روز ؛ شناسایی که از انجم رصد راند ؛ از آن تخت آسمان الحق بر خواند
و بر آن تخت طاقی برآورده بودند و طلسمی ساخته مثال شیری و کوی زرین و طاسی بمحاذی دهان
شیر ترتیب داده که هرگاه یکساعت از روز برآمدی آن کوی زرین از دهان شیر در آن طاس افتادی
دیگر آنکه چهار دست فرش داشت که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن فرشها بگسترانیدی
از آنجمله فرشی را که در زمستان می گسترانیدند استادان ماهر صورت انواع گل و ریاحین و صورت
درختان و آبهای روان و ماهیان و نخچیر و سباع و غیر ذلک در آن فرش بافته بودند و جواهر ثمین
از دانهای مروارید و یواقیت و فیروزه و زمرد و غیر ذلک از نگارهای طلا لاجرم نمایانیده چنان در آن فرش

نصب کرده بودند که همه جا که شکل شکوفه بود وضیات شکوفه از مروارید غلطان بود چنانکه گل سوری از لعل ولاله از یاقوت وعلی هذا القیاس وچون در ایام خلافت عمر بن الخطاب سعد بن ابی وقاص بدان آمده ممالک را مسخر گردانید خزاین ودفاین ملوک عجم را با آن فرشها بمدینه فرستاد وعمر چون آن فرش میان مهاجر وانصار قسمت کرد مقدار کف دستی بدست علی مرتضی علیه السلم آمد وحضرت ولایت منقبت از آن به بیست هزار مثقال طلا یا نقره علی اختلاف الروایتین بیع نموده دیگر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهرهای آن از یاقوت بود ونصفی از زمرد تراشیده بودند ونرد یکطرف آن فیروزه بود وطرف دیگر از عقیق یمانی ومقدار دویست مثقال طلای دست افشار داشت که بی عمل تا هرچه میخواست از آن میساخت وآن زر از کانیست که در حوالی بیت المقدس واقع بود واو را خوانی بود از طلا مرصع بجواهر نفیس وکاسهای آن از زمرد وبرنهای آن از طلا ساخته بودند ودران خوان می نهادند وخاقانی گوید **بیت** پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی : کردی ز بساط زر زرین تره را بستان : پس بند گهر دیدی در بند سرش پیدا : صد مار نواست اکنون در سوزه سر مش پنهان : واو را صد گنج بود که یکی از آنها را گنج باد آورد گفتند وحقیقت این گنج آنکه چون قیصر از بیم خسرو خزاین خود را در هزار کشتی نهاده بجوهری حصین می فرستاد باد مخالف کشتیها را بجوهری آورد که در تصرف کارکنان خسرو بود وسی هزار زین مرصع داشت ودر حرم سرای او سی هزار دختر حور الاصل ماه سیما ودوازده هزار کنیزک سازنده هریک در حسن ماهی بودند تمام برجو بودند آورده اند که روزی میرشکار خسرو شاهینی را نزد پادشاه آورده عرض کرد که شاهینی بدین خوردی عقابی باین بزرگی را صید کرد خسرو فرمود تا سر شاهین را کندند وبزبان آورد که سزای خوردی که بر بزرگان مستولی شود اینست **تمثیل** آورده اند که با چنگیزخان گفتند که صیادی زنبوری را تعلیم داده است که کلنگ میگیرد خان باحضار صیاد فرمان داد حکم کرد تا کلنگی آوردند ودر آنجا رها کردند چون کلنگ عزم پرواز کرد صیاد نیز نی بیرون آورده زنبوری را از سوراخ نی پرواز داد وزنبور از پی کلنگ پرواز کرده هر دو چشم او را بزخم نیش کور ساخت وکلنگ معلق زنان بر زمین افتاد حاضران تعجب نموده بر صیاد آفرین کردند چنگیزخان حکم کرد که آن زنبور را کشتند ودست صیاد را بریده گفت هر خوردی که با بزرگی دلیری کند سزای او اینست وهر که دست آن خود دراز دارد دستش بریدنیست وچون مدت سی وهشت سال

از مملکت پرویز بگذشت عادت حسنه خود را با عادات سیئه مبدل ساخت وارکان دولت اتفاق نموده او را گرفتند وپسرش شیرویه را پادشاه کردند **ذکر شیرویه ابن پرویز** چون شیرویه بر تخت متمکن شد یکی از لشکریان که پدرش بتیغ خسرو کشته شده بود فرمود تا پرویز را بقصاص رسانید وهفده برادر خود را نیز به پدر ملحق ساخت وچون آوازه جمال شیرین بشیرویه رسیده بود طمع در وی کرده شیرین گفت موافقت من با تو مشروط بدو شرطست اول آنکه فرمایی تا اموال مرا که برده اند بمن دهند ورخصت دهی تا بزیارت قبر پرویز دوم شیرویه التماس او را قبول نموده شیرین مجموع اموال را بتصدق داد وبر سر قبر پرویز رفته وخال او را در کنار گرفته قدری زهر که همراه داشت بر مکید وجان تسلیم کرد **مصرع** بیادش خاک را بوسید وجان داد شیرویه فرمود تا او را در پهلوی پرویز دفن کردند آورده اند که چون شیرویه از انتظام مهام ملک فراغت یافت روی بر تنعم دنیا آورده در خزانه حقه یافتند که بر سر آن حقه نوشته بودند که این دارو جهت جماع مجربست نزد شیرویه آوردند وچون شیرویه بر جماع مولع بود قدری از آن تناول نمود وعلی الفور بجان بداد گویند که چون پرویز خلاف سیاه وناخلفی شیرویه را ملاحظه نمود معجونی ساخته مقداری زهر هلاهل در آن تعبیه کرده بر سر آن نوشت که این دارو برای جماع مجربست بعزم آنکه شیرویه را که نظر بر آن افتد از آن بخورد وآخر چنان شد مدت سلطنت شیرویه شش ماه بود **بیت** پدر کش پادشاهی را نشاید وگر شاید بجز شش مه نپاید **ذکر سلطنت اردشیر بن شیرویه** اردشیر بن شیرویه چون بر سریر سلطنت نشست خسرو فیروز نامی از امرای عجم مدبر مملکت ومشیر دولت او بود شهرآزاد که از امرای سرحد بود نامه بخسرو فیروز نوشت که اگر کار اردشیر را بسازی حصه مملکت میان من وتو قسمت مشارکت بپذیرد والا او لکادوی بسازم بنابرین خسرو فیروز اردشیر را زهر داده شهرآزاد بمداین آمده وامور مملکت پیش گرفت مدت ملک اردشیر یکسال پنجاه بود **ذکر پادشاهی شهرآزاد** شهرآزاد چون بپادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت او ننگ داشتند چه او از خاندان سلطنت نبود شهرآزاد شبی بطوف شهر بیرون آمده تیری بر حلق او آمد وبدان تیر هلاک شد ولشکر بوران دخت بنت پرویز بیعت کردند ومیداشتند که آوازه ابد که ازهای دختر بهمن آمده بود اما نه هوشمندی جوهردار ودرین خبر سید عالم صلی الله علیه وآله

نقل کردند فرمود لن یفلح قوم سندوا امرهم الی امراة هرکز فلاح نیابند کروهی که کارهای
خود را بزنی باز کذارند **بیت** چو تاج کیانی بپوران رسید ؛ نکویی دران خاندان کس ندید ؛
بیاد آور این قول سنجیده را ؛ بجان شعر هر جهاندیده را ؛ نکویی نماند دران خاندان
که بانک خروس آید از ماکیان ؛ مدت سلطنت او هشت ماه بود پیغمبر علیه السلم در عهد او
بدار القرار رفت و بعد از وی اعیان عجم خواهرش اردی دخت را بجای او نشاندند چند
که او در کفایت و کیاست بی بدل بود اما چون سعادت نبود کوشش بی فایده چه سود
او نیز بعد از شش ماه بعالم آخرت شتافت فرخ زاد بن پرویز از مطربه اشکر نام اصفهانی بود
چون از ان نسل دیگری حاضر نبود پادشاهی بدو دادند قریب یکماه و در روایتی شش ماه حکم کرد
آخر بدست بنده بقتل آمد و امور ملک مختل مانده پریشانی باحوال بلاد و عباد راه یافت درین اثنا
عجم شنیدند که یزدجرد بن شهریار بن خسرو پرویز که از بیم شیرویه باصطخر کریخته بود در ان ولایت
پوشیده و پنهان روزکار میکذرانند اعیان ایران خوشحال شده او را از اصطخر آورده بر تخت
نشاندند و زر و کوهر بر سر افشاندند و فی الجمله احوال مملکت انتظام یافت اما چون تقدیر
چنان بود که رایت ملت بیضا و شریعت غرا سر بفلک کشیده همای دین قویم سایه شرف بر مفارق
عالمیان بکستراند باندک روزکاری از سلطنت یزدجرد سعد بن ابی وقاص لشکر بمداین کشیده
میان او و عجم محاربات دست داد اخر الامر یزدجرد فرار بر قرار اختیار کرده بخراسان کریخت
و در ان ولایت بقتل رسیده ماه اقبال ملوک عجم بمغرب فنا افول یافت و آفتاب اقبال متابعان
ملت بیضا از مشرق جاه و جلال بر آمد **فصل پنجم در تاریخ خلفا و مآثر ایشان** بعد از
وفات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله خلایق بابی بکر بن ابی قحافه بیعت کردند تفصیل
این قضیه انکه در روز وفات سید کاینات علیه افضل التسلیمات انصار در سقیفه بنی ساعده
جمع آمده خواستند که سعد بن عباده انصاری را خلیفه سازند درین حال مغیرة بن شعبه نزد
ابی بکر و عمر آمده صورت حادثه را نقل نمود و ایشان باتفاق بسقیفه بنی ساعده رفته بعد از قیل
و قال ابی بکر کفت بخدا شما را سوکند میدهم که از رسول صلی الله علیه و آله نشنیده اید الائمة من قریش
یعنی امامت و خلافت از قریش است و ما بیم خویش و عشیرت انحضرت بشر بن سعد انصاری کفت
چنین است ابو بکر کفت که من این امر را از برای خود نمیخواهم اینک ابو عبیده بن الجراح و عمر بن الخطاب

که خواهید کنید

که خواهید بیعت کنید ایشان هر دو کفتند تو از ما فاضلتری و تقدیم مفضول بر فاضل
قبیحست و ما با تو بیعت میکنیم پس نخست کسی که قوم خزرج بیعت نکردند چه اراده داشتند
که با سرور خود سعد بن عباده مبایعت نمایند و دران روز بنی هاشم بتجهیز و تدفین حضرت
رسالت پناه مشغول بودند و بعد از سه روز که از ان کار فراغت یافتند ابو بکر علی مرتضی را
علیه السلم طلبیده آنحضرت بمسجد رفت مجلسی دید مشحون بوجود اکابر انصار فرمود که
مرا بجهت کدام امر طلبیده اید عمر کفت برای بیعتی که مسلمانان بران اتفاق نموده اند علی
مرتضی فرمود که من با کسی بیعت نمی کنم که اولیست بیعت کردن او با من عمر کفت تا بیعت
نکنی دست از تو نداریم علی مرتضی ابو بکر را مخاطب ساخته کفت شما بر انصار غلبه کردید
بخویشی پیغمبر را حجت خود ساختید و ایشان شما را مسلم داشتند اکر دلیل شما صحیح بود من
نیز همان سخن را بر شما حجت می سازم انصاف دهید که من برسول خدای نزدیکترم یا شما
بشر بن سعد انصاری کفت یا ابا الحسن اکر در روز سقیفه این سخن از تو بما می رسید دو کس
از امت مخالفت تو نمی نمود اما تو در خانه نشستی و ما را کمان آن بود که قطعا میل خلافت نداری
ترسیدیم که بواسطه عدم تعیین امام اختلالی بامور ملت راه یابد شاه ولایت مرتبت
جواب داد که ای بشر همچنین بر من واجب که رسول را غسل ناداده و دفن ناکرده در خانه
بکذارم و با شما در باب خلافت منازعت نمایم ابو عبیده بن الجراح کفت یا ابا الحسن اکنون
بیعتی واقع شده و نقض بیعت بر عرب دشوار می نماید و ایضا او پیر است و تو جوانی بعد
از وی خلافت ترا باشد علی فرمود ای عبیده تو امین امتی امری که مقرون بصواب نباشد
مفرمای و از خدای تعالی اندیشه نمای ابو بکر کفت یا ابا الحسن اکر دانستمی که تو درین امر با من
مخالفت خواهی نمود این کار را قبول نمیکردم اکنون اکر بیعت کنی کمان من خطا نشده باشد
والا تا بجبر یاران نمیداریم و علی مرتضی بیعت ناکرده بیرون آمد فرقه اهل سنت و جماعت کویند
که بعد از چهل روز علی مرتضی با بو بکر بیعت کرد و قومی را عقیده انست که علی مرتضی بعد از وفات
فاطمه زهرا علیها السلام بیعت کرد و طایفه بعد از شش ماه نیز کفته اند و در عنیه مسطورست
که چون امر خلافت بر ابو بکر قرار کرفت بریده بن الحصیب الاسلمی که از کبار اصحاب رسول الله بود
در قبیله خود علمی نصب کرده با هزار سوار بمدینه آمد و این علم را بر در وثاق علی مرتضی علیه السلم نصب

گفت من بیعت بمیکنم الا با صاحب این بیت ابو بکر از این سخن خبر یافته کس بطلب بریده
فرستاد و مهاجر و انصار را در مسجد جمع آورده از وی پرسید که چنین سخنی که از تو نقل
میکنند حال تو چیست جواب داد که تو پیش رسول الله مرا با خالد ولید را با جمعی همراه علی مرتضی
بیمن فرستاد و بعد از فتح موضعی غنایم و اسیری بدست اهل اسلام افتاده علی با یکی از کنیزکان
مقاربت نمود و غسل نمود و اثر اغتسال من در موی سر او مشاهده نمودم با خالد گفتم این حیت
که این مرد صادر میشود و در آن وقت علی را دشمن میداشتم چنانکه هیچ قریبی نزد من از وی
او صعبتر نبود و هیچ بعدی از بعد او دوستر نمی داشتم و خالد ولید نیز از وی رنجیده بود بالاتفاق
نامه برسول نوشتیم و آنچه از علی صادر شده بود در آن مکتوب درج کردیم و من نامه را پیش
برده برسول دادم آنحضرت احوال علی از من پرسیده من شکایت کرده از وی بر زبان آوردم دیدم
که رنگ مبارک آنحضرت متغیر شده نامه را از دست بینداخت و فرمود ای بریده مگر علی را دشمن
میداری گفتم آری فرمود علی را دشمن مدار و الا خدا ترا دشمن دارد چه عداوت با علی برابر
عداوت با خداست و اگر او را دوست میداری در دوستی وی بیفزای و چون بر مضمون نامه
اطلاع یافت فرمود که ای بریده احداث نفاق میکنی با کسی که بعد از من اولی است بامت
شما ای بریده نمیدانی که بیش از این کنیزک از خمس نصیب علی است من در آن زمان خواستم
که زمین شکافته شود و مرا فرو برد آنگاه گفتم یا رسول الله توبه کردم و بخدای باز گردیدم برای من
استغفار نمای گفت صبر کن تا علی بیاید و بعد از چند روز علی را دیدم آمده در گوشه مسجد
نشسته و با صلاح نعلین خود مشغول بود نزد رسول الله رفتم و گفتم علی آمده است اکنون
بوعده وفا فرمای آنحضرت با من نزد علی آمد و با او خطاب فرمود که یا خاصف النعل بریده نزد
من از تو نفاق احداث نمود من با او گفتم احداث نفاق میکنی در حق کسی که هو ولی الناس
بکم بعدی و اکنون بنابر این حدیث من جز با علی بیعت نخواهم کرد و هم در عینیه مسطور است
که چون علی مرتضی علیه السلم   و بالجمله چون در زمان خلافت ابو بکر طلیحه ابن خویلد
اسدی و مسیلمه کذاب حنیفی و سجاح تغلبیه و اسود عنسی دعوی نبوت کردند و قبایل عرب که
در خارج مدینه بودند مثل بنو تمیم و بنو فزاره و بنو اسد و بنو حنیفه و بنو تغلب و غیرهم دعوت
ایشان را اجابت نموده مرتد گشتند و خالد بن الولید بر موده ابو بکر بحرب آنجماعت شتافته

اولا طلیحه

او را مهم طلیحه را کفایت کرد و طلیحه از حربگاه گریخته بعد از چند روز بمدینه آمده اسلام آورد و انگاه خالد
بجنگ مسیلمه شتافته در اثنای حرب بدست وحشی قاتل حمزه کشته شد آن فتنه فرو نشست و بنو تمیم
بجهت آنکه سجاح نزد مسیلمه رفته بی مهر بزوجیت وی رضا داده بود برگشتند و کس نزد ابو بکر
فرستاده تمهید معذرت نمودند و بار دیگر اسلام آوردند و اهل یمن اسود عنسی را در رجامه خواب
سر بریدند و چون مهم جمعی که دعوی نبوت میکردند بقطع رسید در سال دوازدهم از هجرت
مثنی بن حارثه شیبانی که امیر ولایت جزیره و سواد عراق بود احوال عجم بی نظام و نسق دیده
بمدینه آمد و اسلام آورد و از ابو بکر التماس نمود که امارت عراق با من ده تا هر چه از آن ولایت
مسخر کنم مرا باشد ابو بکر بقبول ملتمس مثنی نموده گفت تو بعراق رو و مترصد باش که من ترا
بلشکر مدد خواهم کرد بعد از رفتن مثنی نامه بخالد ولید که از حرب مسیلمه فراغت یافته بود
نوشت که بمدد مثنی بعراق شتابد و عرصه آن ولایت را باب تیغ جهاد از لوث شرک و ضلالت
و فساد فرو شوید و خالد با سپاهی که از برق تیغ یمانی شب ظلمانی را نورانی میساختند متوجه
بوضعی گردید که بعد از آن شهر بصره را در آن مکان بنا کردند و اهل آن ولایت تاب مقاومت
نیاورده بقبول جزیه با خالد مصالحه کردند و خالد از آنجا به جزیره رفته مثنی با او پیوست و امیر
جزیره که از اعیان عراق بود نزد خالد آمده و جزیه قبول کرده امر مصالحه را تاکید داده در آن
نواحی قصبه بود که از اعیان عجم که او را جابان میگفتند حاکم آن قصبه بود جابان سرکشی آغاز
کرده خالد مثنی را بحرب او فرستاد تا آن قصبه را غارت کرده مردم آنجا را به تیغ بگذرانید
و از آنجا متوجه حیره شدند و عبد المسیح بن عمرو بن نفیله که خواهرزاده سطیح کاهن بود سیصد
سال از عمر او گذشته بود از قبیل و قال اهل حیره نزد خالد آمده امر مصالحه را بقبول جزیه
باتمام رسانید و ابو بکر قعقاع بن عمرو تمیمی را با سپاهی بمدد خالد فرستاده منشور امارت
عراق و سرداری سپاه بنام خالد قلمی گردانیده مصحوب قعقاع گردانید و چون خالد مهم ولایت
حیره و جزیره را انتظام داد با ده هزار سوار بعراق عرب درآمده امرای سرحد مثل مثنی و
خزیمه و سلمی با هشت هزار سوار با او پیوستند و هرمز نامی از قبل اردشیر بن شیرویه که حاکم
عراق بود هشت هزار سوار جلد داشت خالد نامه باو نوشت که اسلام آور تا بسعادت دو جهانی
فایز گردی یا جزیه قبول کن تا از شمشیر امان یابی هرمز نامه خالد را ابدا ابن فرستاده با ستقبال خالد

شتافت وتلاقی صفین در بیابان روی نمود و آب لشکر اسلام تنک شد در همان شب بارانی بارید
که در آن بیابان جویهای آب روان کردید اما قطرهٔ بر معسکر عجم نچکید و چون صفوف از جانبین
راست کشت هرمز بمیدان آمده خالد را بمبارزت خواند خالد بمیدان آمده هرمز را به نیزهٔ
چون مار ارقم آکو اژدها سیرت از پشت زین بر زمین زده سرش از بدن جدا کرده بجانب سپاه
عجم انداخت اتباعش سر هرمز را کذاشته سر خویش کرفتند سپاه خالد ایشان را تعاقب نموده
جمعی کثیر را قتیل و اسیر ساختند و خزاین بسیار بدست اهل اسلام افتاده خالد تاج مرصع
هرمز را با فیل بمدینه فرستاد ابوبکر مجموع بلاد جزیره و حیره و سواد عراق و بصره که مفتوح
کردیده بود بمثنی بن حارثه تفویض نمود و فرمود که خالد بجانب شام توجه نموده آن ممالک را
در حوزهٔ تصرف اسلام آورد خالد بشام رفته بسیاری از ممالک را بصلح و جنک مسخر کردانید
مدت خلافت ابوبکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود بیعت او در سنه احدی عشر من
الهجره واقع شد و در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الآخر و چون ابوبکر بمرض موت کرفتار شد
عمر بن الخطاب را ولیعهد کردانید **ذکر خلافت عمر بن خطاب و شرح خلافت او**
کنیت او ابو حفص است و نام او عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن قرط بن رزاح
بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب است و مادر او حنتمه خواهر ابوجهل است و بروایتی کنیزک
حبشیه بود و مدت خلافت او ده سال و شش ماه و پنج روز است و قتل او در روز چهارشنبه
بیست و سوم ذی حجه سنه ثلاث و عشرین واقع شد مدت عمر او شصت و سه سال و بقولی
پنجاه سال بود و کاتب او زید بن انصاری بود و در زمان عمر مجموع بلاد شام و عراق عرب
و عراق عجم و فارس و کرمان و ارمنیه و آذربایجان و بعضی از حوزهٔ خراسان بحوزهٔ تصرف
اهل اسلام در آمد و هزار و چهارصد منبر بجهت خطبهٔ اسلام در اطراف بلاد معین کردانید
ذکر فتح مداین در سال شانزدهم از هجرت سعد بن وقاص بموجب فرمودهٔ عمر متوجه تسخیر
مداین شد و چون این خبر بیزدجرد بن شهریار بن پرویز که ملک عجم بود رسید معارف حشم را
جمع ساخته در آن باب با ایشان مشورت نمود جواب دادند که صلاح ما در آنست که دست از
محافظت مداین باز داشته بخراسان رویم و استعداد سپاه نموده مراجعت نماییم و ملک
موروث از دست متغلبان انتزاع نماییم هرچند این معنی موافق مزاج یزدجرد نبود اما بضرورت

برفتن درداد و در زمان بیرون رفتن از مداین جالینوس که شجاعی نامدار و از امرای عالیقدر بود در پیش
پیش یزدجرد میرفت یزدجرد را نظر بر او افتاده کفت ای سوار در عادت اکاسره بود که چون شخصی را
بتعظیم تمام نام بردندی از او بسوار تعبیر کردندی جالینوس کفت ای خداوند خدمت کرد یزدجرد
کفت ان تیراندازی تو که شب تار در دیدهٔ مور و مار بر هم میدوختی کجا رفت که قدم در میدان
مبارزت مینهی جالینوس دست در ساق موزه کرده کوی بیرون آورد و بهوا انداخت تیر در کمان
نهاد و کوی را در هوا تیر بزد و همچنین کوی دیکر را در هوا بنوک تیر بدوخت و بر زبان آورد
که تیراندازی و شجاعت بر قرار است اما دولت نیست و چون دولت نباشد مردی و قوت
مفید نبود و چون یزدجرد از مداین با دلی بتیر حسرت خسته و خاطری از بار آزار شکسته
فرار نمود سعد بن ابی وقاص با بیست هزار سوار عرب قصد مداین کرده و چون اهل سواد
دانستند که یزدجرد محاربه نخواهد نمود از عرب و عجم باسلام در آمده بودند چهل هزار
پیاده و سوار بخدمت سعد پیوسته و بی منازعی بمداین در آمده در قصر کسری نزول کرد
و هشت رکعت نماز بیک سلام کذارد و فرمود تا بجمع غنایم اشتغال نمایند و بعد از
استجماع اموال خمس آن را ابراز نموده بمدینه فرستاد و باقی را بر آن شصت هزار نفر قسمت کرده
هر یکی را دوازده هزار درم رسیده بعضی اشیا را داخل قسمت ساخته همچنان بدار الخلافه
ارسال داشت از آنجمله قعقاع بن عمرو در فتح نهروان دید که جمعی انبوه از عرب شتری را احاطه
کرده اند قعقاع با قوم خود بر آن طایفه حمله کرده ایشان را متفرق کردانید و آن شتر را با دو
صندوق که برو بار کرده بودند نزد سعد آورد و چون باز نمودهٔ سعد سر صندوق را بکشادند
در آن صندوق جامها یافتند از مروارید غلطان بافته هر دانهٔ برابر بیضهٔ عصفوری بود
و کوشوار دیدند مرصع بجواهر ثمین و بیست انکشتری از یاقوت که متقومان از قیمت آن بعجز
و قصور معترف بودند و کسری در روز باران جامه را پوشیده کوشوار را در کوش کردی و هر
انکشتری را در انکشتی تعبیه نمودی و تاجی مرصع و ده دست جامهٔ زربفت دیکر که دیدهٔ بیننده
مثل آن ندیده بود و اعراب خمهای آبکینه یافتند مملو از کافور و کمان ایشان آن بود که نمک است
و چون طعام ایشان بسبب ریختن کافور در آن تلخ شد دانستند که نمک نیست آن را بنمک معاوضه
کردند و بعد از فتح مداین میان عرب و عجم حرب عظیم روی نمود یکی در جلولا و دیکری در نهاوند و فتح

نهاوند را فتح الفتوح نام نهادند چه عجم را بعد از آن اجتماعی روی ننمود و بعد از فتح نهاوند فوج
از لشکر اسلام ببلاد عراق و فارس و آذربایجان و کرمان شتافته آن ممالک را متصرف شدند

ذکر خلافت عثمان بن عفان

چون عمر بن الخطاب بزخم کارد ابولولوی غلام مغیرة بن شعبه
بر بستر موت افتاده اصحاب در باب تعیین خلیفه با او سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق
این منصب‌اند اما هر کدام را صفتی است که بواسطهٔ آن صفت در تعیین او بخلافت مانع است اول
عثمان بن عفان خویشان خود را دوست میدارد و ایشان را بر مردم مسلط خواهد ساخت دوم
عبدالرحمن بن عوف فهو قارون هذه الامة سوم [illegible] چهارم طلحه متکبر است پنجم زبیر تند خوست
ششم سعد بن ابی وقاص پس باید که این شش نفر در امر خلافت مشورت نمایند و یکی را
میان خود درین امر تعیین کنید و اگر پنج کس برای و قولی اتفاق نمایند و یک نفر قولی
آن یک کس را بکشند و اگر چهار کس بر رایی متفق گردند و دو نفر سر باز زنند دو نفر را بقتل
آورند و اگر سه نفر بطرفی باشند و سه نفر بطرفی دیگر جانب آن جماعت که عبدالرحمن بن
عوف بدان باشد مرجح دانند و ابوطلحهٔ انصاری را با پنجاه نفر معین ساخت که موکل اهل
شوری باشد و ایشان را تکلیف نماید که بزودی مهم خلافت را صورت دهند و بعد از دفن
عمر ابوطلحه اصحاب شوری را در خانه جمع کرده هر یک فصلی از مناقب خویش بیان کردند عبد
الرحمن بن عوف گفت امر خود را بسه نفر تفویض کنید زبیر گفت من مهم خود را بعلی تفویض
نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کف اختیار عثمان بازنهادم سعد گفت من عبد
الرحمن را متولی امر خود گردانیدم عبدالرحمن گفت من خود را و سعد را عزل کردم آنگاه عبد الرحمن
با علی مرتضی و عثمان گفت اگر بصوابدید من راضی شوید این مهم را قرار دهم علی مرتضی گفت
بشرطی که بهوای نفس عمل نکنی و از جادهٔ صواب انحراف ننمایی عبدالرحمن گفت چنین کنم
اما با من عهدی در میان آرید که خلاف ننمایید و از جانبین عهد بستند و صباح روز چهارم
از فوت عمر صنادید مهاجر و انصار و امرای عرب در مسجد حاضر شدند و عبدالرحمن گفت
ایها الناس بگویید که سزاوار خلافت کیست عمار یاسر گفت اگر میخواهی که در حوزهٔ اسلام اختلافی
ظاهر نگردد و انقلابی پیدا نشود و روح مطهر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله خشنود کرده با علی
بیعت کن که امام عام و سزاوار انام است و اباذر غفاری و مقداد اسود کندی و جمعی از اکابر تصدیق

عمار نمودند

عمار نمودند اما عبدالله بن سعد بن ابی سرح که مرتد شده حضرت رسالت خون او را هدر ساخته
بود بجهت آنکه برادر رضاعی عثمان بود گفت اگر میل تو آنست که در میان قریش خلافی
ظاهر نشود با عثمان بیعت نمای عمار با عبدالله خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح
مرشد اهل ایمان بودی و میان بنی‌هاشم و بنو امیه گفتگو شده عمار گفت یا معشر
المسلمین حق سبحانه و تعالی ما را به نبی خود مکرم و بدین قویم عزیز و محترم ساخت چرا
عنان اخلاص بدودمان دیگران معطوف میسازید و این امر را از خاندان نبوت مصروف
میگردانید آنگاه عبدالرحمن دست علی مرتضی را گرفته گفت یا علی تو بخلافت احقی اما
با من عهد کن که چون این مهم بتو رسد در میان ما بکتاب الله و سنت رسول الله و سیرت
شیخین عمل نمایی آنحضرت فرمود امید میدارم که چنین کنم و حال آنکه علم مرا در سوانح
مهمات دخلی است و جناب ولایت مآب این سخن بجهت آن فرمود که متصف بصفات اجتهاد
بود و عبدالرحمن که بجانب عثمان مایل بود هوای نفس او را بران داشت که دست از حضرت شاه
ولایت پناه کشیده دست عثمان گرفته و با عثمان مثل این حکایات گفته او گفت آنچه گفتی قبول
دارم و عبدالرحمن روی بآسمان کرده گفت بار خدایا گواه باش که قلادهٔ خلافت را در گردن
عثمان انداختم امیرالمؤمنین فرمود که ای پسر عوف غرض تو ازین حرکت که کردی آن بود که
مرجع خلایق گردی و این نه اول روزیست که شما بر ما غلبه کردید و سیعلم الذین ظلموا ای
منقلب ینقلبون نسب عثمان بدین نهج است عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن
عبد الشمس بن عبد مناف و کنیت او ابوعمرو است بیعت او در روز دوشنبه عشرین محرم
سنه اربع عشرین واقع شد و در آن روز شصت و نه ساله بود یازده سال و یازده ماه و سیزده
روز خلافت کرده بود و در روز آدینهٔ بیست دوم ذی الحجه سنه خمس ثلاثین بقتل رسید
و جماعتی که بر قتل او اتفاق کرده بودند اهل مصر و کوفه و بصره بودند تامدتی کردید و بعد از
سه روز مطعم بن جبیر و عبدالله بن حرام میان خفتن و شام جسد او را بردی کهنه انداخته
بمقبرهٔ بقیع بردند و چون خواستند که او را در گورستان مسلمانان دفن کنند انصار مانع شدند
جسد او را در مقبرهٔ یهودان در پس دیواری در خاک پنهان ساختند وزیر او مروان بن الحکم
علیه اللعنة بود و حاجبش عمران بن ابان

ذکر امارت و خلافت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام امام اول است از ائمه اثنی عشر سلام الله علیهم الی یوم
المحشر مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف ولادت با سعادت آن در حرم
کعبه واقع شده **بیت** گوهری پاک بود و صدف نیز پاک بود ؛ آمد میانه حرم کعبه در وجود
بعثت انحضرت عجب ظاهر در آخر ذی حجه سنه ٣٠٢ بوقوع انجامید دبیر المتقین سعید بن مروان
عدانی بود و حاجبش قنبر و نقش خاتم آنسرور الملك لله الواحد القهار بود گفته اند که این کلمه بود که
نعم القادر لله **ذکر بعضی از مناقب و مفاخر اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه**
بالاتفاق مفسران کریمه انما ولیکم الله ورسوله الذین یقیمون الصلوٰة ویؤتون الزکوٰة وهم راکعون
در شان عالیشان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه روزی سید عالم صلوات الله علیه وآله
نماز گذارده اصحاب باداء نوافل اشتغال داشتند سایلی در میان صفوف میگشت و سؤال مینمود
و هیچکس خیری باو نداد و چون نزدیك امام المتقین رسید آنحضرت در رکوع بود انگشتری نقره که در
انگشت مبارکش بود او را بیرون کرده نزد سایل انداخت دیگر آنکه آورده اند که چون حضرت رسالت
پناه از حجة الوداع مراجعت نمود در منزل غدیر خم رسید این آیه نازل گشت که یا ایها الرسول بلغ
ما انزل الیك الی آخر الآیه در آن موضع نماز پیشین کرده فرمود که ایها الناس مرا بعالم بقا استدعا
نموده اند و من اجابت کرده ام و معلوم شما باد که من در میان شما دو امر عظیم میگذارم که یکی از دیگری
اعظم است و آن قرآن است و اهل بیت من بنگرید که بعد از من با این دو امر عظیم چه کیفیت سلوك
میکنید و رعایت آن چگونه بجای آورید و آن دو امر از هم متفرق نخواهند شد تا در کنار حوض
کوثر بمن رسند و شما را ام که دست در دامن این دو امن زنید گمراه نگردید آنگاه فرمود بدریتی
که خداوند تعالی مولای منست و من مولای جمیع مؤمنانم آنگاه دست علی مرتضی را گرفته چنان
برداشت که قدمهای امام المتقین برابر زانوهای سید المرسلین رسید و فرمود که من کنت
مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله
وادر الحق معه حیث کان و بروایت صاحب ربیع الابرار و اعلام الوری آمده که چون سید عالم
بغدیر خم رسید فرود آمده فرمود تا زیر درختان آن موضع را صفایی دادند و پالانهای شتران را
جمع کرده بر زبر یکدیگر نهادند آنگاه باشارت آن سرور بلال موذن ندا کرد الصلوٰة الجامعة
و بروایتی حی علی الصلوٰة حی علی خیر العمل گفته خلق مجتمع شدند و رسول صلی الله علیه وآله وسلم

بر بالای بالاها برآمده علی مرتضی بفرموده آنحضرت بران موضع برآمد و بر پهلوی راست
پیغمبر ایستاد و حضرت ختمی پناه زبان خجسته بشکر و سپاس الهی گشوده و خلایق را نصیحت
نموده ایشان از موت خبر داد و فرمود مرا بدار البقا میخوانند زود باشد که اجابت کنم و از
میان شما بیرون روم و در میان شما دو چیز میگذارم اگر دست در آن دو چیز زنید گمراه
نگردید و آن دو چیز کتاب خدای است و اهل بیت من و این هر دو از هم جدا نگردند تا در لب حوض
کوثر بمن رسند آنگاه فرمود که ای گروه مردم الست اولی بالمؤمنین من انفسهم آیا من نیستم
اولی بر مؤمنان از نفسهای ایشان همه گفتند بلی یا رسول الله فرمود من کنت مولاه فهذا علی
مولاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و فرو گذار
هر که علی را فرو گذارد و یاری ده هر که علی را یاری دهد پس فرود آمده در خیمه بنشست و فرمود
تا علی مرتضی در خیمه دیگر نشیند بعد از آن طبقات خلقات را فرمود تا بر در خیمه علی روند
و زبان به تهنیت شاه ولایت بگشایند و چون مردان از آن امر فارغ گشتند امهات مؤمنین
بفرموده خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتند و از جمله اصحاب عمر بن الخطاب
گفت بخ بخ لك یا ابن ابی طالب صحبت مولای و مولای کل مؤمن و مؤمنة دیگر آنکه چون حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وآله اصحاب و یاران را عقد اخوت می بست میان ابو بکر و عمر برادری
داد و عبد الرحمن بن عوف را با عثمان بن عفان و همچنین هر دو تن را از مهاجر با هم برادر ساخت
و امیر المؤمنین علیه السلام سر در پیش انداخته آنگاه برخواست تا برود رسول سؤال نمود که کجا
میروی گفت یا رسول الله هر یك از مهاجر از برادری تعیین فرمودی و مرا ذکر نکردی آنحضرت
بر زبان معجز بیان گذرانید که ترا از برای خود گذاشتم تا میان من و تو عقد اخوت منعقد گردد
میر مرا با یمعنی امر فرمود بیا تا با تو عقد مواخاة کنیم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم و چون
سید المرسلین با امام المتقین فرمود که یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی
ای علی نسبت تو بمن چون هرون است بموسی الا آنکه بعد از من پیغمبری نخواهد بود و اگر پیغمبری
بعد از من مبعوث شدی تو می بودی **ذکر بعضی از آیات قرآنی که در شان شاه مردان**
نازل شده یکی آیه یوفون بالنذر ویخافون یوما کان شره مستطیرا آیه دیگر ءاشفقتم
ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقة آیه دیگر یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول

و اولو الامر منکم از جابر بن یزید الجعفی مرویست که گفت از جابر بن عبد الله انصاری شنیدم
که چون آیه نازل شد گفتم یا رسول الله اصحاب امر کیستند که خداوند تعالی طاعت ایشان را باطاعت
خویش و طاعت رسول خویش مقرون ساخته رسول الله فرمود هم خلفائی من بعدی یا جابر
و ائمة الهدی اولهم علی بن ابی طالب ع ثم الحسن ثم الحسین ثم علی بن الحسین ثم محمد بن علی
ثم جعفر بن محمد ثم موسی بن جعفر ثم علی ابن موسی ثم محمد ابن علی ثم علی ابن محمد ثم حسن ابن علی
ثم حجة الله وارضه و بقیة عباده محمد بن الحسن ذلک الذی یفتح الله علی یدیه مشارق الارض
ومغاربها و ذلک الذی یغیب من شیعته اولیائه غیبة لا یثبت فیها علی القول بامامته الا من
امتحن الله قلبه للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا در ایام غیبت شیعه او ازو انتفاع یابند فقال
ای والذی بعثنی بالنبوة انهم یستضیئون و ینتفعون بولایته و غیبته و آیه دیگر الذین ینفقون
اموالهم باللیل والنهار سرا و علانیة آیه دیگر السابقون السابقون اولئک المقربون فی جنات
النعیم در کشف الغمة از ابن عباس مرویست که این آیه را از رسول الله پرسیدم فقال قال
جبرئیل علی و شیعته آیه دیگر قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی از ابن عباس مرویست
که بعد از نزول این آیه از رسول سؤال نمودم که کیستند این جماعت که محبت ایشان بر ما فرض است
آنحضرت فرمود که علی و فاطمه و دو پسر ایشان از ام سلمه مرویست که گفت رسول الله در میان ما
نشسته بود ناگاه فاطمه علیها السلم با ظرفی که در آنجا عصیده بود در آمد فقال النبی فاین علی وابناه
وقالت فی البیت قال ادعهم لی فاطمه بازگشته با علی و حسن و حسین علیهم السلم نزد آنحضرت
آمدند چون رسول الله صلی الله علیه و اله ایشان را بدید کسائی که در وقت خواب بخود می پوشید
بخویش و علی و فاطمه و حسن و حسین پوشید و بعد از آن فرمود اللهم هؤلاء اهل بیتی و احب
الخلق الی فاذهب عنهم الرجس وطهرهم تطهیرا فانزل الله تعالی هذه الآیة انما یرید الله لیذهب
عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا و بروایتی چون ام سلمه آن دعا شنید گفت یا رسول
الله من از اهل بیت تو نیستم حضرت گفت انک علی خیر آیه دیگر آنکه ومن الناس من یشری نفسه
ابتغاء مرضات الله در شان شاه مردان نزول یافته و سبب نزول آنکه چون کفار قصد رسول
صلی الله علیه و آله کردند و آنحضرت از مکه هجرت نمود امیر المؤمنین علی را در جامه خواب بخود خوابانید
تا کفار تصور نمایند که رسول الله در منزل است و چون از شب نصفی بگذشت سید عالم آنکه بیرون رفته

بغار ثور رسیده

بغار ثور رسیده مخفی گشت و ابوجهل و ابوسفیان و ابولهب و غیر هم در خانه آنحضرت اشکسته
بدرون رفتند علی مرتضی از جامه خواب برخاست پرسیدند که محمد کجا رفت جواب داد
که شما بهتر دانید که شب بطلب او بروز آورده اید و چون علی علیه السلم نفس خود را فدای
رسول صلی الله علیه و آله کرده این جوانمردی ازو صادر شده این آیه در شان او نازل گشت که
افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون اهل تفسیر در سبب نزول این آیه آورده اند
که نوبتی بسببی میان علی مرتضی و ولید بن عقبة بن ابی معیط نزاعی واقع شده ولید با آنحضرت
گفت خاموش که هنوز داخل صبیانی و لسان و سنان من فصیحتر و تیزترست شاه مردان جواب
داد اسکت انک فاسق و خداوند نیز جهت تصدیق علی مرتضی این آیه فرستاد و همچنین
کریمه فان الله هو مولیه و جبرئیل و صالح المؤمنین کنایت از امام المسلمین است و بطریق متعدده
هنوز پیوسته که چون آیه انما انت منذر و لکل قوم هاد نزول نمود رسول صلی الله علیه و آله
بر زبان همایون راند که انما انت منذر اشارت بذات با برکت خویش نمود آنگاه فرمود و لکل قوم
هاد و بسوی علی مرتضی اشارت کرد و فرمود انک یهتدی المهتدون بعدی در کشف الغمة
باسناد متصل از عبد الله بن مسعود روایت کرده که گفت کنا نقرأ فی عهد رسول الله یا ایها
الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المؤمنین فان لم تفعل فما بلغت رسالته
والله یعصمک من الناس و از ابن عباس مرویست که گفت نیست در قرآن آیتی که نازل شده باشد
در شان مهاجر و انصار مگر آنکه علی راس و قاید آن زمره است و هم ازوی منقولست که گفت
نازل نشده در شان هیچ احدی آنچه نازل شده است در شان علی مرتضی و از مجاهد مرویست
که گفت هفتاد آیه در شان علی نازل شده و حافظ ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده
بسند خود از امیر المؤمنین علی که گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شان دوستان
ما و ربعی در شان دشمنان ما و یک ربع دیگر در سیر و امثال و ربعی در احکام فرایض دیگر آنکه خداوند
سبحانه و تعالی در آیه مباهله علی مرتضی را نفس رسول الله خوانده آنجا که فرمود انفسنا وانفسکم
ونساءنا ونساءکم وابناءنا وابناءکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین **ذکر بعضی از کرامات
و خوارق عادات که از امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب ع صادر شده** از اصبغ بن نباته
روایت کرده اند که گفت نزد امیر المؤمنین علی مرتضی در مسجد کوفه نشسته بودم و در این اثنا جمعی مسجد

درآمده سیاهی را دستها بسته بمسجد درآوردند و گفتند یا امیر المؤمنین این اسود دزدی کرده است
آنحضرت فرمود یا اسود بر سرقت اقدام نموده گفت بلی یا امیر المؤمنین گفت قیمت آنچه دزدیده بدانکه
دنیم میرسد جواب داد که زیاده از آنست امیر المؤمنین فرمود که یکبار دیگر از تو سؤال میکنم
اگر اعتراف نمایی حد شرعی بر تو جاری گردانم و نوبت دیگر از او استفسار نموده آنمرد
اعتراف نمود شاه ولایت منقبت از نام و نسب او پرسید اسود گفت مرا عمرو بن کرب میگویند
و از قبیله ابن تغلبه ام انگاه امیر المؤمنین بمقتضای شریعت مستبین بقطع ید یمنای او امر فرمود
و آن اسود دست بریده خود را بدست دیگر گرفته بیرون آمد و خون از دستش میچکید
عبد الله بن الکوا نزد او پیش آمده گفت دست ترا که برید ای اسود جواب داد که امیر المؤمنین
و پیشوای متقیان سید اوصیا و ابن عم مصطفی و بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر که مؤید
بجبرئیل و منصور بمیکائیل مولای من و مولای جمیع مسلمانان علی ابن ابی طالب عبد الله گفت
او دست تو بریده و تو در حق او این میگویی جواب داد دست مرا بحقی که بمن ثابت شده بود
بریده و عبد الله نزد امیر المؤمنین آمده گفت امری عجیب دیدم و آنچه شنیده بود تقریر کرد امیر
المؤمنین فرمود که در میان اعدای ما کسی باشد که اگر شهد در گلوی او چکانیم جز بعداوت ما
نیفزاید و در میان دوستان ما جمعی هستند که اگر ایشانرا پاره پاره گردانیم محبت ما از دلها
ایشان بیرون نرود انگاه فرمود تا آن اسود را باز آوردند امیر المؤمنین فرمود که دست بریده
خود را بمن ده اسود بوی داد علی نموده آنحضرت دست را بموضع قطع نهاده بردای خود محکم بست
و دو رکعت نماز بگذارد و دعا گفت و خلایق آواز آمین از آسمان شنیدند و هیچکس را ندیدند چون
ردا از دست سیاه باز کردند دستش بحالت اصلی معاودت نموده بود دیگر آنکه آورده اند
که مردی و زنی بخصومت و دعوی پیش امیر المؤمنین علی آمدند و مرد خارجی بود آواز
بر کشید آنحضرت در غضب شده فرمود اخسأ در حال سر آن مرد همچون سر سگ شد یکی گفت یا اخسأ
امیر المؤمنین بانگی بر این مرد زدی و او سگی شد پس مانع چیست ترا از دفع معاویه فرمود
ویحک اگر خواستمی معاویه را با لشکرش یا با جنازه پیش من آوردندی لیکن ما خازنان گنجهای
خداوندیم نه بر زر و سیم بل باسرار مکتوم و الغرض عرض دیگر آنکه روایت کرده علی بن ابی حمزه
از علی بن الحسین که فرمود علی مرتضی بعد از رسول الله فرمود تا ندا کردند که هرکرا در ذمت حضرت

رسالت وامی یا وعده باشد نزد علی ابن ابی طالب علیه السلم آید و خلایق متوجه منزل امام
المتقین شده هرکس که موعود بوعده از رسول الله بودند طلب آن میکردند و امام المتقین
مصلی خویش برمیداشت و آن شئی موعود را بصاحبش میداد این خبر فاش شده ابی بکر نیز فرمود
تا بدان موجب ندا کردند چون این بعلی مرتضی رسید فرمود که زود باشد که از این ندا پشیمان شود
روز دیگر اعرابی بمجلس ابی بکر آمده گفت کدام است از شما وصی رسول الله اشارت بابی بکر کردند
اعرابی گفت رسول خدا بمن وعده فرموده است که چون با قوم خود ایمان آورم هشتاد شتر سرخ
موی بمن دهد من مسلمان آمده ام اکنون بوعده وفا کن ابو بکر از او گواه طلبید اعرابی گفت وصی
پیغمبر آنچیزی که پیغمبر از اضمار کرده باشد باید که گواه نطلبید سلمان از آن مجلس برخاست و با
اعرابی گفت بیا تا ترا نزد وصی پیغمبر دلالت کنم اعرابی باتفاق سلمان نزد شاه مردان آمده حال و قضیه عرض
کرد آنحضرت فرمود که ایمان آورده اعرابی گفت گواهی میدهم که تو وصی رسول الهی چون میان من و او اینمعنی
شرط بود بلی ایمان آورده ام امام المتقین امیر المؤمنین حسین را فرمود تا با سلمان و اعرابی بشعب احد رفته
ندا دهد که یا صالح ابن عم رسول الله فرمایی که شترانی که رسول الله صلی الله علیه و آله جهت این اعرابی ضمان
کرده بدو تسلیم نمای و چون بآن وادی رفتند امام حسین علیه السلم پیغام امیر المؤمنین رسانید آواز
آمد سمعنا و اطعنا بعد از آن مهار ناقه از زمین بیرون آمده امام حسین علیه السلم آن مهار را بدست
گرفته باعرابی داد و فرمود که بکش اعرابی مهار را کشید و شتران از زمین بیرون آمدند تا هشتاد شتر
بیرون آمده دیگر آنکه جمعی از ثقات روایت کنند از عمار یاسر که امیر المؤمنین علی بهمتی از کوفه بیرون
آمده بولایت بابل شتافت و در آن موضع که در قدیم شهر بابل بوده در آن قصبه اشتغال نموده نماز عصر
نگذارد تا آفتاب بحد غروب رسید در این اثنا جایی آمده گفت یا امیر المؤمنین عیالان من از عدم
قوت ضایع خواهند شد بفریاد من رس آنحضرت از صورت حال استفسار نمود جواب گفت من زرعه
تخمی دارم که معاش من از آنجاست و سه سال شد که شیری قوی هیکل در آن محل مسکن گرفته
هیچ برزیگر یا رعیت را مجال تخم افشاندن و درویدن نیست امیر المؤمنین فرمود که آن محل کجاست گفت باین قریه
نزدیکست عمار گفت که علی مرتضی با من گفت با این جوان برو و چون شیر را ببینی انگشتری مرا بشیر بنمای
و بگوی ای شیر علی ابن ابی طالب میفرماید که دیگر در این صحرا مقام مکن از عمار مرویست که گفت من متحیر
ماندم چه از مخالفت امیر المؤمنین می اندیشیدم و از شیر می ترسیدم عاقبت توکل بر خداوند کرده روان

کتابخانه مجید فهرز
اهدائی
کتابخانه مجلس شورای ملی

شدم چون بآن مزرعه نزدیک رسیدم جوان اشاره به تلی کرده گفت شیر در پس این پشته است
و بر بالای کوشکی خراب رفته بایستاد و گفت من از اینجا پیشتر نیایم عمار گفت من بر شان و لفظ آن
بران پشته رفتم شیری دیدم برابر کاو میشی فرو خفته برسیدم و مضطرب شدم و چون شیر
مرا بدید بغرید و روی بمن نهاد انگشتری امیرالمؤمنین را بدو نمودم و پیغام گذاردم هنوز سخن
باتمام نرسانیده بودم که شیر روی در خاک مالیده آغاز تملق کرد و بازگشته روی در بیابان
نهاد از آن حالت تعجب نمودم و امری ناشایست بخاطرم آمده از آن استغفار کردم و چون بنزد
امیرالمؤمنین علیه السلام آمدم آفتاب فرو رفته بود آنحضرت برخواست و دستها بر داشته
دعا کرده و بانگشت اشارت بآفتاب کرده از مغرب طلوع کرده بآن برج آمد که وقت نماز عصر بود
و اصحاب را امامت نموده بعد از فراغ بمن نگریسته فرمود یا عمار اگر امر آن شیر سحر بود مهم آفتاب نیز
سحر بود گفتم یا مولی امری بخاطرم در آمده من در آن بی اختیار بودم و مع ذلک توبه کردم دیگر آنکه
جعفر بن محمد الدادی روایت کرد که فی سنه احدی و اربعمائه در بغداد بمجلس شیخ مفید در آمدم
ابو عبدالله علوی را نزد او دیدم که از تعبیر خوابی سوال می نمود من از شیخ پرسیدم که مولانا
علم تعبیر خوانده اید جواب داد که آری مرا درین علم من لغات و تصنیفات هست آنگاه فرمود
قلم بردار و آنچه تقریر نمایم تحریر کن من بفرموده عمل نمودم شیخ مفید فرمود که در بغداد یکی از
علما را که مذهب شافعی داشت و کتب بسیار جمع آورده بود وفات رسیده و چون ولدی
نداشت مردی که بجعفر دقاق مشهور و من سوم بود وصی خود ساخته گفت چون از دفن من فارغ
شوی این کتابها را در بازار عروس برده فروخته بهای آنرا بر نهجی که برین طومار تفصیل داده ام صرف
کن جعفر دقاق بعد از دفن او کتابها را بازار برده بعرض بیع در آورد و من نیز آنجا رفتم تا کتابی چند
بیع کنم از آنجا چهار کتاب برداشتم در علم تعبیر چون خواستم که برخیزم جعفر گفت ای شیخ لحظه توقف
نمای که امری غریب درین روزها دیده ام با تو نقل کنم که آن موجب نصرت مذهب تست گفتم
بگوی گفت در محله باب البصره مردی محدث بوده و من با رفیقی که داشتم هر دو نزد او میرفتیم
و احادیث تصحیح میدادیم و او را ابو عبدالله محدث می گفتند وی هر گاه که حدیثی در فضایل
اهل البیت روایت کردی در آن حدیث و راویان آن طعن زدی و سخنی ناشایست بر زبان آوردی
حتی در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا سخنی منکر گفته من با رفیق گفتم که ما را نشاید که پیش این مرد

تردد کنیم

تردد کنیم چه او بی مذهب و بی دیانت است و زبان بطعن اهل بیت طاهرین میگشاید و عزم کردیم
که دیگر او را نه بینیم عاقبت من بخواب دیدم که بمسجد جامع میرفتم و ابو عبدالله محدث با من می آمد
ناگاه دیدم که امیرالمؤمنین علی بر حماری مصری سوار رسیدم با خود گفتم وا ویلاه همین لحظه بضرب
ذوالفقار دمار از روزگار این خاکسار بر خواهد آورد چون آنحضرت نزدیک ما رسید چوبی
که در دست همایونش بود بر چشم ابو عبدالله زده فرمود ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی
محدث دست بر چشم نهاده فریاد بر کشید که آه مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم عزم
آن کردم که نزد رفیق خود روم و صورت واقعه را تقریر نمایم چون از خانه بیرون آمدم رفیقم بود
و نزد من نشسته بود و رنگش متغیر شده با من گفت که دوش خوابی چنین در حق محدث دیدم
بعینه بهمان طریق که من مشاهده نموده بودم گفتم من نیز همین خواب دیده ام و بپیش تو می آمدم
تا با تو بگویم بیا تا مصحف برداشته بخانه ابو عبدالله رویم و صورت واقعه را با او بگوییم و سوگند
خوریم که این خواب را نساخته ایم و او را نصیحت نماییم تا از آن اعتقاد مذموم رجوع نماید
مجملا بدر خانه او رفته حلقه بر در زدیم کنیزکی بیرون آمده گفت ابو عبدالله را امروز نمی توان
دید گفتم چه واقع شده است گفت از نیمشب باز دست بچشم نهاده فریاد میکند و میگوید علی ابن
ابی طالب کورم کرد و از درد چشم می نالد کنیزک را گفتیم در بگشای که ما نیز بجهة همین قضیه آمده ایم چون
در گشود ما بدرون رفتیم محدث را دیدیم بزشت ترین وجهی افتاده و فریاد میکرد که من با علی چه کرده ام
که دوش چوب بر چشم من زده مرا کور کرد جعفر گفت ما هر دو خوابهای خود را تقریر کردیم و او را نهی
از آن اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم گفت خدا شما را جزای خیر دهاد اگر علی چشم دیگرم کور کرد و اندی من او را
بر صحابه تفضیل نه نهم خصوصا بر شیخین ما بر خواسته گفتیم درین مرد هیچ خیری نیست و بعد از سه روز
نزد او رفتیم چشم دیگرش نیز کور شده بود آخر عبرت نمیگیری گفت بخدا که از اعتقاد خود باز نگردم تا بعد
از هفته حالش پرسیدیم گفتند مرده و بعد از خشم علی مرتد شده بروم رفت ما بازگشته کریمه فقطع
دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین بزبان راندیم دیگر آنکه از اصبغ بن نباته مرویست که
گفت با امیرالمؤمنین علی بگورستانی گذر کردم فرمود که می خواهی که ایشان سخن گویند گفتم نعم یا مولای سر پای
بر قبری زده گفت برخیز ای صاحب قبر فی الفور زمین شکافته شده پیری برخاست کفن در خود
پیچیده گفت السلام علیک یا خلیفه رسول رب العالمین امیرالمؤمنین از و سوال کرد که نام تو چیست جواب داد

که مرا عمرو بن دینار الهمدانی گویند و از اصحاب معاویه مرا با دینار بکشتند آنحضرت فرمود برو بجانب
منزل خود و آنچه دیدی بیان کن و عمرو بن دینار زنده برخاست **ذکر بعضی قضایا که در زمان
حیات حضرت رسول و بعد از وفات آنسرور از امیر المؤمنین حیدر صدور یافته**
آورده اند که دو مرد یمانی کنیزکی بشراکت داشتند و هر دو در یک سفر با او مقاربت کردند فرزندی
متولد گشته بود چه می پنداشتند که این معنی جایز است و هر دو در فرزند دعوی می کردند عاقبت
نزد حضرت امیر المؤمنین علی آوردند آنحضرت قرعه زده بنام یکی از ایشان برآمد فرزند را باو داد
و فرمود که نیمی از قیمت ولد بشریکش دهد و بیان آورد که اگر دانستمی که بعد از آنکه حرمت این امر بشما
ظاهر شده ارتکاب این فعل نموده اید شما را تادیب بلیغ مینمودم و این خبر برسول الله رسید و فرمود
که الحمد لله که در اهل بیت من مردیست که بنسبت داود نبی حکم میکند یعنی قضای او موقوف با
ربانیت دیگر آنکه دختری ببازی دختر دیگری را بر دوش گرفته بود و دیگری از بنات او را چنگلی
گرفته آن دختر از جای جسته آن طفل که بر دوش او بود افتاده هلاک شد داوری نزد علی مرتضی
بردند فرمود که ثلثی از دیت را از دختر بستانند که چنگل گرفته و ثلث دیگر از آنکه او را بدوش
گرفته و یک ثلث دیگر از دیت دختر مرده ساقط کرد چه او ببازی بر دوش آن دیگر نشسته بود
و این حکم برسول الله رسیده فرمود بدرستی که ابو الحسن حکمی کرده که مطابق حکم خداوند است
دیگر آنکه آورده اند که در عهد رسول الله گاوی حماری را کشته صاحب حمار بر خداوند گاو دعوی
میکرده نزد رسول الله آمدند آنسرور ایشان را نزد ابوبکر فرستاد ابوبکر گفت این فعل از بهیمه صادر
شده و بر خداوندش چیزی نیست این خبر نزد آن سرور رسیده خصمین را نزد عمر ارسال داد
عمر گفت من نیز همان میگویم که ابابکر گفت آنگاه رسول الله مدعی و مدعی علیه را نزد علی مرتضی
فرستاد جناب ولایت مآب فرمود که اگر گاو بخانه که خر در آنجا بود در رفته است و او را کشته غرامت
بخداوند بقرات و اگر حمار بخانه گاو رفته کشته شده است بصاحب گاو چیزی نیست رسول
الله را از آن خبر دادند فرمود حمد خداوندی را که در اهل بیت من شخصی ایجاد فرمود که در احکام
مانند داود نبی است دیگر آنکه از عبد الله عباس مرویست که گفت در زمان خلافت ابی بکر تاجری
صاحب ثروت زنی را از انصاری خواسته بود و این زن از شوهر دیگر پسری صغیر داشت و تاجر
مذکور از زنی دیگر پسری داشت روزی بسفری رفته پسر خود را همراه برده بود اتفاقاً در اثنای سفر رخت

سفر آخرت بربست و اموال فراوان که در مدینه داشت پسر زن تصرف نموده چون پسر تاجر
بعد از فوت پدر بمدینه رسید و مال پدر طلب نمود پسر زن گفت او پدر من بود مال میراث
منست و بینهما منازعت و مخاصمت روی نموده بمسجد رسول الله آمدند و صورت حال
با ابی بکر گفتند وی در آن باب با اصحاب مشورت نموده هر یک سخنی گفتند و قال و قیل بحد
تطویل رسید و بهیچ وجه قطع آن نزاع واقع نگشت عمار یاسر رضی الله عنه گفت اگر شما حکمی
نمیکنید من ایشان را نزد شخصی برم که میان ایشان حاکم فرماید مقارن این حال اسد الله الغالب
بزیارت روضه رسول الله آمده صورت حال را بر آنحضرت جلوه دادند فرمود که بحق تربت رسول الله
که میان ایشان حکمی کنم که ملائک آسمان تعجب نمایند آنگاه امیر المؤمنین علی سلمان را از بهر
تا فصادی را حاضر گردانید و قنبر را فرمود تا قبر متوفی را شکافته استخوان او را حاضر ساختند
و پسر زن را فصد کرده پارچه از استخوان مرده در آن خون انداخت چون استخوان را از آن
خون بیرون آوردند اصلا از آن خون بخود نگرفته بود علی مرتضی فصاد را فرمود تا پسر دیگر را
فصد کرده و قنبر استخوان را در آن طشت خون انداخت چون بیرون آورد سفیدی آن بسرخی مبدل
شده بود شاه مردان فرمود تا مال تاجر را بدو پسر تسلیم کردند و فرمود این فرزند اوست
حضار مجلس بر رسول الله صلوات فرستادند و بر آنحضرت ثنا گفتند **حکایت** از عبد الله
عباس و عبد الرحمن بن ابی بکر مرویست که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد ابی بکر آورده
گفتند این دختر خواهر ماست و کما ینبغی مراقبت حال او می کردیم و چنانچه باید محافظت او می
نمودیم اما او میان مردم ما را خجل و منفعل گردانیده بزنا آبستن گشته ابو بکر فرمود تا گوی
محاذی سینه او کندند و برجم دختر فرمان داد در این اثنا علی مرتضی بزیارت روضه
رسول صلی الله علیه و آله آمده بمسجد درآمد ابو بکر باستقبال او شتافته آنحضرت را در محراب
رسول الله نشاند و صورت حال را بیان کرد شاه اولیا دختر را در خلوتی نزد خود طلبیده
از کماهی احوال استفسار نمود دختر گفت عالم الغیب شاهد و داناست که دست هیچ نامحرمی
بمن نرسیده و کبر بطن و تغیر لون از علتیست آنحضرت فرمود برخیز و پشت بکر دارن زد جایی
کرد آنگاه فرمود که روی بطرف من کن دختر بعز موده علی نموده امام المتقین بزبان آورد
که بیان خدای که دانه شکافت و خلق آفرید که هیچ مردی با این زن مقارنت نکرده فرمان داد

تا قابله را حاضر کردند و پاره یخ آوردند علی علیه السلم فرمود تا قابله آن دختر را بر بالای یخ بنشاند
مچون دختر را بر زبر یخ بنشاند بعد از لحظه مانند ماری بر خود پیچیده کرمی سیاه از وی بیفتاد
امام المتقین پدران دختر را گفت عظم شکم خاهر شما ازین علت بود در کشف الغمه آورده اند
که ثابت بن عمرو جوانی بود در غایت زهد و تقوی و بحسن رخسار و لطف گفتار موصوف
و رسول صلی الله علیه و آله با او التفات بسیار داشت و ثابت بن عمرو در زمان خلافت عمر نزد علی
مرتضی علیه السلم آمده گفت یا ابن عم رسول الله داعیه حج دارم ملتمس آنکه حاجیان ابن را
بر وصیت زبانی مهنکام رحیل کاروان مرتضی علی ع و عمر از مدینه بیرون آمده اهل قافله را
برعایت ثابت امر کردند و گفتند او ودیعت ماست وی را بشما سپردیم مچون کاروان منزل چند
رفتند زنی صاحب جمال صاحب ثروت که بحج میرفت ثابت را دیده عنان شکیبایی از دستش برون
رفت و ثابت چون نزول نمودی بگوشه رفته بعبادت اشتغال فرمودی زن طاقت مفارقت
نیاورده در نیمشب خود را بثابت رسانیده و اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت از پیش من دور شو
والا فریاد کنم تا اهل قافله آگاه شوند زن از بیم رسوایی بخیمه خود مراجعت نموده در منزل دیگر
بهمان شیوه خود را بثابت رسانیده و جواب و سؤال شب دوشین بوقوع انجامید زن چون دید
که ثابت را فریب نتوان داد در مقام انتقام آمده صد دینار طلا و گردن بندی مشتمل بر پنجاه دانه
مروارید و یک یاقوت که نام شوهرش بران منقوش بود در دستارچه بسته هنگام سحر خود را بر جل
ثابت رسانید و آن دستارچه را در میان بار او نهاد و چون روز شد آغاز فریاد کرد که نقود و جواهر
مرا دزد برده اند قافله سالار فرمود تا بارهای مردم جسته تفحص نمودند آنکه شده اثری نیافتند
زن گفت این مرد صالح را نیز ببینید چون اسباب ثابت را بدیدند دستارچه پیدا شده نقود و
جواهر زن را چنانچه بود باو تسلیم کردند و ثابت را در لت کشیدند و خواستند که بقتل او مبادرت
نمایند امیر حاج گفت ابن عم رسول الله و خلیفه او را سپرده اند باید که او را مقید ساخته بمدینه
بریم و با ایشان سپاریم و صورت حال العرض کنیم آنگاه دست ثابت را بسته او را بر شتری انداختند
مچون بمکه رسیدند ثابت را در بن کوهی هر دو دست و پا بسته انگندند و خود بمناسک حج قیام
نمودند در این اثنا آن ملعونه بر سر آن مرد صالح آمده گفت برخیز و آتش شهوت مرا باب وصل
فرونشان تا ترا ازین قید نجات دهم ثابت گفت دور شو از پیش من والا فریاد بر آورم تا مردمان جمع شوند

تا عقوبت کنند زن از نزد ثابت رفته بیابان کوهها در آمده چون شهوت بر وی غلبه کرده بود
غلامی سیاه مملوک مغیرة بن شعبه را دیده او را بمجامعت خویش ترغیب نمود و علی الفور از آن
غلام حمل گرفت و چون کاروان متوجه مدینه شدند آن زن گفت ای یاران من از این مرد دزد
حامله ام گفتند چرا پیش ازین نگفتی جواب داد که از فضیحت اندیشیدم و چون قافله بمدینه
رسیدند اسد الله الغالب و عمر باستقبال حاجیان مبادرت نمودند از امیر حاج احوال آن جوان
صالح پرسیدند گفت صالح مگویید که دزد و زانیست و اینک در آخر قافله می آید و چون جوان
پیدا شد امام المتقین فرمود تا او را بمسجد رسول الله بردند و امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین
حسین را فرمود که بسقیفه بنی النجار روید که در آن خانه ایست در فلان موضع عودی که خصم
ثابت در آن منزل است او را حاضر سازید سبطین رسول الله بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند
امام المتقین فرمود ای عورت چه میگویی در باب این مرد زن گفت یا ابن عم رسول الله چه گویم
در حق مردی که مال مرا دزدیده و با من زنا کرده و من از وی حامله ام و اهل قافله گواهند
امیر المؤمنین علیه السلم سلمان را گفت بخانه فاطمه رو عصای رسول و فلان حقه را نزد من آر
سلمان که بدان بموجب ده عمل نمود امام المتقین فرمود ای زن بر جانب راست بخواب زن بخفت آنگاه
ردای مبارک خود را برو انداخته عصای حضرت رسول را بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن
الرحیم سخن بگوی ای طفل بفرمان خدای جنین در رحم مادر بزبان آمده گفت السلام علیک
یا ابن عم رسول الله علی مرتضی فرمود ای بنده خدای پدرت کیست آزاد است یا بنده گفت بندهٔ
سیاه از حلال در وجود آمده یا حرام این جان پدرت بالی کودک گفت پدرم بندهٔ مغیرة
بن شعبه است آنحضرت فرمود که این قضیه ناشایست بمشورت مادرت بوقوع انجامیده یا
بشهوت پدرت جواب داد که بشهوت هر دو اهل مسجد بعد از مشاهده این صورت عجایب تکبیر
گفته بر رسول الله صلوات فرستادند امام المتقین فرمود که ای سلمان آن حقه را بیار سلمان
آن حقه را آورده و آنحضرت سر آن را گشوده آلت رجولیت از آن حقه بیرون آمد خلق شد متلاشی
گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست فرمود روزی رسول صلی الله علیه و آله بر بالای منبر این آیه تفسیر
فرمود که الزانیة و الزانی لا ینکحها الا زان این جوان بخانه رفته فاصل و باقی خود را قطع کرده پیش
آنحضرت از حال الخبر داده رسول بمنزل او رفته فرمود ای ثابت چرا بر این حرکت اقدام نمودی آنگاه

و اسلع ساینه نه زن داشت اول فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه و آله و تا او در حیات بود زن
دیگر نخواست و بعد از ام المثنی بنت حرام بن ربیعة بن خالد کلابی دیگر لیلی بنت مسعود بن خالد
بنی تمیم و اسمای بنت عمیس و ام حبیبه و امامه مادر زینب صغری دیگر خوله بنت جعفر الحنفیه و ام سعید
بنت عروة بن مسعود ثقفی دیگر ام مختار خوله و آنحضرت را پانزده پسر و هشت دختر بود اما
پسران امام حسن علیه السلم و امام حسین علیه السلم و محسن که از شکم ساقط شد اولاد فاطمه
بنت رسول الله بودند عبدالله عباس جعفر عثمان از ام المثنی تولد نمودند و در کربلا شهادت یافتند
و یحیی و عون از اسماء بودند و ابو عبدالله و ابو بکر از لیلی بوجود آمدند و هم در کربلا شهید شدند
محمد الاکبر از خوله بنت جعفر الحنفی بوده و محمد الاوسط از امامه بنت ابی العاص و محمد الاصغر از امهات
و عمر از ام حبیبه بود و بعد از آن حضرت چهارده پسر در قید حیات بودند و اسامی دختران آنحضرت
اینست زینب کبری ام کلثوم از فاطمه بنت رسول الله و رمله کبری از ام سعید و رمله صغری
از ام حبیبه جاریه از بنت امرء القیس کلابی و این دختر در آخر زمان حیات آنحضرت سه ساله بود
و چون امیر در مجلسی نشستی این دختر آمده در کنار او نشستی و او را بعنج لام بوده چون از وی
پرسیدند که مادرت از کدام قبیله است می گفت از بنی کراب مردم خندیدند با وجود
حداثت سن دانست که آن سخن خطاست چون دیگر بار از آن معنی استفسار نمودند گفت
مادرم در وداعت و این پنج دختر را مادران مشهور بودند و باقی ایشان امهات اولاد بودند
اسامی میمونه زینب صغری رمله وسطی فاطمه امامه خدیجه ام سلمه ام الکبری ام جعفر جمانه
حبیبه و بعد از امیر المؤمنین همه زنده بودند و از دختران مجموع نسل مانده و از پسران پنج نفر
نسل ماند **ذکر اولاد امجاد امام ثالث** بروایت شیخ مفید و صاحب مستقصی ابو
الکرام عبد السلام امام حسین شش فرزند داشت علی اصغر که مادرش شاه زنان بنت یزدجرد
بن شهریار بود و علی اکبر که از لیلی بنت عروة بن مسعود الثقفیه بود در کربلا شهید گشت و جعفر که مادرش
قضاعیه است در زمان حیات پدر بعضی وفات یافت و عبدالله که در کربلا بزعم بر اعداء در حالت
طفولیت شهید گردید و سکینه و فاطمه که از ام اسحق بنت طلحة بن عبیدالله در وجود آمدند و بعضی
از اولاد ذکور آنحضرت را پنج نفر نوشته اند یکی را عمر گفته اند و باتفاق مورخان بجز امام زین العابدین
علیه السلم از هیچ یک از اولاد آنحضرت نسل نماند **ذکر امام چهارم علی بن حسین علیهما السلم**

زمخشری در ربیع الابرار آورده که تولد آنحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلاثین روی نموده در مدینه
کنیت شریفش ابو محمد و ابو الحسن و ابو القاسم نیز گفته اند و القاب آنجناب سید العابدین
و زین العابدین و سجاد و ذو الثفنات بود و آنحضرت در زمان شهادت شاه ولایت پناه دو ساله بود
و در واقعه کربلا بیست سه ساله بود و بعد از آن حادثه سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنه خمس
و تسعین فی شهر محرم ببهشت برین خرامید و در گورستان بقیع در پهلوی عم خویش امام حسن علیه السلم
مدفون گردید و حمد الله مستوفی گوید که باعتقاد علمای شیعه ولید بن عبد الملک آنحضرت را زهر
داد و در کشف الغمه از طاوس یمانی که یکی از عباد و زهاد یمن بود روایت کرده اند که گفت سالی
بحج رفتم چون خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه صفا بر آمدم جوانی در غایت صفا مشاهده
نمودم جامه کهنه پوشیده نزار و لاغر گشته در این اثنا نظر آن بر کعبه افتاده دست برداشت و گفت شعر
الهی انا کاسی انا جایع کاسی ۞ فارثی فارثی یا من یری و لا یری ۞ از این سخن اعضای من بلرزه در آمد
متعاقب این دعا و طبق از هوا نازل گشته و یک طبقه دیگر بر آن بود در غایت تکلف و در طبق دیگر
نقلها چنانکه در بلاد خراسان باشد و من چون آن حالات مشاهده نمودم حیرتی تمام بر من مستولی شد
جوان بجانب من التفات نموده گفت ای طاوس گفتم لبیک سیدی و تعجبم زیاده شد که نام مرا از
کجا دانست فرمود ترا احتیاجی باین اشیاء هست گفتم بجامه محتاج نیست اما بآنچه در آن طبق است
مرا آرزوست وی مشتی ازان بمن داد و من بطرف جامه احرام خود بستم ما وازان دو برد ردا
و ازار ساخته آنچه پوشیده بود برداشت و روان شد من در عقب او شتافتم ناگاه کسی او را بنشسته آمده
جامه ای بوی داد من از آن شخص پرسیدم که این مرد که بود گفت ویحک تو او را نمی شناسی گفتم نه گفت
او فرزند رسول خدا علی ابن الحسین علیهما السلم بوده بعد از او آنجناب اختلاف بسیار است
بعضی برآنند که آنحضرت را پانزده فرزند بوده هشت پسر و هفت دختر و عبد الله بن خشاب و بعضی دیگر
گویند اصلا دختر نداشته و صاحب تاریخ گزیده گوید که یازده پسر و چهار دختر داشته و اسامی اولاد
ذکور آنحضرت هشت اسم مسطور علیه امام محمد باقر علیه السلام زید که در کوفه شهید شد عمر و عبدالله
حسن حسین علی که بقول صاحب گزیده افطس لقب داشت و مادر این هفت امام زاده ام ولد بودند
و شیخ مفید اسامی بنات آنحضرت چنین آورده خدیجه فاطمه عالیه ام کلثوم **ذکر امام پنجم محمد بن علی بن**
حسین علیهم السلم امام پنجم هاشمی از دو هاشمی تولد نموده علویست از دو علوی در وجود آمده و ولادت با سعادت

مبارك بموضع جراحت او ماليده على الفور التيام يافت وآن رجل ليت او را فرمود تا در حقه
نهادند بار كفت يا على بعد از من اين جوان را متهم سازند بايد كه تو چنين و چنين كني و من الكوم
بموجب فرموده على نمود هم عمرو در غضب رفته حكم برجم زن كرد شاه ولايت پناه فرمود كه امروز رجم او
واجب نيست زيرا كه طفل در شكم او و بي كناهي را بكناه ديكري نتوان كشت صبر بايد كرد تا وضع
حمل نمايد و بچه را از شير باز كند انكاه زن را بكفيل دادند تا فرزند را دو ساله كرد و بعد از ان او را
سنكسار كردند **ذكر خلافت امير المؤمنين حسن عليه السلم** چون امير المؤمنين على بجوار
رحمت ايزدي پيوست مهاجر و انصار تابعين و اخيار با حضرت امام حسن بن على عليهما السلم
بيعت كردند و در هجدهم ماه رمضان سنه اربعين من الهجره تا مدت خلافت آنحضرت شش ماه
و سه روز بود و چون ملاحظه نمود كه معاويه بن ابي سفيان در شام استيلا يافته اهل عراق
بيزيد و ستام نفاقند با معاويه صلح فرموده امور ملكي را باو كذاشت وفات امير المؤمنين حسن
در سنه سبع و اربعين در مدينه واقع شد بزهري كه حرم آنحضرت جعده بنت اشعث بن قيس
باغواي معاويه و مروان بسيد جوانان اهل جنت داد مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال و تفنا
او ازان زياده است كه اين مختصر حمل آن تواند نمود آورده اند كه چون امير المؤمنين حسن با معا
صلح فرمود بمدينه تشريف برده دو مرد از شيعه بمجلس آنحضرت آمدند يكي كفت السلام عليك
يا مسود وجوه المؤمنين امير المؤمنين حسن فرمود بنشين كه من مسود وجوه مؤمنان نيستم
آن مرد كفت چرا زمام امر خلافت از دست دادي فرمود كه بر حضرت رسالت پناه مكشوف
شده بود كه بنو اميه بر منبر او متعاقب يكديكر برمي آمدند اين صورت بر طبع عميق نقش كران
آمد سوره انا اعطيناك الكوثر و انا انزلناه في ليلة القدر جهت تسلي خاطر مبارك نزول
يافت و در بعضي از نسخ بنظر مسود اوراق رسيده كه شبي سيد عالم صلى الله عليه و آله و سلم
در خواب ديد كه خواني از آسمان فرود آمده نزد آنحضرت و ازان لقمه تناول فرموده و بيش ابو بكر
نهاد و ابو بكر نيز لقمه خورده بيش عمر نهاد و عمر لقمه بكار برده بيش عثمان كذاشت و عثمان نيز
لقمه خورده بيش ادان على مرتضى عليه السلم و بعد ازان امام حسن عليه السلم و بعد ازان معاو
و جمعي از بنو اميه و چون بعضي از بنو اميه ازان تناول نمودند عباس بن عبد المطلب ان خوان را برداشته
نزد اولاد خود نهاد و چون حضرت رسالت پناهي از خواب در آمد بغايت ملول و محزون شد جناب

راوي كويد كه بعد ازان هيچكس حضرت رسالت پناه را خندان و خوشحال نديد **ذكر اولاد امجاد**
حسن بن على عليه السلم اولاد ذكور امام حسن بروايت اكثر مورخان پانزده نفر بودند حسن زيد
عمر حسين عبد الله اكبر عبد الله الاصغر عبد الرحمن اسمعيل محمد يعقوب جعفر طلحه حمزه ابو بكر
قاسم و آنحضرت بقول طايفه از علماي يك دختر فاطمه نام داشت و بروايتي بنات مكرمات آنحضرت
پنج نفر بودند و اسامي ايشان اينست فاطمه كه والده امام محمد باقر است زينب ام عبد الله
ام الخير ام سلمه و ابن الخطاب اولاد ذكور آنحضرت را يازده نفر كفته و حافظ عبد العزيز دوازده نفر
و شيخ مفيد افاده نموده و كفته كه اولاد ذكور و اناث امام ثاني پانزده نفر بند و دختر هفت نفر
ذكر امام ثالث امام حسين بن علي عليهما السلم اكثر مورخان آورده اند كه سيدة النساء
بعد از ولادت امام حسن عليه السلم به پنجاه روز بامام حسين عليه السلم حامله شد و تولد
آنحضرت در چهارم يا پنجم ماه شعبان سال چهارم از هجرت روي نمود و بروايت بعضي از فضلا
مدت حمل آن امام عالي مقدار شش ماه بود و بغير از حسين بن علي و يحيي بن زكريا هيچ فرزندي
شش ماهه متولد نشده كه زيسته باشد و چون خبر ولادت ان غنچه كلشن ولايت بحضرت
رسالت پناه صلى الله عليه و آله و سلم رسيد بخانه فاطمه تشريف برده آن قرة العين نبوت را در دامن
عنايت خود جاي داده بانك نماز در كوش راست و قامت در كوش چپ او كفت و او را حسين نام
نهاده حسين مرادف شبير است و شبير نام پسر دوم هرون عليه السلم بود و براي او يك كبش عقيقه
فرمود و بعضي از متاخرين دو كبش كفته اند و روز هفتم سر آن سرور را تراشيده بوزن موي او
نقره صدقه كردند و امام حسين عليه السلم ابو عبد الله كنيت داشت و رشيد و طيب و وفي
و سبط از جمله القاب آن جنابست و آن امام عالي مقام در حين وفات حضرت خير الانام
شش ساله و چند ماهه بود و در زمان شهادت امير المؤمنين علي سي و شش ساله بود و در حين
انتقال امام حسن عليه السلم چهل و شش ساله و بعد از فوت برادر ده سال و كسري زندكاني
كرد و در روز جمعه يا شنبه دهم محرم سنه احدي و ستين در كربلا با هفتاد و دو مرد از شيعه
و اولاد و اهل بيت شهادت يافت و بروايتي يا هشتاد و دو نفر و بروايت عز بيت و هفتاد و سي نفر از
و ازان جمله شانزده نفر از اولاد و اخوان و برادرزاده و بني اعمام آنحضرت بودند بعضي از صفات
شاه ولايت از قلم افتاده اينجا مذكور ميشود مصداق كه انتي كندم كون و ميانه بالا و فراخ چشم و بزرك شكم

آنحضرت در مدينه في شهر صفر سنه سبع و خمسين اتفاق افتاد و برخي در غره رجب سنه سبع
مذكور كفته اند و لعباد باقر است يعني اي توسعه في العلم و امام محمد باقر مكني با بو جعفر بود و در وقت
شهادت جد خايش امام حسين عليه السلام سه ساله بود و در زمان وفات پدر خويش زين العابدين
سي و هشت ساله و در سنه اربع و مائه بجنت خلد خراميد و باين روايت مدت عمرش پنجاه
و هفت سال و زمان امامتش نوزده سال بود و در تاريخ كزيده مسطور است كه بروايت
شيعه هشام بن عبد الملك انجناب را زهر داده مدفن عنبرينش كورستان بقيع است نزد
پدر بزركوارش فرزندان باقر عليه السلام چهار بوده اند سه پسر و يك دختر جعفر عبد الله
ابراهيم ام سلمه اين است قول شيخ مفيد و بعضي از علماي صاحب تاييد كفته اند كه آنحضرت هفت فرزند
داشته شش پسر يك دختر امام جعفر و عبد الله كه والده ايشان ام فروه بنت قاسم بن محمد
ابي بكر است و ابراهيم عبيد الله كه از ام حكم بنت اسد بن مغيره ثقفي تولد نموده اند و علي
و زينب كه مادر ايشان ام ولد بود **ذكر امام ششم جعفر بن محمد الصادق عليه السلام**
ولادت آن مهر سپهر سيادت بقولي در مدينه في سنه ثلاثين من الهجره اتفاق افتاد و قيل في ثلاث
و ثمانين و در روز شنبه هفدهم ربيع الاول كنيت آن جناب ابو عبد الله و صابر و فاضل و طاهر
از القاب عنبرين اوست و اشهر الصادق و بروايت ثاني امام جعفر در حين وفات جد خويش دوازده
ساله بود و در زمان انتقال پدر خود سي و يك ساله و فوتش در سنه ثمان و اربعين و مائه در روز
دوشنبه پانزدهم رجب روي نمود مدت عمرش بروايت اول شصت و هشت سال و بقول
ثاني شصت و پنج سال و مدفن عنبرينش مقبره بقيع است و بعقيده شيعه ابو جعفر منصور
دوانقي صادق را زهر داد و شيخ كمال الدين محمد بن طلحه و عبد الله بن خشاب آورده اند كه امام
جعفر عليه السلام را شش پسر و يك دختر بوده و بقول شيخ مفيد اولاد آنحضرت ده نفر بودند و حافظ
عبد العزيز آورده كه آن حضرت هفت پسر و چهار دختر داشت موسي كاظم و اسحق و محمد از
حميده بربريه تولد نمودند و اسمعيل و عبد الله و ام فروه كه مادر ايشان فاطمه بنت حسين بن
زين العابدين بود و عباس و علي و اسماء و فاطمه كه از امهات اولاد در وجود آمدند **ذكر امام موسي**
بن جعفر الكاظم عليهما السلم ولادت امام هفتم در ابوا كه منزليست در ميان مكه و مدينه
في صفر سنه ثمان و عشرين و مائه اتفاق افتاد و قيل في سنه تسع و عشرين و مائه كنيتش ابو الحسن

و ابو ابراهيم و ابو عبد الله نيز كفته اند و آن عالي مقام را بواسطه وفور علم و حلم و كظم خشم كاظم
ميخواندند و صابر و صالح و امين نيز از القاب اوست و امام موسي در وقت فوت امام جعفر
بيست ساله بود و بروايت اصح در ماه رجب سنه ثلاث و ثمانين و مائه بموجب فرموده هرون الرشيد
سندي بن شاهك با يحيي بن خالد برمكي آنحضرت را زهر دادند و بآن در كذشت و در تاريخ
كزيده مسطور است كه بروايت علماي كرام كاظم را بيست پسر و هجده دختر بود و اسامي اولاد
ذكور آنجناب اينست علي الرضا عليه السلم زيد ابراهيم عقيل هرون حسن حسين عبد الله اسمعيل
عبيد الله عمر احمد جعفر يحيي اسحق عباس حمزه عبد الرحمن قاسم جعفر الاصغر و بعضي هم محمد
نوشته اند و اسامي بنات مكرمات اينست خديجه ام فروه اسماء فاطمه كبري فاطمه صغري
ام كلثوم امنه زينب الكبري زينب الصغري ام القاسم كليه اسماء الصغري محموده امامه ميمونه
حماده سنقي كويند كاظم سي و يك پسر و هشت دختر داشت در كشف الغمه از شيخ مفيد
منقولست كه كاظم سي و هشت ولد داشت **ذكر امام هشتم علي ابن موسي الرضا عليهما السلم**
ميلاد با اسعاد آن امام عالي نژاد در يازدهم ذي الحجه ثلث و خمسين و مائه در مدينه
اتفاق افتاد و بقول بعضي در يازدهم ربيع الآخر سنه مذكوره دست داد و قيل ثمان و اربعين
و مائه و باتفاق اهل تاريخ والده آن حضرة ام ولد بوده اما نام آن مخدره مختلف فيه منقول
از حافظ عبد العزيز كه آن ستوره مسماة بسكينه نوبيه بوده و نام و كنيت آن امام هشتم
با نام و كنيت آن اسد الله الغالب موافقست و القاب آن جناب بسيار است رضا و رضي
و صابر از ان جمله است وفات آن حضرة در آستانه طوس بزهر مامون عباسي بوقوع
انجاميد و در قبه كه اكنون مطاف طوايف انام است مدفون كرديد و قبل از ان هرون
رشيد را دران قبه دفن كرده بودند في ثمان و مائتين مدت حيات شريفش پنجاه سال بوده و
زمان امامتش بيست سال خواجه ابو القاسم جعفري از ابراهيم موسي الكاظم عليه السلم روايت كرده كه كفت
روزي از حضرت امام رضا عليه السلام نقدي طلبيدم او مرا وعده داد و باستقبال الحاكم مدينه
عزيمت فرمود و من با او همراه بودم در اثناي راه بزير درختي فرود آمديم من كفتم عيد نزديك شد
من مالك يك دينار نيستم آنحضرت بتازيانه خود زمين را كند و ريخي ملو از دينار طلا پيدا شد
آنرا بمن داد و كفت مشاهده نمودي عجز را از دعبل خزاعي مرويست كه كفت چون قصيده

آیات در سلک نظم کشیده بخدمت حضرت امام رضا علیه السلم بردم و چند بیت بر وی خواندم امام
دست در زیر مصلی خود کرده کاغذی بیرون آورده بمن داد چون در وی نگریستم قصیده که گفته
بودم تمام در آن مسطور بود حیران فرو ماندم و گفتم یا ابن رسول الله والله که این قصیده شعر
مانده یکی بر ده ام فرمود بلی چنین است اما بر ما ظاهر شد که تو قصیده چنین در مدح ما گفته ایات
آنرا در قلم آورده ایم آنگاه صد هزار درم بمن انعام فرموده فرمود تا من نگویم این قصیده بر کسی
مخوان این سخن بمامون رسیده مرا بخواند و تکلیف نمود که قصیده مدارس آیات را بخوان چون
امام مرا نهی فرموده بود توقف کردم مامون بآنحضرت گفت یا ابن العم رخصت فرمای تا دعبل
آن قصیده را بخواند امام رخصت داد من آنرا با مامون خواندم چون بدین بیت رسیدم که قال
رسول الله نفس جسمی مال لی شرم مغلطة الرقبات * وآل زیاد فی القصور مصونة وآل الرسول
فی الفلوات آب از چشم مامون روان شد و او نیز صد هزار درم بمن داد و در وقت خروج از خراسان
بخدمت ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلم رفته وداع کردم تطیفه (؟) پیراهنی که پوشیده
بود بمن بخشید و فرمود که بواسطه این از آفات مصون خواهی ماند چون بعزیمت مراجعت نمودم
فضل بن سهل اسبی راهوار باد رفتار بمن داد و بدان اسب نشسته با کاروان متوجه عراق گردیدم
و در اثنای راه چون بمنزلی رسیدیم ناگاه گروهی قطاع الطریق از کمین غدر بیرون تاخته قافله
زدند و در میان افتاده همه اسباب کاروان بستاندند و مرا پیاده کردند و کردی که سردار دزدان
بود بر اسب من سوار شده و من برهیچ چیز چندان متاسف نبودم که بدان قطیفه و پیراهن شریف
و در حق امام علیه السلم که فرموده بود بواسطه آن از بلیات مصون خواهی بود تامل می نمودم
در این اثنا آن کرد که بر اسب من سوار شده بود آغاز خواندن قصیده من نمود که مدارس آیات خلت
من تلاوة من با خود گفتم سبحان الله کردی دعوی دوستی آل محمد میکند و در وقت خواندن قصیده
اشک از دیده که چون باران می بارید من نزد او رفته گفتم یا سیدی این شعر کیست گفت ترا با این
چه مهم گفتم در این سریست که عرض خواهم کرد جواب داد که این شعر دعبل خزاعیست شاعر آل محمد
گفتم والله که دعبل منم و این قصیده را من گفته ام کرد متعجب شده اهل کاروان را طلبیده تفتیش حال
نمود همه گفتند دعبل این شخص است کرد از اسب من فرود آمده دستم را بوسه داد و اموال و اسباب
جمیع اهل قافله را جمع کرده بصاحبان باز داد و مرا اینهمه شده از محل خطر کذرانید از قصیده

مذکور چند بیت اینست **شعر** ذکرت محل الربع من عرفات * فاسبلت دمع العین بالعبرات
مدارس آیات خلت من تلاوة * ومنزل وحی مقفر العرصات * قال رسول الله بالخیف من منی
وبالبیت والتعریف والجمرات * دیار علی والحسین وجعفر * وحمزة والسجاد ذی الثفنات * دیار
عفاها جور کل معاند * ولم تعف بالایام والسنوات * دیار بن عبد الله کانت وصنوه * سلیل
رسول الله ذی الدعوات * منازل کانت للصلوة وللتقی * وللصوم والتطهیر والحسنات * منازل
وحی الله معدن علمه * سبیل رشاد واضح الطرقات * وچون دعبل این قصیده را با امام علیه
السلم میخواند باین بیت رسید که وقبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن بالغرفات امام فرمود
که در همین موضع دو بیت از شعر من داخل ساز تا قصیده تو باتمام پیوندد **شعر** وقبر بطوس
یالها من مصیبة * الحت علی الاحشاء بالزفرات * الی الحشر حتی یبعث الله قائما * یفرج عنا الغم و
الکربات * و بقول اهل خبر آن امام عالی گهر پنج پسر داشته و یکدختر و اسامی ایشان اینست محمد تقی
حسن جعفر ابرهیم حسین عایشه و بعضی برانند که آنحضرت را سوای محمد تقی فرزندی نبوده
و بنجم حمد الله مستوفی شاهزاده حسین از امام عالی نژادست که در قزوین مدفون است **ذکر**
امام نهم محمد بن علی الرضا علیهما السلام ولادت امام نهم در دهم رمضان سنه خمس
و تسعین ومایة در مدینه مکرمه اتفاق افتاده و بعضی در دهم رجب سال مذکور گفته اند مادر
نیک اخترش سماة بخیزران بود و امام نهم در کنیت و نام با امام محمد باقر موافقت بنابران
آنجناب را ابو جعفر ثانی خوانند و لقبش تقی و جواد و مرتضی و منتجب بود و ابو جعفر ثانی در ثنای (؟)
وفات امام رضا بقول اصح هفت ساله بود و چند ماه و در ذی حجه عشرین ومایتین بفردوس
اعلی خرامید و در مقبره بنو هاشم بپهلوی جد عالی مقدار خود کاظم علیهم السلم ببغداد مدفون
و بقول علمای شیعه معتصم عباسی آن امام عالی مقام را زهر داد و اوقات حیاتش بیست و پنج
سال بود از آنحضرت دو پسر و دو دختر یادگار ماند علی نقی و موسی و فاطمه و امامه **ذکر امام دهم علی**
بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیهم السلم تولد امام دهم بروایت اصح در اواسط ماه رجب سنه اربع
وعشرین ومایتین بمدینه اتفاق افتاده و قیل فی سنه اثنا عشر ومایتین مادر نیک اخترش ام ولد بود
سماة بسمانه ویقال ان امه ام الفضل بنت المأمون و آنحضرت در اسم و کنیت با علی مرتضی علیه السلم
و علی الرضا علیه السلام علیه السلم موافق بود بنا علی هذا اورا ابو الحسن ثالث گویند القاب شریفش

نقی و هادی و ناصح و متوکل است و امام علی هادی در زمان وفات پدر بزرگوارش شش ساله بود و متوکل
عباسی در زمان حکومت خود یحیی بن هرثمه بن اعین را بمدینه فرستاد تا آنحضرت را بسر من رای که
حالا بسامره اشتهار یافته آورد و هادی بهاران که ده سال و چند ماه آنجا مقیم بود در ماه
جمادی الآخر یا رجب سنه اربع وخمسین ومایتین بریاض قدس انتقال نمود و در سرایی که ملک آنحضرت بود مدفون گشت و بروایت شیعه معتز بن متوکل علیه اللعنه آنجناب را زهر داد و مدت عمر عزیزش
چهل سال بود وادوات (؟) آن امامتش سی و سه سال و اولاد پنج تن بودند حسن عسکری حسین محمد جعفر
عایشه **ذکر امام یازدهم حسن عسکری علیه السلم** ولادت میمون این امام ذوی الاحترام در مدینه
مکرمه سنه احدی وثلاثین ومایتین دست داده و بعضی از مورخان در هشتم ربیع الآخر سنه اثنی
وثلاثین ومایتین گفته اند مادر آنجناب ام ولد سماة بسوسن و امام یازدهم در کنیت و نام با امام
ثانی حسن بن علی علیه السلام موافقت و لقبش عسکری و سراج و خالص و زکی نیز گفته اند و زکی
در زمان فوت پدر خود هادی بیست و سه ساله بود یا بیست و دو ساله و در ربیع الآخر سنه
ستین ومایتین در ایام دولت معتمد عباسی بجوار رحمت ایزدی پیوست ظهیری گوید و ذهب کثیر من اصحابنا
الی انه علی معنی مسموما کذلک ابوه وجده وجمیع الائمة ومدت عمر زکی ابو محمد بروایت اول بیست و نه
و بقول ثانی بیست و هشت سال بود مرقد مبیض (؟) نقی بسر من رای در جنب قبر پدرش واقعست
و امام یازدهم بغیر از امام محمد بن الحسن المهدی فرزند نداشت **ذکر امام دوازدهم ابو القاسم**
محمد بن الحسن المهدی علیهما السلم تولد میمون آن درج ولایت بقول اکثر اهل روایات در
منتصف شهر شعبان سنه خمس وخمسین ومایتین روی نموده مادر آن امام عالی گهر ام ولد بود نرجس
و قیل نرجس وآن امام ذوی الاحترام در کنیت و نام با حضرت خیر الانام موافق است و مهدی و منتظر
و صاحب الزمان و حجت و قایم از جمله القاب آنجنابست و در وقت وفات پدر خود بروایت اول که بصحت اقربست
پنج ساله بود و بقول ثانی دو ساله و حضرت واهب العطایا آن شکوفه چمن ولایت را ما نند یحیی بن زکریا
در حال طفولیت کرامت زهد و او را در صغر سن امام ساخت چنانچه او را در وقت صبی مرتبه بلند نبوت
رسانید صاحب الزمان در زمان معتمد خلیفه در سنه خمس وستین ومایتین و قیل فی سنه ۲۶۶ در سر من رای
از نظر خلق برایا غایب شد و بنا بر مذهب اثنا عشریه تا غایت عنقریب است و هرگاه که اراده الهی
بظهور او تعلق گیرد نقاب اختفا از چهره آفتاب آسا خواهد برگرفت و بنا بر صحاح اصحاب اخبار که از ستیکه (؟) ارباب

نزد علمای عالیمقدار بصحت پیوسته جمیع فرق امت نبوی و تمامت طوایف ملت مصطفوی
اتفاق دارند که ظهور مهدی بظهور خواهد انجامید اما این مسئله مختلف فیه است که مهدی
موعود محمد بن حسن است یا دیگری از بنی فاطمه اعتقاد اهل سنت و جماعت آنست که قایم آل
رسول الله شخصی خواهد بود از اولاد بتول که در آخر الزمان تولد نماید و آنجناب را فرقه امامیه
دو غیبت ثابت کرده اند یکی غیبت قصری و آن وقت ولادت اوست تا زمان انقطاع سفارت
دوم طولی و آن از زمان انقطاع سفارتست تا وقتی که اراده ازلی بظهور او متعلق گردد و در غیبت
قصری مهدی را سفیران بوده اند که حاجات خلایق باو رسانیده جواب می گرفته اند و انتقال سفارت
در عهد راضی بن مقتدر بشخصی علی بن محمد نام اختتام یافته و علی بن محمد در سنه ۳۲۶ متوفی شده
دیگر هیچ سفیری امام را ندیده و روایت کرده اند از ابی محمد حسن بن احمد المکتب که گفت در سنه
السلام ببغداد بودم در سالی علی بن محمد از عالم میرفت نزد او رفتم قبل از وفات او توقیعی بیرون
آورده نزد جمعی که پیش او بودند مضمون آن اینست یا علی بن محمد السمری اعظم الله اجر اخوانک
فیک فانک میت ما بینک وبین ستة ایام فاجمع امرک ولا توص الی احد یقوم مقامک فقد وقعت الغیبة التامة
فلا ظهور الا باذن الله تعالی وذلک بعد طول الامد وقسوة القلوب وامتلاء الارض جورا وسیاتی من یدعی المشاهدة فمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی والصیحة فهو کذاب
مفتر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم راوی گوید چون بدین توقیع نگریستم بازنزد علی بن محمد
بیرون آمدیم روز سادس وفات کرد و کسی را وصیت نکرد بجای خود بعد از آن کرامات و تا زمان
ظهور علامات باذن الله از مکه مبارکه ظهور خواهد کرد و عالم از عدل و انصاف مملو خواهد ساخت
حافظ ابو نعیم احمد بن عبد الله چهل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده و از حدیثی که
از عمر بن خطاب روایت کرده چنان معلوم میشود که ظهور آنحضرت در قریه خواهد بود که آنرا کرعه گویند
و از امام ناطق جعفر صادق ع منقولست که چون قایم ظاهر شود پشت بر دیوار خانه کعبه دهد
و سیصد و سیزده مرد بر وی جمع گردند و اول کلامی که بآن ناطق گردد این آیه بود که بقیة الله
خیر لکم ان کنتم مؤمنین و در کشف الغمة از رشیق حاجب مروی است که گفت معتضد مرا با
دو شخص دیگر طلب داشته گفت حسن بن علی در سر من رای وفات یافته بتعجیل بروید و دور خانه
او را احاطه کنید و هر کرا آنجا یابید بکشید و سر او را نزد من آورید ما بمو جب فرموده بسر من رای رفته

عبدالله بن سعید (؟)

ناگاه بسرای عسکری در آمدیم منزلی دیدیم در نهایت نزاهت که گویا همین زمان باتمام رسیده
و در آنجا پرده یافتیم از دری فرو گذاشته آنرا برداشتیم سردابی بنظر ما در آمد تا بانجا در آمدیم
دریایی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و شخصی بخوبترین صورتی
بر زبر آن حصیر بنماز ایستاده آن شخص اصلا بما التفات نکرد و یکی از آن دو نفر که با ما بود
سبقت گرفته خواست که پیش او رود در آب غرق شد و آغاز اضطراب نمود من دستش گرفته
او را خلاص ساختم بعد از آن دیگری خواست که پیش رود او را نیز همان حال روی نمود و من نجاتش
کشتم گفتم ای صاحب خانه از خدا و از تو عذر میخواهم والله من ندانستم که حال چیست و بکجا
میروم و هر چند از این گونه سخنان گفتیم بمن ملتفت نشد لاجرم مراجعت نموده نزد معتضد رفتیم
و کیفیت حال باز گفتیم گفت این راز را پنهان دارید و الا بفرمایم تا شما را گردن زنند **حکایت**
در شواهد النبوة و کشف الغمة مسطور است که اسمعیل بن حسن هرقلی گفت بر فخذ ایسر من
ریشی ظاهر شد که همه اطبا از مداوای آن عاجز آمدند و در بهار آن ریش منشق شده خون
و ریم بسیار از آن میرفت و الم آن بنوعی مرا مانع از کسب شغل میشد و از هرقله بحله رفته
بمجلس سید رضی الدین علی طاوس در آمدم و از آن مرض شکایت نمودم سید اطبای حله را
طلبیده و ریش مرا بایشان نمود و استعلاج فرمود گفتند این قرحه بر زبر عرق اکحل است و علاج
آن منحصر است بقطع اگر آنرا ببرند این مرد هلاک شود سید فرمود که من ببغداد میروم با من
مرافقت نمای شاید که طبیبان آنجا از عهده معالجه آن بیرون توانند آمد چون ببغداد
رسیدیم طبیبان آنجا نیز اظهار عجز کردند و من مایوس شده بمسجد مشهد روح افزای سر
من رای رفتم و بعد از طواف مشاهد ائمه سر ابواب در آمدم و بباری سبحانه و تعالی استغاثه
نموده از ائمه استعانت جستم و چند شبانروز بعبادت و قیام گذرانیدم و در آن اثنا روزی
بکنار دجله شتافته غسل کردم و جامه پاک پوشیدم و متوجه مشهد شریف گردیدم دیدم
که از جانب بیابان چهار سوار پیدا شدند نیزه در میان و یکی نیزه در دست داشت
و دیگری فرجی در بر گمان بردم که از اشراف مشهد باشند و چون بمن رسیدند سلام کردند جواب
دادم که آن نیزه دار دو طرف راست فرجی دار بایستاد و دو شخص دیگر بر جانب چپ او قرار
گرفتند پس بمن گفت فردا بجای خود نزد اهل بیت خود خواهی رفت گفتم آری گفت پیش آی

تا ریش ترا ببینم پیش رفتم دست دراز کرد و ریش مرا بیفشرد چنانکه درد بسیار کرد
نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا چون دانست گفتم افلحنا
و افلحتم و همان شخص مرا تنبیه کرد که این امام است پیش دویدم و رکابش بوسیدم
پس روان شد من نیز روان گشتم فرمود باز گرد گفتم هرگز از ملازمت تخلف نخواهم نمود باز
دیگر مرا فرمود مراجعت نمای که صلاح در آنست من همان جواب گفتم نیزه دار فرمود که
شرم نداری که امام ترا دو نوبت بمراجعت امر کرده اطاعت نمیکنی لاجرم بایستادم چون
اندک مسافتی طی نمود روی بمن باز کرده گفت چون ببغداد رسی ابو جعفر یعنی مستنصر ترا خواهد
طلبید از وی چیزی قبول نکنی و من چندان بایستادم که ایشان از نظرم غایب گشتند آنگاه
بمشهد رفتم و از احوال سواران استفسار نمودم گفتند از شرفای این نواحی بودند من گفتم امام
بودند سؤال کردند که امام صاحب نیزه یا فرجی دار بود گفتم صاحب فرجی گفتند جراحت خود را
باو نمودی گفتم آری پس ران خود را برهنه کردم از آن قرحه اثری ندیدم از غایت دهشت در
شک افتادم که آن مرض در این پای یا پای دیگر است آنرا نیز برهنه کردم هیچ اثر نیافتم پس مردم
بر من ازدحام کردند و پیراهنم را بدریدند سادات روضه مقدسه مرا از چنگ ایشان خلاص
ساختند بخزانه در آوردند و نام و نسب مرا پرسیدند و سؤال نمودند که کدام روز از بغداد
بیرون آمده من حقیقت حال را بصورت راستی تقریر نمودم و آن شب آنجا بودم نماز صبح گذارده
بجانب بغداد باز گشتم و چون بدانجا رسیدم خواص و عوام دار السلام بر من جمع شدند اگر
آن واقعه را شنیده بودند و کثرت ازدحام بمرتبه انجامید که نزدیک بود که در زیر دست و پای
خلایق هلاک شوم در آن اثنا وزیر مستنصر که قمی الاصل بود سید رضی الدین را طلبیده از وی
تحقیق خبر نمود سید بدان جمع شتافته مرا از ازدحام مردم نجات داد و پیاده شده ران
مرا احتیاط نمود و چون از مرض اثری ندید بیهوش گشت بعد از افاقت بمجلس وزیر شتافته مرا
پیش وی برد تا کیفیت حادثه را تقریر کردم وزیر اطبا را طلبیده از حقیقت حال من استفسار
نمود گفتند علاج این مرض منحصر است بقطع و در قطع آن موت متصور است وزیر گفت بر تقدیری
که آنرا قطع کنید و این شخص نمیرد بچند گاه علاج پذیرد گفتند بدو ماه اما در موضع قطع مغاکی
سفید خواهد ماند که موی از آنجا نروید باز وزیر پرسید که شما این ریش را چند گاه است که دیده اید

گفتند ده روز است پس مرا بشارت وزیر ران خود را برهنه کرده همگنان ملاحظه نمودند
که اصلا اثر مرض بر آن نمانده بود یکی از حکما صیحه زده گفت هذا عمل المسیح بعد از آن مرا
نزد مستنصر بردند و او چون آن امر غریب شنید مبلغ یکهزار دینار بمن انعام فرمود من
بنا بر نهی امام آن زر را نگرفتم صاحب کشف الغمة گوید که من در بعضی ایام این حکایت را بجمعی
که نزد من بودند میگفتم چون سخن تمام شد یکی از آن مردم گفت که من شمس الدین محمد ولد
صلبی اسمعیلم که صاحب این واقعه است لاجرم از آن حسن اتفاق متعجب شدم و از وی
پرسیدم که تو ران پدر خود را در وقت مرض دیده بودی گفت من در آن اوان خردسال
بودم اما بعد از صحت مشاهده کردم موی بر آن موضع بر آمده بود و اثری از آن جراحت
نمود و شمس الدین محمد در آن موضع حکایت کرد که بعد از وقوع آن قضیه پدرم در مفارقت
حضرت امامت منقبت بغایت محزون می بود تا آنکه در زمستانی رخت اقامت ببغداد
کشید بامید آنکه شاید یکبار دیگر آن سعادت را دریابد و در هر چند روز یکبار بسامره
میرفت و باز ببغداد مراجعت میکرد چنانچه در آن زمستان چهل نوبت آمد شد نمود
گفتار در حکومت ملوک بنو امیه که اول ایشان معویة بن ابی سفیان بوده ملوک
بنی امیه چهارده نفر بوده اند و این رقم مشتمل بر اسامی ایشانست **بیت** بوده اند از بنی
امیه چهارده ؛ بگرفته اند جمله آفاق سر بسر ؛ اول معاویه پسر هند بوقت او ؛ وز بعد او یزید جفا
کار بد گهر ؛ آنگه معاویه بد و مروان و بعد از او ؛ عبد الملک و ولید و سلیمان و پس عمر ؛ آنگه یزید
باز هشام است بی ولید ؛ وز بعد او یزید و براهیم بر اثر ؛ مروان بن محمد آنکش لقب حمار ؛ بود
آخرین و نیست جز این چهارده دگر ؛ مادر معاویه هند بنت عتبة بن ربیعه است و معاویه را
ابن آکلة الاکباد بجهت آن گویند که مادرش هند در حرب احد جگر حمزه سید شهدا را در
دهان گرفته بخایید و ابن یمین این قطعه را در باب معاویه بغایت نیکو گفته است **قطعه**
داستان پسر هند مگر نشنیدی ؛ که از او و سه کس او به پیمبر چه رسید ؛ پدر او لب و دندان پیمبر بشکست
مادر او جگر عم پیمبر بمکید ؛ او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت ؛ پسر او سر فرزند پیمبر ببرید ؛ بر چنین
قوم کسی لعنت و نفرین نکند ؛ لعن الله یزیدا و علی آل یزید ؛ آورده اند که هند پیش از آنکه پدر
معاویه او را نکاح کند در حباله ابو عمرو حفص بن مغیره مخزومی بود و حفص بجمال مروت و کمال

اتصاف داشت و پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او نهاده بود و بجهت مهمانان
بر در سرای خود مهمان خانه ساخته بود و آنرا بفرشهای ملون لطیف آراسته روزی در
محل استوا که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از صحرا رسید و چون کسی در آن
مهمانخانه نبود در آنجا درمانده لحظه باستراحت مشغول شد و هند بطلب او بیرون آمده او را
بجا خفته یافت در پهلوی او بخفت و بعد از لحظه حفص برخاسته بمهمی بیرون رفت و هند را
ندید و چون باز آمد جوانی نیک روی را دید که از آن خانه بیرون آمد و چون بدرون خانه
رفت هند را خفته یافت با او گفت که این مرد که بود جواب داد که من او را ندیدم عتبه را
غیرت بر آن برخواسته گفت چرا فرزند مرا بامری متهم میسازی که از خاندان ما بغایت
دور است بیا تا نزد حاکم رویم و در آن اوان حاکم عرب افعی نجرانی بود و او کاهنی بود که از خبایا
و اسرار مردم خبر دادی عتبه با بنی عبد الشمس و حفص با بنی مخزوم ساز سفر کرده با جمعی زنان
با خود بردند عتبه با هند گفت ای دختر ما کاری نکردیم چه اول این سخن امری بود
مخفی و اکنون آشکارا شد و اگر این کاهن رقمی بر تو کشد این عار بر صفحه روزگار خاندان
ما بماند هند از این سخن متغیر شده عتبه گفت که مرا از تغیر لون تو بخاطر میرسد که از تو فعلی نا بایست
در وجود آمده هند جواب داد که من از زنا مبرام لیکن شما نزد مردی میبرید که کذب او محتمل است
اگر دروغی گوید امکان تدارک نماند اول او را امتحان کنیم آنگاه مادیانی را نزد کره [...] داشتند تا کره
بر پشت مادیان جست و دانه گندم بر سر احلیل او پنهان کردند و پیش افعی بردند و گفتند ما
از راه دور بجهت حکمی بخدمت تو آمده ایم و پیش از آنکه از مدعا سخن گوییم چیزی پنهان کرده ایم
بگوی که چه چیز است افعی ساعتی تامل کرده گفت ما هی الا حبة حنطة فی احلیل مهر آنگاه یک
یک را از زنان پیش افعی بنشاندند و افعی میگفت برخیز که تو او نیستی و چون هند نزد او بنشست
گفت پاکی و بی آلایش رو و باشد که ملکی از تو متولد شود و چون حفص این سخن شنید دست هند را گرفت
اما هند قبول نکرد و بعد از آن ابو سفیان او را خواست و طعن کرده اند که چون حفص هند را
طلاق نداده بود پس بر ابو سفیان حلال نشده باشد و بر هر تقدیر معاویه حرامزاده است
و این بیت که فردوسی در مدح علی مرتضی علیه السلم گفته اشاره بدین معنیست **بیت** نباشد
بجز بی پدر دشمنش ؛ که یزدان بآتش بسوزد تنش **حکایت** آورده اند که از منکوحات عبد مناف [...] بود

دو پسر توامان متولد شد و پشت هر دو بهم چسبیده بود عبد مناف بشمشیر هر دو را از یکدیگر
جدا کرده یکی را هاشم نام نهاده و دیگری را عبد الشمس و چون هر دو بزرگ شدند از هاشم عبد المطلب
متولد شد و از عبد الشمس امیه و چون عبد مناف هر دو فرزند را بشمشیر از یکدیگر جدا ساخت
میان اولاد ایشان همواره شمشیر قایم بود و غبار نزاع و تنازع داشت شاهد این سخن آنکه همیشه
میان عبد المطلب و امیه کلفت و نزاع امتداد داشت دیگر امیه را قدرت معاونت با عبد
المطلب نبود همچنین میان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و ابی سفیان آن شمشیر قایم بود و
همچنین میان شاه مردان و معاویه بن ابی سفیان آن تیغ در میان بود و یزید پلید با امیر المؤمنین
حسین علیه السلم همان عداوت داشت آورده اند که یزید پلید بعد از واقعه کربلا چند بیت
انشا کرد و این بیت از آنجاست **شعر** لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل یعنی بازی کرد
هاشم با پادشاهی نه خبری آمده بود و نه وحی منزل شده بود و بیتی دیگر هم درین قصیده گفت لیت
که کاشکی پدران ما که در حرب بدر کشته شدند حاضر بودندی تا ملاحظه می نمودندی که من
انتقام ایشان از فرزندان محمد چگونه کشیده ام **حکایة** آورده اند که روزی امیر المؤمنین حسن
علیه السلم بعد از مصالحه نزد معاویه رفت و او بر بالش تکیه کرده بود آنحضرت بر دست راست
بنشست معاویه افتتاح سخن کرده گفت سخنی عجب با تو بگویم جمعی نقل میکنند که عایشه میگوید که
معاویه مستحق خلافت نیست زیرا که طلیق است که بر هیچکس فضیلتی ندارد و امام حسن فرمود
که من طرفه تر ازین دارم معاویه گفت بیان فرمای آنحضرت گفت تکیه کردن تو بر بالش و رحضیٰ من
معاویه تمهید معذرت نمود و اموال فراوان بمنزل امام فرستاد و التماس نمود که از وی عفو فرمایند
حکایت جمعی از اهل بصره با شاه مردان صفای باطنی نداشتند و معاویه را کافر می دانستند
با یکدیگر گفتند که اگر ما را در قتال علی بن ابی طالب شکی بود در محاربه معاویه هیچ شک نداریم
بنابرین بمعاویه خروج کردند و گفتند که اکنون در دفع این فاسق فاجر باید کوشید و چون این خبر
بابن هند رسید نامه ای در امیر المؤمنین حسن فرستاده التماس نمود که با لشکری متوجه دفع
خوارج گردد امام حسن در جواب نوشت که من از برای آن ترک محاربه تو کردم که خون مسلمانان
ریخته نگردد و اگر محاربه می کردم اول ابتدا بتو می کردم و چه من ازین مصلحت خود حرب با تو
نکردم از برای مصلحت تو با دیگران محاربه نخواهم کرد **حکایة** آورده اند که بعد از شهادت شاه ولایت

شخصی در مجلس معاویه ذکر آنحضرت کرده معاویه گفت كَانَ عَلِيٌّ وَلِيُّ اللهِ كَالأَسَدِ إِذَا غَزَى وَكَا
لْبَدْرِ إِذَا أَدَّى وَكَالْمَطَرِ إِذَا أَهْدَى یعنی علی ولی الله مانند شیر بود چون در محاربه سعی فرمودی
چون ماه شب چهاردهم بود هرگاه که پیدا شدی چون قطره باران بود که صبحگاه آید **رباعی** از قطره
شبنم که نسیم سحری ‧ از ابر جدا کند بصد حیله گری ‧ پس بر سر گل چکاند ای رشک پری ‧
صد بار از آن پاکیزه تری ‧ حاضران گفتند تو ناصلتری یا علی معاویه گفت خطوة من آل ابی طالب
خیر من آل ابی سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی گفت حق با علی بود پرسید که پس چرا با او محاربه
کردی جواب داد که الملك عقیم **حکایة** آورده اند که روزی معاویه با خواص خود نشسته بود و در عواقب
امور خود می اندیشید و در اثنا گفت آیا کسی داند که عاقبت ملك و سلطنت بر علی قرار گیرد یا بر من
هر کس درین باب سخنی گفتند معاویه گفت هیچ کس این سخن را نداند الا علی مرتضی علیه السلام
انگاه سه نفر از کوفیان شام را نامزد کرد تا هر یك بر جمازه سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه
روند و هر سه خبر موت معاویه را بیك طریق بیان کنند پس روز اول یکی از آنجماعت بکوفه
در آمده خلق از و سوال کردند که از کجا می آیی جواب داد که از شام و چون حال معویه پرسیدند
گفت وفات یافت و دروغی که مقرر شده بود در باب تجهیز و تدفین او بیان کرد اهل کوفه
او را بملازمت امیر المؤمنین علی بردند بعد از تقریر آن حکایت آن حضرت بدان سخن التفات
نفرمود و روز دیگر دیگری از آن سه نفر رسیده بهمان طریق خبر موت معاویه را اظهار نمود
او را نیز بخدمت شاه ولایت پناه بردند آنحضرت تکذیب وی نمود و روز سوم شخص ثالث نیز
در آمده زبان بخبر موت معاویه بگشود ایشان گفتند یا امیر المؤمنین این خبر بحد تواتر رسید شاید
که راست باشد آنحضرت فرمود که معاویه نمیرد حتی یخضب هذا و دست بر محاسن شریف خود
فرود آورد و من هذا و اشاره بسر مبارك خود کرد یعنی که تا محاسن من بخون سر من رنگین نگردد
معاویه نمیرد و چون این سخن بمعاویه رسید بدلیل قوی و امل فسیح در طلب ریاست سعی نمود و از
همه تحصیل اسوال و تطویل آمال و خراج بنا حق و ایذای خلیفه مطلق تقدیم نمود با آنکه میدانست
که بنا حق دعوی خلاف میکند محبت دنیا و دوستی جاه و ریاست او را باعث رفض آمد تا
بشومی آن حرکت جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب بیعة الرضوان که خداوند تعالی در شان این طایفه
فرموده لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونك تحت الشجرة بتیغ ظلم او شربت شهادت چشیدند

حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل سنت معاویه را در خلاف با شاه مردان مجتهد
می پندارند تا این غایت تغافل و تجاهلست و این قطعه از سخن مذکور آورده **قطعه** دو سه لاد
پسر هند مکر اگه نیست ‧ که زوی وازسه کس او به پیمبر چه رسید ‧ پدر او لب و دندان پیمبر بشکست
ماه را و جگر عم پیمبر بمکید ‧ آن بناحق حق داماد پیمبر بستد ‧ پسر او سر فرزند پیمبر ببرید ‧
بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنم ‧ لعن الله یزید او علی آل یزید ‧ بیعت معاویه بن ابی سفیان
بن حرب بن امیه بن عبد الشمس در ربیع الآخر سنه احدی و اربعین روی نمود و آن نوز معاویه پنجاه
و هشت ساله بود و مدت ملك او نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود و دبیر او عبید بن اوس
و حاجب او صفوان بن ایوب و نقش خاتمش این بود که کل عمل ثواب فاحش ما استطعت و اول
کسی که هزار هزار درم بخشید یك کس عادت او نهاد که هر سال هزار هزار درم با میر المؤمنین
حسن دادی و همچندان با امام حسین و همچندان به عبد الله عباس چون معاویه وفات یافت
و یزید پلید قایم مقام او شد عبد الله عباس پیش وی رفت و گفت پدر تو مرا هزار هزار
درم میداد التماس میکنم که آنرا بر همان قرار برسانی یزید گفت آنرا بجری میداشتم و هزار هزار
درم دیگر بخشیدم عبد الله گفت غرض من ازین جز آنمقدار نبود گفت هزار هزار درم دیگر بجای
داشتم و همانروز سه بار هزار هزار درم بوی بخشید **ذکر تعب و استیلای یزید بن معویه**
کنیت آن ملعون شقی ابو خالد بود مؤلف جامع الحکایات آورده که من بتی شخصی از من پرسید
که با وجود کمال نقصان یزید را چرا یزید گویند با اینکه نام او انقص بودی گفتم چون متاع
ظلم و فسق را بازار کاسد بیابند آورده ندا الملیس در مقام خریداری آمد و درین اثنا یزید مراد کرده
شیطان دست از ان باز داشته بیزید گذاشت بنابراین معنی او را یزید گویند و بیعت او در رجب
سنه ستین روی نمود و مدت سه سال بکرامی و بدبختی بظلم و فسق وجود کذرانیده
بجهنم واصل شد لعنة الله علی الضالین و مادرش میسون بنت بحدل کلبی بود و این قضیه
مبارک در سنه ثلث و ستین هفتم ماه صفر واقع شده تتمه سفر بدر رفت و سی و هفت سال
و هفت ماه و پنج روز عمر یافت و بدمشق مدفون گشت **حکایة** چون یزید بر مسند حکومت
نشست و بالش از وجود ناپاکش در نالش آمد و تخت بجلوس او بدبخت شد و در عهد ناسبارك
او بزهره آن لعین سید شهدا امیر المؤمنین حسین علیه السلام با هفتاد و دو تن بروا ایت

مشهور در کربلا روز آدینه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین بسنان سنان بن انس
نخعی یا بشمشیر شمر ذی الجوشن اصبحی لعن الله علیه بدرجه شهادت رسید سر مبارك آنحضرت
خولی بن یزید علیه اللعنه از تن همیونش جدا کرد آورده اند که یزید علیه اللعنه در حین
حیات معاویه بر زوجه عبد الله زبیر عاشق شده عنان اختیار و اصطبار از دست بداد
و عاقبت زار خود با پدر در میان نهاده گفت اگر مراد درین واقعه دست نگیری از پای درایم
معاویه بعد از تفکر و تدبیر ابن زبیر را طلبیده او را بمزید رعایت و عنایت مخصوص
گردانید و جمعی را بر آن داشت تا با عبد الله زبیر گفتند که معاویه با تو در کمال شفقت
باید که دختر او را خطبه کنی که باعث مزید خصوصیت گردد عبد الله باغوای آنجماعت
دختر معویه را خطبه کرده معاویه گفت عبد الله کفوی کریمست اما جماعت زنان میگویند
که او زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقوع انجامد شاید که دختر من قوت
استیلای رشك نیاورد و اگر عبد الله او را طلاق دهد من دختر خود را در حباله نکاح او در آورم
و امارت هر ولایت که خواهد بوی دهم ابن زبیر بدین کلمات و امی فریفته شده زن خود را
طلاق داد و معاویه در امر نکاح تغافل آغاز نهاده بهانه متمسك گشت تا عده آن عورت
منقضی شد انگاه ابو موسی اشعری را فرستاد تا آن زن را برای یزید خطبه کند در اثنای
راه قثم بن عباس بن عبد المطلب پرسید که بکجا میروی ابو موسی صورت حال را بیان
کرد قثم گفت اگر میسر گردد بجهت من نیز سخنی بگوی بعد از آن امیر المؤمنین حسین ع
ابو موسی را دیده پرسید که قصد کجا داری ابو موسی گفت میروم تا مطلقه ابن زبیر را
برای یزید خطبه کنم امام حسین ع فرمود اگر بعقد یزید راضی نگردد برای من نیز سخنی
بگوی ع تا یاد کرا خواهد میلش بکه باشد ‧ چون ابو موسی بخانه آن عورت رسید پیغام
هر سه بگذارد زن گفت ای ابو موسی تو از اصحاب رسول الله میباشی و ام کرده امانت بجا نمی
آوری با من بگوی که بواش که رغبت غایم ابو موسی گفت اگر دنیا می خواهی یزید و اگر جمال می خواهی
قثم و اگر دنیا و آخرت و جمال نسب و کمال حسب میخواهی حسین بن علی ع زن بمصاهرت امام
حسین علیه السلم رضا داده عقد بستند چون یزید ازین معنی آگاه شد هدم تحت داده
شد و این قضیه موجب عداوت او شد تا نسبت بقرة العین مصطفی صلی الله علیه و آله و دیده

من نقض حرکتی چنان ازوی صادر گردید که تا قیام قیامت در مساجد و منابر در خلا و ملا
خرد و بزرگ زبان بلعن و طعن او کشوده‌اند این حرج حال دنیای اوست و عذاب آخرتی بجهت
وی مهیا و آماده است و از هرچند گمان بری زیاده است **ذکر ابو لیلی معاویه ابن یزید
معاویه علیه اللعنه** چون یزید معاویه رخت بهاویه کشید شامیان با پسرش معاویه در نهم
صفر سنه اربع و ستین بیعت کردند مادرش ام هاشم خالده بنت ربیعه بود بعد از چهل
روز خود را از خلافت عزل کرده در همان سال وفات یافت و نقش خاتم او انما الدنیا غرور
بوده است نقل است که معاویه بعد از چهل روز از حکومت خود بر منبر رفته گفت ایها
الناس گوشت و پوست و استخوان من طاقت آتش دوزخ ندارد و من بیش ازین بر گناه اصرار
نتوانم نمود شما شخصی را که شایسته این امر دانید بر سریر حکومت نشانید این سخن گفته
فرود آمد و بخانه آمد و روی بعبادت آورده و مروان بن حکم از میان مردم برخواسته شمشیر
کشیده گفت **شعر** انی اری فتنة تغلی مراجلها ✽ والملك بعد ابی لیلی لمن غلبا ✽ و عاقبت ابن
زیاد حکومت بر مروان قرار یافت **ذکر مروان بن الحکم علیه اللعنه** بن العاص بن امیه بن عبد
الشمس مروان در جمادی الاول سنه ۶۴ بر مسند حکومت نشست بعد از چهارده ماه در شهر
رمضان قالب تهی ساخت و پسر خود عبدالملک را ولی عهد ساخت **ذکر حکومت عبدالملک
بن مروان** در اوایل سنه خمس و ستین بتجدید بیعت او پرداختند و مدت بیست سال و
هشت ماه حکومت کرد و در خمس و ثمانین وفات یافته بدمشق مدفون گشت و عبدالملک را
بواسطه کمال البخل رشح الحجاره می گفتند گویند که چون مگسی بر دهنش نشستی از نتن دهانش
فی الحال بمردی و او را بدین سبب ابو الذباب می خواندند و چون عبدالملک استقلال یافت
مصعب بن زبیر عراقین و خراسان و جزیره را که در تصرف داشت لشکر کشیده روی بشام
نهاد و عبدالملک نیز بضرورت از شام بیرون آمده بناکام عزم قتال کرد چون با لشکر اعتمادی نداشت
بنابرین رسولی نزد مصعب فرستاده التماس مصالحه نموده گفت صلاح در مصالحه است چه شمشیر
دو روی دارد و محاربه را دو مشیت است تا خداوند تعالی چه خواهد و از پس پرده غیب چه روی
نماید مصعب جواب داد که چون من شخصی از چنین جایی باز نگردد لشکرها اسیر کرده و چون محاربه دست
داد لشکر مصعب فرار نمودند و او پای ثبات بیفشرد تا بقتل رسید و چون عبدالملک بر مصعب ظفر یافت

بکوفه درآمده در قصر اماره نزول نمود و سر مصعب را پیش او آوردند یکی از حضار گفت
طرفه صورتی ازین قصر مشاهده کرده‌ام سر حسین علی ابن ابی طالب را علیه السلام نزد
ابن زیاد دیدم و سر ابن زیاد پیش مختار بنظر درآوردم و سر مختار را نزد مصعب ملاحظه کردم و الحال
سر مصعب را پیش تو می بینم عبدالملک ازین سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت و تخریب
آن قصر فرمان داد **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که عبدالملک با سعید بن مسیب
گفت اگر عمل خیری کنم از آن خوشدل نمی شوم و اگر شری از من صادر گردد از آن محزون نمی گردم
سعید گفتا این نشان موت قلبیست و هم در کتاب مذکور بنظر رسیده که اول کسی که مهمات دنیا
بنا سپی کرد و اول کسی که مردم را تکلم نزد خلفا مانع آمد او بود چه قبل از وی هر کسی چیزی
خواستی گفتی و اول کسی از سلاطین اسلام که بخل ورزید او بود **حکایت** آورده‌اند که چون
عبدالملک از مهم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبدالله زبیر پردازد هرچند اکابر سلطنت را
بر حرب او ترغیب نمود هیچکس بواسطه حرمت حرم قبول ننمود تا روزی حجاج بن یوسف که بغایت
بی اعتبار بود نزد عبدالملک رفته گفت بخواب چنان دیدم که ابن زبیر را پوست کندم عبدالملک
سه هزار سوار باو داد حجاج بلطایف الحیل سپاهی دیگر جمع آورد عبدالله چند نوبت
لشکر بحرب او فرستاده لشکر او شکست می یافت عاقبت حجاج بدر مکه رفته عبدالله زبیر در شهر
متحصن شده مدتی امر محاصره امتداد یافته اهل مکه بجهت قحط غلا متفرق گشتند و عبدالله
بن زبیر این نوبت هم پناه بخانه کعبه برد و حجاج در ان ایام نسبت بحرم خداوند استخفاف کرده
منجنیق نهاده سنگ نجاست آلوده بخانه کعبه انداخت و عاقبت شهر را مفتوح کردانیده خانه را
خراب کرد و ابن زبیر را صلب نموده بقتل آورد و با اصحاب رسول الله بی ادبیها کرده ایشان را بر پیش
خود بر پای میداشت و میگفت شما عثمان را یاری نکردید و این خبر بعبدالملک رسیده حجاج را بعراق
فرستاده حکومت خراسان نیز باو داد و ولایت مصر و مغرب و حجاز و یمن را بموسی تفویض نمود
و مدار ملک عبدالملک بر این دو نایب بود موسی بن نصیر را خلیفه رسول الله و حجاج را عدو الله **ذکر
شمه از احوال المختار بر سبیل اجمال** مختار بن ابو عبیده ثقفی از شجاعان روزگار و مبارزان
کارزار بود چون ابن زبیر بعد از واقعه کربلا دعوی امامت کرد مختار را طلبیده به بیعت خود
دعوت نمود مختار گفت با تو مبایعت میکنم به سه شرط اول آنکه هرگاه خواهم بی رخصت و منع حاجب و دربان

نزد تو آیم دیگر آنکه امارت کوفه را بمن دهی سوم آنکه با اولاد امیر المؤمنین علی تعرض نرسانی
ابن زبیر قبول این شروط نموده مختار بمبایعت او مبادرت نمود و در دفع خصمان او کمر سعی
برمیان بسته چند نوبت سپاه شام را که بحکم یزید قصد عبدالله داشتند شکست داد و
چون یزید بجهنم شتافت مهم عبدالله زبیر قوت گرفته بهیچ یک از آن شروط عمل ننموده امارت
کوفه را بعبدالله بن یزید انصاری داد و مختار از ابن زبیر آزرده خاطر شده با عبدالله بن مطیع
عدوی که از مخصوصان ابن زبیر بود شکایت نمود ابن مطیع جواب داد که عبدالله زبیر بسبب آنکه
تو گفتی که یکی از شروط بیعت من با تو آنست که با اولاد علی مرتضی مزاحمت ننمایی از تو رنجیده است
و اگر تو این شرط زبان نمی گشودی درباره تو الطاف موفور بظهور میرسانید بالجمله ابن مطیع
سخن مختار را با ابن زبیر گفته عبدالله گفت شنیدم که او بخدمت محمد حنفیه تردد میکند و اولاد
علی را امام بحق میداند من جمعی را برین داشته‌ام که چون مختار بملاقات محمد رود او را گرفته
بنزد من آرند و من او را بند میکنم که عالمیان از و پند گیرند و ابن مطیع صورت قضیه را بمختار
رسانید و او بدین قرار ترغیب نمود و مختار نیم شبی بخدمت محمد حنفیه رفته و حال آنکه آنجناب
عزلت اختیار نموده بود دید در وقت طعام خوردن در خانه نمی گشود مختار با محمد گفت ای مخدوم زاده
جگر من بواسطه واقعه کربلا سوراخ سوراخ گشت **بیت** سوراخ میشود دل ماهی بکام شیر
هرجا که ذکر واقعه کربلا رود ✽ و اگر رخصت فرمایی بکوفه روم و خون امیر المؤمنین حسین را
از ظلمه و فساق و ارباب نفاق و شقاق طلب نمایم و معاویه بیحق طلب خون عثمان کرد بر ما
که از خادمان این آستانیم طلب خون فرزند پیغمبر خود چرا ننماییم و سید محمد بعد از تفکر بسیار
بخانه درآمده کاغذی بیرون آورده بمختار داد مضمون آنکه مختار را اجازت دادم که خون برادرم
امیر المؤمنین حسین را از ارباب ظلم و ظلام بخواهد و قاتلان آن حضرت را قصاص نماید و مختار
بر باد پای هاسون نمود **بیت** تکاوری که بیک لحظه زیر پای آرد ✽ گر از درازی ایام باشدش میدان
شمس صلابت سندان نموده و اسپ بهت ✽ که گاه پویه او بادی برد سندان ✽ سوار شده روی بکوفه نهاد
و شیعه را جمع کرده رقعه محمد حنفیه را بایشان نمود و فوج فوج بخانه مختار آمده با او بیعت میکردند
و ابراهیم بن مالک اشتر را نیز به بیعت خود دعوت کرده کوفه را در حوزه تصرف آوردند و مختار
ابراهیم بن مالک را با دوازده هزار سوار جرار بحرب ابن زیاد فرستاد و ابراهیم ابن زیاد را با چهل هزار

شامی بقتل رسانیده سر پسر زیاد را و سر حصین بن نمیر و سر سرداران شام را بکوفه فرستاد
شامی که از قبل عبدالملک متوجه تسخیر عراق بوده و در جزیره
فرود آمده بود در برابر ابراهیم صف کشیده مختار تیغ انتقام برکشید و چهل و هشت هزار و
پانصد کس از دشمنان اهل بیت را که عمر بن سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی
بن یزید و عمرو بن حجاج و شبث ربعی و قیس بن اشعث از آن جمله بودند مختار آن جماعت را
بعقوبات متنوع بقتل رسانید و سرهای ایشان را بمکه نزد محمد حنفیه ارسال داشت و ابن
زبیر از جمعیت بی آرام شده محمد حنفیه را طلبیده او را تعظیم نمود و بر دست راست خود
نشانده گفت اعتقاد من درباره تو آنست که هیچکس با تو امروز در زهد و ورع برابری نتواند
کرد و در حسب و نسب تو از آن مشهورتر است که محتاج به بیان باشد و من از تو ایمنم چه میدانم
که تو دل از دنیا بر گرفته‌اید و روی بمولا آورده لیکن جمعی از شیعه تو فتنه می انگیزند باید که
با من بیعت کنی تا آن فتنه فرو نشیند محمد گفت بباید دانست که در دل من هیچ میل دنیا
نیست ابن زبیر گفت چگونه میل دنیا نداری که از مشرق تا بمغرب خلایق پیش تو می آیند و
انتظام مهام ایشان منوط برای تو در دین تست اگر امیر المؤمنین منم باید که نزد من آیند محمد
گفت این جماعت شیعه ما اند و بخدمت ما تقرب و تبرک می نمایند ابن زبیر گفت دو ماه ترا
امان دادم اگر با من بیعت کنی و نامه بمختار نویسی تا ترک فضولی کند فهو المراد و الا قصد بقتل
تو اقدام نمایم آنگاه بدفع مختار و توابع او پردازم و او را بدست موکلان داده آنجماعت در کنار
چاه زمزم خیمه زده آنجناب را محبوس ساختند و محمد حنفیه نامه بمختار نوشته او را از صورت
واقعه آگاه ساخت مختار ابراهیم بن مالک اشتر و معارف و اشراف کوفه را طلبیده نامه محمد را بر
ایشان خوانده فی الفور سه هزار سوار و سه هزار پیاده نامزد کرد تا بمکه روند و در اعلی مکه مجتمع
گشته بآن بلده طیبه درآیند و محمد بن علی را از حبس بیرون آورند و اگر کسی بتقدیم ممانعت
پیش آید دمار از روزگارش برآرند و بخت ثانی بن قیس را اهلی را با پانصد سوار و پنجاه
پیاده روانه ساخت و فرمود که در ظاهر مکه بوادی بطن الرمه توقف نمایند و روز دوم از عقب او
عمرو بن طارق را با دویست سوار و صد پیاده ارسال داشت و طفیل بن عامر را هم روز با
سیصد سوار و سیصد پیاده روانه گردانید و روز سوم ده هزار سوار دو هزار پیاده ترتیب داده

عمرو بن طیبان التمیمی را سپهسالار گردانیده با طبل و علم بجانب مکه فرستاد و چون آن لشکر
جرار در ظاهر مکه مجتمع گشتند و هنوز هیچکس از اهل حرم وصول ایشان را نمی دانست ناگاه بیست
باده سوار و پنجاه پیاده بمکه در آمده چون بخیمه رسید که محمد بن علی در آنجا محبوس بود بآواز کلان
گفت مهدی یعنی محمد بن حنفیه را بیرون آورید و الا همه را گردن زنیم و محمد آوازها شنیده
از خیمه بیرون خرامید و هانی از اسب پیاده شده دست و پای محمد را بوسه داد و گفت ای سید
عالیمقدار اجازت فرمای تا این بادپیمایان خاکسار را بآب تیغ آتشبار غریق بحر فنا گردانیم محمد
حنفیه فرمود معاذ الله که من در حرم خدای بمقاتله فرمان دهم درین اثنا بعبدالله زبیر خبر
رسید که از عراق بجهت نصرت محمد حنفیه لشکری آمده اند ابن زبیر برادران و اتباع خود را
سوار کرده آوازه در مکه افتاد که سپاه عراق محمد حنفیه بن علی را از حبس بیرون آوردند و اهل
مکه ازین خبر خوشحال شده شادمانی کردند و ابن زبیر با پنجاه سوار بکنار چاه زمزم رسیده
با محمد حنفیه گفت بجهت آن دو ماه از من مهلت خواستی تا فتنه انگیزی محمد در جواب گفت
من همواره فتنه نشان بوده ام نه فتنه انگیز ابن زبیر گفت از روی حقیقت این فتنه من انگیخته ام
که ترا امان داده ام تا بمختار نامه نوشته و مدد طلبیده مکان تو چنانست که از دست من
خلاص یابی مهین بحفظ لشکرها جمع آورم و تمامت مخالفان را مقصود گردانم چون مهم بدینجا رسید
اگر بیعت نکنی بضرب تیغ تیز پیکرت را ریز ریز گردانم هانی بن قیس گفت چرا سخن بحد خویش
نمیگوئی و از اندازه خویش تجاوز میکنی تو نمیدانی که او با تو بیعت نمیکند چه بحسب نسب و علم
و فضل از تو و امثال تو بهتر است و بمسند خلافت اولی و احق است و الا آنکه او را ورع و
تقوی از اشتغال باسباب دنیا مانع است و عبدالله زبیر با هانی گفت تو با این گروه جاهل
قصد ما کرده و ندانسته که امروز تمامت حجاز و یمن در قید بیعت منند همین ساعت دمار
از روزگار تو بر آرم و گمان ابن زبیر آن بود که مگر سپاه عراق منحصر در ان جماعت بنابران
شمشیر کشیده خواست که بر هانی حمله کند که درین اثنا عمرو بن طارق با صد سوار و صد پیاده
پیدا شد تیغهای کشیده در دست و زرهها در بر مهم از گرد راه بر ابن زبیر حمله کردند و چون
محمد حنفیه را دیدند فرود آمده سلام کردند و محمد ایشان را نوازش نموده امر کرد که تیغها
در نیام کنید و از عقب عمرو طفیل بن عامر با سیصد سوار و سیصد پیاده در رسید سواران

نیزها بر ناکوش اسبان نهاده و پیادها تیرها در کمان و متعاقب او قیس بن ثعلبه با خیل
خود ظاهر شد بر اسبان نغز خنگ نشسته و زرههای داودی پوشیده و تیغهای یمانی حمایل
کرده انگاه نعمان بن عامر با خیل خود رسید و ابن زبیر بعد از مشاهده این حال متعجب و متحیر
مانده با هانی گفت سوار و پیاده خود را متفرق ساخته اید بعزم انکه دست بردی نمایید و اگر
من اشاره نمایم اهل مکه متنفسی را از شما زنده نگذارند هانی گفت دریغا اگر مهدی اجازت
فرمودی قوت بازوی مردان و ضرب تیغ برّان بتو می نمودم ابن زبیر ازین سخن در خشم شده
تیغ بر کشید و خواست که بآن اندک مردمی که داشت بمحاربه مشغول گردد هانی سواری نزد
طیبان بن عمرو که امیر لشکر بود فرستاده از صورت حال اعلام نمود و طیبان صف راست
کرده با دو هزار سوار و دو هزار پیاده متوجه ابن زبیر شد و گمان عبدالله زبیر آن بود که اهل
مکه او را نصرت خواهند کرد درین اثنا هانی بن قیس گفت ای اهل مکه از میان بیرون روید
که شما اهل حرم خدایید مبادا که بغلط یکی از شما را زخمی رسد و مردم مکه روی بمنازل
خویش نهادند و ابن زبیر پریشان دل شکسته شده سپاه عراق بیکبار در حرکت آمدند
و محمد در میان آمده نگذاشت که مهم بمقاتله انجامد درین اثنا طیبان بن عمرو با طبل و علم
رسیده عبدالله زبیر از غایت خوف و هراس مدهوش شد و محمد ایشان را از محاربه منع
نمود و ابن زبیر بخانه خود رفته معارف مکه و سادات حرم را طلب نموده با ایشان عتاب
کرد که مرا پیش ازین اعتماد بود و شما مرا فرو گذاشته بجاهای خویش رفتید گفتند ما در
بیعت تو ایم اما با عترت طاهره محاربه نمی نماییم و تیغ در روی اولاد امیرالمؤمنین علی نمی کشیم
و رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم و یقین است که محمد بن علی بن ابی طالب را
داعیه حکومت نیست و صلاح تو در آنست که با او مصالحه نمایی تا این فتنه فرو نشیند و اگر
امروز محمد سپاه عراق را رخصت میداد یکساعت ترا زنده نمیگذاشتند و ابن زبیر ازین سخن
بیرون رفته خیر خود را در ان دیده و با محمد صلح نموده پیمان را بایمان تاکید داده سپاه عراق را
باز گردانید و چون مصعب بن زبیر که حاکم بصره و خراسان بود بعزم محاربه مختار لشکر بیرون
کشیده و مختار نیز در برابر او بیرون رفته انهزام یافت و در قصر اماره متحصن گشت و بعد از
چند روز با هفده نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمده چندان با لشکر مصعب محاربه نمود

که شهید شد و شش هزار نفر که با مختار در قصر بودند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند
اما همان لحظه بقتل رسیدند **ذکر خلافت ولید بن عبدالملک** بعد از وفات عبدالملک
شامیان با ولید بن عبدالملک بیعت کردند و او در بیستم شهر شوال سنه ست و ثمانین
بر مسند حکومت نشست مدت ملکش نه سال و نه ماه بود و در روز دوشنبه منتصف
جمادی الآخر سنه ست و تسعین وفات یافت و مدت عمرش چهل و شش سال بود و نقش خاتمش
انک میت و انهم میتون بود و در وقت نزع سلیمن بن عبدالملک را ولیعهد ساخت **ذکر
خلافت سلیمن بن عبدالملک** کنیت او ابو ایوب بود و مدت حکومتش یکسال و نه ماه
و در روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین بدمشق وفات یافت و عمر بن عبدالعزیز را ولی
عهد ساخت نقش خاتمش حسبی الله و نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا ترک
خونریختن کردند و بساط عدل ممهد ساخت انگاه بحج رفته چون از مناسک آن فراغت یافت
بمدینه آمده مسلمه بن عبدالملک را که بغزای روم فرستاده بود و فتحی دست داده هزار
اسیر بمدینه فرستاد و سلیمان اسلام بر ایشان عرضه کرده آنجماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود
تا ایشان را در پیش روضه گردن زدند عبدالله بن امام حسن از سلیمان التماس نمود که یکی از ایشان
بمن ده تا گردن زنم تا مرا نیز ثوابی حاصل آید سلیمان بهتر آن طایفه را طلبید و عبدالله شمشیر
بر آورده خواست که بر گردن او زند سلیمان گفت بر گردنش مزن که غل دارد بر سرش زن و غل
بود زنجیر آهن بر گردن آن کافر بود عبدالله چنان تیغی بر سرش زد که آهن را بریده بر سینه
رسیده خلایق بر دست و بازوی او آفرین کردند سلیمان آن تیغ را طلبیده ملاحظه نموده
گفت این شمشیر نیست که اگر دیگری بر یک تره زند نبرد لیکن شما شمشیر زدن از جد حیدر کرار میراث
دارید فرمود که صد هزار درم بمنزل عبدالله فرستادند و در ان ایام که در مدینه بود اولاد
مهاجر و انصار را صلات فراوان داده صد هزار درم بمنزل محمد بن علی بن حسین فرستاد
و او را مفتاح الخیر می گفتند چه اول عهد او حجاج بجهنم پیوست و در آخر عهد او عمر بن عبدالعزیز
حاکم شد **ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز** روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین من الهجره
با عمر بن عبدالعزیز بن مروان بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود و زمان عمرش سی و نه
سال مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب بود و وزیر او سلیمان بن نعیم الحمیری و حاجبش

مزاحم که مولای او بود و نقش خاتمش یؤمن بالله و از زمان معاویه تا بعهد عمر بن عبدالعزیز خطبا
بر منابر حضرت امیرالمؤمنین علی را سب می کردند چون نوبت حکومت باو رسید از ان فعل ناشایست
منع کرد تبیین این مجمل انکه جهودی را بران داشت تا در مجلس او بر خواسته دختر وی را خطبه کند
و یهودی در حینی که عمر بر منبر بود این اراده نمود عمر گفت این وصلت بحکم شرع صورت پذیر نگردد
از دین ما بیگانه بود جواب داد که پیغمبر شما دختر خود را بعلی ابن ابی طالب داده بود اگر تو نیز دختر
بمن دهی شاید عمر گفت ای خبیث علی مرتضی از عظمای ملت قویم و رکن رکین دین مستقیم
بود و او کسی که قبول اسلام نمود او بود و باقی قبایل بضرب ذوالفقار او قبول ملت کردند یهودی
گفت اگر چنین است پس شما بکدام دلیل و بچه تاویل زبان بسب بزرگواری چنین می
گشایید عمر با اهل مجلس گفت جواب او بگویید همه سرها در پیش انداختند انگاه فرمان داد
که هر که بعد الیوم زبان بسب عترة الطاهرین گشاید زبانش ببرند **ذکر حکومت یزید بن عبدالملک**
در سنه احدی و مائه بر سریر حکومت نشست و چهار سال و یکماه حکومت کرد روز پنجشنبه
بیست و پنجم شعبان سنه خمس و مائه وفات یافته بدمشق مدفون شد مادرش عاتکه بنت
یزید بن معاویه بود و حاجبش مولای وی سعید و چون یزید حاکم شد عمال دیوان را داشتند
تا بقایای خراج که در عهد عمر عبدالعزیز در باب ولایت مانده بود طلب کنند و او برادر خود
مسلمه بن عبدالملک را بعراق و خراسان فرستاد تا تحصیل اموال نماید بنا برین خلایق
آزرده شدند **آورده اند** که یزید بن عبدالملک عبدالرحمن بن ضحاک بن قیس را بحکومت حجاز
فرستاد و آن مدبر مال بسیار جمع آورده فاطمه بنت امیرالمؤمنین حسین را خطبه نمود فاطمه جواب
داد که من سه پسر دارم و مرا اکنون وقت شوهر نیست عبدالرحمن پیغام داد که اگر بمن نکاح
نکنی در ندهی بگویم که پسران تو خمر میخورند و زنا میکنند و ایشان را گرفته حد زنم آن سیده
بدین قضیه در مانده رقعه نزد یزید بن عبدالملک فرستاد و از ابن ضحاک شکایت کرد یزید
گفت عبدالرحمن مالی بسیار پیدا کرده میخواهد که نبیره پیغمبر را در عقد خویش آرد من چنان کنم که
او در مدینه دست سؤال پیش مردم دراز کند انگاه عبدالله بن عبدالواحد را امارت مدینه
داده فرمود که او را گرفته بند کند و چهل هزار دینار از و بستاند و اگر چیزی ازین وجه باقی ماند
و مایعرف او بدان وفا نکند در مدینه گدایی کند و آن مبلغ را تمام سازد و عبدالله او را گرفته بند کرد

معرجه داشت کرفته مهم عبد الرحمن بجایی رسید که در مدینه میکشت صوفی پوشیده و غل
بر کردن کدایی میکرد و چون یزید مسلمه بن عبد الملک را بحکومت خراسان فرستاد یکسال بود
تمام شد و مسلمه چیزی از خراسان بشام نفرستاد یزید خواست که او را عزل کند حیا او را مانع
کشت عزل برادر فرستد نامه نوشته او را بهانه بشام طلبید و مسلمه چون بنواحی شام رسید
یزید عمر بن هبیره را حاکم عراق و خراسان ساخته بآنجانب فرستاد در سه منزلی دمشق
مسلمه بعمر رسیده از مقصد او سؤال کرد عمر منشور حکومت خود را باو نمود مسلمه کفت صدقت
که الملک عقیم یعنی پادشاهان بکسی خویش نباشند **ذکر حکومت هشام بن عبد الملک**
در شعبان سنه خمس و مائه حاکم جهانیان شده نوزده سال و شش ماه حکومت کرد روز
چهارشنبه ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مائه وفات یافت مدت عمرش پنجاه و چهار سال
بود مادرش عایشه بنت اسمعیل مخزومی بود و او در اوایل عهد خود فرمود تا ارباب استحقاق
را در جمیع ولایات اسلام عطا او بدوازده و بیست دینار زیاده دینار دو در زمان حکومت او زید بن
علی بن الحسین در کوفه ظهور کرد و یوسف بن عمر ثقفی که از قبل او حاکم کوفه بود بآنجانب محاربه
کرده در اثنای محاربه زید بزخم تیری شهادت یافت انا لله و انا الیه راجعون **بیت** ظلمی چنین
قبیح ندیدست هیچ بار : تا شیوه ستمکری آموخته است چرخ : و شیعه در جوف لیل جسد او را
در نهر آبی دفن کردند و یوسف او را از قبر بیرون آورده مصلوب نمود و بعد از چند سال جسد
همیونش را فرود آورده بسوخت کویند در همان ساعت که زید را صلب کردند عنکبوت بر عورت
او تنید تا از نظر خلایق پنهان شد و غیلان مغربی در زمان او بود و هشام وی را طلبیده
کفت ای غیلان از تو سؤال مسئله دارم اکر جواب کویی تا بکذارم و الا بقتل آرم انکاه کفت
خداوند تعالی راضیست که کافر ایمان نیاورد و عاصی معصیت کند کفت نی هشام کفت پس کافر
بی رضای خداست کفت چنین است هشام کفت برین تقدیر رضای ایشان برضای خدا غالبست
غیلان کفت یکروز مرا مهلت ده تا جواب کویم هشام قبول نکرده بقتل او فرمان داد **ذکر**
ولید بن یزید بن عبد الملک در بیست و پنجم ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست
بعد از یکسال و دو ماه او را کرفته دم خلع بر وی کشیدند و بعد از خلع بقتل آوردند مدت عمرش سی و هشت
سال بود مادرش ام الحجاج بنت محمد بن یوسف ثقفی بود و در ابتدا حکومت فرمود تا در عراق و خراسان

مر سوزه و مطرب و مغنی که بود بشام آوردند و شب و روز بشراب خوردن مشغول شده با امهات
اولاد پدر خود مباشرت نمودی و بمذهب تناسخ میل نموده معلما پرسید که در سوله فاسئلوا
یا نایب کفت نایب ولید پلید کفت برین تقدیر من از محمد رسول الله فاضلترم زیراکه او رسول
خدا بود و من نایب خدایم از کنیزکی مغنیه که محبوبه ولید بود منقولست که نوبتی با ولید شراب خورده
و چون مست شدیم با من مجامعت کرد در این اثنا مؤذن بانک نماز کفت ولید با من کفت رخت مرا
پوشیده بمسجد رو و این جماعت را امامت کن کفتم ای امیر المؤمنین نیکو تامل کن جنب و مست
چکونه مسلمانان را امامت کنم کفت اکر نروی بقتل تو ملجا کردم من بالضروره دستار بر سر بستم
و طیلسان بر روی کشیدم و بیرون رفته بر مسلمانان جماعت را امامت کردم **ذکر یزید بن ولید**
بن عبد الملک کنیت او ابو الولیدات و در جمادی الآخر سنه ست و عشرین و مائه بر بیعت او
اقدام نمودند مادرش ماه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود مادر ماه آفرید دختر اوذ شیر
بن شیرویه بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب ماه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج فرستاد
و حجاج بر سبیل هدیه او را نزد ولید بن عبد الملک ارسال داشت و ولید وی را نکاح کرده یزید از وی
متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص کفتندی بچند وجه یکی آنکه اعرج بود دوم آنکه مدت
ملکش پنجاه و چند روز بود سوم آنکه علوفه مردم سپاهیان را کم کرده بود مستوفی الممالک را
کوید که با وجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آفرید مادر یزید بن
ولید را نزد ولید بن عبد الملک فرستاد و ولید او را خواسته یزید از و متولد شده و در اثنای ذکر یزید بن ولید
میکوید که یزید بن عبد الملک و امرا او را فریفتند تا پدر خود ولید را کشته بر مسند خلافت نشست
و باتفاق مورخان حجاج معاصر ولید بن عبد الملک مروان است و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید
بن یزید که مخلوع کشته شد بیست و پنج سال بود پس چکونه تواند بود که حجاج ماه آفرید را پیش
ولید مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید از او متولد شده باشد **ذکر ابراهیم بن ولید بن عبد الملک**
مدت ملک او هفتاد روز بود و درین چند روز نیز مهم او رواجی نداشت مروان بن محمد مروان
از ارمنیه پنجاه هزار سوار جمع کرده بدمشق آمد و ابراهیم از و کریخته بعد از آن از و امان
طلبیده با او بیعت کرد **ذکر مروان بن محمد بن مروان الحکم** در چهاردهم صفر سنه سبع
و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست مادرش کنیزکی بود ماهیه مملوک ابراهیم بن مالک اشتر

مدت ملک او پنجاه سال و دو ماه بود در ذی قعده سنه اثنی و ثلاثین و مائه او را در راه مصر سپاه
سفاح بقتل آوردند و او را حمار جهت آن کویند که عرب سر هر صد سال را حمار کویند و چون از
عهد معاویه تا زمان او صد سال بود بدین لقب ملقب شد و وجه دیکر درین باب آنکه مروان را
در حین طفولیت انکشت در حلقه آهنین که بر در خانه کوفته بوده اند کرده چون خواست که
اصبع خویش را از آن بیرون آورد نتوانست و انکشتش ورم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را
شکستند تا اصبع مروان از آن قید رهایی یافت و بعد از چندکاه نظر مروان بر حلقه دیکر
افتاد که بر دری زده بوده اند باخود کفت که امتحان کنم و ببینم که این حلقه واسعتر است یا حلقه
که انکشت من در آن مانده بود پس انکشت در آن حلقه کرده بیرون نتوانست آورد و دستش
در آن قید بماند و پدر مروان برین حال اطلاع یافته کفت یا مروان و الله انت الحمار بابن عمرو را
حمار اشتهار یافت و در زمان مروان ابو مسلم مروزی که قبلا ازین بمدتی ابراهیم بن محمد بن علی
بن عبد الله عباس او را بخراسان فرستاده امارت شیعه خود داده بود بواسطه آنکه میان امرای
مروان نفاق روی نموده بدفع یکدیکر مشغول کشته بودند خروج کرده قوت کرفت و بعد از تسخیر
خراسان قحطبه بن شبیب طایی را بتسخیر عراق عرب و شام فرستاد و قحطبه بجرجان رسیده
در آن دیار قتلی بافراط کرده قریب سی هزار کس مقتول کردانید و بدین جهت دلها هراسان
و خاطرها از نهیب ابو مسلم ترسان کشت و با هرکه جنک کرد غالب آمد و چون قحطبه بری رسید عامر
بن ضباره و معن بن زایده که یکی حاکم عراق بود و دیکری والی ولایت آذربایجان با صد هزار سوار
جرار در برابر قحطبه تیغ جلادت آخته آن لشکر بسیار باندک زمانی متفرق کردانید و عراق
عجم را مفتوح ساخت و چون خبر توجه لشکر خراسان بابراهیم رسید با برادران خود عبد الله
سفاح و ابو جعفر منصور و ابنای اعمام خود بجانب کوفه شتافت و در راه قاصد مروان بولای
عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کدام است ابراهیم کفت منم و قاصد صفاتی
که مروان بیان کرده بود در ابراهیم ندید کفت من شما را با جمیع نزد امیر برم ابراهیم کفت در حکم
تو پیش ازین نوشته اند که سفاح را بیری و سفاح منم و باقی عمام و ابراهیم برادر خود عبد الله
که بسفاح اشتهار داد ولیعهد ساخته با قاصد مروان روان شد و چون مروان مطلوب خود را
ندید قاصد را سیاست نمود که چرا همراهان وی را با خود نیاوردی و سر ابراهیم را در انبان نوره نهاده

هلاک ساخت و سفاح با برادران خویش بکوفه رسیده بمنزل ابو سلمه خلال نزول نمود و چون
قحطبه بهمدان رسید یزید بن عمر بن هبیره که حاکم عراقین بود لشکر بسیار جمع آورده متوجه
محاربه قحطبه شده از آب دجله عبور نمود درین اثنا شنید که قحطبه بخانقین نزول نموده
و میمنه عسکر هبیره مستولی شده بکوفه مراجعت نمود و قحطبه از عقب وی شتافته چون بکنار
فرات رسید طایفه از لشکر خراسان از آب کذشتند و باجمعی از مردم ابن هبیره که در آنجانب
آب فرود آمده بودند جنک در پیوستند و چون قحطبه برین حال وقوف یافت اسب در آب
فرات راند تا از آب کذشته بر اعدا ظفر یابد و جمیع لشکریان متابعت قحطبه کرده اسب در آب راندند
و بسلامت از آب کذشته ابن هبیره را هزیمت کردند و چون قحطبه را ندیدند بتفحص مشغول
شدند ناکاه اسب او را بازین تر شده و لجام کسسته در کنار آب بنظر در آوردند و ایشان را
معلوم شد که قحطبه غریق بحر فنا شده لاجرم با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کرده متوجه
کوفه شدند و چون خراسانیان بکوفه آمدند حسن بن قحطبه نامه را که ابو مسلم بابو سلمه
خلال نوشته بود و او را بوزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی داده دست ابو سلمه را بوسه داد و در آن
نامه مسطور بود که چون قحطبه بکوفه رسد باید که وزیر آل محمد عمال بولایات فرستاده ممالک را
ضبط نماید و اکر ابراهیم بن محمد در قید حیات باشد او را پیدا کرده بر مسند خلافت نشاند
و الا شخصی از خاندان نبوت که لایق منصب امامت باشد اختیار کرده در دفع مروان مساعی
جمیله مبذول دارند و بنابر آنکه خاطر ابو سلمه مایل بر آن بود که حق را بمرکز خود قرار دهد
قاصدی بمدینه فرستاده سه نامه مصحوب او کردانیده با وی کفت نامه اولی را بامام
جعفر الصادق ع رسان و مضمون نامه آن بود که بحمد الله و المنه که نسیم اقبال از مهب جاه و جلال
در وزیدن آمده رایت دولت اعدا منکوب و مغلوب کشته اعلام ظفر انجام اولیا بثریا
رسانید **بیت** خوش کرد چرخ کوش ممالک باین خطاب : کامد بخنک دزم چه دریا در اضطراب
ای مملکت طرب که رسیدی بیار خویش : ای روزکار مژده که رستی ز انقلاب : ای چرخ دل شکسته
بیا فراز سر بچرخ : وی عدل رخ نهفته برون آی از حجاب : اکنون ملتمس آنکه بی توقف پای
در رکاب سعادت آورده عنان ظفر و نصرت باین طرف فرمایی که مسند خلافت آرزومند ذات
کامله الصفات تست و قاصد را وصیت نمود که چون آنحضرت وصیت نامه را قبول نموده بآنجانب

خرامد این نامهٔ دیگر پاره سازد و الا ان دو کتابت را بترتیب باسم هر کس که نوشته شده بود
و قاصد سمعنان باد و برق شده شب هنگامی بمنزل امام رسیده چون نامه بمطالعهٔ
اشرف رسید در چراغدان نهاده بسوزانید و با قاصد فرمود که جواب تو این بود و قاصد
آن دو نامهٔ دیگر را که یکی را بعبید الله بن حسن بن امام حسین و دیگری را بعمر بن زین العابدین
نوشته بود بآن دو بزرگوار رسانید و ایشان بموجب مشورت امام قبول مسئول ابو سلمه
ننموده پیش از مراجعت قاصد امرای خراسان بمنزل عباسیان برده سفاح را بر مسند
خلافت نشاندند و سفاح عم خود عبد الله بن علی را بمحاربه مروان فرستاده و در کنار آب
زاب تلاقی فریقین روی نمود و در اثنای محاربه مروان بجهت اراقهٔ بول از مرکب فرود
آمده اسب وی رم کرده بی خداوند در میان صفوف شام در آمد شامیان اسب مروان را
بی خداوند دیده تصور نمودند که او را واقعه پیش آمده روی بهزیمت آوردند و بعضی
از ظرفا گفته اند ضیعت الدوله بالبول و عبد الله مروانیان را تعاقب نموده چون بدمشق
رسید برادر خود صالح را با ابو عون در عقب مروان فرستاد و ایشان در حوالی مصر او را
دریافته بقتل رسانیدند و در آن حالت مروان این لفظ را بر زبان می راند اذا انهت المدة لا
ینفع العدة و آفتاب دولت عباسیان از مطلع اقبال طالع شده ماه جاه بنی مروان در مغرب
فنا غروب نمود **ذکر حکومت خلفای بنی عباس منقولست** که خلفای عباسی سی و هفت نفر بودند
مدت مملکت ایشان پانصد و بیست سال بود اول ایشان ابو العباس عبد الله سفاح و آخر آن
قوم مستعصم بود و این ابیات مشتمل اسامی ایشانست **بیت** از بنی عباس سی و هفت تن
بوده اند امیر کز سنان و تیغشان شد سینهٔ اعدا فکار بود سفاح انگهی منصور و مهدی که بود
هادی و هارون بدندان دو امیر کامکار معتصم انگاه واثق بعد از و متوکل است منتصر
بس مستعین بود ست مرد بیش کار مهتدی و معتضد باشد بس انگه مکتفی مقتدر بس
بر قاهر و راضی امیر روزگار متقی مستکفی وانگه مطیع و طایع است قادر و قایم بس انگه مقتدی
شد آشکار بعد از و مستظهر و مسترشد است و راشد است مقتفی مستنجد آن کش شیر کردون
شد شکار مستضی و ناصر و ظاهر دگر مستنصر است آخرین قوم مستعصم بامر کردگار **ذکر
ابو العباس سفاح** آورده اند که سفاح بن محمد بن علی بن عبد الله عباس بغایت زاهد و عابد بود

و او را بجهاد کفتندی چه روزی هزار رکعت نماز گذاردی نقلست که روزی امیر المؤمنین علی
نماز بامداد گذارده عبد الله بن عباس را در صف ندیده پرسید که کجاست گفتند امروز او را
پسری متولد شده بدان مشغولست آنحضرت بتهنیت او رفته از وی پرسید که یا ابن عم پسر خود را
چه نام کرده عبد الله گفت یا امیر المؤمنین مرا چه حد آنکه با وجود تو او را من نام کنم امیر المؤمنین
علیه السلام فرزند او را طلبیده بوسه داد و فرمود او را علی نام کردند و ابو الحسن کنیت بدادند
آنگاه عبد الله عباس را مخاطب ساخته که خذ ابا الملوک و نام جمیع ملوک و سلاطین بنی عباس ببرد
فرمود و چون معاویه استیلا یافت با علی عبد الله گفت اسم یا کنیت خود را تغییر ده که من دوست
نمیدارم که شخصی این کنیت و اسم مکنی و موسوم باشد من ترا ابو محمد کنیت دادم و واقدی گوید
بنو امیه اولاد عباس را از تزویج بنات بنی حارث بن کلاب منع می کردند زیراکه منجمان با ایشان می
گفتند که در صد سال از دولت بنی مروان از اولاد عباس شخصی بر مسند دولت نشیند که مادر
او از بنی حارث باشد و چون عمر عبد العزیز بر مسند حکومت نشست محمد بن علی بن عبد الله
از وی رخصت طلبیده یکی از دختران بنی حارث را عقد نمود ابو العباس سفاح از آن عورت تولد نمود
و در کتاب تواریخ مسطور است که چون خراسانیان ابو العباس را با اقربا از خانهٔ ابو سلمه بیرون آورده
بمسجد بردند و خلایق با او بیعت کردند چنانچه مذکور شد عم خود عبد الله بن علی را بحکومت
شام فرستاد و چون عبد الله در شام مستقل گشت اکابر بنو امیه نزد وی تردد آغاز نهاده در
روزی که هفتاد نفر از آن طایفه در مجلس او حاضر بودند یکی از موالی بنی هاشم قصیدهٔ مشتمل بر
مدح آل عباس و ظلم چند که بنی امیه نسبت بآل محمد صادر شده بود انشا نموده در آن مجلس بخواند
برخواند و چون بدینجا رسید که بنی امیه امام حسین را با اهل بیت و برادران کشتند و مراکب بر
جسد ایشان دوانیدند و عورات و اهل بیت طاهرین را بشتران نشانده بردند و زید بن علی بن
حسین را بعد از دو سال که مرده بود از قبر بیرون آورده بر دار کردند و عاقبت بسوختند آتش غضب
عبد الله بن علی در اشتعال آمد که دمار از روزگار آن طایفه بر آورده و فرمود تا بضرب چماقهای
آهنین استخوانهای آن هفتاد تن را مانند هیمه علوج ساختند و فرشها بر زبر ایشان انداخته
شیلان کردند و بقیه بنی امیه را گرفته گردن زدند و اجساد آن طایفه را بر سر راهها انداختند
تا کلاب و ذیاب طعمه ساختند و قبور تمامت بنو امیه را سوای قبر عمر بن عبد العزیز شکافتند و در

معاویه مقدری خاک سیاه و در گور یزید علیه اللعنه پارهٔ خاکستر دیدند و کلهٔ سر عبد الملک مروان
علیهم اللعنه و العذاب با سایر رمیم و رمات بیافتند و جسد هشام بن عبد الملک را که هنوز از هم نریخته
بود در آتش انداخته بسوختند آورده اند که چون سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورده حصار
مقصود را ساخت بواسطهٔ اتهامی که ابو سلمه کشته گردد شاید که ابو سلمه را بر امیر المؤمنین اعتمادی نمانده
خوفی در دل او راه یابد ابو جعفر منصور گفت ابو سلمه چند نفر از اعیان دولت ما را کشته بی
مشورت نکرده ما بچه وجه با او مشورت کنیم سفاح گفت در آن وقت ما هنوز مستحق بودیم و مهم ما
مستقیم نشده بود باید که تو بنفس خود نزد ابو مسلم روی و بیعت من از وی بستانی و خراج خراسان
که جمع شده اخذ نمایی و رخصت قتل ابو سلمه حاصل کنی بلکه بکوشی تا ابو مسلم یکی از معتمدان خود
را بدین امر نامزد کند و ابو جعفر بخراسان رفت ابو مسلم باستقبال او شتافت و چون بدروازهٔ
مرو رسیدند ابو مسلم پیاده شده در رکاب ابو جعفر روان شد هر چند ابو جعفر اسب کشید
و تکلیف نمود تا سوار شود ابو مسلم قبول ننمود همچنان پیاده میرفت تا منزلی که ابو جعفر نزول کرد
چون ابو مسلم پیغام سفاح را شنیده در باب ابو سلمه گفت ما بنگان امیر المؤمنینیم هر چه فرماید بجان
فرمان کنیم ابو جعفر گفت صاحب این دولت توئی و آثار پسندیدهٔ تو در احیای این دودمان بر
جهانیان ظاهر است هر که سر از طوق متابعت امیر المؤمنین بتابد باید که تو سزای او در کنار نهی
نهی دو ماه ابو جعفر منصور در مرو اقامت نموده ابو مسلم هر روز صد هزار درم نقد جهت او
می فرستاد در تزول و علوفه از حیز احصا بیرون بود و چون قصد مراجعت نمود مال خراسان را مصحوب
او گردانید و معتمدی که او را حریف مروزی نام بود بجهت دفع ابو سلمه همراه او کرد و از اول رفتن
ابو جعفر تا باز آمدن او دو سال و سه ماه بود و چون بخدمت برادر رسید حال تقریر کرد سفاح
مبتهج و مسرور شده همان شب حریف مروزی بقتل ابو سلمه مبادرت نمود و گویند که در ابتدای
ابو سلمه تا نیم شب خلعت سفاح کردی و چون سفاح جواب رفتی بمنزل خود مراجعت نمودی و در آن
شب که ابو سلمه از دار الخلافت باز گشته بود او را بکشتند و صباح هیچکس ندانست که او را که
کشته آورده اند که چون سفاح میخواست که لشکر بحرب مروان فرستد بر زبان آورد که از
فرزندان عباس هر که سرداری سپاه قبول نموده دفع مروان کند ولی عهد من باشد و عم عبد الله
بن علی متعهد سرداری آن سپاه شده مروان را بقتل آورد بنا بر آن سخنی که از سفاح صادر شده بود عبد الله

طمع ولایت عهد داشت و چون سفاح برادر خود ابو جعفر منصور را ولی گردانید با او گفت
اگر میخواهی که مهم تو رونق پذیرد بخراسان رفته از ابو مسلم بیعت خود بستان ابو جعفر بخراسان
رفته ابو مسلم چون دانست که ابو جعفر بسبب اخذ بیعت می آید این نوبت او را خدمت نکرد
و از سفاح آزرده خاطر شده گفت با بیتی که در این امر کلی با من مشورتی فرمودی و ابو جعفر
از ابو مسلم آزرده شده در این اثنا روزی ابو مسلم با او گفت چون بخدمت امیر المؤمنین رسی
از وی التماس نمای تا حمید اخو د آمنه بنت علی را بمن دهد و از این سخن منصور آزرده شد چه ابو مسلم
نسب عالی نداشت ولیکن با او مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برد تا از ابو مسلم بیعت بستد
و چون بعراق عرب رسید سفاح زبان بمعاتبت ابو مسلم گشوده او را بر قتل ابو مسلم اغوا می نمود
و سفاح التفاتی بسخن برادر نمیکرد تا در این حال ابو مسلم ارادهٔ گذاردن حج اسلام نموده
با هشت هزار سوار بکوفه آمده سفاح نهایت اعزاز و اکرام تقدیم نموده ابو مسلم میخواست که خلیفه
او را امیر حاج کرداند و در این اثنا روزی که ابو مسلم در خدمت سفاح نشسته بود ابو جعفر در آمد
ابو مسلم برنخواست و او را تعظیم نکرد سفاح گفت مگر ابو جعفر را نشناختی که از جهت او قیام
ننمودی ابو مسلم جواب داد که من در حضرت تو جز ترا نشناسم و در پیش تو جز از تو کسی را تعظیم نکنم
و ابو جعفر از این معنی بغایت رنجید و کینهٔ ابو مسلم در دل او زیاده شد و با سفاح گفت میخواهد
که چون بمکه رسد یکی از اولاد علی مرتضی را علیه السلام بر سریر خلافت نشاند و الا چه ضرورت
کرده که بجای برود سفاح گفت ابو مسلم احیای این دولت نموده اگر نوبت اول که بخدمت ما رسید
او را بی جرمی بقتل رسانیم خلایق زبان طعن بر ما دراز کنند و دیگر کسی با بر ما اعتقاد نماند
لیکن تو امارت قافلهٔ حاج را از من مسئلت نمای و با او بمکه رو تا ابو مسلم آنچه در خاطر داشته
باشد بظهور نتواند رسانید و چندانکه خواهی لشکر با خود ببر و چون موسم نزدیک شد ابو مسلم
تحفه و هدایا نزد ابو جعفر برده التماس نمود که امارت قافله را از سفاح برای او در خواهد ابو جعفر
گفت امسال من نیت گذاردن حج دارم و امیر المؤمنین مرا بامارت قافله نامزد کرده این نوبت بر اتفاق
یکدیگر حج گذاریم و سال دیگر امارت قافله ترا باشد ابو مسلم از این معنی آزرده شده در موافقت
ابو جعفر بجانب مکه روان شد و در آن سفر هفتصد مطبخ ابو مسلم را می کشیدند و دیگری را از
ابو جعفر پیشی گرفته امر کرده گفت هیچکس در قافله طعام نپزد و در روزی دو نوبت بر سر خوان ابو مسلم آمده

طعام خورند ودران سرا ابومسلم شخصی را دید که طعام می‌پخت بسیاست او حکم کرد آن شخص گفت
بیادی دادم بجهت وعیا من عدوه فی یزم ابومسلم زمره تا بعد از آن غذای بیمار نیز بخشد وچون
حج کذارده مراجعت نمودند باز ابومسلم بکرات بیعتی کرفته دراثنای راه در منزل ذات عرق
خبر رسید که هرقت تا بعض سفاح از حرکت باز ایستاد و ابوجعفر در سیر سارعت نموده خود را بکوفه
رسانید و بتجدید از و بیعت خود بکرفت و بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست بیعت ابی العباس
روز آدینه دوازدهم ربیع الاول سنه اثنان وثلاثین ومائه بود بکوفه ونام او منتقضی بود
وبقولی عبدالله مادرش ربطیه حارثیه بود ومدت خلافتش چهار سال وهشت ماه بود زمان
عمرش بقولی بیست وچهار سال وبروایتی بیست وهشت سال بود ذکر حکومت ابوجعفر
منصور دوانیقی ارباب تواریخ در مصنفات خود آورده اند که ابوجعفر مردی صاحب رای وزیرک
بود اما بخل وامساك در طبیعتش مستولی بود از ین جهت او را دوانقی کویند وچون بر مسند
حکومت متمکن شد منادی فرمود که امیرالمؤمنین میخواهد که اهل عراق اعطا دهد باید
که از کودك هفت ساله تا پیر هفتاد ساله اسامی خود بنویسند وچون تفصیل اسامی کومیان
نوشته باو دادند خلایق را جمع کرده آن بیچارکان باسید عطا روی رفتند ودوانقی بایشان خطاب
نمود که شهر شما در صحراست وحصاری ندارد واکر خصمی تاختن آرد اموال شما بر باد تاراج وغارت
رود صواب آنست که بر کرد شهر خندقی بکنید آنکاه کفت هرکس خندق کندن از و بایدچهل
درم بدهد تا دیکری بان مشغول کردد وبدین سبب ایذای بسیار بخلق رسید وچون ابوجعفر نوبت
سفاح بعبدالله بن علی رسید که حاکم شام بود دعوی خلافت کرده صد هزار سوار برزبان او
بیعت کردند وابوجعفر ابومسلم را بحرب عم خود فرستاده ابومسلم دوازده روز با شامیان
حرب کرده روز سیزدهم عبدالله بن علی اسیر شده شامیان منهزم کردیدند وابوجعفر
این خبر شنیده دبیر خود عطیه بن حمزه را فرستاد تا غنایم سپاه شام را ضبط کند و
تفصیل تحریر ترتیب دهد وچون عطیه بلشکرکاه ابومسلم رسید صاحب ولد او را الکین
لکده نکذاشت که تفصیل غنایم را در سلك تحریر آورد وکفت هرکه جان شیرین که متاعیت
بغایت نفیس بذل کند هرچه در معسکر خصم یابد باید که از و باشد وامیرالمؤمنین را وضع حصم
کافیست وابوجعفر شمه عباس بن عبدالمطلب را که عبدالله بن علی داشت طلبیده بود وچون

عطیه بن حمزه آن را تیغ استغفار نمود کفت ابومسلم دارد وچون از ابومسلم طلب نمود او
نداد وابومسلم عبدالله بن علی را با اسیران بکوفه فرستاده خود بجانب خراسان شتافت
وچون عبدالله بکوفه رسید بابوجعفر پیغام داد که تمامت خزاین بنومروان وآنچه من جمع
نموده بودم ابومسلم از میان برد وابوجعفر مضطرب شده عطیه بن حمزه را از عقب ابومسلم
فرستاده پیغام داد که چون ولایت شام را کرفتی نکاه بایت داشت چه امروز جز تو
کسی صلاحیت آن ندارد که بجای هم خود بنشانم وعهدنامه نوشته سوکند یاد کرد که با تو هیچ وجه
بدی نکنم وعطیه بهمدان بابومسلم رسیده پیغام بکذارد وابومسلم در همدان رحل اقامت
انداخته دو کس از خواص خود را بکوفه فرستاد تا با ابوجعفر سوکند دادند که قصد ابومسلم
نکند وابومسلم خاطر جمع نموده نزد او رفت اما بعد از سه روز ابوجعفر نقض عهد و سوکند
نموده بقتل او فرمان داد وابوجعفر در سنه صد وسی وشش حاکم شده مدت دولتش بقولی
بیست ودو سال بود واکثر این کفته اند ودر راه مکه در سنه ثمان وخمسین ومائه در منزل بیر
میمون
بن حضرحفصه وفات یافت مادرش کنیزکی بربریه بود سلام نام واو هجده سال از سفاح بزرکتر بود
ودر شب وفات او ستاره از آسمان فرود افتاده روشنائی او تا دو زمان ماند در یکی از تواریخ
معتبر بنظر رسیده که نوبتی ابوجعفر منصور سلیمان وابل را که از امرای معتبر بوده بایالت
موصل فرستاده هزار سوار عجمی با او همراه کرده کفت یا سلیمان هزار سوار از شیاطین همراه
تو کردم تا در تنظیم امور معاون تو باشند چون سلیمان بموصل رسید عجمی دست تعدی
در اموال رعایا دراز کرده موصلیان شکایت نزد منصور بردند منصور بسلیمان نوشت که
كَفَرْتَ النِّعَمَ یا سلیمن سلیمن و در جواب او نوشت که وَمَا كَفَرَ سُلَيْمٰنُ وَلٰكِنَّ الشَّيٰطِينَ كَفَرُوا
منصور را جواب او خوش آمده هزار مرد عرب نزد او فرستاد وعجمیان را طلب نمود ذکر حکومت
مهدی بن منصور چون ابوجعفر تخت خلافت را بپرداخت اقبال رایت دولت مهدی بر
افراخت وچون اطراف ممالك را مضبوط ساخت بنیت حج اسلام وطواف روضه خیرالانام
درحرکت آمده امر کرد تا هیچکس در راه طعام نپزد ودوازده هزار پیاده را از او مراحله داد
وپانصد شتر برف ویخ بار کرده در راه بتشنکان باد یخ آب میدادند وچون بمکه رسید
ارباب حرم عرض کردند که خانه کعبه از کثرت جامها کران شده نزدیکست که ارکانش بیفتد چه از عهد

رسول الله تا این غایت جامها در خانه می پوشانیدند وحکام بنوامیه را رسم چنان بود که چون
هیچ کذارندی جامه تمیمی در خانه میپوشیدندی ومهدی فرمان داد که جامها فرو کرفته بر فقرا
قسمت کردند ودو دست جامه زربفت بخانه پوشانیدند ودیوار وبام خانه را بمشك وزعفران
بیندودند وچون بمدینه رسید خرمن برك آن بلده طیبه را عطا داد ودر وقت مراجعت
ببغداد نویسندکان اخراجاتی که دران سفر واقع شده بود در قلم آوردند هزار هزار درم
ودویست هزار مثقال طلا برآمد ودر زمان دولت او خلایق مرفه وآسوده بودند ومهدی
بساط عدل وداد بکسترده ابواب جور وظلم مسدود ساخت ودر عهد او مردی که بمقنع مشهور
بود در خراسان وماوراء النهر خروج کرده مذهب تناسخ درمیان آورد واین مقنع مردی قبیح
الوجه واحد العین بود تا مردم بر قباحت صورتش اطلاع نیابند چهره از طلای احمر ساخته
در روی خود می کشید ومهدی از خروج او اکاه کشته حاکم خراسان مسلم بن معاد را بدفع او
امر کرد ومسلم قصد مقنع کرده آن ملعون بشهر کش کریخته بیکی از قلاع ماوراء النهر که او را
قلعه سنیع کویند متحصن کشت ودر علم شعبده مهارتی تمام داشت چنانکه هر سال از فصل
خرید تا آخر تابستان هر شب درجایی که در ولایت نخشب واقع بود صورتی مدور روشن بر چرخ
آورد که سه فرسنك پرتو انداخت وحکیم سوزنی کوید بیت سود افتاده خیره سری را
که از خری هر سال ماهتاب برآورد زچاه کش دعوی کند خدائی ومرجع خلق را نشان که
دست کیرد از جمیع واز عطش وجمعی کثیر از اهل نخشب که ایشان را سفید جامکان کویند
متابعت او کرده مسلم بن معاد لشکر بدر حصار او برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد شد
اهل قلعه را جز کنیزکی که در کنجی کریخته بود زهر داده اجساد مردکان را بسوخت وخود در خم تیزاب
درآمده کداخته شد وکنیزك در قلعه را کشوده اهل اسلام چون در قلعه کسی ندیدند از صورت
حال پرسیدند کنیزك آنچه دیده بود بیان کرد وچون بر سر خم رفتند جز موی سر آن کمراه هیچ اثری
از وی ندیدند ومدتی سفید جامکان می کفتند مقنع با اصحاب بآسمان رفته عنقریب خواهد
خود اطلاع نمیدهند نام مهدی محمد بوده وچون پانزده سال ویکماه حکومت کرد در سنه تسع
وستین ومائه در قریه ماسبندان وفات یافت ودر هم آنجا مدفون کشت وکنیزکان او کلیم پوشیده

ما دامت الحیاة کلیم پوش بودند واین بیت بر زبان داشتند بیت آخر بکدام خاك پوشیدند
چهره خاك همه جهان بسر میکردند محمد بن منصور در زمان حیات هادی وهرون وبنام هرون
بیعت از مردم کرفته مقرر کرده که اول هادی که برادر بزرکتر بود خلیفه باشد ذکر حکومت
هادی بن مهدی در زمان فوت مهدی هادی در جرجان بود وهرون الرشید بنام برادر بیعت
از مردم کرفته قاصدی فرستاد تا بوی اعلام داد واز برق وباد سرعت وام کرده ببغداد آمده
بسریر حکومت نشست ودر زمان او چندنفر از سادات عالی درجات بطلب ملك برخواستند
واز آنجمله حسین بن علی بن الحسین در مدینه خروج کرده جمعی از سادات او را متابعت نمودند
واو عامل مدینه را اخراج نموده بیت المال را غارت کرد وهادی عیسی بن موسی را بحرب او
فرستاد وبین الجانبین حرب صعبی روی نموده اصحاب حسین متفرق کشتند واو اسیر شده
بقتل آمد وعیسی سر او را ببغداد فرستاد وادریس بن عبدالله بن حسین بن امام حسن
ماند پس بمکه خلافت افتاده بران ولایت استیلا یافت واکنون نسل او در آنجا هستند
محمد بن اعین روایت کرد که من از مخصوصان هادی بودم وچون او بغایت سفاك
وبی باك بود من همیشه از وی ترسان وهراسان بودم وهادی میخواست که برادر خود هرون را
از ولایت عهد خلع نماید وپسر خود جعفر را ولیعهد کرداند ویحیی بن خالد برمکی هرون را
از خلع خویش منع می کرده هادی یحیی را بزندان فرستاده دو روزی در کرمکاه مرا طلبیده کفت
مدتیست که خاطر من از این سك ملحد یحیی بن خالد آزرده است چه او نمیکذارد که هرون
خود را خلع کند اکنون باید که همین لحظه بقتل او پردازی که من امشب بنعش خود مهم هرون را
کفایت خواهم نمود من کفتم یا امیرالمؤمنین هرون برادر راستی تست اکر یحیی بقتل او
اقدام نمایی خلایق از تو متنفر کردند از سخن من نایره خشم او اشتعال یافته کفت ترا بامن
فضولی چه کار آنچه فرمایم بتقدیم رسان والا سرت را تخته بند بهایت کردانم سر انکشت
بردیده نهادم هادی برخاست وکفت در همین موضع اقامت نمای هر وقت که ترا
آکاه سازم باید که علی الفور با فوجی سپاه بزندان روی ویحیی را با مجموع آل علی که در
زندانند بقتل آری وبکوفه شتابی واولاد واتباع بنی عباس را از آنجا بیرون کرده
آتش دران بلده زنی آنکاه بحرم درآمده من همانجا نشستم وچون پاسی از شب کذشت

خادي آمده كفت امير المؤمنين مرا مي خواهد من كلمهٔ شهادت بر زبان آورده روان شدم
چه مي ترسيدم كه شايد مرا بجهت آن نصيحت كه كردم بكشد و ميرفتم تا بموضعي كه آواز عورات بسمع
رسيد توقف نموده بآواز بلند كفتم تا امير المؤمنين بنفس شريف خود مرا نطلبد از جاي پيشتر
نيايم ناكاه آواز زني شنيدم كه كفت ويلك يا هرثمه منم خيزران و خيزران مادر هادي و هرون بود
بيا و بنكر ما را چه حال پيش آمده و ببين كه خدا ما را از ظلم او نجات يافتيد آنكاه كفت چون هادي
بحرم درآمد من مضطرب از سر كرفته زاري كردم تا از سر خون برادر كذرد و قبول نكرد و كفت از پيش من
دور شو و الا بهلاك خود متيقن باش و من در غاز ايستادم و از دركاه الهي دفع آن بلا استدعا
مينمودم مقارن اين حال آب خواسته قطرهٔ چند در كلوي او جسته هر چند سر فيد بي عجيب
وعظيم و همان لحظه تسليم شد من بيرون رفتم و جامه خواب از روي او برداشتم با هرار سالكان
برابر شده بود و هم در شب نزد يحيي رفته او را از زندان بيرون آوردم و از مجاري احوال او را خبر
كردانيدم و باتفاق بخدمت هارون رفتيم و مقامت حال از نوي عيش و طرب بيان كرديم
و تمامت اهل بغداد او را هم در آن شب به بيعت او درآورديم و هادي بعيسي آباد رفته وفات
يافت في سنه سبعين و مائه مدت ملكش يكسال و يكماه بود و مدت عمرش بقولي بيست و پنج سال

ذكر حكومت هرون الرشيد در شبي كه هادي وفات يافت با هرون بيعت كردند و عاقبت
مامون متولد شد و خليفهٔ او در يك شب وفات يافت و ديكري بجايش نشست و خليفهٔ ديكر متولد
شد و آفتاب دولت هاشميه كويند و اين قضيه از نوادر اتفاقات آورده اند كه انكشتري ياقوت
بدين بن هرمز بن نوشيروان كه در فتح مداين بدست اعراب افتاده بود نزد مهدي آورده و ان خليفه
آنرا بصد هزار درم خريده به هرون بخشيد و هادي در زمان حكومت خويش كس نزد هرون فرستاده
آن انكشتري طلب داشت و هرون در غضب رفته كفت من روي زمين را باو ارزاني داشتم و او
انكشتري را كه نزد ارباب همت معلوم چه قدر داشته باشد بمن نمي تواند ديد في الفور انكشتري را
بيرون كرده در رود دجله انداخت و چون نوبت حكومت بوي رسيد هم در زمان سوار شده
غواصان را بكنار دجله بغداد برده نشان داد در فلان موضع انكشتري را انداخته ام و غواصان
بدجله فرود رفته بعد از ساعتي آن انكشتري را بيرون آوردند و هرون بعد از اخذ بيعت
از مردم وزارت خود بيحيي بن خالد برمكي داد و امارت خراسان بعباس بن جعفر بن محمد

بن اشعث بن قيس تفويض نموده علويان را امان داده خمس غنايم بجهت بني هاشم بيرون
كرد و آنرا در ميان آنجماعت قسمت نموده هر مردي را هزار درم و هر زني را پانصد درم رسيد
و ابناي مهاجر و انصار را بانعامات وافر مخصوص ساخت مورخان فصاحت شعار و صفات
خود سر قوم كلك اهتمام كردانيده اند كه چون موسي هادي بجهت پسر خود جعفر بيعت از اعيان
و امراي كرفت عبد الله بن مالك خزاعي كه از اكابر امراي نامدار بود متعقد بيعت جعفر با هرون كه پنج
پياده بپاي برهنه كردانيد و چون دست قضا بجل عمر هادي را سم در آن روز هارون را ولي كرده
منشور مملكت را هرون بتوقيع تؤتي الملك من تشاء موشح كردانيد هارون در رعايت نموده
تا جعفر خود را خلع كرد و پنج پياده بر در عبد الله بن مالك مانده و نمود تا فراشان از بغداد تا حكمه
فرشهاي كستردند و او پاي برهنه بر روي نهاده ميرفت و بدين هيات تام با ديد را قطع كرده منزل
پنج بجاي آورد و هارون اينمعني را از وي پسنديده شرفا احاد او ارزاني داشت و هر چند بعضي از
ارباب انهدام عرض و خون و مال عبد الله سعي نمودند هارون سخن ايشان را حمل بر غرض كرده
عبد الله را بحكومت ارمنيه فرستاد و در آن ايام كه عبد الله حاكم ارمنيه بود يكي از اعيان بواسطه
بي ساماني و عدم الطاف اهل ديوان از زبان يحيي بن خالد برمكي مكتوبي مزور بعبد الله در قلم
آورد و مضمون آنكه فلانرا نزد تو فرستادم بايد كه در رعايت جانب او خود را معاف و معذور
نداري بنابر آنكه از كدورت خاطر يحيي و عبد الله خبر نداشت بارمنيه رفته آن مكتوب را بعبد الله
رسانيد عبد الله چون نقار خاطر يحيي را باخود بيقين دانست كمان برد كه آن مرد تزويري كرده
آن كتابت را بتزوير دروغ آورده است لاجرم با او كفت من اين كتابت را بدار الخلافه ميفرستم
اكر تو دانستي كه يحيي بانشي نصف حكومت خود را بتو دهم و الا ترا بعقوبتي عظيم معاقب كردانم آن كس
دلت بكري آن مرد كفت اي امير دروغ بماند شوان جست بعبد الله كه يحيي در سلك احيا
انتظام داد و عبد الله آن مكتوب را نزد يحيي فرستاد يحيي در مجلسي كه مشحون بامرا بود بر زبان آورد
كه اكر شخصي از ديوان امير المؤمنين مكتوبي بدروغ و حيله بيكي از امرا نوشته سزاي او چه باشد
بعضي كفتند دست بريدن و برخي بر زبان آوردند كه كردن زدن يحيي بن خالد مكتوب عبد الله را
باعيان داشان نموده كفت بيچاره كه از بغداد بارمنيه رفته مكتوب ما را سبب حصول نفعها
خود شناسد مروت اقتضاي آن ميكند كه در جواب نويسيم كه تا او را رعايت نمايد آنكاه دوات

و قلم برداشته بعبد الله بن مالك نوشت كه چون در اين كلاه خبار نفار آن جناب دافع نموده ايم
فتح ابواب كرده ان شخص را كه ما سفارش كرده ايم انچه در باب او بجاي آورند منت بر اين جانب
خواهد بود و چون مكتوب يحيي بعبد الله رسيد آن مرد را طلبيده كفت نصف حكومت
خود را بتو دادم وي جواب داد كه حكومت امير براي زيبد مرا رعايتي فرمايد عبد الله ده
هزار مثقال طلا باو داد و ده دست جامه زيبا و پنج استر و پنج اسب و پنج غلام و پنج كنيز و در سال
صد و هفتاد و پنج هارون محمد امين را كه پنج ساله بود وليعهد كردانيد و فضل بن يحيي را بجهت
بيعت او در خراسان فرستاده و در صد و هفتاد و شش هم در حج كذارده امين و مامون را
همراه برده فرمود تا نوبت ديكر با مامون بيعت كرده بعد از آن ممالك و مملكت خود را ميان
پسران قسمت كرده و ايشانرا سوكند داد كه با يكديكر مخالفت نكنند و بدين جمله اكابر جهان را كواه
كرفت و قسمت مملكت چنان كرد كه از كريوهٔ اسد آباد همدان تا نهايت مغرب از امين باشد و
همچنين از كريوهٔ مذكور تا نهايت مشرق از مامون باشد و در سال هشتاد و سه هرون
فرمود تا مامون مرو را تختكاه سازد و امين در بغداد ساكن باشد و هر يك از برادران
كه پيشتر وفات يابد ملك او از برادر ديكر باشد آورده اند كه يكي از الطاف الهي كه بهارون
واقع شده آنست كه او را وزيري مانند يحيي بن خالد برمكي روزي كرد و يحيي در علم و فضيلت
و فراست و كفايت و سماحت و سخاوت عديل و نظير نداشت و او را چهار پسر بود جعفر و فضل و محمد
و موسي و جعفر و فضل بنيابت پدر مهم وزارت را رونق ميدادند و محمد و موسي از امراي كلات
بودند و از زمان ايام خلفا الي يومنا هذا هيچ وزيري بشان و عظمت و استقلال و حشمت و مروت
و سخاوت آل برمك نبوده و هيچكس وزيري بمكنت آل برمك نشان نداده و با وجود آن چون مدت
وزارت ايشان بتطويل انجاميد هارون را از ايشان ملالت روي نمود و اول وهني كه بحال ايشان
راه يافت آن بود كه نوبتي جبرئيل بن بختيشوع طبيب كه ترسا بود در خلوتي نزد هرون رفته نشسته
بود و رشيد از وحال مزاج خويش استفسار مينمود كه يحيي درآمد و يحيي هر كاه كه بخدمت خليفه
ميرفت رخصت نمي طلبيد و چون آن روز بدستور معهود درآمد و بجاي خود بنشست رشيد
از جبرئيل پرسيد كه كسي بي رخصت شما در خانهاي شما درمي آيد كفت ني هرون بر زبان آورد
كه بايد منازل ما از خانهاي شما كمتر نباشد يحيي از جاي برخاسته كفت خالد ولت امير المؤمنين بر نسبت

خلوه من بين باد چون پادشاه بنده را باين عنايت كه هر كاه خواهي بي رخصت بمجلس خلافت درآيي مخصوص
فرموده ايد اين جرات از من صادر شده اكنون توبه كردم كه مثل اين حركت نكنم هارون خاموش
كرديده از حيا سر در پيش انداخت و ديكر يحيي بي رخصت بمجلس او نرفت **بيت** ز خنده بدين شه
نكردي دلير * نه خنده است دندان نمودن ز شير * و اسباب تغير مزاج هرون بر برامكه بسيار است
اما سبب اعظم كه چون آخر علت تامهٔ آن قضيه بود آنست كه رشيد جعفر بن يحيي را بغايت دوست
داشتي و خواهري داشت عباسه نام كه بصحبت او نيز مفتون بود و چون در مجلس طرب نشئ اليه
خواهر را حاضر كردي و جعفر را نيز طلب نمودي و جعفر از دخول در آن مجلس بسبب عباسه
امتناع نمودن بي رشيد با جعفر كفت ميدانم كه سبب تخلف تو از مجالس بزم حرمت عباسه است
او را در نكاح تو آرم مشروط بر آنكه ميان شما جز مشاهده و مكالمه امري ديكر روي ننمايد اين
معني را بجهت آن ارتكاب مي نمايم كه تو محرم او باشي و بي دهشت بحرم ما درآيي آمد و بدين
شروط عقد عباسه و جعفر منعقد شده جعفر بي دهشت بمجلس هرون رفتي و با عباسه
مكالمه نمودي وليكن بيك چيز رنجور بود كه الكشت از انكشتري دور بود و چون جعفر جواني
نيكو منظر و شيرين كفتار بود عباسه دل از دست داده طالب وصال شد و بجعفر پيغام
فرستاد كه **بيت** دل چون نار و رخ چون نارنج كرده ام * از غم امرود و شفتالوي تو * و چون
اين پيغام بجعفر رسيد در جواب كفت كه بنده را چه حد آن كه اين تمني بخاطر كذراند و جامهٔ
وصال آن دلدار را در كارگاه خيال امثال ما فقيران نبافته اند و ذرهٔ بي مقدار را بحرم خورشيد
نيافته اند اكرچه مانع شرعي از ميان ما مرتفع يافته و دست نكاح پرده امتناع برداشته
ليكن از سياست سلطنت ترسانم و از سطوت خلافت هراسان **بيت** بر آن لب تشنه باليد
زار بكريست * كه بر لب آب و باليد تشنه اش نيست * چون از هر دو جانب رغبت روي در ازدياد
نهاد خوف سپر انداخت و از جانبين حيا و شرم مرتفع شده هم در دار الخلافه فرصتي يافته
خلوت كردند و مدتي مديد كس را بر حال ايشان خبر نبود هر كاه فرصت يافتندي صورت اجتماع
چهره كشودي تا عباسه را از جعفر دو پسر آمد و از بيم آنكه مباد آن راز آشكارا كردد عباسه
فرزندان خود را بحجاز مي داده بمكه فرستاد و عاقبت اين سخن بهارون رسيد تبيين اين مقال
آنكه چون نوبت دولت آل برمك سپري خواست شد ميان عباسه و يكي از كنيزان هارون مقالتي

رفت آن کنیزک این معنی را بهارون عرض داشت وذکر پسران باز راند هارون برنجید ودر سنه
ثمان وثمانین ومائه بمکه رفته بعد از تحقیق در وقت مراجعت بمنزل رفته خادمی را فرمود
که جعفر را بکشت بعد از قتل جعفر هر دو پسر را طلبیده بقول طبری بکشت وبروایت معتدی
هر دو را در چاه انداخت ویحیی بن خالد را در بغداد گرفته اول پسران او را در برابر او گردن
زدند ومثالها باطراف ممالک نوشت که مجموع منتسبان ومتعلقان برامکه را گرفته اموال
وضیاع وعقار ایشان را درحیز تصرف در آورند ویحیی بن خالد بر سر جسر پا وبخشد وآل
برمک بجز محمد بن خالد برادر یحیی دیگری زنده نماند واو مردی بود که با من برملک اشتغال
نمودی بنابرین رشید او را نیازرد ودر تاریخ بنظر بنده احقر رسیده که نوبتی هارون
الرشید با موسی بن جعفر کاظم علیه السلم فدک را حدود کن تا بتو گذارم چه بر من روشنست
که در اخذ آن بر اهل بیت ظلم کرده اند ورسالت پناه صلی الله علیه وآله در حال حیات خود
آن قریه را بفاطمه علیها السلم بخشیده است امام هم فرمود که اگر من فدک را حدود کنم
تو او را نخواهی داد که آنرا بمن گذاری هارون سوگند خورد که درین باب مضایقه نکنم امام
فرمود که حد اول آن عدنست رنگ روی هرون ازین سخن متغیر شده امام فرمود که دیگرش
سمرقندست رنگ روی هارون زرد گشت واز غایت اضطراب بزبان آورد که حد ثالث
کدامست امام فرمود که حد سوم آن افریقیه ومغربست لون بشره هارون از زردی
بسرخی مبدل گشت واز حد چهارم پرسید امام گفت حد چهارم آن ارمینیه است رنگ
روی هارون از سرخی بسیاهی مبدل گشت واز غضب رفته سر در پیش انداخت انگاه سر
برآورده گفت ای موسی تو حدود عالم را نام بردی یعنی ملک حق بنی فاطمه است وبنی عباس
بظلم وغصب تصرف نموده اند امام جواب داد که من اول بتو گفتم که رضای تو بتسلیم حقوق
اهل بیت مقرون نخواهد بود تو نشنیدی هرون کینه آنحضرت در دل گرفته لکن قصد او پنهان
بست ویحیی بن خالد برمکی وجعفر بن یحیی بجانب آنحضرت برخاستند وهارون بسبب این
حال برمکیان را برانداخت وامام را زهر داد از روضة الصفا چنین مستفاد می شود که جعفر
حمایت آنحضرت می کرد وچون یحیی دید که هارون بجهت آن بر ایشان غضب خواهد نمود قبول نمود
که آنحضرت را زهر دهد وآن عمل بظهور رسانید بخلاف اهل سیاقت روایت کرده که والله اعلم

هرون الرشید بنظر من در آمد در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زر وسیم وعطر
وفرش بفرمان امیر المؤمنین تسلیم جعفر بن یحیی برمکی نموده شد وچون انها را میزان کردم صد هزار
مثقال طلا برآمد ودر ورقی دیگر نوشته دیدم که بهای نفط وبوریا که جعفر برمکی را بان سوختند
چهار مثقال ویکدانک ونیم نقره بود **بیت** افسوس که در دفتر عمر ایام : آنرا روزی نویسد این را روزی
از محمد بن یزید الدمشقی الشاعر مرویست که نوبتی فضل بن یحیی را پسری متولد شد وشعرا در تهنیت
مولود او قصاید هزار انشا کردند هیچکدام موافق طبع فضل نیفتاد اما ایشانرا بصلات گرانمند
اختصاص داد ومرا گفت تو نیز بیتی چند بگوی ومن دو بیت گفتم وفضل دو هزار مثقال طلا
بمن داد ومن از آن وجه ضیاع وعقار خریده صاحب ثروت گشتم وچون قضیه زوال دولت برامکه
روی نمود روزی بحمام رفتم وحمامی را گفتم کسی نزد من فرست تا مرا خدمتی کند واو پسری صبیح الوجه
نزد من فرستاد وپیش از انکه بدلک من اشتغال نماید حدیث کمال اقبال برمکیان بخاطر من گذشته
آن ابیات که در شان ولد فضل گفته بودم خواندم آن جوان نعره زده از هوش برفت من بیرون رفته
حمامی را گفتم روا باشد که مصروعی را بخدمت من میفرستی گفت والله که مدتیست که این پسر پیش
منست هرگز از صرع وجنون در وی مشاهده ننموده ام وچون جوان افاقت یافته صورت حال از وی پرسیدم
جواب داد که قایل آن بیت که خواندی کیست گفتم من گفته ام سوال نمود که از برای که گفته گفتم از برای ولد
فضل برمکی پرسید که آن پسر کجاست گفتم نمیدانم گفت آن پسر منم چون ابیات را از تو شنیدم روز کام
بشیرین بیادم آمد عالم در نظرم سیاه شد گفتم ای جوان بسبب انعام پدرت مال بسیار مرا جمع شده
روا نبینم ندادم بیا تا در حضور شهود عدول آنها را در حق تو اعتراف کنم آن جوان آب در چشم آورده
گفت هرچند محتاج باشم آنچه پدرم بتو داده باشد نستانم وهرچند مبالغه نمودم قبول نکرد
یکی از اعیان گوید که روز عیدی بخانه مادر رفتم که او را تهنیت کنم عورتی بر در دیدم نزدیک
مادرم نشسته وجامه کهنه پوشیده در اثنای محاوره مادر با من گفت ایشانرا میشناسی گفتم نه
گفت عباسه است مادر یحیی برمکی لاجرم متوجه او شده گفتم ای مادر از عجایب روزگار سخنی
بگوی با من گفت ای فرزند عیدی بر من گذشت که صد کنیز کمر زرین پیش من ایستاده بودی
وهنوز پسر خود را بعقوق منسوب میداشتم واکنون عیدی بر من میگذرد که دو اهتمام که دو پوست
گوسفند داشته باشم که یکی را بستر ودیگری را لحاف سازم وآن نیز دست نمیدهد فرمودم تا پانصد

مثقال نقره آورده باو دادند نزدیک بود که از خوشحالی بنجا رشود آورده اند که هرون الرشید
دو نوبت در ایام دولت خود بخراسان رفت نوبت اول بواسطه آنکه برمکیان علی بن عیسی ماهانرا
که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساختند وهرون بنفس خویش متوجه او شده علی
باستقبال شتافت وتحف وهدایای هرون از حیز احصا بافزود آورد هارون دانست
که آن سخن بنابر غرضست بار دیگر حکومت خراسان را بعلی بن عیسی تفویض فرموده مراجعت
نمود ونوبت دیگر در اواخر عمر خود متوجه خراسان شد بسبب آنکه گفتند علی بن عیسی در خراسان
ظلم وتعدی آغاز نهاده اموال مردم بتغلب گرفته است ودیگر آنکه رافع بن لیث بن نصر سیار
خروج کرده ماوراء النهر را تسخیر نموده اهل خراسان بجهت ظلم علی بن عیسی برافع پیوسته اند
وعلی بن عیسی نیز تاب مقاومت رافع نیاورده صورت حال را پوشیده نوشته مدد خواسته
بود هرون بنفس خود متوجه خراسان شده دانست که آن همه بسبب برانداختن برمکیان
پیدا شده است اما پشیمانی مفید نبود وپیش از توجه خود هرثمه بن اعین را طلبیده بیست هزار
سوار باو داد وگفت بخراسان رو ونامه بعلی بن عیسی نویس مضمون آنکه خلیفه مرا بمدد
تو فرستاده وباحشم خویش بگوی که بمدد علی بن عیسی میروم تا با رافع حرب کنم وچون
بخراسان رسی هرگاه انتهاز یابی او را گرفته بند کرده نزد من فرست وهرثمه بتعجیل متوجه
خراسان شده نامه مشتمل بر آنچه رشید گفته بود بعلی نوشت وچون هرثمه بولایت خراسان
در آمد علی بن عیسی او را استقبال کرده هر دو همعنان میرفتند تا بمرو رسیدند علی عنان
بازکشیده با هرثمه گفت تقدیم نمای هرثمه جواب داد که تو امیری ومن مامورم که بمدد و
معاونت تو قیام نمایم ترا پیش باید رفت وعلی بن عیسی ازین سخن قوی دل شد وچون بمرو
رسیدند هرثمه بمنزل علی بن عیسی نزول نمود وچون علی بن عیسی را تنها یافت او را گرفته
بند کرد وشال عزا باو نمود ودر فی الفور بمسجد جامع رفته منشور امارت خود بمردم خواند
وتمامت اموال علی را ضبط کرده بدار الخلافه فرستاد ورشید در وقت توجه بخراسان رنجور
بود پسر خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زنهار با برادر خود مامون مخالفت
نکنی وطمع در ولایت او نکنی ومن بخراسان میروم ومآل حال معلوم نیست انگاه مامون را
درمقدمه با بیست هزار کس فرستاد وبنفس خویش آهسته آهسته مسافرت می نمود وچون

علی بن عیسی

بری رسید بیماری او اشتداد یافت وچون بطوس رسید وفات یافت ودران اثنا هرثمه با رافع
حرب کرده او را گرفتار نموده بود ومامون در مقدمه پدر با بیست هزار کس بمرو رسید خراسان
وماوراء النهر را ضبط نموده مدت خلافتش بیست وسه سال وزمان عمرش چهل وهفت
سال وفات او در سنه ثلاث وتسعین ومائه اتفاق افتاد **ذکر حکومت محمد امین هرون الرشید**
محمد امین بعد از پدر بر مسند خلافت نشست واهل بغداد تجدید بیعت او بر ذمه گرفتند ومامون
نیز در مرو وخراسان بیعت برادر از مردم بستد وروزی چند میان برادران طریق اشفاق
مسلوک بود عاقبت بنفاق انجامید وتفصیل این انکه چون هرون بطوس رسید امین وفات
پدرش از آن مرض که داشت عیان نخواهد برد بنابرین بکر بن معتمر را بخراسان ارسال داشته
مکتوبات باو داده گفت اگر پدرم در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم وی نمای وفلان
رقعه را پنهان دار ومضمون مکتوبی که بکتمان آن امر کرده بود این بود که امین بفضل
بن ربیع وزیر پدرش نوشته بود که چون واقعه امیر روی نماید انچه از خزانه وسلاح وغیرها
همراه او باشد محصی بحفظ گردانیده ببغداد رساند وبیعت من از سپاه بستاند وحال آنکه
هرون وصیت کرده بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشته باشم حق مامونست وامین را
دران نصیبی نیست وچون بکر بطوس رسید هرون هنوز در حیات بود مکتوبی که امین
بپدر نوشته بود تسلیم کرده باهرون گفته بودند که بکر مکاتیب دیگر دارد هارون آن مکاتیب را
از وی طلبیده انکار کرد رشید گفت اگر مکاتیب دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم گفت آری
اما هما الخط هرون براه عدم رفته فرصت تفتیش مکاتیب نیافت بکر نامها را بفضل داده
وفضل خزاین واسباب را برداشته متوجه بغداد شد وحال آنکه هرون وصیت کرده بود که
آنچه همراه منست بمامون دهند وباید که امین باو تعرض نرساند وچون فضل بن ربیع ببغداد
رسید امین وزارت خود را باو داده زمام مهام خود در قبضه اقتدار او نهاد وبتفریح نفس
خویش بعیش وطرب وعشرت مشغول گشت ومامون چون خبر فوت پدر شنید ومخالفت
فضل بن ربیع را در باب وصیت پدر مشاهده نمود زمام مهام امر خطیر وزارت خود را در قبضه
درایت فضل بن سهل نهاد وفضل در کفایت مهمات وفراست بی بدل بود ودر علم نجوم وحکمت رتبه
کامل داشت آورده اند که چون خبر بردن اموال ببغداد بمامون رسید بغایت تنگدل شد با فضل

بن سهل بساط مشورت منبسط کردانید فضل گفت مرا اول اعتقاد بر جهد و پیمان عراقیان اعتمادی نیست و مامون را بر آن داشت تا بساط عدل و رافت ممهد ساخته مال یکساله را بر رعایا بخشید و حاجب را از در خانه منع کرد تا هر که حاجتی داشته باشد بی کلفت دربان و حاجب نزد او تواند رفت و هر روز بمسجد رفته با علما و فضلا در فیصل مهمات و قطع معاملات مشورت می نمود و بنفس خود با نتظام دین و دولت می پرداخت و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب خمر و عشرت مشغول شده قطعا پروای ملکت نداشت و فضل بن ربیع در مجاری احوال امین و مامون نظر کرد دانست که عنقریب مامون بواسطه نیکو رایی بر امین بدرجه خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطه جریمه که از و نسبت بمامون صادر شده بود هراسان شده امین را تحریص نمود که صلاح در آنست که برادر خود مامون را خلع نمایی و این منصب را به پسر خود موسی دهی و امین مامون را ببغداد طلبیده مامون با فضل در آن باب مشورت نموده فضل جواب داد که از اوضاع افلاک و کواکب چنان معلوم میشود که عنقریب تو بر مسند خلافت خواهی نشست و بر امین غالب آیی اکنون باید که سکون را بر حرکت ترجیح نهی و از مرو بیرون نروی و مامون را از رفتن نزد او امتناع نموده امین نام او را از خطبه و سکه بیفکند و شخصی را بمکه فرستاد تا آن صحیفه که هارون در باب اولاد نوشته بر در خانه کعبه آویخته بود برداشته پاره پاره کرد اند و مردم را تکلیف کرد تا با پسر او موسی بیعت کنند بعضی قبول نموده بیعت کردند و او را الناطق بالحق لقب داده این قضیه همه بسعی فضل بن ربیع بود که هیچ پادشاه را وزیر بد تدبیر مباد که از رای او منجر بآن شد که میان برادران مخالفت روی نمود و خزاین تدبیر بباد رفت و امین بقتل رسید **بیت** وزیر نیک که از وزر احتراز کند ۞ دلیل دولت و اقبال پادشاه بود ۞ نکو وزیر چو او را مشیر خود سازد ۞ از آن مراتب ملکت همه بنا باشد ۞ و محمد امین علی بن عیسی را که پدرش حبس کرده بود اطلاق کرده دویست هزار درم باو انعام فرمود و پنجاه هزار سوار باو داده فرمود که بخراسان رود و مامون را گرفته بند کرده ببغداد فرستد ۞ ارباب تواریخ گویند که هیچ لشکری بآراستگی سپاه علی بن عیسی از بغداد بیرون نیامده و چون خبر توجه آن لشکر بمامون رسید با فضل بن سهل مشورت نموده گفت از اوضاع نجوم و سیر کواکب چنین معلوم میشود که این مهم را طاهر بن الحسین بن مصعب کفایت کند او را تربیت باید کرد و طاهر مردی شجاع و دلاور بود اما چندان اعتباری نداشت

مامون او را امارت داد و بیست هزار مرد مصحوب او کردانیده طاهر بری رفت چون علی بن عیسی آنجا رسید محاربه روی نمود که دامن افلاک از عکس خون پردلان کلگون شده و در حمله اول امارت نصرت طاهر ظاهر شده علی بن عیسی بقتل رسید و طاهر فتحنامه نوشته با سر علی بن عیسی بمرو نزد مامون فرستاد آورده اند که چون مامون طاهر را بحرب علی بن عیسی فرستاده خبر کثرت لشکر عراق بجمع اهل خراسان رسید با یکدیگر گفتند که معلوم نیست که طاهر با علی مقاومت تواند کرد و غالب آنکه مغلوب خواهد گشت صواب آنست که ما مامون را گرفته پیش از آنکه علی بن عیسی بمرو آید نزد امین فرستیم تا بعنایات او مخصوص گردیم و بدین عزیمت هجوم کرده طلب علوفه را بهانه ساختند و چون بواسطه استعداد سپاه طاهر خزانه و بیت المال از نقود خالی مانده خواص مامون لشکریان را خواستند که بوعده تسکین دهند و سپاهیان قبول ننموده آغاز تشدد کردند و فضل فرمود تا در قصر الاماره ببستند و خود بر بالای غرفه رفته پیش او بنشست از مامون مرویست که چون بی ادبی و جسارت عساکر از اعتدال تجاوز نمود چند نوبت قصد آن کردم که از آن غرفه فرود آمده خود را بایشان نمایم شاید که حیا مانع آنجماعت گشته ترک آن حرکات کنند اما فضل اشاره میکرد که بنشین والله که تو درین غرفه بیرون نیایی مگر آنکه خلیفه روی زمین باشی و من تصور میکردم که فضل جهت تسکین خاطر من سخنی میگوید و بغایت آشفته خاطر و پریشان ضمیر بودم و لیکن فضل قطعا متاثر نگشته تغییری در ظاهر نمیشد و اصطرلاب در دست گرفته و در آن نظر میکرد و درین اثنا با غلامان که در خدمت ایستاده بودند گفت احتیاط نمایید که سواری از راه میرسد ایشان ملاحظه کردند گفتند پیدا نیست بعد از لحظه او نوبت دیگر گفت نیکو بنگرید که شتر سواری از راه عراق ظاهر شده که بتعجیل شتر می راند من برخاسته امعان نظر بجا آوردم سواد سواری بنظرم در آمد گفتم ای فضل سیاهی می بینم اما یقین نمیدانم که مرکوب او شتر است یا فرس نزدیک رسیده معلوم شد که جماز سوار است فضل گفت این سوار بشارتی می آورد و بمجرد رسیدن او تو خلیفه روی زمین خواهی شد و درین وقت سپاهیان تهیه آن میکردند که در دار الخلافه را بشکنند که ناگاه آمدن شتر سوار را معلوم کرده متوجه او شدند و همانلحظه آوازه البشارة بفلک برآمده فوج فوج از عساکر بدر قصر آمده پیاده شدند و زمین بوسه دادند و آن شتر سوار

قاصد طاهر بود که سر علی بن عیسی را با فتحنامه آورده بود همانلحظه خلایق بتجدید بیعت ملوک پرداخته او را امیر المومنین گفتند و طاهر بعد از قتل علی بن عیسی متوجه بغداد شده مامون هرثمه بن اعین را با سی هزار سوار بمدد او فرستاد هرثمه از راه آذربایجان و طاهر از طرف همدان در حرکت آمده بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر امین تنگ شده خزانه اش از نقود خالی مانده و مردم از او برگشته لاجرم خواست که بشبی نزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع کند طاهر ازین معنی آگاه شده سر راه برو گرفت و فی الحال بقتلش مبادرت نمود مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و زمان عمرش بیست و هشت سال مادرش زبیده بنت جعفر بن ابو جعفر دوانیقی بود و زبیده در مرثیه پسر قصیده گفت که مضمون بعضی از آن ابیات اینست **بلعجب** ای حال جهان تمام ناخوش بیتو ۞ بغداد پریشان و مشوش بیتو ۞ رفتی تو و من بی تو بماندم فریاد ۞ تو در خاکی و من در آتش بیتو

ذکر خلافت مامون بن رشید چون امر سلطنت بر مامون قرار گرفت فضل بن سهل باو گفت که خلیفه را ببغداد باید رفت که دار الخلافه آنجاست مامون جواب داد که مرا هوای خراسان خوشتر می آید و در مرو ساکن شده امارت عراق برادر فضل حسن بن سهل ارزانی داشت و امارت شام را بطاهر ذوالیمینین تفویض نمود و چون حسن بعراق رسید در دیار عرب حوادث مشوش بوقوع انجامیده ابراهیم بن موسی الکاظم بطلب خلافت برخواست این اخبار بمامون رسیده با فضل در دفع آن حادثه مشورت نمود فضل گفت صلاح در آنست که یکی از اکابر اهل بیت را ولی عهد گردانی تا سادات عالیدرجات را تمنی رضا داده دیگر فتنه نینگیزانند و قرعه اختیار بر امام همام ابو الحسن علی بن موسی الرضا افتاده مامون خال خود رجاء بن ضحاک را بمدینه که مسکن آنحضرت بود فرستاد تا امام را بمرو آورد با بواسطه یا بی واسطه با آنحضرت گفت میخواهم که دست از سرانجام مهام خلافت کوتاه کرده حق را بمستحق گذارم و التماس دارم که این مهم را از من قبول نمایی امام رضا علیه التحیة و الثنا قبول ننموده مامون گفت اگر بالفعل از قبول این مهم امتناع می کنی از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت از آن سخن نیز امتناع نمود و چون کار بتهدید رسید امام رضا جنبانیده مامون فرمود تا مجموع اولاد عباس از صغیر و کبیر حاضر شدند و سی هزار نفر از آن طایفه در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان و سادات بنی هاشم را احضار نموده اول فرمود تا پسر عباس بن مامون

بامام رضا علیه السلام بیعت کرد آنگاه سایر علویان و عباسیان و امرا و اعیان مبایعت نمودند و البلاس و اعلام اسود برایات و البسه سبز مبدل ساخت و مجموع متوطنان اقصا ازین خبر اظهار مسرت کردند مگر جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان که در بغداد استیلا داشتند ایشان گفتند که مامون از صلب رشید نیست چه نعمت خلافت را از خاندان خود بدر و مان دیگران نقل میکند و بر مامون لعنت کرده دست بیعت بعم او ابراهیم بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت با حسن بن سهل محاربه نموده در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و این اخبار بمرو رسیده فضل از مامون بجهت مصلحت برادر خود پنهان می داشت تا روزی امام رضا را علیه السلام خلوتی روی نموده بتقریبی سخن بجز آنکه عراق شد آنحضرت کما هی حالات آنجا را بمامون بیان کرده مامون گفت که فضل با من گفت که مردم ابراهیم را باستصواب حسن بن سهل بامارت نشانده اند امام فرمود فضل خیانت کرده با تو دروغ گفته و فضل چنان کرده بود که هیچکس از امرا و خواص را زهره آن نبود که بخلاف مزاج او با مامون کلمه بگویند چون مامون این سخن از امام شنید اعیان دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال نمود ایشان گفتند چنان است که فرزند رسول الله میفرماید و ما از خوف فضل هیچ نمیگفتیم و مامون بعد از اطلاع بر احوال عراق روی توجه ببغداد نهاده چون بسرخس رسید فضل بن سهل را در حمام بکشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان روز خون وی در میان آب و آتش ریخته گردد و با خود گفت که موضعی که این دو ضد با هم علاقه داشته باشند حمام تواند بود پس بحمام رفته قصد فصد کرد تا خون او در میان آب و آتش ریخته گردد و خواست که تقدیر آسمانی بتدبیر انسانی مندفع سازد و همانلحظه که از فصد فراغت یافت پنج کس با تیغهای کشیده بحمام در آمده او را پاره پاره کردند و این خبر بمامون رسیده آغاز اضطراب نمود و ابا العباس دینوری را به پیدا ساختن قاتلان فضل مامور ساخت و چون ابا العباس ایشان را پیدا کرده نزد مامون برد از ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید گفتند یا امیر المومنین از خدا بترس تو زر و خلعت ما را وعده کرده بقتل وی امر فرمودی مامون گفت دانستم که در جواب من بدین بهانه تمسک خواهید جست فرمود تا آنجماعت را گردن زدند و سرهای آنجماعت را ببغداد نزد حسن بن سهل فرستاد و او را تعزیت رسانید و وزارت خود را باو تفویض کرد و دختر او بوران دخت را خطبه نمود و چون قاصد بعراق رسید علت صرع و مالیخولیا بر حسن

بن سهل عارض شده بود و اورا بند کرده بودند و خزاین و لشکر را با بو حمید طوسی سپرده جون
این خبر بمامون رسید فی الحال طبیب خود را نزد او فرستاد و خادمی را بجهت محافظت طبیب
تعیین کرد و ایشان را وصیت نمود که زنهار بند از پای حسن بر نگیرید که اگر مارا بند بر پای
با یستی نهاد خزانه در آن کار مصروف می شد و چون مامون با علی بن موسی الرضا بطوس
رسید خاک بی مروتی در چشم انسانیت کشیده آن سرو بستان نبوت و ولایت را انگور
زهرآلود داد تا بجنت الاعلی خرامید و آورده اند که مامون انگور خوردن عادت شده بود و بسبب آن
امراض مهلک بروی طاری شده هرچند اطبا معالجات می نمودند مفید نمی افتاد چه مامون
ترک انگور خوردن نمی توانست نمود عاقبت جمعی از اقربای مامون نزد علی بن موسی الرضا آمده
گفتند یا ابن رسول الله دست تدبیر طبیبان از معالجه او بر عمت کوتاه گشته اکنون وقت
آنست که در باب وی عنایتی فرمایی که هلاک خواهد شد امام بر سر بالین مامون رفته فرمود
مامون تو پادشاهی عاقل و دانایی و مملکت بدبر و صاحب رای و ملوک را از مهمات در دست ابی
که بر هرچه عزم جزم کند چرخ گردون بر تبدیل آن قادر نباشد بر نا خوردن انگور عزم جزم کن
مصمت بدان کار که دیگر گرد آن کار نگردی مامون از سخن امام متاثر شده بر ترک آن عزم جزم
کرده از آن بلیه خلاص یافت بالجمله چون مامون ببغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی
در زوایای اختفا خزیده اهل بغداد بمراسم استقبال استعجال نمودند و مامون ببغداد
در آمده ندا کرد که هرکه ابراهیم را نزد من آرد صد هزار مثقال طلا باو دهم و هرکه فضل را حاضر
سازد صد هزار مثقال نقره بوی انعام کنم و شاهک بن سندی را مقرر کرد اینها تا ایشان را
پیدا سازد و بعد از مدتی فضل بن ربیع را که در خانه سوداگری پنهان شده بود گرفته نزد
مامون برد و فضل نزع بسیار نموده در باب فضیلت عفو و اغماض داستانها پرداخت مامون
گفت از سر خون تو در گذشتم اما بیان نما که در ایام اختفا از چه صورت مهاد روی نمود فضل گفت
نوبتی از کرمکاه روز از نهانخانه که بودم بیرون آمده بجهت پیدا کردن زاویه دیگر روی براه
آوردم و هیات خود را شبیه بساربانان ساخته جوالی بدوش گرفتم تا کسی در بادیه النظر مرا
نشناسد و بی آنکه مقصدی داشته باشم در محلات می گشتم تا شاید که آشنایی پیدا کنم ناگاه
اتفاقا در این اثنا سواری و پیاده بمن رسیدند و پیاده مرا شناخته سوار را خبر کرد و سوار بجهت

کرفتن من اسب بر انگیخت من بجایی که بر پشت داشتم حرکت دادم اسب رمیده او را بر زمین
زد و من بقوت هرچه تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بر در خانه رسیده پیرزنی بر در خانه
نشسته دیدم گفتم ای مادر توانی که مرا یک لحظه در منزل خود جای دهی اشاره ببالاخانه
کرده گفت بآنجا در آی و من ببالاخانه در آمده هنوز ننشسته بودم که سوار بر در آن خانه
رسیده از پیرزن پرسید که شخصی بدین هیات از پیش تو نگذشت وی گفت من کسی را
ندیدم سوار دست بر دست زده گفت ای مادر امروز فضل بن ربیع را که خلیفه فرموده
که بجهت ادراک او صد هزار مثقال نقره بدهد در این کوچه یافتم و اسب مرا بر زمین زد
و از پیش من بگریخت در این اثنا چندان حیل و تلبیس بر من استیلا یافت که بی اختیار بر آمدم
سوار شنیده پرسید که در این بالاخانه کیست گفت برادرزاده منست که قبل از این بمدتی
ببغداد رفته بود و در حین بازگشتن قطاع الطریق او را غارت کرده اند و اکنون آمده
در این بالاخانه مقیم است سوار گفت او را نزد من آر تا من او را ببینم پیرزن گفت او را دزدان
عریان کرده اند و شرم میدارد که برهنه در برابر مردم آید سوار جامه خود را بیرون کرده گفت
این را ده تا بپوشد پیرزن گفت ای مادر سه روزست که او هیچ نخورده من بجهت آن برادرزاده
بر در این خانه نشسته ام تا شخصی را پیدا کنم که بهای او مقداری طعام بخرد و این انگشتری مرا
بستان سوار انگشتری را برون ساخته قدری طعام بیاور تا ترا نزد یک او برم سوار انگشتری پیرزن را گرفته
بطلب طعام رفت و پیرزن نزد من آمده گفت ایها الشیخ آن مرد گریخته تو نباشی گفتم آری منم
گفت برخیز و سر خود گیر من برخاسته بتعجیل متوجه طرفی دیگر شدم و ساعتی در کوچها تردد کردم و
نهانخانه نیافتم بدر خانه عالی رسیدم با خود گفتم که نباید که کسی مرا بشناسد همان بهتر
که ساعتی در این دهلیز بنشینم تا کوفتگی و ماندگی من زایل گردد و بعد از آن بیرون آیم و
نهانخانه پیدا کنم من بآنجا در آمده بنشستم بعد از لحظه صدای سم اسبان بگوش من رسید
نگاه کردم شاهک بن سندی را دیدم که خلیفه او را معین ساخته بود که مرا پیدا سازد
و این خود منزل شاهک بود با خود گفتم از آنچه میترسیدم رسیدم مصرع صید را چون اجل
آید سوی صیاد رود چون شاهک بدهلیز خانه در آمد من پشت بدیوار نهاده واستاده
بودم نظرش بمن افتاده گفت مصرع یاد در خانه و ما گرد جهان میگردیم ای فضل چون اینجا افتادی

گفتم پناه بتو آورده ام گفت مرحبا بک قدمت خیر مقدم و مرا بمنزل برده سه روز نگاه داشت
و انواع الطاف نموده روز چهارم گفت رخصتست بهرجا که خواهی روان شو من از منزل شاهک
بیرون آمده بوثاق سوداگری رفتم که در ایام اعتبار از من نفعها دیده بود و او مرا دیده اظهار
استبشار نمود و مرا در منزل نشانده خود بیرون آمده نزد شاهک رفت و او را اخبار نموده
شاهک آمده مرا نزد خلیفه آورد مامون فرمود تا هزار درم بآن پیرزن انعام دادند و شاهک را
بجهت مروتی که کرده بود بانواع احسان مخصوص ساخته مرتبه او را ازدیاد ساخت و حکم کرد
تا آن تاجر را هشتاد تازیانه زدند و از بغداد اخراج کردند و بعد از چند گاه عسس ابراهیم
بن مهدی را در لباس عورات گرفته نزد مامون بردند ابراهیم فصلی مشبع در فضیلت صلح
و ترک انتقام بر زبان آورده مضمون این قطعه بیان فرمود قطعه گناه خرد بنزدیک عفو خرد بود
بجز رعایه کنه نزد عفو تو نایم بنزد عفو تو آرم از آن گناه بزرگ که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم
مامون از جریمه او در گذشت امر فرمود تا او را در همان لباس در خانه نشاندند و اکابر و معارف
بل اراذل و اصاغر بآنخانه رفته وی را در آن لباس مشاهده نمودند و بعد از آن او را ندیم مجلس کردانید
از ابراهیم بن مهدی منقولست که نوبتی در ایام اختفا از موضعی که بودم بیرون آمده بجهت نهانخانه
دیگر روان شدم چون از آن محله بیرون آمده مسافتی قطع کردم آواز سم اسبان شنیدم ابریشم
بکوچه گریختم و بحسب اتفاق آن کوچه پیش بسته بود و در آخر آن کوچه مردی سیاه چهره را دیدم
بر در سرایی ایستاده با او گفتم ای جوانمرد توانی که مرا لحظه در منزل خود جای دهی گفت بدین
خانه در آی و چون بقول او عمل نمودم در خانه از بیرون بسته نا پیدا شد با خود گفتم همین لحظه
عسسان را خواهد آورد تا مرا گرفته نزد مامون برند در این اندیشه بودم که صاحب خانه در آمده
مقداری گوشت و کاسه و کوزه نو و فرشی پاکیزه همراه آورده که من مردی حجام با خود اندیشیدم
شاید ترا از اشیای معمول من تنزهی حاصل شود بنابران خالی از خدمت تخلف نمودم و بجز بدین
این اشیا مشغول گشتم ابراهیم گوید برخاستم و طعامی لذیذ بپختم و چون از طعام خوردن
فراغت حاصل شد گفت اگر خواهی آب حاضر سازم و در خدمت تو امروز بلهو و طرب
و عیش و حضور بسر رسانیم گفتم اختیار باتست حجام صراحی حاضر کرده چون هرکدام دو پیاله
خوردیم عودی بیرون آورده گفت هرچند گستاخی میکنم پاس من بر تو واجبست هیچ توانی که این بنده را

بسرود و عودی محظوظ گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من در این فن دخلی تمام دارم جواب
داد که تو معروف تر از آنی که بتعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم بن مهدی تویی که خلیفه قبول نموده
که هرکس که او را بتو نشان دهد صد هزار دینار بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن شنیدم
گفتم بیار عود بر کنار من نهاده خواستم که بسرود زبان بگشایم گفت ملتمس آنست که تحسین
ترنم کنم و صوتی را که در عمل آورده ام تو آنرا با آهنگ عود بنوازی و من گوش بقول او کرده
حجام علی چند گفت که من متعجب شدم و از وی پرسیدم که این اصوات را از که آموخته گفت مدتی
ملازم اسحق بن ابراهیم موصلی بودم و این هنر را از او کسب نموده ام و چون شب در آمد عزم
کردم که از منزل حجام بجای دیگر روم خریطه از دینار پیش او نهادم و گفتم این محقر را در ما
یحتاج خویش صرف کن گفت عجب حالتی مشاهده می کنم با آنکه من میخواهم هرچه داشته باشم
نثار قدم تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی تو داعیه آن داری که بانعام و صله خود مرا ممنون
گردانی و هرچند مبالغه کردم فلسی نگرفت و مامون در سال دولت و مجدده پسر خود عباس
بن مامون را که ولی عهد ساخته بود خلع نمود و ابو اسحق معتصم را ولایت عهد داد سبب عزل
عباس آنکه نوبتی مامون شنید که عباس خادم خود را گفت که بفلان موضع رو و یکدرم بتره
فروشنده ده یکدانک تره بستان و بغداد انکشت دیگر از و باخس کیر مامون گفت کسی که حساب یکدانک
و یکدرم داند قابل سلطنت نیست و من زمام مسلمانان را بدست چنین کس ندهم و علی الفور او را
خلع نمود آورده اند که نوبتی هرون الرشید بسائلی صد دینار انعام نمود یحیی بن خالد برمکی
بگوشه چشم اشاره کرد که خطا کردی و چون مجلس خلوت شد هارون از یحیی پرسید که چه
خطا کردم یحیی گفت باید که خلفا کمتر از هزار حساب ندانند بایستی گفت که هزار درم باو دهند
تا شامل صد دینار باشد و عدد ناقص بر زبان خلیفه جریان نیابد و بالجمله مامون هم در سال
مذکور عزم غزو روم نموده چون باین مرز و بوم رسید بر لب آب رودی که آنرا دیدون بندرون
گویند فرود آمده لشکرها باطراف فرستاد روزی بر لب آن رود نشسته بود و پایها در آب نهاده
گفت هرگز آبی باین سردی و لطافت ندیده ام طعامی خواهم که اشتهای آب آورد چه چیز بخوریم معتصم
گفت آنچه رای خلیفه تقاضا کند مامون گفت خرمای آزاد نیکوست و اکنون در بغداد آن
خرما رسیده باشد در این اثنا صدای جرس بر آمده مامون گفت بنگرید که چه آورده اند چون

تفحص کردند خرمای آزاد بود سامون ازان حسن اتفاق مسرور شده ازان خرما بسیاری
خورده همان شب تب کرد و بعد از هجده روز در سنه ۲۱۹ وفات یافت مدت عمرش چهل و هشت سال
بود و زمان حکومتش بیست سال و پنجماه **ذکر خلافت المعتصم بالله ابو اسحق محمد بن رشید**
بعد از برادر روی بانتظام مهام جمهور آورد و او اول خلیفه ایست که غلامان ترک خرید و ایشان را
تربیت کرده و بجهت این صورت مهم امرای عرب روی در تنزل آورد و غلامان قوت گرفتند چون
این طایفه بد اصل بی بنیاد استیلا یافتند بر ولی نعمت زادگان بیرون آمدند و هر کرا میخواستند
میکشتند و هر که را میخواستند خلیفه میکردند و خلع می نمودند و از قوت ایشان ضعف قوی
باساس قصر خلافت بنی عباس راه یافته امور مملکت مختل شد و اطراف ممالک از دست ایشان
بیرون رفت چنانچه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست بالجمله باندک زمانی
قریب هشت هزار غلام ترک بر معتصم جمع شدند و بواسطهٔ حرکات ناشایست این طایفه
اهل بغداد کمر عداوت با ایشان بر میان بستند و جمعی آن فرقه را تنها می دیدند بقتل
می آوردند بنابرین معتصم شهر سامره را که در زمان ملوک عجم شهری معمور بوده و در از منه
خراب شده بود بتجدید بنا نهاده دار الملک ساخت و هارون الرشید اراده تعمیر آن شهر کرده
حصاری کشیده بود اما فرصت اتمام نیافت معظمات وقایع زمان معتصم خروج
بابک خرم دین بود و آن ملعون ملحد پیشه بود و دین مزدک داشت و انکار حلال و حرام کرده
امر و نهی را باطل میدانست گویند که پدر او معلوم نبود و مادرش زنی واحد العین بود از قرای
آذربایجان و گفته اند که مردی نبطی از سواد عراق با آن عورت بزنا مقاربت کرده بابک
متولد شد و چون آن حرام زاده بحد بلوغ رسید مردی از اهل قریهٔ او را از مادرش باجاره
گرفت تا رمهٔ او را بصحرا برده بچراند گویند که مادرش هر روز برای بابک بصحرا طعام بردی
روزی بدستور معهود بصحرا رفته پسر خود را دید که در پای درختی خفته است و موی بسیار
بر اندام او راست ایستاده از هر بن موی او قطرهٔ خون میچکد بالجمله در آن کوهسار طایفهٔ
از ملاحده بودند و آن قوم متفرق بدو فرقه شد هر طایفهٔ رئیسی داشتند یکی پیش موسوم
بجاودان بود و دیگری عمران نام داشت روزی جاودان بابک را دیده آثار شهامت و جلادت
و هیبت در و مشاهده نمود او را بملازمت خود ترغیب نمود بابک بخانهٔ او رفته زن جاودان را

باو تعلقی بود نمود بابک را بر اسرار مذهب و خزاین و دفاین او اطلاع داد بعد از مدتی میان جاودان
و آن طایفهٔ دیگر محاربه روی نمود و جاودان بقتل آمد و زن جاودان باتباع وی گفت که او بابک را
ولی عهد ساخته بود و روح خود را بوی تسلیم کرده وعده داد که شما را بسبب وی فتوح میسر کرده
و ابتهاجات بمتابعت بابک رضا داده و بابک دفاین جاودان را بر آن طایفه قسمت کرده فرمود تا
بترتیب اسلحه و ادوات محاربه اشتغال نمودند و با ایشان قرار داد که شبی خروج کرده مردم آن قریه را
که در کیش الحاد نبودند بقتل آورند و ان ملاعین بموجب آن شب تیغها کشیده مرد و زن خرد و بزرگ اهل
اسلام را که در آن قریه توطن داشتند عرضهٔ شمشیر ساختند و مردم آن نواحی از استماع آن خبر
ترسان و هراسان شدند و بابک مجموع آن ولایت را تاخته مسلمانان را کشت و زن و اموال و اسباب
ایشان را تصرف کرده دست بخشش برگشاد و از اطراف دیار آذربایجان و ارمنیه دزدان و مفسدان
روی بوی نهادند و باندک مدتی خلق عظیم بر و مجتمع گشتند و آن طایفه چون چند نوبت
بر قتل عام ولایت اقدام نمودند چنان سفاک و بی باک گشتند که هیچ چیز از خون ریختن نزد
ایشان لذیذتر نبود و آن بدبخت مسلمانان را گرفته مثله کردی و بانواع تعذیب و شکنجه بنیاد
بنیاد نهاد که پیش از وی هیچ آفریده بر آن اقدام ننموده بود در بعضی از تواریخ آورده اند که از مردی که
بتیغ من بقتل آمده اند عدد ایشان به بیست هزار میرسد و معتمدی آورده که عدد مقتولان
بابک بهزار هزار رسیده و چون معتصم بر فساد او وقوف یافت حیدر بن کاوس که از اکابر
زادگان ماوراء النهر بود و افشین لقب داشت تربیت کرده با سپاه موفور بدفع بابک فرستاد
و افشین بعد از محاربات بسیار بابک را بدست آورده بسامره فرستاد و در سنه ثلاث و عشرین
و مایتین معتصم فرمود تا دست و پای او را بریده گردنش زدند گویند که چون جلاد دست او را برید
بر دست دیگر خون خود را گرفته بر روی مالید و گفت زمی آسانی و چنان بمردم می نمود که او از قتل
باکی ندارد و از قطع اعضا الی باو نمیرسد مدت حیات معتصم چهل و هشت سال بود و زمان
خلافتش هشت سال و هشت ماه و هشت روز در سنه ۲۲۷ وفات یافت و او هشتمین خلفای بنی
عباس بود و هشت واسطه بود از وی تا عباس بن عبد المطلب و هشت هزار غلام و هشت هزار کنیز
داشت و هشت شهر بنا نهاده باتمام رسانیده و هشت هزار هزار مثقال طلا و هشت هزار
هزار درم نقره داشت که میراث گذاشت بنابرین او را خلیفهٔ مثمن می گفتند گویند قوت بازوی او

بمرتبه بود که دو گوسفند را بهر دو دست نگاه داشتی تا قصاب پوست کندی **ذکر خلافت الواثق
بالله هرون بن معتصم بالله** کنیت او ابو جعفر بود و وزیرش محمد بن عبد الملک الزیات و او مذهب
اعتزال داشت بنابراین نصر بن مالک بن هیثم خواست که ناگاه برو خروج کند بجهت تعصب مذهب
عاقبت پیش از خروج گرفتار شده بقتل رسید بیان این مجمل آنکه نصر بیشوای اسلام بغداد بود
و با یاران خود مقرر کرده بود که در شبی از شبهای معین که آواز طبل بشنوید متعدد شده
خروج نمایید اما قاتلا از ستمد طایفه از یاران مست طبل بی هنگام زدند حکام
بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نصر را گرفته نزد خلیفه بسامره فرستاد و واثق هر چند با
نمود که نصر بخلوقیت و حدوث قرآن مجید اقرار نماید تا از چنگ اجل امان یابد مفید نیفتاد
و خلیفه در خشم شده بدست خویش بشمشیر عمرو بن معدی کرب الزبیدی گردنش بزده در سنه
ثلاث و ثلاثین و مایتین واثق بعلت استسقا مستوفی شد مدت دولتش پنج سال و نه ماه بود
و عمرش چهل و شش سال یکی از اعیان روایت کرده که در وقت نزع واثق رفتم یکبار چشم از
روی غضب بمن نگاه کرد و من از بیم باز پس رفته از صفه بیفتادم و شمشیرم بشکست و همان لحظه
واثق در گذشت و چادر شبی بر روی او پوشیدند و بعد از لحظه که از روی او چادر شب
بر داشتند موشی از زیر آن ظاهر شد قضا را بلک همان چشم او را که بغضب جانب من نگریسته
بود موش خورده بود فاعتبروا یا اولی الابصار **ذکر المتوکل علی الله جعفر بن معتصم**
بعد از فوت واثق محمد بن عبد الملک وزیر خواست تا با پسر واثق که در صغر سن بود بیعت
کند وصیف بابر غای کبیر که مهتر اتراک بود گفت شرم نمیداری که با کسی بیعت می کنی که نماز
در عقب او جایز نیست پس جعفر بن معتصم را از حبس بیرون آورده با او بیعت کردند آورده اند
که جعفر در زمان برادر خود واثق در خواب دید که از آسمان رقعه بسوی او افتاد که بران نوشته
المتوکل علی الله ملقب شد و متوکل در زمان خود فرمود که عمارتی را که بر سر مرقد امام حسین ع
ساخته بودند خراب کردند و آن را با زمین هموار ساخته خلایق را از مجاورت آن مشهد منع
کرد حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده آورده که متوکل فرمود تا برای زراعت آب بندند و چون آب
بمحلی رسید که امیر المؤمنین حسین ع و شهدا مدفون بودند پیش نرفت و آن صحرا را آب قائم گرفته
مانند دریایی شد اما صد گز در صد گز خشک مانده متحیر شد و آن موضع حایر مشتهر شد و متوکل را

آن حال متوکل بمدینه رفته حرم رسول را که تربت یکی از ابنای صحابه بود گرفته آن را بجواهر ثمین مرصع
کرد و چون سوار شدی آن را پیش پیش او بردندی خلایق زبان باعتراض او گشودند و گفتند چوبی را
که روزی پیغمبر بدست گرفته این همه عزت میدارد و نسبت بفرزند عزیز بزرگوار وی بی حرمتی روا میدارد
و این معنی غایت بلاهت وی بسیر تست آورده اند که متوکل را پنج پسر بود از انجمله منتصر و معتز
و مؤید را حاضر ساخته فرمود که مردم اول با منتصر بولایت عهد بیعت کردند انگاه با معتز
و مؤید و هر کدام را اقطاعی مقرر کرده معتمد و موفق را در نظر نیاورد اما قضای الهی اقتضای آن
نمود که دولت منتصر و معتز و باندک زمانی بر آید و مؤید بحکومت نرسد و معتمد سالها
بر سریر خلافت تکیه کرده بعد از وی دولت بدو دمان موفق ماند و سایر خلفای عباسی از
معتمد تا معتصم از نسل موفق بودند یفعل الله ما یشاء و یحکم الله ما یرید و متوکل با ندیمان
ظرافتهای خنک کردی و حرکتهای بارد از وی صادر شدی کاهی ماری در آستین بچاره
انداختی و چون او را بگزیدی بتریاق مدد او کردی و احیانا شیری را در مجلس او با رد لوی تا یکی را
در زیر دست و پای آوردی بعد حکم کردی تا آن مستمندان را از زیر دست و پای شیر بکشند و
بیادی از سبوهای پر عقرب مجلس او آورده میشکستند و آن جانوران از دل و درون
محفل بهر طرف متفرق میشدند و ندما و اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و پسر ولیعهد خود
منتصر را شراب وا فرو داده سیلیهای پی در پی در پشت سرش زده گفتی تا منتظر باید گفت تو منتصر
چه انتظار مرگ من می کشی و عاقبت منتظر اثر آن اغوا کرده تا روزی که متوکل از شراب سرانگور
بی شعور شده و با تیغهای کشیده بمجلس او در آمده یکی از ندما آن طایفه را دیده تصور کرد که
آن بیهوده متوکل است لاجرم گفت یا امیر المؤمنین نوبت مار و شیر گذشت اکنون نوبت خنجر است
متوکل متاثر شده پرسید که چه گفتی و هنوز سخن تمام نکرده بود که ترکی شمشیر بر دوش او زد
تا جگر گاهش شکافته شد و وزیرش فتح بن خاقان برخاسته بممانعت پیش رفت غلامان گفتند
ترک فضولی کن و حیات را غنیمت دان فتح متوکل را مخاطب ساخته گفت ای امیر المؤمنین مرا بعد از تو حیات
نمی باید ترکان فتح را نیز پاره پاره کرده عطای سبزه بالشی بزرگ که آنجا افتاده بود برداشته بر کلا
خود انداخت و گفت یا امیر المؤمنین بی تو صد سال زندگانی نخواهم در کشف الغمه از سعید
بن حاجب متوکل روایت کرده که متوکل بنابر عداوتی که با اهل بیت طاهره نبویه داشت هواره

باد مصروف بود که ایشان را در نظر خلایق بی اعتبار کرداند پس روزی امر کرد که حضرت علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا روزی در باد پیاده بسلام اید فتح بن خاقان وزیر با او گفت که اگر تو علی بن محمد بن علی را درین باب سستی ساری خلایق ترا ملامت کنند و اگر کار بدان حکم خواهی کرد بزمای تا جمیع معارف و اکابر پیاده بیایند و متوکل برین موجب حکم کرده سعید گوید در آن روز امام علی نقی را دیدم پیاده می آید عرق عرق گردیده و غبار بر رخسار همیون نشسته چون بدهلیز دار الخلافه در آمد من بپیش او رفته بودم سلام کردم و برداي خود غبار از روی مبارکش پاک کرده گفتم یا ابن رسول الله تسرعت را ازین معنی مراد جزایزای تو نبود فرمود بت ازین سخن بیدار تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ ذَٰلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ یعنی تمتع گیرید در خانهای خود سه روز که این وعده ایست که خلاف نخواهد شد و من بخانه رفتم و مردی معلم را که در آنی من می بود و اطفال مرا تعلیم می نمود که مذهب اثنی عشریه داشت و گاهی با او مطایبه نموده او را رافضی خدای آمرزد او را مخاطب ساخته گفتم ای رافضی امروز امام تو چنین فرموده وی گفت ای سعید من مدتیست که تمک نمی خورم بخدای بر تو سوگند که این سخن از وی شنیدی گفتم آری گفت ضبط اموال کن در در یهمات خود سعی نمای وانچه کردنیست بکن که بعد از سه روز دیگر متوکل را بکشند یا بزرطبیعی در کذرد و من زبان بدشنام کشوده او را از پیش خود براندم تعلل از لحظه با خود گفتم مرا چه زیان رسد اگر رها احتیاط بجا آرم و نفایس اموال خود را بخانهای امنا فرستادم روز سوم متوکل را بکشتند در بعضی از نسخ بنظر رسیده او را اق رسیده که متوکل بخواب دید که امیر المومنین علی بن ابی طالب هفت تازیانه بر وی زد و گفت ای فاسق چند اولاد مرا ایذا کنی و بعد از چند روز ازین خواب متوکل را بقتل آوردند منتصر فرمود تا بنگرند که او را بچند پاره کرده اند بعد از تفحص گفتند که او را هشت پاره کرده اند منتصر گفت که پدرم بخواب دید که علی بن ابی طالب او را هفت تازیانه زده و تازیانه آنحضرت ذو الفقار است البته می باید که او را هفت پاره کرده باشند و چون نیک تفحص نمودند انگشتی او با انگشتش بکوشه افتاده بود مدت دولت متوکل چهارده سال و نه ماه بود و در سنه ۲۴۷ مقتول شد ذکر المنتصر بالله محمد بن المتوکل علی الله چون منتصر بر سریر حکومت نشست وصیف ترک را بغزای روم فرستاد و مثالی بدو نوشت که باید همانجا مقام کنی و هر سال باکفار مقاتله کنی گویند

منتصر شبی متوکل را بخواب دید که با او می گفت یا محمد مرا بظلم کشتی بخدا که از دولت و خلافت زیاده متمتع نیابی و بعد از شش ماه از خلافت منتصر وفات یافت مدت عمرش بیست و پنج سال بود ذکر المنتصر بالله محمد بن المتوکل علی الله چون منتصر بر سریر حکومت نشست وصیف ترک را بغزای روم فرستاد و مثالی بدو نوشت که باید همانجا مقام کنی و هر سال با کفار مقاتله کنی گویند منتصر شبی متوکل را بخواب دید که با او میگفت یا محمد مرا بظلم کشتی بخدا که از دولت و خلافت زیاده متمتع نیابی و بعد از شش ماه از خلافت منتصر وفات یافت و مدت عمرش بیست و پنج سال بود ذکر المستعین بالله احمد بن معتصم بعد از فوت منتصر احمد بن خصیب که وزیر منتصر بود ترکان را جمع کرده گفت اگر خلافت به پسران متوکل دهیم خون پدر طلب کند اولی آنکه یکی از اولاد معتصم بخلافت نشانیم که او خداوند نشما بود و احمد بن معتصم را طلبیده با او بیعت کردند و در ابتدای خلافت مستعین ترکان بر احمد بن خصیب خروج کرده او را بکشتند و امور ملک و ملل مختل گشته و از اطراف خصمان پیدا شده مملکت ضبط کردند از انجمله یعقوب بن لیث بر سیستان و بعضی از خراسان استیلا یافت و ترکان قصد قتل مستعین کردند و خلیفه نقود و جواهر خود را در کشتیها نهاده در جوف لیل مانند باد بر روی آب روان شده ببغداد آمد و عبد الله بن طاهر که از قبل او امیر بغداد بود خلیفه را استقبال کرده و صباح ترکان بقصد مستعین بدار الخلافه رفته ابواب را گشاده یافتند و هیچکس را ندیدند و حیرت بکاخ دماغ ایشان راه یافت بعد از استشاره خادمی سلام نام را ببغداد نزد خلیفه فرستاده تمهید معذرت کردند مستعین جواب داد که آمدن من از بغداد بسامره ممکن نیست اما ترکان را امان دادم و قلم عفو بجریده جرائم ایشان کشیدم و اتراک چون از آمدن مستعین مایوس شدند معتز بن متوکل را از حبس بیرون آوردند و با او بیعت کردند و معتز اموال بیت المال ابلشکر داده برادر خود احمد بن متوکل را سردار ساخته بحرب مستعین فرستاد و عبد الله بن طاهر از محاربه بستوه آمده مستعین را بر آن داشت تا خود را خلع کرد مشروط بر آنکه معتز او را امان دهد و بدستور امارت بغداد را بعبد الله طاهر گذارد و عاقبت معتز نقض عهد کرده مستعین را بقتل آورد و مدت دولت مستعین سه سال و نه ماه بود ذکر المعتز بالله محمد بن متوکل علی الله چون معتز بر سریر حکومت نشست وزارت را باحمد بن اسرائیل داد و حسن بن مخلد را مستوفی گردانید و بعد از چهار سال

و شش ماه از خلافت او ترکان احمد بن اسرائیل و حسن مخلد را بطمع مال بگرفتند و چون از ایشان وجه معتد به حاصل نشد بدار الخلافه رفته معتز را بیرون طلبیدند جواب فرستاد که مسهل خورده ام بیرون نمی توانم آمد ترکان بحرم او در آمده پایش را گرفته او را بیرون کشیدند و او را بسیار بزدند که از من چه میخواهید گفتند خود را از خلافت خلع کن وی تن در داد و از معتز مال بسیار گرفتند آنگاه او را در خانه کرده در بگل برآوردند تا از گرسنگی و تشنگی قالب تهی کرد و این واقعه در سنه ۲۵۵ بوقوع انجامید و الله اعلم ذکر المهتدی بالله محمد بن الواثق او بغایت زاهد و عابد بود و بجالست علما میل تمام داشت و بعد از معتز با او بیعت کردند و بعد از یازده روز و یازده ماه او را نیز بقتل آوردند حکایت آورده اند که طبیبی حاذق بمجلس مهتدی آمده گفت ای خلیفه زمان برای تو سه تحفه آورده ام که هیچ پادشاه مثل آن ندارد اول خضابی که موی سپید را سیاه سازد بر وجهی که دیگر سپید نشود دوم معجونی که هر چند طعام غلیظ خوری معده گران نشود و آن طعام هضم صحیح یابد سوم ترکیبی که پشت و کمر را قوی سازد و قوت افزاید که هر چند مباشرت نمایی قوی ضعیف نشود خلیفه لحظه تامل نموده گفت من ترا دانا تر ازین گمان داشتم و عاقلتر می پنداشتم اما خضاب که گفتی سرمایه غرور و فریب است چه سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نورست زهی مغرور کسی که دوران کوشد تا نور را بظلمت بپوشد اما معجون که گفتی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم و چه از آن نکوتر که هر لحظه بجایی باید رفت که در و نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوییدنی باید بویید اما ترکیبی نام آن بردی بدانکه مباشرت شعبه ایست از جنون و از قاعده خود بغایت دورست که خلیفه روی زمین پیش زنگی بدو زانو در آید و تملق و چاپلوسی کند و مولانا عبد الرحمن جامی گوید بیت ای زده لاف خرد چند بشهوت گویی کیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی چه جنون باشد از آن بیش که پیش زنگی بنشینی بر زانو و کون جنبانی ذکر المعتمد علی الله احمد بن متوکل بعد از قتل مهتدی اتراک با او بیعت کردند و چون معتمد بر سریر خلافت نشست امور ملک و دولت را رواجی پیدا شده ترکان را بطریق سابق یارای تسلط و تغلب نماند و معتمد عبد الله بن یحیی بن خاقان را وزارت داد و برادر خود ابو محمد را بامارت حرمین شریفین ارسال داشت و در سال دویست و شصت و سه یعقوب بن لیث

پادشاه شد و تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاد معتمد امارت خراسان بدو تفویض فرمود و ایالت بغداد را نیز باو داد و عبد الله بن طاهر را بنیابت او در بغداد حاکم ساخت و در سنه ۲۶۸ عمرو بن لیث لشکر بفارس کشیده خلیفه از و رنجیده فرمود تا بر منابر او را لعنت کردند و عمرو سپاه و غلام کشیده معتمد بنفس خود حرکت نموده بحرب او رفت و بسامره وفات یافت مدت خلافت معتمد پنج سال بود برادرش ابو احمد با عمرو لیث صلح کرده امارت خراسان و بغداد را بعمرو گذاشت و ابو احمد را الموفق بالله لقب بود و علتی در همان ایام عارض موفق شد که از جای بر نمی توانست خواست و چون ببغداد رسید وفات یافت خلایق با پسرش معتضد بیعت کردند اما در روضة الصفا و بعضی کتب معتبر مسطور است که مدت خلافت معتمد بیست و سه سال بود و در سنه ثمانین و مائتین وفات یافت و موفق در ایام حیات معتمد فوت شد و معتمد اول پسر خود را ولی عهد ساخته او را مفوض لقب داد و بعد از مدتی از پسر رنجیده برادر زاده خود معتضد بن موفق را ولی عهد گردانید ذکر المعتضد بالله ابو العباس احمد بن موفق بالله معتضد مردی سایس عادل بود و بپاکی اعتقاد و پسندیده اتصاف داشت و یکی از افعال حسنه او این بود که نسبت بسادات رفیع الدرجات محبت و رزیدی و با ایشان تعرض ننمودی و حکم کرد که بر سر منابر بر معاویه لعنت کنند ارکان دولت مانع شدند و گفتند که موجب خروج علویان می شود و دولت را مضرت است اما در رعایت سادات بغایت کوشیدی و اموال بسیار بایشان بخشیدی آورده اند که در بغداد تاجری بود محمد ورد نام و حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که بالداعی الحق ملقب بود هر سالی هزار مثقال طلا نزد آن تاجر می فرستاد تا بر بنی فاطمه قسمت نماید و غلام معتضد بدر نام که شحنه بغداد بود این معنی را دانسته سالی آن اموال را گرفته نزد معتضد برد خلیفه بدر را امر کرده گفت من شبی پیش از خلافت بخواب دیدم که با سیاهی بر جسر رسیدم مردی را دیدم بر بالای جسر بنماز ایستاده و هیچکس نعرض او نداشت که از پیش او گذرد و چون سلام نماز داد پیش رفته سلام کردم جواب داد و دست سوی دجله دراز کرده تمامت آب در کف دست او مجتمع شد و چون دست از دجله بر آورد آب بدستور معهود روان گشت بیلی انجا افتاده بود با من گفت این بیل را بردار و این زمین را بکن من بیل را برداشته چند بیلی بر زمین زدم فرمود مرا می شناسی گفتم لا و الله فرمود منم علی بن ابی طالب هر بیلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو بسلطنت خواهد رسید عنقریب امر خلافت بتو متعلق گرده باید که

اکلاد را بنا زادی و فرزندان خود را وصیت کنی تا بر ایذای ایشان اقدام نمایند بالجمله معتضد
بعد از آنکه مدت ده سال و نه ماه حکومت کرده در سنه اثنتین و تسعین و مایتین وفات یافت **ذکر المکتفی
بالله محمد بن احمد المعتضد بالله** از معتضد دو پسر ماند محمد و جعفر بجعفر با محمد که بهتر بود
بیعت کرده او را مکتفی لقب دادند و از معظمات وقایع زمان مکتفی خروج ذکرویه قرمطی بود و ذکرویه
دو پسر داشت یحیی و حسن اما حسن خالی سیاه بزرگ بر روی داشت می گفت که این علامت امامت
و خود را صاحب الشامة السوداء خواندی و در بادیه طایفه از بنی کلاب را دعوت کرده ایشان متابعت
می نمودند و صاحب الشامة بشام رفته دمشق و حمص را گرفته قتل عام کرد و مکتفی با لشکر فراوان برو
رفته محمد بن سلیمن را با بیست هزار سوار در مقدمه فرستاد و او چون بخوارج نزدیک رسید کسان
محمد بن سلیمان هزار سر نفط بیاوردند و در گوشه میدان ریختند و بر خوارج حمله کردند و بعد از
لحظه روی بهزیمت نهاده خوارج ایشان را تعاقب نمودند و محمد فرمود تا آتش در آن نفطها زدند
و مشعله نار بالا گرفته خوارج را فرو گرفت و محمد عنان گردانیده هر که از شرار آتش خلاص یافته
بود بضرب شمشیر آبدار گرفتار گشتند و صاحب الشامه و هر دو پسر او گرفتار شدند و هم در زمان
مکتفی ابو سعید قرمطی که در زمان معتضد خروج کرده بود اما در بادیها سر میبرد و معتضد یکنوبت
لشکری بسر او فرستاده آن سپاه شکست یافته دیگر معتضد نام ابو سعید نیز بمیان آوردن
نیامد تا در زمان مکتفی متوجه عراق عرب شد و مکتفی یوسف بن ابی الساج را با شصت هزار نفر
بحرب او نامزد کرد و چون میان ابو سعید و یوسف آشنائی قدیم بود یوسف رسولی نزد ابو سعید
فرستاد که از سر راه من برخیز تا ضرری بتو لاحق نگردد و در آنوقت زیاده از شصت سوار با ابو سعید
نبود و چون رسول یوسف پیغام بگذارد ابو سعید از وی پرسید که یوسف چند کس دارد گفت شصت
هزار کس ابو سعید بزبان آورد که والله شصت کس ندارد آنگاه سه نفر از مردم خود را که نزد او بود یکی را گفت از
بلندی خود را بزیر انداخته بجهنم پیوست و دیگری شکم خویش بدشنه شکافته و یکی دیگر خود را
در آب فرات انداخته غریق گردانید پس با رسول گفت یوسف با مردی که بدین گونه مطیع و منقاد
شده چگونه حرب خواهد کرد و اشارت بیکی سپاه کرد که نزدیک باو بزنجیر بسته بودند و گفت فردا
یوسف را بااین سگ در یک زنجیر خواهم بست و روز دیگر تلاقی فریقین دست داده سپاه مکتفی
هزیمت یافتند و یوسف بدست ابو سعید گرفتار گشت و هم در زمان مکتفی قرامطه بمکه رفته در موسم

حج بر سر حاجیان ریختند و قتل بافراط و فساد بی نهایت از آن بی باکان در حرم خدا ظهور یافت
آنگاه حجر الاسود را از جای خود بر کنده بجانب بحرین بردند و تا زمان دولت اسمعیلیان مصر
حجر الاسود در دست ایشان بود و چون معز لدین الله علوی اسمعیلی در مصر بر سریر خلافت
نشست کس نزد آن طایفه فرستاد تا حجر الاسود را بمکه بردند و قرامطه حجر الاسود را بمکه رسانیدند
گویند در حین بردن چهار شتر بقوت در کشیدن آن سقط شدند و در وقت باز آوردن یک شتر
لاغر آن را بمکه رسانید و مکتفی در ذی قعده سنه ۲۹۶ وفات یافت مدت دولتش شش سال
و یک روز بود **ذکر حکومت المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن احمد** بعد از مکتفی با برادرش مقتدر
بیعت کردند و چون مقتدر بر سریر خلافت نشست بخزانه دینار که در بیت المال بود قریب
تا از الجمله هزار هزار دینار بر بنی هاشم تقسیم کردند و هزار هزار دینار بدرویشان و مستحقان قسمت
نمود و ابو العباس هاشمی را وزارت داد اما در مدت بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز
که خلیفه بود دوازده نوبت بعزل و نصب وزراء فرمان داد و در زمان او وزراء و حواشی نسا
امور ملکی را انتظام میدادند چنانچه یکی از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با فقها و قضات همراه
نشسته مهمات فیصل میداد و مقتدر مردی کریم النفس خیر بود و بر لهو و غنا باخلاق تنکانی
میکرد و بر مقتدر سپاه دو بار خروج کرده او را خلع نمودند و هر دو نوبت بسعی غیری او را خداوند
تعالی بدولت رسانید نوبت اول که او را خلع نمودند با عبد الله بن معتز بیعت کردند یکی از فقها
حکایت کرد که در آن روز که با ابن معتز بیعت کردند من پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفتم
گفتم با عبد الله بن معتز بیعت کردند پرسید که وزیر که خواهد بود گفتم داود بن محمد جراح گفت
قاضی که خواهد بود گفتم حسن مثنی ساعتی تامل نموده گفت این کار باتمام نخواهد رسید گفتم از کجا
جواب داد که این هر سه کس در منصبی که با ایشان رجوع شده کمال استحقاق دارند و روزگار در
تاراج است و مستحق باید که محروم باشد و همچنان بود که او گفته بود و آن منصب یک شب بیشتر
نماند تا عاقلان را معلوم شود که هنر در جمیع ازمنه باعث حرمان بوده است **بیت** گناه نیست
حرمان بیست در عالم • تو لیک صحبت بی موجبی هنر دیدم • بالجمله چون دو نوبت مقتدر را خلع
کردند و باز بخلافت رسید نوبت سوم مونس خادم بسببی از اسباب از خلیفه رنجیده شده بموصل
رفت ابناء حمدان ناصر الدوله و برادرانش همراه بوده مقتدر با مونس حرب کردند و با وجود آنکه

با مونس زیاده از هشتصد نفر نبود و ایشان سی هزار نفر داشتند مونس غالب آمده موصل ضبط
کرده لشکر ببغداد کشید و مقتدر بنفس خود متوجه او شد و بعد از محاربه جمعی از مغاربه مقتدر را
در حربگاه گرفتند و او هر چند گفت من امیر المؤمنینم قبول نکرده گردنش زدند و با قاهر بیعت
کردند و این واقعه در سنه ۳۲۰ بوقوع انجامید مدت ملک مقتدر بیست و پنج سال بود و در ابتداء
خلافت مقتدر وزیر او ابو العباس هاشمی بود و بعد از عزل او ابو الحسن علی بن الفرات و بعد از او
محمد بن عبید الله بن یحیی بن خاقان را وزارت داد پس از و داود بن محمد جراح وزیر شد و بعد از وی
باردیگر ابو الحسن علی بن الفرات وزارت یافت پس حامد بن عباس الواسطی پس ابن فرات نوبت سوم
بوزارت مقتدر رسید و در زمان مقتدر امیر خراسان احمد بن اسمعیل سامانی بود و بعد از و
نصر بن احمد بن اسماعیل **ذکر حکومت القاهر بالله ابو منصور محمد بن معتضد** و او مردی بلند بالا
پهن بینی سیاه چرده بود که سر و ریش کشیده داشت و در وقت بیعت سی ساله بود و مدت
خلافتش یکسال و پنج ماه و هشت روز بود و در بیستم جمادی الاول اثنی و عشرین و ثلثمائه وفات
یافت وزیرش علی بن محمد مقله بود واضع خط نسخ چون قاهر مستقل شد مونس خادم و علی بن
جابلیق حاجب را بکشت با آنکه ایشان در بیعتش سعی تمام کرده بودند و حرم برادر خود مقتدر را
گرفته مصادره کرد و کنیزان او را شکنجه کرد و چوب بر سر مادر مقتدر میزد تا همه مالش بستد و او
در آن عقوبت بمرد و برادرزاده خود احمد بن مکتفی را گرفته چهار میخ کرد عاقبت مردم از و رنجیده
ترکان او را میل کشیدند و بعد از خلع او را بکشتند و در بعضی تواریخ بنظر رسیده او راق رسیده
که قاهر بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران بر در مسجد جامع گدائی میکرد و می
گفت ایها الناس صدقه دهید بشخصی را که خلیفه شما بود و تا عهد مستکفی خود را از خلافت خلع نکرد
و چون با مستکفی بیعت کردند مستکفی از قاهر رخصت خواست قاهر گفت جهت رعایت او لیکن میکردی
خود را از خلافت خلع کردم **ذکر حکومت الراضی بالله ابو العباس احمد بن مقتدر بالله** و مردی میانه
بالا اسمر و ساریه کوی دراز موی بود و بعد از آنکه قاهر را مقهور ساختند با او بیعت کردند و این خلیفه
فاضل ادیب فصیح بود و اشعار آبدار گفتی و نقود درم و دینار را از نقره و طلای خالص زدند
نقود کم عیار که در میان بود بر انداخت و بحکم ماکانی را امیر الامرا گردانید آورده اند که قاهر المتقی
برادرش و ابراهیم را که هر دو در صغر سن بودند محبوس گردانیده بود و بعد از مقهور شدن قاهر ایشان را

بمجلس ایشان در آمده هر دو برادر را بیرون آوردند و ایشان متحیر مانده نمیدانستند که با ایشان
چه خواهند کرد و راضی گفت ای مسلمانان ما گوسفندان خوردیم بدرمها را کشتید اکنون از ما
چه میخواهید ایشان گفتند شما را بیرون آورده ایم تا بر سریر خلافت نشانیم هر دو برادر گفتند
ما را بگذارید که روزی چند حیات عاریتی را در ظلال عافیت و سلامت بگذرانیم امرا
گفتند ناچار شما را بقبول امر خلافت اقبال باید نمود اکنون بگوئید که از شما هر دو مستحق
این منصب کیست ابراهیم گفت برادرم بزرگتر احمد مستحق این شغلست گفتند اگر چنین است
تخت تو بمبایعت او مبادرت نمای پس ابراهیم اول با راضی بیعت کرد آنگاه سایر اعیان
بیعت کردند و اول کسی که از خلفای بنی عباس در امامت و خطابت نایب تعیین کرد او بود در ماه
دو شنبه دهم ربیع الآخر سنه ۳۲۹ وفات یافت مدت خلافتش هفت سال بود وزیر او ابن مقله
بود و بواسطه آنکه ابن مقله بهر جای راضی نامه بحکم ماکانی نوشته او را ببغداد طلبید و
خلیفه برین معنی واقف شد و فرمان داد تا دست ابن مقله را بریدند و او هر چند فریاد کرد کم دستی
که واضع خطست و چندین مصحف نوشته مبرید کسی گوش بقول وی نکرد گویند که بعد از آن ابن
مقله قلم بر ساعد بسته خط نوشتی **ذکر حکومت المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن مقتدر** و او
مردی بالا بلند سفید پوست بودی و گرد روی و کوتاه بینی و جعد موی بود و رنگ محاسنش
بسرخی مایل بعد از راضی بر مسند خلافت نشسته سه سال و یازده ماه و شش روز حکومت
کرد روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ ترکان او را گرفته میل کشیدند و در حین سال
وفات یافت وزیر او احمد بن میمون بود **ذکر حکومت المستکفی بالله ابو القاسم بن المکتفی بالله**
و او مردی میانه بالا اسرخ و سفید و نیکو روی و سیاه چشم کوژ بینی سیاه موی خفیف العارض
بود و بعد از میل کشیدن متقی در روز سه شنبه بیست و یکم شهر صفر سنه ۳۳۳ مستکفی را بر سریر
خلافت نشاندند و او شانزده ماه اسم خلافت داشت و در عهد او معز الدوله احمد بن بویه دیلمی در روز شنبه
شانزدهم جمادی الاول سنه ۳۳۴ بغداد را گرفته امیر الامرا شد آورده اند که چون معز الدوله بر آنجا
استیلا یافت مستکفی ابو جعفر نایبی را از دار و فرستاده احمد بن بریدا ببغداد استدعا نمود و لوا
بر قلع و قمع اتراک عریض نمود و احمد با بیست هزار نفر متوجه بغداد شد در سه فرسنگی مدینة السلام
فرود آمد و ترکان بالقتود و بجهت دفع او از بغداد بیرون آمدند و جمعی از اهل سواد و اوباش کشته

دجله را لشکرگاه احمد باید کشود تا بهنگام مراجعت کند چنانکه با یعقوب بن لیث کرده بودیم انگاه
بندها را کشودند و آب قوت کرده لشکرگاه دیلمه پر آب گشت و احمد بالضروره مراجعت نمود و چون
یکسال برین بگذشت جور و تعدی اتراک از حد اعتدال تجاوز نموده ابن شیرزاد که امیر الامرا بود
ازان طایفه بتنگ آمد با احمد بویه پیغام داد که متوجه بغداد باید شد احمد ببغداد آمده ترکان
یك روز با او محاربه نموده منهزم گشتند و احمد بشهر در آمده مستکفی او را تشریف داده وی را معز الدوله
لقب داد برادرانش علی و حسن را بعماد الدوله و رکن الدوله ملقب ساخت و معز الدوله در بغداد
متمکن شده که ونگشان سر بخط فرمان او نهادند و امر وزارت بعلی بن عیسی تفویض نمود
در تاریخ آورده که چون معز الدوله بر بغداد استیلا یافت نامها بملوك اطراف نوشته ایشان را
بر قلع و قمع اتراك اعلام داده بمطاوعت خلیفه دعوت نمود از وی دور اندیشی بعبد الملك
بن نوح سامانی نوشته مدد خواست تا اهل شام بداشند که امیر خراسان و ماوراء النهر باملوس
خلیفه اند و آن نامه بفارسی ترجمه برادر خود عماد الدوله فرستاد پیغام داد که مرا بر اهل بغداد
اعتماد نیست و این مکتوب را بمعتمدی سپار تا بسمرقند برد و حسب اتفاق علی نامی از اهل بغداد
که در دیوان خلیفه باعمال خطیر قیام نموده بود و در آن وقت معزول و معطل مانده چنانچه معزولان
باشد همت بر تغیر و تبدیل و لها مصروف میدارند و از زبان مستکفی نامه بعبد الملك
نوشت که بیش ازین به تسلط و استیلای اتراك در مانده بودم و اکنون به تجبر و تکبر احمد بویه
و دیالمه گرفتارم این طایفه را ببغداد استدعا نمودم تا مواد فتنه منقطع کرده خود فتنه ایشان
زیاده بود بیت سفر کردم که صد درد و غم شاید یکی کردد ** ولی در کل اقالیم درد درم یکی صد شد
اگر امیر رشید لطف کند و بنفس خود با سپاه بدینجانب آید و شر اینجماعت را دفع نماید ما سادات بغداد
باو مسلم باشد و چون امیر عبد الملك بر مضمون نامه مطلع شد در اندیشه استعداد لشکر بود
که نامه معز الدوله رسید امیر رشید گفت میان این نامه که از دار الخلافه رسید تناقضی تمام هست
و رسول معز الدوله را طلبیده نامه اول را با و نمود و مضمون درشت بر زبان آورد که شما حرمت
خلافت نمیدارید و اگر من بعد بدین دستور عمل خواهید کرد من با لشکری که از سم ستور ایشان روی
خورشید کرد آلود کرد و ببغداد ایم و در خدمت خلیفه کمر بندم و چون رسول ببغداد مراجعت نموده آنچه
از امیر عبد الملك شنیده بود تقریر نمود معز الدوله نسبت بمستکفی بدگمان شده قصد او کرده او را از تخت

خلافت فرو کشید و با سخفاف تمام بمنزل خود برد و راه بصر او را بمیل بسته و در کرامید و مستکفی بعد
از میل کشیدن زندگانی نداشت و در روز دوشنبه دهم جمادی الثانی سنه ۳۳۵ وفات یافت معز
الدوله فضل بن مقتدر را بر سریر خلافت نشاندند و او را المطیع لامر الله لقب داد **ذکر المطیع لامر الله
فضل بن المقتدر بالله** ابو القاسم فضل بن مقتدر مردی میانه بالا سفید پوست نیکو روی
بود و بیست سال و شش ماه و بیست و پنج روز خلیفه بود و در سنه ۳۶۴ وفات یافت و پسر معز
الدوله قصد قتل او کرده سبکتکین از جنبش واقف شده و ترکان اجمع کرده با عز الدوله مصاف
داده و درین اثنا سبکتکین و جمعی مطیع را که مرض مفاصل بر و مستولی بود بر آن داشت که خود را
خلع کرده مسعود عبد الکریم را ولی عهد ساخت **ذکر الطایع بامر الله ابو بکر عبد الکریم بن المطیع
لامر الله** مردی میانه بالا ازرق چشم بود که چشمان او فرو رفته بود هفده سال و هفت ماه
و پنج روز خلیفه بود و در عهد او عز الدوله بواسطه دفع اتراك پسر عم خود عضد الدوله را بمدد
طلبید و عضد الدوله ببغداد آمده طمع در امارت آن ولایت کرده عز الدوله را بقتل آورد و بعد از فوت
عز الدوله پسر او بهاء الدوله قایم مقام او شده طایع را گرفته بند کرد و اسباب او را غارت کرد و این
واقعه در سنه ۳۸۶ بوقوع انجامید **ذکر القادر بالله ابو العباس احمد بن مقتدر** بعد از خلع طایع
قادر بطیحه نزد مهذب الدوله دیلمی بوده از طایع توهم میداشت و بهاء الدوله او را ببغداد طلبیده
بر مسند خلافت نشاند و مدت خلافت او چهل سال امتداد یافت و در سنه سبع و عشرین و اربعمائه
در گذشت مدت عمرش هشتاد و دو سال بود و وزیر او ابو الفضل حاجب بن معمر بود **ذکر خلافت القایم
لامر الله ابو جعفر عبد الله بن قادر بالله** بعد از فوت قادر بر مسند حکومت نشسته و در زمان او مهم
خلافت را رواجی پیدا شده تسلط ترکان و دیلمیان روی در نقصان نهاد و از زمان متوکل تا عهد او هیچ
خلیفه بجز وی مستقل نبود مگر معتضد و معتمد مدت خلافت قایم چهل و چهار سال و هشت ماه
بود و در سنه اثنی و ثمانین و اربعمائه وفات یافت **ذکر المقتدی بالله ابو القاسم عبد الله بن قایم**
مردی بود تمام بالا خفیف اندام اسمر اللون سیاه چشم کرد محاسن و در زهد و ورع مانند پدر خود
قایم بود مدت خلافتش نوزده سال و دو ماه و در سنه احدی و تسعین و اربعمائه متوفی شد و در زمان
او سلطان ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی پادشاه دیار اسلام بود و اکثر معموره اسلام در تصرف داشت
و مقتدی دختر سلطان را خطبه کرده ملکشاه دختر خود را از اصفهان با وزیر خود خواجه نظام الملك و مادر دختر

بتجملی که دیده گردون پیر مثل آن ندیده بود ببغداد فرستاد و از جمله اسباب عروس یکصد و سی
قطار شتر بود همه بدیبای رومی و زربفت پوشیده بار اکثر آن امتعه نفیسه مطلا و نقره بود
و بر شش شتر دوازده صندوق نقره بار کرده بودند و آن صندوقها مشحون بود بجواهر قیمتی
و سی و سه جنیبت پیش پیش عماری می بردند بار بیهای مرصع بود و یاقوت و آن دختر سه
عماری مرصع داشت و بر شتران کوه پیکر بار کرده بودند و خلخالهای مرصع بر دست و پای
شتران انداخته و چون دختر با آن تجمل ببغداد رسید طوی کردند که در آن طوی چهل هزار من شکر
صرف شد و باقی اشیا را برین قیاس باید کرد **ذکر خلافت المستظهر بالله ابو العباس احمد بن مقتدی**
مردی بود تمام بالای تنك چشم سفید پوست و بعد از مقتدی بحکم وکالت محمد بر سریر خلافت نشست
و برکیارق ملکشاه که در آن اوان در بغداد بود با او بیعت کرد و مدت خلافت مستظهر بیست و پنج سال
و کسری بود و وفاتش در سنه ۵۱۲ وقوع یافت **ذکر حکومت المسترشد بالله ابو منصور فضل بن مستظهر** جوانی
اشقر موی سیه چشم سرخ روی کشیده محاسن فراخ پیشانی بود و در عهد مسترشد جمعی از حرم
دنیان که از بقایای متابعان بابك بن خرم دین بود در آذربایجان آغاز فتنه و فساد کردند
و مسترشد بنفس خود لشکر بدان طرف کشیده ملاحده روزی که مجلس او خلوت بود بخرگاه
خلیفه در آمده او را بضرب کارد کشتند مدت خلافتش هفده سال و شش ماه بود و در سنه ۵۲۹
این قضیه بوقوع انجامید اما در روضة الصفا و حبیب السیر و بعضی از کتب معتبر مسطور است
که مسترشد با سلطان محمود بن مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت
و عم مسعود سلطان سنجر رسولی بمسعود فرستاد که خلیفه را ببغداد فرستاده آنچه از وی سپاه
گرفته باز دهد و سلطان مسعود باستقبال رسول سنجر شتافته فرمود تا خلیفه را بقتل
آوردند و آوازه انداخت که ملاحده او را کشتند **ذکر الراشد بالله ابو جعفر منصور
بن مسترشد** چون خبر شهادت مسترشد ببغداد رسید در سنه اربع و ثلاثین و خمسمائه
با راشد بیعت کردند و سلطان مسعود در همان ایام ببغداد آمده چون تاب مقاومت
نداشت بطرف موصل شتافت و مسعود راشد را خلع نموده با مقتفی بیعت کرد و راشد
بعد از یکسال که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفهان بزخم کارد فدائیان
اسمعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش بقولی یکسال بود **ذکر المقتفی لامر الله ابو عبد الله**

محمد بن المستظهر چون سلطان مسعود با او بیعت کرد مملکت بغداد را ضبط کرده بمقتفی پیغام
داد که تفصیل نمای که هر روز خراج تو چند است تا بر موضعی حواله دارم که وکیل تو زر را از آن
محل بستاند مقتفی جواب داد که هر روز چهل استر آب بدار الخلافه می کشند باقی ما یحتاج را
ازین قیاس باید نمود مسعود گفت ما مردی رفیع الشان بر مسند خلافت نشانده ایم حق تعالی
شر او را از سلطنت عزها بکرداند و تا مسعود زنده بود مهم خلافت رواجی نداشت بعد از فوت
او مقتفی دیگر سلاطین سلجوقی را ببغداد راه ندادند مدت حکومت او بیست و چهار
سال و سه ماه بود و در سنه تسع و خمسین و خمسمائه متوفی شد **ذکر المستنجد بالله یوسف
بن مقتفی لامر الله** چون بر سریر خلافت نشست خیرات و مبرات بسیار از وی صادر شد بعد
از آنکه یازده سال و یکماه خلافت کرده در سنه سبعین و خمسمائه وفات یافت **ذکر المستضیء
بنور الله ابو محمد حسن بن مستنجد** در آن روز که خلیفه شد قرب هزار جامه قیمتی بمردم
بخشید ابن عطا وکیل در خانه او را اجازت شد بمیزد که کم از دو هزار دینار بمستحقان رساند
مجموع بده هزار دینار رسید اجازت از خلیفه طلب نماید مدت خلافت او نه سال و هشت ماه
بود و در سنه ۵۷۹ وفات یافت و در زمان مستضیء قطب الدین قیماز که امیر الامرا بود پای از حد
خود بیرون نهاده طریق ظلم سلوك داشتی و خلیفه از عجز قوت بیان منع او نداشت تا یك
روز قیماز خواست که ظهیر الدین عطار را که از خواص خلیفه بود بگیرد ظهیر الدین پناه بدار الخلافه
برده قیماز با اتباع خود سوار شده قصد آن کرد که او را بعنف از مستضیء بستاند خلیفه بعلو
دار السلام بتماشا جمع آمده کرتی روی نمود که از روز حشر نشان میداد خلیفه بر بام رفته خود را
بمردم نمود و بر زبان آورد که ایها الناس قیماز پای از حد خود بیرون نهاده و اکنون سر اطاعت ما و ما
الشما خلایق که این سخن از خلیفه شنیدند روی بخانه قیماز نهادند و بغارت اشتغال نمودند
قیماز خود را بهزار حیله در خانه انداخت و هر چند خواست که خلایق از غارت منع کند میسر نشد
و بواسطه کثرت خلایق که بر در خانه و کوچه او جمع شده بودند مجال بیرون آمدن نداشت
لاجرم دیوار خانه را شکافته بصوب موصل گریخت و در راه از تشنگی بمرد و اهالی بغداد چند
سال از خانه او بیرون بردند که زبان از احصای آن عاجز است گویند زنجیری طلا در بیت الخلا
آویخته بود که هر کس بعد از قضای حاجت برخیزد و دست در آن زند و درجی بزرگ مشبك از طلا

احمد علوی از منبر در آن خانه نهاده بود تا نعش نجاست بشام قاعد رسد یکی از مفالیک در آن
خانه رفته عمودی در ربود ودیگری سی وپنج کیسه اشرفی یافته در بیرون آوردن آنها متامل شد
زیرا که مردم بعقوبت بر سر راه نشسته آنچه میدیدند از غوغاییان میگرفتند ودر آن اثنا طبلخ
در آمده دیگهای آش پخته دید فی الفور آن کیسها را در دیگی انداخته بر سر نهاده بیرون آمد
خلایق او را بدان هیات دیده در خنده شدند وی گفت که من چیزی بجنگ آورده ام که عیال
من بالفعل از آن محظوظ گردند **ذکر الناصر لدین الله ابو العباس احمد بن المستضیء** ناصر در سنه
اثنی وسبعین وخمسمائه بر سریر خلافت نشسته عالمیان را بعدل وداد نوید داد ودر آدینه بیست ودوم
شهر شوال سال مذکور در اقطار جهان خطبه بنام او خواندند ودر اواخر دولت مستضیء قحطی عظیم
در بغداد روی نموده وبا بحر شد وخلق بسیار تلف شدند وچون ناصر خلیفه شد ابواب رحمت الهی
مفتوح شده باران بسیار بارید وقحط وغلا بخصب ووسعت مبدل گشت مدت خلافت ناصر
چهل وهفت سال بود ودر اواخر سنه سبع وعشرین وستمائه بعالم دیگر خرامید وابن الجوزی
بقتل او قیام نمود وجمال الدین ابو القاسم کاشی در تاریخ خویش آورده که چند نوبت منهیان بسمع
ناصر رسانیدند که طلبه علم در مدرسه نظامیه اکثر اوقات بشرب ونای ولواطه اقدام می نمایند وناصر
بغایت زیبا روی ونیکو خوی مستظرفی بود ودر آن ایام هنوز سبزه اش بر گرد گل ندمیده بود خواست
که این معنی را بنفس خود تحقیق نماید چه در آن زمان خلفای بنی عباس از بیم خنجر فدائیان جامه
روی بخلایق نمی نمودند وکسی ایشان را نمی شناخت ناصر در کرمگاه در زیر لباس خرامیده بمدرسه
مذکور در آمد ودر صحن مدرسه جلوه گر شده بهر طرفی نگریست تا صورت حال تحقیق کند
در بیعاشا طالب علمی را نظر بآن چهره با طراوت خلیفه افتاده هوس وصال او از خاطرش سر بر زد
از کنج حجره بیرون آمده آغاز نیاز نموده آهنگ صحبت ساز کرد وناصر از این حرکت معلوم نمود
که آنچه در باب متوطنان آن مدرسه میگویند بیان واقع است لاجرم بالفور مراجعت نموده حکم کرد
تا طلبه را از آن مدرسه اخراج کرده مدرسه را بخربندگان دادند تا اسب واستر در آن ببندند وبعد از
چندگاه حضرت مقدس نبوی را بخواب دید که بانی مدرسه خواجه نظام الملک طوسی در ملازمت
او بود ناصر پیش رفته بآنحضرت سلام کرد حضرت رسالت پناه روی از وی گردانیده ناصر در پای آن
سرور افتاده گفت یا رسول الله از بنده مسکین چه گناه صادر شده که روی از من میگردانی آنحضرت اشارت

بنظام الملک کرده فرمود تا او از تو راضی نگردد جواب سلام تو ندهیم ناصر از نظام الملک سؤال نمود
که موجب تنفر خاطر تو از من چیست خواجه گفت من مدرسه از طالبان علوم بنا نهاده ام
تا در آنجا بمباحثه ومذاکره وافاده واستفاده اشتغال نمایند وتو باندک جریمه تفضیح ایشان
نموده مدرسه را مربط دواب گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاده براه معذرت پیش آمد
گفت قبول کردم که مدرسه را بحال اول رسانم ودر آنجا کتابخانهای دیگر بنا نهم وکتب بسیار
وقف آن سازم واز خواب بیدار شده خربندگان را از مدرسه بیرون کرد وکتابخانه ساخته
مدرسه را عمارت نمود **ذکر الظاهر بالله ابو منصور محمد بن ناصر لدین الله** ناصر او را در ایام
حیات خود ولیعهد ساخته شانزده سال بر منابر بعد از ذکر ناصر او را دعا می کردند اما در بند محبوس
بود وبعد از پدر بر سریر خلافت نشسته اول حکمی که کرد این بود که تمغای ممالک وباج وخراج را برانداخت
وندا فرمود که هرکس مظلمتی بسبب ناصر چیزی داشته باشد باید که بملازمت آمده از املاک خود
وجهی کثیر بدار الخلافه آمده هرچه دعوی کند بعد از تحقیق بدیشان دادند واملاک وضیاع وعقار
اهل سواد عراق وبغداد را که ناصر بعضی از آنها را بعلت خراج وبرخی بالجبر وجمعی مصادره گرفته
بود بدیشان باز داد وقبالهای آنها که در خزانه یافته بصاحبان رد کرد واز صاحب جامع الحکایات
مرویست که از امیر بهاء الدین که برسولی در دار الخلافه آمده بود در زمان سلطان التتمش پادشاه
دهلی ولاهور شنیدم که گفت نوبتی تاج الدین دمشقی سرایی حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در
خدمت الظاهر بالله بخزینه در آمدم ودفاین بغایت را بدیدم حوضی بود سی گز که در جهار
طلا نا گداخته در آن بود بخشید ظاهر فرمود که شاید که خداوند تعالی مرا چندان امان دهد که این
زرها بمصرف وجوب رسانم من خندیدم خلیفه از سبب تبسم پرسید گفتم روزی در ملازمت
ناصر باینجا رسیدم واین برکه هنوز پر نشده بود بر زبان آورد که آیا خداوند تعالی مرا چندان امان
دهد که این برکه را پر کنم اکنون از این دو مدعا بی هنگام خنده آمده مدت خلافت او
نه ماه وچهارده روز بود ودر سنه ثمان وعشرین وستمائه وفات یافت **ذکر المستنصر بالله
ابو جعفر بن ظاهر منصور** مستنصر نیز سیرت پسندیده داشت ومردی رحیم دل بود وجمع
مالی که در مدت پانصد سال دیگر خلفای بنی عباس جمع کرده بودند جمله بخشید ودر عهد او
ملک عرب رشک بهشت ونشان خرابی نماند ودر بغداد ضیافتخانها ساخته ودر ساعات روز وشب

الوان اطعمه وانواع فواکه وحلاوات در آنجا مهیا بود هر کس که بیکی از آن ضیافتخانها رسیدی
تا سه روز هرچه خواستی میسر بودی وبر سر جسر مدرسه مستنصریه بنا نهاده باتمام رسانید
ودر آنجا کتابخانه ساخته محتوی بر کتب بسیار در انواع علوم وچهار مدرس که هر یکی مذهبی
داشتند نصب کرده فرمود تا در هر مدرسه شصت ویک تن از طلبه ملازمت نمایند واز
جهت ایشان نان وگوشت واصناف فواکه وغذا وانواع حلاوات وغیر ذلک مقرر کرده وتولیت
ابواب البر را در کف کفایت مؤید الدین ابو طالب علقمی نهاد ومدت خلافت مستنصر شانزده
سال ودو ماه وهفت روز بوده ودر سنه اربع واربعین وستمائه وفات یافت **ذکر المستعصم
بالله عبد الواحد بن مستنصر بالله** او ولد بیست وپنجم است وخلیفه سی وهفتم از اولاد
عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف ومستعصم بتجبر وتکبر وکثرت اموال ونفایس
جواهر وغیره از سایر خلفا ممتاز ومستثنی بود واز ملوک اطراف وسلاطین اکناف واکابر ومعارف
هیچکس را در حضرت او بار نبود ودر آستانه دار الخلافه قطعه سنگی برنگ حجر الاسود انداخته بودند
واز پیش طاق قصر آستینی از اطلس سیاه آویخته هر که بآنجا میرسید آن سنگ را می بوسید
وآن جامه را مانند خانه کعبه بر دیده می مالید وچون سوار شدی طیلسانی سیاه بر روی
افکندی ومردم بر گذار او غرفها ومنظرها ساخته بودند ودر روز سواری او آنها را بکرایه می دادند
نوبتی حساب اجاره آنهای کردند هزار مثقال طلا بر آمد گویند که چهل هزار سوار از دیوان خلیفه
علوفه میخوردند سوای عساکری که در عهده ضبط امرا وارکان دولت بودند ومستعصم وزارت خود را
بابن علقمی تفویض نموده بود نوبتی میان ساکنان محله کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند ومیان
محله دیگر که از اهل سنت وجماعت بودند در روز عاشورا نزاعی بر نوع انجامید وامیر احمد ولد مستعصم
جانب گرفته محله کرخ را غارت کرد وبسیاری از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده زنان ودختران ایشان
سر برهنه بر اسبان نشانده بر بازار بگردانیدند وابن علقمی که شیعی مذهب بود باخلیفه گفت که امیر
احمد نسبت باولاد رسول الله استخفافی چنین نمود التماس از امیر المؤمنین آنکه او را منع فرماید
مستعصم بسخن وزیر التفات نکرد وابن علقمی در صدد استیصال آل عباس آمده شنید
که هلاکو خان بن چنگیز خان از آب آمویه عبور کرده قلاع ملاحده را تسخیر نمود بنا بر این
وزیر باتدبیر بعرض مستعصم رسانید که بحمد الله والمنه امروز جمیع حکام انام وسلاطین ایام داغ

عبودیت واخلاص امیر المؤمنین بر جبین دارند وهر سال چندین زر ومال بی سببی در وجه
سپاهیان مصروف میگردد اگر امیر المؤمنین فرماید ایشان را باشتغال اعمال فرستم تا مواجب
ایشان بآن طایفه رسد ومبلغ خزانه عامره را توفیری حاصل آید مستعصم از غایت محنت مآل
صلاح وفساد این مهم را برای وزیر گذاشت وابن علقمی در اندک روزگاری جمیع متجنده بغداد
را در اطراف وولایات متفرق گردانیده عرضه داشتی نزد هلاکو فرستاد مضمون آنکه من بعد تمامی
سپاهیان بغداد واجتماع عساکر این ولایت مانند رشته احسن اعتقاد من نسبت بمستعصم منقود
ومنقطع خواهد بود واگر خان عظیم الشان متوجه این دیار گردد من نوعی نمایم که بغداد مسخر
او شود هلاکو در بادی الرای این مکتوب را وقعی ننهاده تصور کرد که ابن علقمی حیله کرده می
خواهد که او را ببغداد کشد نوبت دیگر ابن علقمی مکتوب دیگر ارسال داشت هلاکو خواجه نصیر الدین
محمد طوسی را که آفتاب اشتهار احتیاج بتعریف ندارد طلبیده مکاتیب وزیر دار الخلافه را
باو نموده با خواجه مشورت کرد خواجه جواب داد که آنچه ابن علقمی نوشته در باب فساد اعتقاد
خود نسبت بمستعصم راستست واگر خان متوجه آن صوب شود او را فتح آن شهر میسر خواهد شد
چه اوضاع کواکب دلالت بر آن می کند که دولت بنی عباس بنهایت رسیده وهلاکو خان
در سنه اثنی وخمسین وستمائه متوجه بغداد شده باجونا را با ده هزار سوار در مقدمه
روان ساخت ودر آن ایام هرچند معارف امرا خواستند که خلیفه را بکنایه وصریح از خواب
غفلت بیدار سازند میسر نشد وچون خبر توجه هلاکو بایشان رسید بی آرام شده صورت
حال عرض کردند وخلیفه با ابن علقمی مشورت نموده وزیر گفت سپاه تتار را چه زهره ویارا که
ببغداد توانند آمد اگر عورات واطفال از بام خانها ایشان را سنگسار کنند مجموع در کوچها
ناچیز گردند وچون آمدن ایشان بتحقیق پیوست مستعصم امیر فتح الدین وامیر مجاهد الدین را با ده
هزار سوار باستقبال فرستاد وآن دو خیل بهم رسیده در هم تاختند وچون از هر دو طرف غالب از
مغلوب ممیز نشد شب هنگام در برابر یکدیگر نزول نموده سپاه تتار در آن شب آب دجله را
بر لشکر بغداد گشودند واحمال واثقال ایشان را بباد فنا وطوفان بلا دادند در روز دیگر
اکثر آن طایفه را سیل فنا ومرگ از سر گذشته جمعی که از غرق شدن خلاص شده بودند بضرب
شمشیر کفار کشته وغریق بحر فنا گشتند وامیر مجاهد الدین با سه نفر جان از آن غرقاب بساحل

نجات کشیده ببغداد خرامید و خلیفه آمدن او را معلوم کرده سه بار بزبان بکلمهٔ الحمد لله علی
سلامته ما انجا هذا الدین کشوده همچنان در مقام غفلت می بود و هلاکو ببغداد رسیده مستعصم
در شهر متحصن شده بعد از ده روز خلیفه از طول ایام محاربه و محاصره ملول شده با ابن علقمی
مشورت نموده وزیر با تن وهی جواب داد که صلاح در آنست که ابواب نزاع و جدال مسدود ساخته
دروازهای بغداد را بکشاییم و سلسلهٔ مصالحه را حرکت داده مخدره از خاندان چنگیزخان
بجهت خلیفه در حبالهٔ زوجیت آوریم تا بدین وسیله پایه سریر عقد خلافت و سلطنت انتظام یابد
مستعصم بکلمات واهی او فریفته شده با دو پسر ابوبکر و عبدالرحمن و جمعی کثیر از علویان و اعیان
و فضلا و علما و اعیان میان خوف و رجا از دروازهٔ بغداد بیرون آمده روی بارد وی هلاکو نهاد
و چون بدرگاه خان رسید او را با دو پسر بار داده باقی را موقوف کردانیدند و هلاکو آن طایفه را
کرده دو لشکر و هد خروش بجوش درآمده دست بقتل و غارت بغداد نهادند و از کثرت کشتگان آب
دجله خوناب کردید کویند عدد مقتولان بغداد بهزار هزار و هشتصد هزار رسید و ترکی نامی
بغانه یکی از معارف رفته چهل طفل رضیع بقتل رسانید و آتش قهر و صاعقهٔ غضب چنان برافروخت
که اسواق و محلات و سور و قصور بغداد را پاک بسوخت و از آن همه عرف اثری نماند بیت از روی
ماه خوکهی ایوان همی بینیم تهی ٭ وز قد آن سروسهی خالی همی بینیم چمن ٭ برجای رطل و جام می کبران نهاده
برجای چنگ و نای و نی آواز ناغت و زغن ٭ کویند ایلخان روز جمعه نهم صفر ۶۵۶ بدار الخلافه رفته
امرا را طوی داده باحضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر کشت با او کفت تو میزبانی و ما مهمان
آنچه در خور ما داری بیار مستعصم این سخن را حقیقت انگاشته در آن حال چندان خوف و رعب بر وی
استیلا داشت که مفاتیح خزاین را نمی شناخت نمود تا قفلهای ابواب خزاین را شکستند و دو هزار
جامه و ده هزار دینار زر سرخ و درعات مرصع آلات بنظر خان رسید ایلخان التفاتی بانها نکرده
مجموع را بحاضران قسمت نمود و با خلیفه خطاب کرد که اموالی که در ظاهر است از بندکان ماست اما
مخفیات بکوی مستعصم اشاره بصحن سرای دار الخلافه کرده آن زمین را کندند حوضی مملو از
سبیکهای طلا یافتند هر یک بوزن صد مثقال آنگاه خان در باب خلیفه با خواص مشورت
نموده ایشان کفتند اهل اسلام او را خلیفه بحق میدانند و بر نفوس و اموال خود حاکم می
شناسند اکر از میر و در ط خلاص شود ممکن که از اطراف لشکرها بدو پیوندند و استعداد حرب

ازسرکرد ودشمن را زندانی بهتر از شکنای لحد و منزلی بهتر از معموره عدم نبود ایلخان چون دانست
که نصیحت شفقا از شایبه ریا و غرض بری است بقتل خلیفه ناحق فرمان داد حسام الدین منجم این خبر
شنیده کفت اکر خلیفه کشته کردد عالم تاریک و سیاه شود و آثارات قیامت ظاهر کردد از این کلمات
ایلخان متوهم شده با خواجه نصیر الدین محمد طوسی در این باب مشورت نمود خواجه ترسید که مبادا
هلاکو در صدد امتحان او باشد لاجرم کفت زکریا معصوم و امیر المؤمنین حسین را بقتل رسانیدند
هیچ از این علامات بظهور نیامد حسام الدین آنجا میکوید که این اقوال بر قتل امیر بنی عباس نمی
میکردد و ایلخان در این باب از حسام الدین محلکاه خواسته و آن احمق محلکاه داد بعضی کفتند
که شمشیر را بخون خلیفه رنکین نتوان ساخت لاجرم هلاکو خان توهم نموده فرمود تا خلیفه را
در نمد پیچیده بر شیوهٔ آنکه نمد می مالند مالیدند تا اجزا و اعضای او را چنان ساختند که از حس
حرکت باز ماند و ماه جاه بنی عباس بمغرب فنا غروب نموده آفتاب دولت مغولان از مشرق
اقبال طالع شد و شیخ سعدی شیرازی بسبیل مرثیه کفته بیت آسمان را حق بود کر خون بکرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین فصل ششم از جزو اول در بیان احوال پادشاهان
اسلام که معاصر عباسیان بوده اند ایشان چند طبقه اند اول طاهریان و ابتدای دولت ایشان
از سنه خمس و مائتین بوده مدت پنجاه و سه سال در آن خاندان بماند و پنج نفر بوده اند دیگر صفاریان
و ابتدای دولت این طبقه از سنه خمسین و مائتین بود و سه نفر بوده اند بر اکثر ایران مدت سی و
پنج سال بر ایران استیلا داشتند و باقی بسیستان تنها قناعت کردند دیگر سامانیان ابتدای
دولت ایشان در خراسان در سنه ۲۸۷ بود و در ماوراء النهر از اثنی و مائتین اما پادشاهی ایشان را
از تاریخ او حساب کنند و مدت حکومتشان صد و ده سال و نیم بود آنکه بخت النصر را با اسماعیل
در سنه ۲۸۹ وفات یافته امیر اسماعیل پادشاه کشت و اول دولت سامانیه را از این سال اعتبار
کنند و در سنه ۳۸۶ ایلک خان در ماوراء النهر بیشوا شد دولت از آن خاندان برتافت و ایشان
سه نفر بودند از نسل بهرام چوبینه دیگر آل سبکتکین بودند ابتدای حکومت ایشان از سنه ۳۶۸
تا سنه ۵۷۹ نود و هشت سال بود دیگر اسماعیلیان و ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز
و یثرب اسم خلافت داشتند ابتدای دولتشان در سنه اثنی و ثلاثمائه است و چهارده نفر حکومت
کرده اند و مدت دویست و شصت سال حکم راندند دیگر دیلمیان که ایشان را آل بویه کویند و ایشان سیزده

نفر بوده اند و ابتدای دولتشان از سنه احدی و عشرین و ثلاثمائه است که تاریخ زوال دولت ستان
باشد و ایشان چهارده نفر بودند مدت دولتشان صد و پنجاه سال بود دیگر سلجوقیان
و ایشان در سنه ست عشر و اربعمائه از ماوراء النهر بخراسان آمدند و در سنه تسع و عشرین
و اربعمائه بمنصب سلطنت رسیدند و ایشان سه فرقه اند فرقهٔ اول چهارده نفر بودند
که در وسط جهان سلطنت کردند مدت ملکشان صد و شصت و یک سال فرقهٔ دوم قاوردیان
یازده نفر صد و پنجاه سال بکرمان حکومت کردند و فرقهٔ سوم سلاجقهٔ روم بودند چهارده
نفر دویست و بیست سال در آن ملک حاکم بودند دیگر اتابکان شام که اول ایشان آق سنقر
سلغری بود از ملازمان سلطان ملکشاه و بحکم سلطان در سنه احدی و ثمانین و اربعمائه
حاکم آن دیار شد و حکومت در خاندان او صد و هشتاد سال باقی ماند و نه اتابک برسند
دولت نشستند اسماعیلیان اول ایشان حسن صباح است و او در سنه ثلاث و ثمانین و
اربعمائه بر قلعهٔ الموت استیلا یافته آغاز دعوت کرد و صد و هفتاد سال خلفای او حکومت
کردند دیگر خوارزمشاهیان ابتدای دولت ایشان در سنه احدی و تسعین و اربعمائه
اول ایشان قطب الدین محمد بن نوشتکین غرجه است و مدت صد و سی و هفت سال
حکومت کردند و ایشان نه نفر بودند دیگر اتابکان لر بزرک و آن طایفه در سنه خمسمائه
از جبل السماق شام بایران آمدند و آغاز دولت ایشان از سنه خمس و خمسمائه بود اول
ایشان ابوطاهر محمد بن علی بن ابی الحسن فضلوی بود و از آن طایفه ده نفر قریب دویست
سال حکومت کردند دیگر قراختاییان آغاز دولت ایشان از سنه ۵۲۲ و دو نفر از ایشان
مدت نود سال در بلاد ساغان و بلاد ایغور و ختن سلطنت کردند و اکثر اوقات سلاطین
ماوراء النهر و خراسان باج کذار ایشان بودند دیگر غوریان و آغاز دولت ایشان
از سنه ۵۴۳ پنج پادشاه مدت شصت و چهار سال حکومت کردند و دیگر آل ایوب در سنه
ست و خمسین و خمسمائه دولت از علویان مصر بآل ایوب منتقل شد و اول ایشان صلاح
الدین بن یوسف بن نجم الدین ایوب است و مدت صد سال چهار نفر از آن قوم حکومت
کردند و بعد از آن بغلامان چرکس که ممالیک آل ایوب بودند اشتغال یافت و تا سنه ثمان
و تسعمائه هجری در میان آن جماعت بود و در سنه مذکور تا نصوح سلطان چرکس با سلطان سلیم

عثمانی بعزم محاربه مقابل شده و در شبی که روز آن معده محاربه بود بقولنج درگذشت و مملکت
مصر و شام داخل دیوان قیاصره کشت دیگر انکه اتابکان لر کوچک ابتدای دولت و رفعت ایشان
از سنه ثمانین و خمسمائه بوده مقدم ایشان شجاع الدین خورشید و تا امروز که سنه اربع و الف
هجریست سرداری و دولت در آن خاندان باقیست قراختاییان اول دولت ایشان از سنه احدی
و عشرین و ستمائه بود و نه نفر بودند مدت هشتاد و چهار سال در کرمان حکومت کردند اکنون
شمه از احوال هر طایفه بر سبیل اجمال و ایجاز یاد کنیم کفتار در حکومت طاهر چون طاهر
بن حسین بن مصعب خزاعی محمد امین را کشته خلافت بمامون قرار کرفت و مامون از مرو
ببغداد آمد طاهر در سلک ملازمان خلیفه انتظام یافت تا روزی در حین شراب خوردن
مامون در آن مجلس در آمد خلیفه حسین شرابدار را فرمود تا کاسه چند بطاهر داد در این اثنا
کریه بر مامون غلبه کرده طاهر کفت یا امیر المؤمنین عرصهٔ ربع مسکون در تصرف ملازمان است
و جمیع مرادات و مرامات حاصل سبب کریه چه تواند بود از این سخن کریه و اضطراب مامون زیاده کشته
طاهر را دیکر مجال دم زدن نماند و چون بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین شرابدار را طلبیده مبلغ
صد هزار درم باو داده کفت می خواهم که حسین از خلیفه سبب کریهٔ دیروز را استفسار نماید
خادم آنچه را بحسین رسانیده التماس طاهر را عرض کرد و حسین روز دیکر چون بنظر خلیفه
رفت و خلیفه از وی می طلبیده کفت شراب نمیدهم تا خلیفه سبب کریهٔ دیروز با من نکوید
مامون کفت ترا با مثال این امور چه کار حسین کفت از دیروز باز خاطرم بجهت آن کریه که از
خلیفه صدور یافته بی بریشان است می خواهم که سبب آنرا معلوم کنم مامون کفت بکویم اما
باید که با کس نکویی و اکر سرت از بدن بردارم حسین کفت هرکز من بافشای راز متهم نبوده ام
مامون کفت هرکاه چشم من بر طاهر می افتد مرا از قتل برادرم محمد امین یاد می آید و از آن سبب
کریه بر من مستولی شده خود را نکاه نتوانم داشت و حسین این سخن را بطاهر رسانید
طاهر از مامون ترسیده نزد احمد بن ابی خالد وزیر رفت و کفت هرکه با من احسانی کند ضایع
نماند آنکاه التماس نمود که تو چنان سازی که خلیفه او را بحدی از حدود و ولایات فرستد و احمد بن ابی
طالب متقبل شده بخدمت مامون رفت و خلیفه احوال مملکت پرسید وزیر کفت چند شب است
که ندیم خواب رخت از سراپردهٔ دیدهٔ من بربسته و مرا بدست خیالات دیده داده مامون از

آن سؤال نمود جواب داد که احوال خراسان نامضبوط است و شنیدم که حاکم آنجا است از عهده داری
مملکت کما ینبغی بیرون نتواند آمد مأمون گفت مصلحت چیست وزیر بدانست که طاهر را بامارت آنجا
باید فرستاد مأمون گفت من از وی ایمن نیستم وزیر عرض کرد که هر حادثه که از طاهر سر زند بنده بتدارک
آن بپردازم مأمون راضی شده احمد منشور امارت خراسان بنام طاهر نوشت و طاهر بخراسان رفته
بعد از یکسال و شش ماه که کمال استقلال یافت روز جمعه از جمعات بر منبر رفته نام مأمون را
از خطبه بینداخت و خطبه بنام یکی از اولاد حضرت امام موسی کاظم علیه السلام خواند و در عاقبت
بخانه رفته صباح او را مرده یافتند گویند که پسرش طلحة بن طاهر از زوال دولت اندیشیده جانب پدر
خفه کرده خبر قتل ببغداد رسیده مأمون وزیر را تکلیف نمود تا بحکم خاطری که کرده بود متوجه دفع طاهر شود
و احمد بن ابی خالد مستعد رفتن شد بعد از دو روز خبر فوت طاهر رسید و طاهر را ذو الیمینین برای آن
میگویند که چون با حضرت امام رضا علیه التحیة و الثنا بیعت می کرد گفت دست راست من به بیعت مأمون
مشغول است و بدست چپ با حضرت امام بیعت کرد و گفت بسیاری که در بیعت امام مشغول شد او نیز
یمین ترا ن گفت از این جهت او را ذو الیمینین لقب کردند و یک چشم او از نور بهره نداشت و شاعری در این باب
گوید شعر یا ذا الیمینین و عین واحد نقصان عین و یمین زائدة **ذکر طلحة بن طاهر** چون خبر فوت طاهر
بمأمون رسید در سنه ۲۰۹ جهت طلحه مثال و تشریف فرستاد و در ایام طلحه حمزه نامی در سیستان
خروج کرده طلحه بسیستان رفته شر او را دفع کرده و در سنه ۲۱۳ طلحه بیمار شده وفات یافت و پسرش
علی بن طلحه قایم مقام او شد و جمعی بر وی خروج کرده او را نیز کشتند **ذکر عبد الله بن طاهر**
در آن ایام که عبد الله بن طاهر بفرمان مأمون در دینور نشسته استعداد محاربه بابک خرم دین
می نمود خبر فتنه خراسان و قتل علی بن طلحه رسید مأمون ضبط خراسان اهم دانسته عبد الله را
بایالت خراسان نامزد کرد و عبد الله بخراسان آمده متمردان و مفسدان را گوشمال داد و در آن
ایام قحطی عظیم در خراسان روی نموده بود و باران از آسمان ایستاده و مردم از دانه ماتمی
گشته چون عبد الله بنیشابور رسید ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید
و خراسان در زمان عبد الله بغایت معمور شده و بغایت عادل و سایس بود و در زمان او هیچ
آفریده را مقدرت آن نبود که بر دیگری حیف کند و چون مأمون وفات یافت و معتصم خلیفه شد بجهت
عبد الله منشور ولایت خراسان فرستاده پسرش محمد بن عبد الله را در بغداد تربیت فرمود و چون

معتصم وفات یافت و پسرش الواثق خلیفه شد او نیز در تعظیم عبد الله افزود و عبد الله در سنه ۲۳۰
وفات یافت **ذکر حکومت طاهر بن عبد الله بن طاهر** چون خبر وفات عبد الله بن طاهر بسمع واثق
رسید طاهر بن عبد الله را بر مجموع اعمال پدرش والی گردانید و هر یک از برادران او را منصبی مقرر
گردانید و بعد از دو سال از حکومت طاهر واثق وفات یافته متوکل حاکم گشت و بجهت طاهر
منشور مجدد فرستاد برادرش محمد بن عبد الله را صاحب شرط بغداد کرد و طاهر در زمان مستعین
وفات یافت **ذکر محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر** چون خبر هلاک طاهر بن عبد الله بسمع
مستعین شد امارت خراسان را بپسرش محمد بن طاهر مفوض داشت و محمد بن عبد الله طاهر را
بعراق عرب و حرمین امیر ساخت و محمد بن طاهر بفضل و ادب موصوف بود و بلهو و لعب بغایت
مشعوف بدین جهت از احوال مملکت غافل مانده سپاهی و رعیت خراسان از وی مأیوس شده اطاعت
یعقوب لیث کردند و یعقوب بخراسان آمده دست تصرف محمد را از امور مملکت کوتاه گردانید و او را
گرفته بند کرد و دولت طاهریه باخر رسید **بیت** در خراسان ز آل مصعب شاه : طلحه و طاهرست و عبد الله
باز طاهر و گر محمد دان : که به یعقوب داد تخت و کلاه : و از جمله اتفاقهای محمد بن طاهر یکی آنست که در
نیشابور مردی بود محمود وراق نام و کنیزکی داشت در غایت حسن و جمال و آوازه حسن کنیزک
بامیر محمد رسیده شیفته جمال وی گشت و بکرات کس نزد محمود فرستاده آن جاریه را نقد خریداری
نمود و محمود بنا بر آن که شیفته آن جمیله بود بفروختن وی تن در نداد و چون مدتی از این قضیه گذشت و
محمود هر چه داشت صرف آن کنیزک کرده هر دو بمحنت بی‌چیزی گرفتار گشتند و از کمال شکسته‌حالی
بینوایی می چشیدند آخر الامر محمود کس نزد امیر محمد فرستاده بفروختن جاریه رضا داد
و امیر چندان خرم شد که چهار بدره سیم بر داشته بخانه محمود رفت و محمود نزد جاریه رفته با او گفت
که بر خیز و بخانه امیر رو که ترا فروختم جاریه چون این سخن شنید فریاد از نهادش بر آمد و گریه
و زاری باوج آسمان رسانید چنانکه آواز بسمع امیر رسید محمود گفت ای جاریه موجب این قلق
و اضطراب چیست باید که اظهار فرح و سرور کنی زیرا که چون تو بدولت سرای امیر روی پیوسته در
راحت باشی و نصیب من از فراق تو الم و غم بود کنیزک جواب داد که آخر مراد تو چیست که مرا از خود
جدا سازی محمود گفت چون در دست من از متاع دنیا چیزی نیست دل تو بمحنت بی کشی من این فکر
کردم تا باقی عمر در راحت بفراغت بگذرانی جاریه گفت از سر بیع من بگذر که عهد کردم که بیکجا

باشد مدت العمر مفارقت نکنم محمود گفت اگر چنین است ترا آزاد کردم و در حباله نکاح در آوردم
چون امیر محمد این ماجرا شنید محمود را طلبیده فرمود که این چهار بدره سیم را بتو بخشیدم تا بعد از این
برفاهیت روزگار گذرانی و دست بدامن زده برخاسته بیرون آمد **گفتار در حکومت صفاریان**
اول این طبقه یعقوب لیث صفار است و لیث پدر یعقوب روی گری بود ساکن سیستان و سه پسر
داشت یعقوب و عمرو و علی و هر سه پسرش حکومت کردند اما سلطنت علی زیاده امتدادی نداشت و
یعقوب در مبدا احوال روی گری کردی و از آن صنعت هر چه بدست آوردی کوزه کار اضیاف نمودی
و چون بسن رشد رسید جمعی از جوانان جلد فاشیه اتباع یعقوب شده روش گرفته براه زدن مشغول
شدند تا اسباب سرداری یعقوب مهیا شد استادان کار را انصاف نگاه داشتی و هرگز مال مردم را
بتمامی نبردی بلکه ثلث مال از کاروانی راضی شدی و در سنه ۲۳۲ که خراسان و توابع آن بطاهر
بن عبد الله متعلق بود صالح بن نصر بر سیستان بتغلب مستولی شد و یعقوب نوکر صالح گشت
و طاهر بن عبد الله لشکری فرستاد تا صالح را از حوالی سیستان راندند و بعد از این قضیه درهم بن
نصر خروج کرده سیستان را بگرفت و سپاه طاهر را از آنجا بیرون کرد و یعقوب سردار لشکر
ساخت و بعد از فوت یا گرفتاری درهم یعقوب پای بر معارج سلطنت نهاده بدرجات عالیه
ترقی نمود و یاران و ملازمان یعقوب بچنان فرمان او می بردند که مزیدی بر آن متصور نبود
لاجرم در اندک روزگاری مجموع دیار خراسان و فارس و کرمان را در تصرف آورده با خود جزم
ساخت که تا معتمد خلیفه را از تخت خلافت نیندازد از پای ننشیند و بنا بر این عزیمت دو نوبت
لشکر ببغداد برده در کرت اول معتمد برادر خود موفق را بحرب او نامزد کرد و او در اثنای محاربه
تدبیری کرده سپاه یعقوب را بشکست و بار دوم که متوجه بغداد شد بمرض قولنج گرفتار شده هر چند
اطبا معالجه کردند که حقنه باید کرد تا از این مرض خلاصی روی نماید قبول نکرده و بهمان بیماری
درگذشت مدت سلطنت یعقوب یازده سال بود **ذکر سلطنت عمرو بن لیث صفار**
بعد از یعقوب عمرو متصدی امر سلطنت شده هر چند داشت بپایه سریر خلافت مصیر ارسال
داشته اظهار اطاعت و انقیاد نمود و از دار الخلافه منشوری فرستاده حکومت عراق عجم و فارس
و خراسان و شحنگی بغداد را باو دادند و اسم او را با اسم خلیفه در خطبه شریک کردند و بغیر از آنکه
سوای خلیفه کسی را دعا نکردندی عمرو خلعت معتمد را پوشیده شخصی از جانب خود بشحنگی

بغداد فرستاد خود به قزوین رفت و از آنجا متوجه ری شد و در آن وقت عامل فارس محمد بن لیث
نایب عمرو اظهار مخالفت کرده و عمرو متوجه آن صوب گشته و با محمد حرب کرده او را منهزم گردانید
و چون بشیراز در آمد در وقت سیصد هزار دینار و پنجاه من مشک و عنبر و دویست من عود و سیصد جامه
زربفت خطایی و سیصد ظرف طلا و نقره و سیصد اسب برسم هدیه نزد موفق برادر خلیفه
فرستاد که صاحب اختیار مملکت بود و در سنه ۲۷۱ اهالی خراسان نزد خلیفه از عمرو شکایت
کردند خلیفه گفت من او را معزول ساختم و ساعد بن مخلد را با پنجاه هزار سوار بر سر عمرو فرستاد
و بعد از تلاقی فریقین نایره قتال التهاب یافته ساعد ظفر یافت و چند نفر از امرای عمرو بقتل
آمدند و عمرو با بقیة السیف جان بتک پای بیرون برده بفارس رفت و این خبر بخلیفه رسید
موفق برادر خود را بدفع او فرستاد و عمرو چون تاب مقاومت نداشت بکرمان رفت و از آنجا
داخل شد و در آن اوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج کرده خطبه بنام محمد بن زید علوی حاکم
طبرستان خوانده بود و آن مملکت را متصرف گشته و عمرو استعداد سپاه کرده بر سر رافع تاخت
و او را بقتل آورده سرش را بدار الخلافه فرستاد بنا بر این خلیفه از وی فی الجمله راضی شده دست از
باز داشت و در این اثنا میان امیر اسماعیل سامانی و عمرو بن لیث محاربه روی نمود و عمرو گرفتار گشت
تفصیل این اجمال آنکه چون مجددا منشور مملکت خراسان از دار الخلافه بعمرو رسید و حکام ماوراء
النهر همواره تابع حاکم خراسان بودند بلکه عزل و نصب ایشان منوط و مربوط برای حاکم خراسان
می بوده در این اوان عمرو محمد بن بشیر را که از اخص خواص وی بود بضبط ماوراء النهر فرستاد
و امیر اسماعیل سامانی از جیحون گذشته و با محمد بن بشیر حرب کرده او را بقتل آورد و سپاه
او منهزم شده بعمرو بن لیث پیوستند و امیر اسماعیل بعمرو پیغام داد که خداوند جل ذکره
ممالک وسیع بتو ارزانی فرموده و من گوشه از این جهان دارم باید که مرا بحال خود بگذاری و شکر نعمت
حضرت منعم گذاری عمرو قبول ننموده خواست که بنفس خود متوجه او گردد و هر چند امرا گفتند که
صلاح دولت نیست که پادشاه بنفس خود متوجه اسماعیل گردد نشنید و عاقبت چون دو لشکر
در برابر یکدیگر صف کشیدند و آواز کوس حربی بر آمد اسب عمرو جالیغی کرده سر از دست وی در کشید
و بجولان می نمود بصف اعدا رسید و عمرو گرفتار شد و مقید گردید و امیر اسمعیل او را به بغداد فرستاده
خلیفه او را محبوس کرده دو سال در حبس بود و در وقت وفات معتمد او را فراموش کردند تا از گرسنگی قالب

نهی کرد مدت سلطنتش ده سال بود **ذکر طاهر بن محمد لیث** چون اعیان سیستان از گرفتاری
عمرو وقوف یافتند طاهر را بر سریر سلطنت نشاندند و او در سنه ۲۸۵ لشکر بفارس کشیده
عامل خلیفه را از آنجا بیرون کرد و عزم تسخیر اهواز نمود و قبل از آنکه در آن مملکت تمکن یابد
مکتوبی از امیر اسمعیل سامانی بوی رسیده بسیستان بازگشته بهمان ولایت قناعت کرد
و بروایت ابن جوزی خلیفه بنابر التماس امیر اسماعیل بعضی از مملکت موروثی را بطاهر بن محمد
بازگذاشت و در سنه ۲۹۳ غلام عمرو لیث سکری بر طاهر خروج کرده میان ایشان محاربه اتفاق
افتاده سکری غالب آمد و طاهر و برادرش یعقوب را اسیر ساخت و بدار الخلافه فرستاد و بعد از
طاهر برادر دیگرش معدل و عمزاده اش لیث بن علی بن لیث چند روزی کروفر نمودند اما هیچکدام
بسلطنت نرسیدند و حکومت نیمروز بغیاب آل سامان مستقل شد تا زمانی که خلف بن احمد
ظاهر گشت **ذکر خلف بن احمد** بروایت ابن بشیر خلف نبیره دختر عمرو لیث بود و مادرش
بانو نام داشت و برخی دیگر از مورخان او را نبیره یعقوب گفته اند و بدیع همدانی در قصیده
که در مدح خلف گفته او را بهرام و بادشاه نسبت کرده مولانا معین الدین اسفزاینی در تاریخ مآثر
النسب نسب خلف را چنین آورده که خلف بن احمد بن جعفر بن لیث بن فرقد بن سلیمان هامانی
بن کیخسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز و خلف در زمان منصور بن نوح سامانی خروج
نموده زمام ایالت نیمروز بدست آورد و در بعضی از کتب آمده که نوبتی احمد بن اسماعیل در حرم
سرای خود عمارتی میکرد در میان شاگردان بنا جوانی بنظرش در آمد که آثار بزرگی از بشره او
لایح و واضح بود فرمود تا از نسبش سؤال کردند جواب داد که از نسل بنو صفارم احمد را
بحال او رقت آمده امر کرد تا او را بحمام بردند و اسباب سلطنت او را مهیا ساخته حکومت
سیستان باو داد و خلف بن احمد مدتی مدید در آن دولت بماند و خلف پادشاهی بغایت
فاضل و کامل بود و در بیت علما و فضلا بتقصیر از خود راضی نگشتی و در جوایز و صلات شعرا و
ارباب هنر مبالغه فرمودی ابو الفتح البستی گوید که من در مدح خلف سه بیت گفته بودم و قصد
نداشتم که بگوش او رسد اما آن ابیات در افواه افتاده بسمع شریفش رسید برسم جایزه سیصد دینار
نزد من فرستاد و در سنه ۳۷۳ خلف بحج رفته طاهر بن حسین را که خویش او بود در سیستان گذاشت
چون مراجعت نمود طاهر او را در سیستان راه نداد لاجرم خلف ببخارا رفته از منصور بن نوح

سامانی استمداد نمود و منصور لشکری فرستاده خلف را در سیستان متمکن ساخت و پیش از وصول
خلف طاهر مرده بود و پسرش حسین قایم مقام شده حسین کس ببخارا فرستاده امان
خواست و منصور او را امان داد و ببخارا طلبید و خلف او را با متعلقان او گذاشت که بماوراء النهر
رفتند و بعد از این وقایع خلف را با سلاطین سامانی و غزنوی محاربات و مخالفات دست
داده در اواخر دولت بدست سلطان محمود غزنوی اسیر شده در قلعه جوزجانان محبوس
گشت و از آنجا بقلعه دیگرش نقل کردند و در حبس ثانی وفات یافت و بعد از خلف حکومت
سیستان گاهی بگماشتگان ملوک باستقلال تعلق میداشت و احیانا در آن ملک یکی
از صفاریه رایت حکومت برمی افراشت طاهر بن محمد بتقویت سلطان الب ارسلان و سلطان
ملکشاه سلجوقی بحکومت سیستان رسیده سرای امارت سیستان که بقصر طاهری
مشهور است از آثار اوست تاج الدین ابو الفضل نصر بن طاهر در سنه ثمانین و اربعمائه
بحکومت نشست و او بغایت شجاع و کریم و عادل بود و در دولتخواهی سلطان سنجر ساعی مشکور
مبذول میداشت و در سنه ۵۳۶ در جنگی که میان سنجر و قراختای واقع شد آثار جلادت بتقدیم
رسانید و آخر گرفتار شد و بعد از آن خلاص گشته در سنه ۵۵۹ وفات یافت عمرش زیاده
از صد سال و مدت ملکش هشتاد سال بود ملک شمس الدین محمد بن تاج الدین ابو الفضل
بعد از پدر بجای او نشسته بغایت سفاک و بی باک بود چنانکه دیگر عز سیزده برادر خود را
بکشت و برادر دیگرش عز الملوک را میل کشید آخر قوجی با خواهرش اتفاق نمودند و او را
بکشتند **ملک تاج الدین حرب** بن عز الملوک با وجود پدر مکحول او را بر تخت نشاندند
و آخر از بسیاری عمر در صد و بیست سالگی فی سنه ۱۲ درگذشت و پسرش ملک ناصر الدین
بنیابت او والی بود و از انجهت که پدرش معمر شده چند گاه کر بود و هم در زمان پدر فوت
گردید ملک یمین الدین بهرامشاه بن ناصر الدین هم در حیات جد بعد از پدر متصدی امر
حکومت گردید مکرر لشکر بسر ملاحده قهستان برد بنابرین فدائیان او را در روز جمعه سنه ۱۸
بکشتند ابو نصر فراهی صاحب نصاب در مدح او قطعه گفته که این ابیات از آنست **بیت** شه
نیمروزی و در روز ملکت * خجسته هفت اقلیم با مداداست * ملک ناصر الدین بن بهرامشاه بعد از
پدر والی شده در آنوقت برادرش رکن الدین در بند بود از قید خلاص شده در حرب با برادر

غالب آمد اتابا و دیگر ملك ناصر الدین با او محاربه نموده فایق آمد و آخر در اوایل فترات مغول
هر دو برادر بدست مغولان کشته شده هرج و مرج مجال آن دیار راه یافته چند روزی
شهاب الدین محمود ولد ملك ناصر الدین که از خواهرزاده شاهیه بود حاکم گشت و او نیز
بدست مغول بقتل آمد و آخر حکومت آنجا بملك قطب الدین رسید و او معاصر امیر
تیمور گورکانی بود و بعد از وی ملکشاه یحیی و ملکشاه محمود پسرش که معاصر سلطان ابی سعید
و سلطان حسین بایقرا بود حاکم شدند و آخر سیستان متعلق بدیوان حضرات سلاطین
عالیات سلطان ابی المظفر شاه اسمعیل و خاقان جمجاه شاه طهماسب شد **ذکر شمه از احوال**
ملوك سامانی باتفاق مورخان بنی سامان نه نفر اند و این رباعی مشتمل اسامی ایشان
رباعی نه تن بودند از آل سامان مشهور * هریك بامارت خراسان مذکور * اسمعیلی و احمدی و نصری
دو نوح و دو عبد الملك دو منصور * و نسب سامان جد اعلای امیر اسمعیل سامانی ببهرام چوبینه
می پیوندد و جد سامانی در ترکستان بسبب نوایب روزگار و مصایب لیل و نهار ساربان
یکی از اکابر بود ولیکن سامان از علو همت سر بدان کار در نیاورده پای در وادی قطع طریق
نهاده چون اندك شوکتی پیدا کرده شهر اسباش را در تصرف آورد و در زمان مامون خلیفه
پسر سامان اسد با چهار پسر بمرو رفته منظور نظر خلیفه گشت و اسد در مرو فوت شده
در وقتی که مامون عزیمت دار السلام بغداد نمود ایالت خراسان و ما وراء النهر را بغسان
بن عباد عمزاده فضل بن سهل داد مامون را گفت که اولاد اسد را بمناصب بلند سرافراز کنی
و غسان نوح بن اسد را والی سمرقند گردانیده احمد بن اسد را حاکم فرغانه ساخت و
اسباش و اسروشنه را بیحیی بن اسد مسلم داشت و الیاس بن اسد را حاکم هراة گردانید
و بعد از عزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد را از آن عمل معزول نساختند و در زمان
طلحه بن طاهر نوح بن اسد وفات یافت طلحه امارت سمرقند را ببرادران او یحیی و احمد سپرد
و احمد مردی پرهیزکار عادل بود و هفت پسر داشت نصر یحیی یعقوب اسمعیل اسحاق اسد
حمید و چون مدتی امارت سمرقند نموده آن شغل را به پسر بزرگ خود نصر سپرد و بعد از انقضای
دولت طاهریه یعقوب معتمد خلیفه منشور حکومت ما وراء النهر را بنام نصر نوشته فرستاد
و نصر خود در سمرقند نشسته برادر خود اسمعیل را ببخارا فرستاد و مدتی میان برادران دوستی بود

تا مفسدان نصر را از اسمعیل متوحش ساختند و نصر لشکر بر سر اسمعیل برده اسمعیل بجهت حفظ جان
و مال بمقام مدافعه شتافته و از نهایت سلامت نفس دست برادر بزرگتر خود را بوسیده گفت من
بدستور پیشتر در بخارا نایب تو خواهم بود باید که تو بسمرقند رفته بحکومت مشغول شوی و دیگر
سخن مفسدان نشنوی و نصر بسمرقند رفته بعد از مدتی از این حال در سنه ٢٧٩ وفات یافت
و حکومت تمام ما وراء النهر باسمعیل رسید و امیر اسماعیل پادشاهی بود که بزیور عدل
و احسان و کثرت بذل و امتنان بر اکثر سلاطین جهان شرف ترجیح داشت و امیر اسماعیل
بعد از برادر افسر سروری بر سر نهاده و ابتدای دولت سامانیه از آن گیرند و او را پادشاه
اول شمارند و چون استقلال او در ما وراء النهر استکمال یافت در سنه ٢٨٠ لشکر بترکستان
برده پادشاه آنجا را با اخوانش اسیر کرده و در آن سفر غنیمت بسیار بدست لشکریان افتاد
و در سنه ٢٨٧ چنانکه مذکور شد مهم عمرو لیث را بقطع رسانیده بتمام ما وراء النهر و خراسان
و سیستان و مازندران و ری و اصفهان بموجب فرمان خلیفه استیلا یافت و در غایت دولت
و اقبال بسر میبرد تا در سنه ٢٩٥ وفات یافت مدت دولتش چهارده سال بود و وزیرش ابو الفضل
بلعمی بود **ذکر ابو النصر احمد اسمعیل** احمد بعد از فوت پدر در بخارا قدم بمسند امارت
نهاده مکتفی خلیفه جهت او خلعت و لوا فرستاده و تمامت ممالیك پدر را باو داد و خروج عمرو
بن یعقوب بن محمد بن عمرو لیث در نیمروز در ایام دولت او واقع شد و احمد بن حسین بن علی
المروروذی را فرستاد تا خاطر از امر او فارغ کرد آنگاه احمد متوجه ری و ایالت آن ممالك
فرستاد و در سنه احدی و ثلثمائه احمد بشکار رفته در منزلی فرود آمد و در وقت کوچ فرمود
تا آتش در آن مرحله زدند و همان لحظه خبر آمد که حسین ابن علی اطروش العلوی بر طبرستان
مستولی شد احمد از این خبر برآشفته در همان موضع که سوخته بود نزول نمود اتفاقا احمد در
همان شب بدست غلامان که بجهت مصاحبت بود او باعلا باوی بد بودند کشته شد و سبب
فرصت غلامان در آن شب آن بود که هر شب دو شیر شرزه بر در خیمه پادشاه می بستند تا کسی
بدرون خوابگاه او نتوانند رفت آن شب فراموش کرده بودند لاجرم غلامان فرصت یافته بخیمه
در آمدند و پادشاه را بقتل آوردند مدت دولتش شش سال و چهار ماه بود و چند روز وزیرش
عبد الله بن محمد بن احمد بود **ذکر امیر سعید ابو الحسن نصر بن احمد** در آن وقت که امیر شهید شهادت

چشید ولد ارشدش نصر هشت ساله بود و شحنه بخارا احمد بن محمد لیث او را بر دوش گرفته
بود و مردم آن بلده بمبایعتش قیام مینمودند چون مردم بخارا با او بیعت کردند متوطنان
سایر بلاد ماوراء النهر بسلطنت عم پدرش اسحاق که حاکم سمرقند بود میل داشتند و گفتند
با وجود که شیخ سامانیه است پیداست که ازین کودک چه آید اما چون عنایت ازلی شامل
حال امیر نصر بود مرتبه او از مراتب آباء در گذشت و هنگامه دولت مخالفانش باندک
زمانی درهم شکست و او پادشاهی بود بحلم و کرم موصوف و بعدل و سخا معروف در ایام
جوانی با وجود حصول آمال و امانی و غرور دولت و کامرانی علم زهد و تقوی بر میافراشت
و تخم نیکنامی میکاشت و در اوایل سنه احدی و ثلاثین و ثلثمائه زحمت سل عارض ذات
همایون امیر نصر شد و آنجناب بر قصر خود دار العباده ساخته متمکن بود تا در ماه رجب سال
مذکور در گذشت مدت عمرش سی و هشت سال و زمان سلطنتش سی سال بود و وزیرش
ابو عبد الله محمد بن احمد بود و رودکی شاعر مداح و تربیت یافته اوست **ذکر امیر حمید
نوح بن امیر سعید نصر بن احمد سامانی** امیر نصر در زمان حیات خود منصب ولی
عهدی را به پسر خود امیر نوح مفوض گردانیده بود و ملقب بامیر حمید ابو الفضل محمد بن
احمد الحاکم را وزیر ساخت و این وزیر بتدبیر باندک چیزی با امراء عظام مناقشه مینمود
بنا برین ابو علی بن محمد محتاج و بعضی دیگر از اعیان ملک نسبت بامیر نوح در مقام مخاصمت
آمدند مفصل این اجمال آنکه امیر نوح شنید که رکن الدوله دیلمی ملک ری را تسخیر نموده بنا
بر آن علی بن محمد محتاج را که از اکابر امرا بود با سپاه بلا انتها بدانجناب فرستاد و ابو علی
برکن الدوله رسیده جمعی از کردان که داخل سپاه خراسان بودند گریخته برکن الدوله پیوستند
بدین جهت لشکر ابو علی منهزم گشته بخراسان آمدند و در نیشابور وشمگیر بن زیار از نزد امیر
نوح آمده حکمی بابو علی رسانید که حسن فیروزان را از جرجان بیرون کرده وشمگیر را در آن
دیار بنشاند و ابو علی امتثال مثال ننموده و ابراهیم بن احمد بن اسماعیل را که در نیشابور بود
بپادشاهی برداشت و بمخالفت امیر نوح مبادرت نمود و درین اثنا امرای بخارا با امیر نوح رسانیدند
که ابو علی عاصی گشته و وزیر مبلغی از مرسومات ما باز گرفته اگر او را بدست ما ندهی با ذمت
عمت ابراهیم رویم و امیر نوح عاجز شده وزیر را با غم سپرد تا کشتند مقارن حال ابو علی بمرو

نزدیک رسیده

نزدیک رسیده اکثر سپاه از امیر نوح جدا شده با ابراهیم پیوستند و امیر نوح بکشتی نشسته بسمرقند
گریخت و ابو علی بخارا گرفته بعد از چند روز بواسطه بعضی مفسدان ابو علی از ابراهیم بدگمان
شده بترکستان رفت و ابراهیم از ضبط امور سلطنت عاجز آمده امیر نوح متوجه بخارا شد و بین
الجانبین صلح روی نمود مقرر آنکه نوح پادشاه و ابراهیم لشکرکش باشد و هر دو امیر بهم پیوسته
روی بابو علی نهادند و ابو علی بضرب تیغ هر دو پادشاه را گریزان کرده ببخارا آمده و برادر امیر نوح
محمد بن نصر را بپادشاهی برداشت و از امیر محمد متوهم شده بچغانیان رفت و امیر نوح بار دیگر بدار الملک
آمده عم خود ابراهیم و طغان حاجب را بقتل آورده برادران خویش را میل کشید و میان او و ابو علی
رسل و رسایل در میان آمده از ابو علی عفو کرده ابو علی بخدمت مبادرت نمود مدت سلطنت
امیر نوح سیزده سال بود و وفاتش در ربیع الآخر سنه ۳۴۳ روی نمود **ذکر ابو الفوارس عبد الملک
بن نوح** بعد از فوت امیر نوح بکر بن مالک کمر اهتمام بمیان بست تا امیر عبد الملک بر مسند سلطنت
نشست و در اوایل ایام دولت خود عبد الملک البتکین را که از مرتبه ملازمت بامارت رسیده
بود بحکومت خراسان سرافراز ساخت و البتکین در آن ولایت باندک زمانی مال وجهات بسیار
و توابع و لواحق بیشمار جمع کرده در سنه ۳۵۰ امیر عبد الملک در حین گوی باختن از اسب افتاده
از مرکب جان پیاده گشت مدت سلطنتش هفت سال و کسری بوده او را در زمان پادشاهی امیر
مؤید و بعد از فوت امیر موفق خواندند **ذکر ابو صالح منصور بن نوح** اکثر ارباب اخبار
منصور را ولد نوح بن نصر شمرده اند اما از کلام حمد الله مستوفی چنان مستفاد میگردد که امیر منصور
پسر عبد الملک بن نوح بوده بهر تقدیر چون عبد الملک بر ملک اختیار نمود امرا قاصدی پیش
البتکین که در خراسان مکنت بی نهایت پیدا کرده بود فرستادند تا استمزاج نمایند که شایسته
مسند سلطنت از اولاد سامان کیست البتکین رسول را گفت منصور جوانست و سزاوار این کار
عم اوست و قبل از مراجعت قاصد امرا و ارکان دولت بر سلطنت منصور اتفاق نموده بودند
چون منصور بر مسند نشاندمی متمکن گشت البتکین را ببخارا طلب داشت و البتکین از وی متوهم
شده بعدم اطاعت پیش آمد بلکه با سیصد نفر از غلامان خاصه خود بصوب غزنین شتافت
و آن ولایت را مسخر ساخت و امیر منصور این خبر شنیده ابو الحسن محمد بن ابراهیم سیمجور را
بحکومت خراسان فرستاد و ابو الحسن سیمجور بموجب فرموده لشکر بر سر رکن الدوله برده میان ایشان

مصالحه بوقوع انجامید مقرر آنکه هر سال رکن الدوله پنجاه هزار دینار بخزانهٔ امیر منصور
فرستد و بجهت تشیید امر مصالحه دختر عضد الدوله بن رکن الدوله بنکاح امیر منصور درآمد
و امیر منصور در یازدهم شهر رجب سنه 365 وفات یافت مدت سلطنتش پانزده سال بود و او را
امیر سدید می گفتند و وزیر امیر سدید ابو علی بن محمد بلعمی که مترجم تاریخ طبری است بود **ذکر ابی
القاسم نوح بن منصور** چون طایر روح منصور بن نوح بر غرفهٔ عقبی پرواز کرد باتفاق اعیان
بخارا نوح بن منصور روی بضبط ممالک و حفظ مسالک آورده منصب وزارت را بابو الحسین
عتبی که جهان فضل و هنر بود مسلم داشت در اوایل سلطنت امیر نوح البتکین در غزنین وفات
یافت غلامش سبکتکین رایت سلطنت برافراشت و در سنه 367 ملک بیستون که بعد از وفات
پدر خود در جرجان بر تخت ایالت نشسته بود فوت شده برادرش قابوس بسر انجام امور مملکت
اشتغال نمود و در ایام سلطنت امیر نوح در اطراف و ولایات ما وراء النهر و جرجان و سیستان
فتنها روی نموده ابو الحسین عتبی کشته شد و امیر نوح را با مخالفان چندین کرت محاربات
و مکاوحات اتفاق افتاد و آخر الامر بیمن شجاعت سبکتکین و پسرش محمود بعضی از آن فتنها
ساکن شد و آخر امیر علی سیمجور و سو ... که مادهٔ فتنه و فساد بودند ماخوذ و مغلول شدند و در ماه
رجب سنه 387 امیر نوح بعالم آخرت شتافت لقبش امیر رضی بود مدت دولتش بیست و
دو سال و از جملهٔ معاصران امیر نوح دقیقی شاعر بود و در مدح او اشعار بنظم می نمودند **ذکر
سلطنت منصور بن نوح** بعد از وفات نوح بن منصور جمهور اعیان بخارا بسلطنت منصور
اتفاق کرده او را بر تخت نشاندند و امیر منصور اموال موفور بعساکر قسمت نموده منصب والی
سپاه بیکتوزان ارزانی داشت و چون ایلک خان خبر فوت نوح شنید از بخارا روان شده
منصور از جهت خراسان شده از آب آمویه بگذشت و فایق بخارا آمده چنان ظاهر ساخت
که بنابر رعایت نمک سامانیان بیاری منصور آمده ام و اکابر بخارا در این باب او جهد نموده
گرفته او در این اثنا سیف الدوله قاصدان نزد منصور فرستاده طلب منصب موروث نمود
و در وصول بنیل مرام مراجعت نموده محمود نوبتی دیگر ابو الحسن حولی را با تحف و برکات جهت
مهم فرستاد و چون ابو الحسن بخارا رسید فایق و بعضی دیگر از ارکان دولت او را بمنصب وزارت
نوید دادند و ابو الحسن در آن کار دخل کرده از سعادت خود فراموش نمود و محمود از این غضبناک گشته

لشکر به نیشابور کشید و بیکتوزان را از آن دیار گریزانیده و منصور این خبر شنیده بعزم محاربه
محمود روان شد و محمود ملاحظهٔ حقوق ولی نعمت زاده کرده نیشابور را گذاشته بر غاب رفت و در این
اثنا بیکتوزان و فایق در اواسط صفر سنه 389 طرح انداخته منصور را بدانجا طلبیدند و او را
شاهزادهٔ بیچاره را کور ساختند و میل کشیدند مدت سلطنتش یک سال و هفت ماه بود و ابو المظفر ابن عیسی
وزیرش بود **ذکر عبد الملک بن نوح** چون دیدهٔ دولت منصور بمیل جفای فایق نابینا شد فایق و
بیکتوزان برادرش را که در صغر سن بود بپادشاهی برداشتند محمود غزنوی از استماع این حرکت نا شایست
متاثر شد باسپاهی وافر عزم انتقام نمود و فایق و بیکتوزان از این حال خبر یافته رسولان زبان دان
پیش او فرستاده اظهار اطاعت کردند و عذر تقصیرات ماضی خواستند و متقبل شدند که در
مستقبل بخلاف آن عمل ننمایند و بنا بر آنکه سیف الدوله از تزویر ایشان واقف بود و میدانست که
قول ایشان اعتماد را نشاید بر سر مسارعت نموده بمرو رسید فایق و بیکتوزان مضطر شده عبد
الملک را از شهر بیرون آورده در برابر محمود غازی فرود آمدند و چون قدرت بر مقاومت نداشتند
رسل و رسایل در میان انداخته مطالب مصالحه کشتند محمود قبول نموده چون خواست که مراجعت
نماید جمعی از سپاه بخارا از عقب اردوی محمود درآمده دست بتاراج دراز کردند محمود از این
جهت خشمناک شده عطف عنانی کرده جماعتی را که پای از حد خود فراتر نهاده بودند سر از بدن
جدا ساخت و میمنه و میسره آراسته بقصد بخارائیان شد و مخالفان نیز با حشم بی شمار بپای
اضطرار پیش رفتند بنخجیر هر چند بسیار بود در پیش صیاد چالاک چه سنجد لاجرم باندک زمانی
محمود ظفر یافته فایق و بیکتوزان روی بفرار نهادند و عبد الملک و فایق بخارا رفتند و عاقبت
ایلک خان بتحریک فایق منافق خام طمع در ملک سامانیان کرده و فایق با ایلک خان منضم
گشته باتفاق متوجه بخارا شدند و در روز سه شنبه دهم ذی قعده سنه 389 در بخارا نزول
کرده عبد الملک و برادرانش را که متواری شده بودند پیدا کرده محبوس ساخت **ذکر اسمعیل بن نوح**
المکنی بابو ابراهیم و الملقب بمنتصر از بند ایلک خان گریخته بقایای سامانیان بر او جمع شدند و او با
سلطان محمود و سلاطین و امرای ایلک خان محاربات لا تعد و لا تحصی روی نمود و الحق در آن معارک
داد مردی و مردانگی داده و در اکثر اوقات باندک مردمی با لشکرهای گران در مقام انتقام آمده
اما چون او را خصم قوی مانند سلطان محمود و ایلک خان بود و اقبال نیز مساعدت وی نمی نمود

آمده گفت که در این نزدیکی چشمه ایست که هرگاه قاذورات در آن اندازند باد و صاعقه و سرما
بمرتبه ظاهر میگردد که مزیدی بر آن متصور نتوان نمود علی الفور کس بآنجا فرستادم تا قدری نجاسات
در آن چشمه افکند در همان لحظه طوفان و صاعقه عظیم ظاهر شد و سرما بحیثیتی روی نمود که دست
و پای هندیان از کار و رفتار باز ماند و جیپال رسولان فرستاده التماس مصالحه نمود مشروط بآنکه
هر چه از اسباب و اموال همراه داشته باشند با بیست زنجیر فیل تسلیم نمایند و امیر سیف الدوله
محمود بمصالحه رضا نمیداد و رسولان باز گشته بار دیگر آمدند و از زبان جیپال گفتند که ما مردم
هندیم و بغایت غیور و جسور اگر بمصالحه رضا نمیدهید اول آتشی بلند برافروزیم و هر چه از
اموال و اسباب داریم بسوزیم آنگاه ازواج و اولاد را بقتل آوریم و اسبان و پیلان را بکشیم
و خود را نیز در معرض تلف آوریم و حاصل شما بجز مشتی خاکستر چیزی نماند چون دانستم که ما فی
الضمیر خود را بیان میکند بر انجاح مصالحه نمودم **ذکر سلطان محمود سبکتکین** سلطان محمود
از دار الخلافه بیمین الدوله و امین الدوله ملقب گشته بود و در اوایل حال که با پدر پیکار امیر
نوح بر ابو علی غالب آمدند امیر نوح سبکتکین را ناصر الدین و سیف الدین لقب داده بود و بجهت
آنکه مادرش دختر امیر زابل بود بزابلی اشتهار داد و اول کسی از سلاطین که بسلطان ملقب شد
اوست و بسعی جمیل او قریب هزار بتخانه و آتشکده در دیار هندوستان بمسجد و خانقاه
مبدل گشت و از حدان تا کلکنده که از بلاد دکن است و اقصای هند مسخر گردانید و از
قدیم الایام هر ملکی که مالک بتخانهٔ سومنات بوده بر گجرات و دکن حکم جریان میداشت
عنصری بعد از فتح آن دیار قصیده در مدح سلطان گفته که مطلع آن اینست بیت تا شاه
خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد شطرنج ملک باخت چو او با هزار
هر شاه را بنوعی دگر شاه مات کرد و در اوایل وزیر سلطان محمود ابو العباس اسفراینی بود و بعد از آنکه
فاسدان و همکنان سعیها پیوسته مزاج سلطان را بر وی متغیر گردانیدند احمد بن حسن
میمندی که با سلطان بزرگ شده بود و بهنگام طفلی هم سبق بودند وزیر شد و بعد از آنکه
او نیز معزول گشت و بمصادره و مواخذه گرفتار گردید حسنک میکال بمرتبهٔ وزارت رسید
و تا آخر وفات سلطان در وزارت بود و از جلایل آثار سلطان محمود غازی عمارت روضهٔ رضویه است
علیه التحیة و الثنا و صاحب کامل التواریخ گوید که سبکتکین گنبد امام رضا را علیه السلام خراب ساخت

مردم طوس خلایق را از زیارت او منع می کردند تا شبی سلطان محمود اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب
علیه السلام را دید که اشارت بآن کنبد خراب کرده فرمود این تا کی خراب خواهد بود صباح آن روز سلطان
معمار را بطوس فرستاد تا عمارتی که اکنون بر سر مزار حضرت امام رضاست علیه السلام بنا نهاده باتمام
رسانید و امیر عمید خراسان سوری سرکار آن عمارت بود مدت سلطنت سلطان محمود سی و چهار سال
بود و ولادتش در شب عاشورا سنه ستین و ثلثمایه بوقوع پیوست وفاتش از مرض سل در شب
پنجشنبه بیست و سیوم ربیع الثانی در شبی که باران می بارید او را در قصر فیروزهٔ غزنین دفن کردند در روضة
الصفا مسطور است که سلطان در آن دو سه روز که فوت می شد فرمود تا خزاین و اموال او را بیرون آوردند
و در صفه که مقابل مجلس او بود ریختند و اسبان و شتران و فیلان اصطبل در میدانی که محاذی قصر سلطان
بود آورده باز داشتند و غلامان زرین کمر که ممالیک او بودند در برابرش صف کشیدند و آن صفه که زر
و جواهر در آن ریخته بودند مانند گلستانی که گلهای رنگارنگ در آن شکفته باشد بنظر در می آمد
و سلطان بنظر حسرت در آنها می گریست و اشک از چشمش می ریخت و سه روز علی الاتصال همچنین اموال
و اسباب را بنظر می آوردند و با وجود آنکه می دانست که پیش از دو سه روز زنده نخواهد بود قلیلی
از آن مال که گنج قارون عشری از عشر آن نبود بهیچ مستحقی نداد صاحب روضة الصفا گوید تا این حکایت از آن
پادشاه عظیم الشان صادر گشته در سیاق عبارات از محمود تعبیر میکنند نه بسلطان محمود گویند نوبتی سلطان
محمود از یکی از ارکان دولت سامانی سوال نمود که چه مقدار جواهر در خزانهٔ آل سامان بود وی جواب داد
که در خزانهٔ امیر نصر بن احمد سامانی هشت رطل یاقوت و الماس و مروارید که هر یک برابر بیضهٔ عصفوری
موجود بود سلطان گفت که بحمد الله در خزانهٔ ما زیاده از پنجاه من جواهر است **ذکر حکومت محمد بن محمود**
الملقب بجلال الدوله ولی عهد پدر بود و از اقصای هندوستان تا نیشابور خطبه بنام او خواندند و برادرش
مسعود در آن حین در اصفهان بود از وی بهمین راضی شده بود که در خطبه نام او مقدم باشد و مسعود
از فرمودهٔ پدر نگذشت و محمد قبول ننمود مهم بنزاع انجامید و اکثر امرای محمودی بواسطهٔ مهتری و بهتری
جانب مسعود را گرفتند در کتب تواریخ مسطور است که سلطان محمود در آخر ایام حیات چون خواست
که محمد را ولی عهد سازد اندیشه نمود که مسعود که برادر بزرگتر است شاید که با محمد در این امر منازعت
نماید و مهم او متمشی نگردد و بهمین واسطه متوجه عراق عجم شده ولایت ری را از مجد الدوله دیلمی
استخلاص نمود و ری تا همدان بمسعود سپرد و با او گفت سوگند خور که با برادر خود محمد

کارش استقامتی نیافت و در مدت هشت ماه چند نوبت ماوراء النهر را با امداد ترکانان غز
تسخیر نموده با ایلک خان هجوم نموده آن ولایت را بدست آورده و منتصر بخراسان افتاده میان
اعراب بنی یربوع رفت و آنجماعت باغوای ماهرویی غلام سلطان محمود که شحنهٔ آنجماعت بود آن
پادشاه زادهٔ شجاعت شعار را بقتل آوردند و چون این واقعه در ربیع الاول سنه خمس و تسعین
و ثلثمائه روی نمود بعرض سلطان محمود رسید ماهروی سیاه روی را بقتل آورده فرمان داد
تا آن قبیله را قتل عام کردند و کوکب دولت سامانیان غروب نموده آفتاب دولت سبکتکین که
غلام و غلامزادهٔ ایشان بودند از افق جاه و جلال طلوع یافت **ذکر سلطنت اولاد سبکتکین**
که ایشانرا ملوک غزنه گویند سبکتکین غلام البتکین بود و البتکین مملوک عبد الملک
بن نوح سامانی بود بنابر قابلیت و استعداد روز بروز درجهٔ او میافزود تا امیر عبد الملک او را
والی ولایت خراسان گردانید و چون عبد الملک هلاک برملک و فات بحیات اختیار نمود برادرش
امیر منصور در صغر سن بود و امرا و ارکان دولت سامانی چنانچه مرقوم کلک بیان گشت
از البتکین استمزاج نمودند که قابل سلطنت کیست او اسحاق را بر منصور ترجیح نمود و چون
امیر منصور بدرجهٔ بلند سلطنت رسید خواست که از البتکین انتقام کشد کس فرستاده
او را ببخارا طلبید و البتکین دانست که اگر پیش منصور رود بجان امان نیابد لاجرم غلامان خود را
جمع آورده با ایشان مشورت کرد ایشان جواب دادند که ما بندگان توایم و از مقتضای امر و نهی
تو بهیچ وجه تخلف نخواهیم جست **مصراع** هرچه فرمایی بجان فرمان بریم و البتکین بصوب غزنین
در حرکت آمده منصور ده هزار سوار بگرفتن او فرستاد و البتکین در درهٔ تنگ فرود آمده بود
سپاه منصور در رسیدند و او با هفتصد غلام خویش مسلح شده سر راه بر لشکر بخارا گرفت و
چون آن محل مضیق بود که قلت و کثرت لشکر را در آنجا ترجیحی نبود سپاه منصور را کاری از
پیش نرفت و البتکین بغزنین شتافته در شنبه سیزدهم سنه ٣٥٢ شهر و قلعهٔ آنجا را جبراً و قهراً
بگرفت و بعد از مدتی که بحکومت آنجا اشتغال نمود در بیستم شعبان سنه ٣٥٢ وفات یافت **اسحق**
بن البتکین بعد از پدر سرور غلامان شده ایشان کما ینبغی اطاعت او نمودند و اسحاق از غزنین
ببخارا رفته سبکتکین را در آن سفر با خود برد و در غیبت امیر منصور منشور ایالت غزنین بنام
او صدور یافت و اسحاق از بخارا مراجعت نموده بر ابو علی غالب آمد و غزنین را مسخر ساخت و وافر ذریت

فی قعده سنه ٣٥٥ روی نمود و بعد از وی **میرک** که سرور حجاب و مقدم نواب البتکین بود سرور آن
طایفه شد و بعد از چند گاه متوجه قلعهٔ گردیز شد در پای آن حصار تیری بر مقتل او آمد و در شهور
سنه ٣٦٢ فرمان یافت و بعد از وی **شعر** که غلامان نامدار البتکین بود سردار ترکان غزنین شد و چون
او بشرب مدام و مصاحبت ساقیان سیم اندام مشعوف بود هوای ملک داری نمی‌نمود حکومت
بسبکتکین که او نیز از ممالیک البتکین بود قرار گرفت و در ایام حکومت او بیجپال رای هند بالتماس
ابو علی لویک او بمحاصرهٔ غزنین آمده سبکتکین نهایت سعی در دفع او بجای آورده لاجرم ترکان
او پیر را معزول ساخته با او بیعت کردند **ذکر سلطنت البتکین** صاحب طبقات ناصری از
تاریخ ابو القاسم محمد حادی نقل کرده که چون یزدجرد شهریار در مرو کشته شد اولاد و اتباعش
بترکستان افتادند و قصرهای ایشان در آن دیار برقرار است و با ترکان پیوند کردند و چون
بطنی چند بگذشت ترک شدند و سبکتکین بر این موجب بآن طایفه میرسد سبکتکین بن جوق قرا
که او را از کمال جهادی قراحکم گفتندی بن قرا ارسلان بن قرا نعمان بن یزدجان بن فیروز بن یزدجرد
بن شهریار راقم حروف گوید که صحت این روایت بطبع سلیم پوشیده است بالجمله در زمان عبد الملک
بن نوح سامانی تاجری سبکتکین را ببخارا آورده و چون البتکین آثار عقل و خرد در جبین او مشاهده
کرد وی را خریداری نموده دختر خود را باو داد و اسماعیل بن سبکتکین از آن دختر متولد گشت و
سبکتکین بعد از فوت البتکین و عزل پیر چنانکه گذشت با چتر مرصع و علم زرنگار [illegible]
و چون از حکومتش قریب به بیست سال گذشت در بلخ بیمار شده هوای غزنین کرد و در راه بقریهٔ
دود بوی در شعبان سنه ٣٨٧ وفات یافت و او ملقب بناصر الدین بود و امیر ناصر الدین سبکتکین
در شدت و محنت صبور بود و در دین متعصب و غیور بود چنانکه از وی روایت کرده اند که گفت نوبتی بغزای
هند رفتم و چون میان من و رای بزرگ چند بار ملاقات واقع شده در برابر هم فرود آمدیم روز دیگر
ابتدای حرب کردیم و ایام محاربه امتداد یافته بجایی رسید که از جو و گندم و سایر اطعمه در لشکر ما
اثری نماند و هیچ طرفی آوردن اطعمه ممکن نبود امرا و لشکریان مضطرب شده نزد من از بیقوتی شکایت
کردند و در کارخانه و مطبخ من چند خروار آرد باقی مانده بود آنرا بر مردم قسمت کردم چنان
مقرر شد که هر روز مردی بیک کف آرد قناعت کند در این اثنا بخیمه درآمدم و روی بر زمین
مالیده از حضرت رزاق علی الاطلاق و بخشندهٔ بی منت فرجی و مخلصی مسئلت نمودم ناگاه شخصی

نمای مسعود جواب داد که اگر او بیاید و قسم یاد کند که بعد از تو مجموع اموال خزانه را با من علی کتاب الله قسمت
نماید من نیز سوگند خورم که با و خصومت نورزم اکنون من در همدان و او در غزنین این معنی چگونه صورت
بندد و هر چند سلطان محمود سعی نمود مسعود قبول ننمود بالجمله سلطان مسعود از عراق متوجه غزنین شده
محمد نیز با سپاه آن دیار آمد علی الصباح بیک ناگاه کلاه از سر پادشاه بیفتاد و عقلا این معنی را بفال بد
گرفتند و ارکان دولت بجهة میل محمد بعیش و عشرت و بی پروایی و در سر انجام مهام مملکت بجهة
و در روز دیگر یوسف بن سبکتکین و علی خویشاوند و جمعی دیگر از اکابر گرد خرگاه پادشاه فرو گرفتند و اورا
از آنجا بیرون آورده مقید گردانیدند و در شب شنبه سیوم شوال سنه ۴۲۱ اورا از سلطنت خلع کردند
و مسعود در هشتم جمادی الآخر سنه ۴۲۲ بغزنین رسیده بر تخت موروثی نشست و برادر خود را میل
کشیده حسنات سیکال را که وزیر او بود بحلق آویخت **ذکر مسعود بن محمود** الملقب بنصیر الدوله
برادر را میل کشیده اورا در قلعه مکتا باد محبوس ساخت و در زمان او کار سلاجقه بالا گرفت در شوال
سنه ۴۳۱ مسعود از ایشان شکست یافته بغزنین رفت و بعد از وصول آن بلده پسر خود مودود را با لشکرها
در ربیع الاول سنه ۴۳۲ بدفع آن طایفه فرستاد و خود بعزم قتال هند با برادر مکحول خود محمد روان شده
در حینی که از آب سند بگذشت غلامان بروی خروج نموده محمد مکحول را در سیزدهم ربیع الثانی سال
مذکور بسلطنت برداشتند و سلطان محمود با ایشان مصاف کرده شکست یافته اسیر گشت و هم در آن
چند روز بدست احمد ولد سلطان محمد کشته گشت و سلطان محمد را دو پسر بود عبد الرحمن و احمد در روضة
الصفا مسطور است که چون سلطان اسیر گشت احمد بجهة کراو را باز داشته بودند و آمده کلاه از سر عم
برداشته عبد الرحمن برادرش او را دشنام داده تاقیه از سر او بر گرفته بر سر عم نهاده بواسطهٔ
همین رعایت ادب که نمود چون سلطان مودود بن مسعود بر عم استیلا یافت احمد را بقتل آورده
از سر خون عبد الرحمن در گذشت **ذکر مودود بن مسعود** لقبش شهاب الدوله کنیتش ابو الفتح
و چون خبر واقعهٔ پدر رشنید دو کلمه بعم نوشت اطال الله عمر العم و رزق ولده المعتوه احمد عقلا یعیش
به فقد رکب امرا عظیما و از یورش خراسان که بدان مامور بود بر گشته در شعبان سنه ۴۳۲ دست
یافته او را با بعضی از اولادش بکشت و دختر جعفر بیک سلجوقی را خواسته با سلاجقه مصالحه نمود
و در بیستم ربیع الاول سنه ۴۴۱ بعرض قولنج در گذشت و مدت عمرش بیست و نه سال و ملکش نه سال
و دو ماه پس از وی پسر طفل او مسعود را نامزد آن کار کردند و پس از پنج روز خلع کردند **ذکر علی بن مودود**

الملقب ببهاء الدوله بعقیدهٔ صاحب گزیده دو سال پادشاهی کرد **ذکر عبد الرشید بن**
سلطان محمود لقبش سیف الدوله بحکم مودود بر قلعه که بر سر راه بیست واقع بود محبوس
بود در حینی که عبد الرزاق با لشکرهای سیستان بر گشته بود و بدان نزدیکی رسیده
وی از قید خلاص شده آن لشکر را بخود دعوت کرد و ایشان او را بسلطنت برداشته
طغرل نام بزرگترین حجاب او را گرفته دعوی سلطنت نموده دختر سلطان محمود را در حبالهٔ
نکاح آورد و تیغ کین بر اولاد سلطان محمود نهاده استقلال یافت عاقبت امرای غزنویه بتحریک
خرخیر که امیر هندوستان بود او را بقتل آوردند **ذکر فرخ زاد** الملقب بجمال الدوله بعد از
قتل طغرل کافر نعمت در شنبه نهم ذی قعده سنه ۴۴۴ بحکومت نشست و غلامی چند بر او عاصی
شده در حمام قصد او کردند و او تیغ از دست یکی از آن طایفه گرفته با ایشان چندان تلاش کرد غلامان
که ملازمانش رسیده دفع کردند بعد از این واقعه فرخ زاد را اشتغال بتوبه دل سرد شده پیوسته
یاد مرگ کردی تا در صفر سنه ۴۵۱ بمرض قولنج در گذشت **ذکر ابرهیم بن مسعود** الملقب بظهیر الدوله
ولادتش در سنه ۴۲۴ اتفاق افتاده بعد از برادر بر تخت سلطنت نشست روز دوم جلوس
بعزم زیارت اجداد سوار شده تمامی امرا و اعیان پیاده در رکابش رفتند و این معنی موجب
ازدیاد شوکت و مهابت او شده استقلال تمام یافت و او همیشه ماه رجب و شعبان و
رمضان روزه داشتی و خط بغایت نیکو نوشتی و هر سال مصحفی بخط خود نوشته با اموال
فراوان بمکه معظمه روان داشتی و او را سید السلاطین نوشتندی مدت سلطنتش چهل
سال بود **ذکر مسعود بن ابرهیم** الملقب بعلاء الدوله بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست
و او کریم و عادل و خلیق بود و خلایق در زمان او در مهد امن و آسایش غنوده بودند
و او خواهر سلطان سنجر را در حبالهٔ نکاح داشت و از آن دختر دو پسر متولد شد ارسلان شاه و
بهرام شاه وفاتش در شوال سنه ۵۰۸ بوقوع انجامید **ذکر ارسلان شاه** چون ارسلان
شاه بن مسعود ابرهیم پادشاه شد خواست که برادر خود بهرام شاه را بقتل در آورد بهرام شاه
پناه بخال خود سلطان سنجر برد سلطان سنجر او را شفاعت نموده ارسلان شاه قبول نکرد لاجرم
سلطان سنجر لشکر بغزنین کشیده در سنه عشر و خمسمایه او را شکست داده و او پناه بقلعه برده
آخر بدست بهرام شاه افتاده بقتل رسید این قضیه در سنه ۵۱۲ روی نمود **ذکر بهرام شاه بن مسعود**

لقبش معز الدوله بعد از فوت برادر باستعانت سلطان سنجر بر تخت سلطنت غزنين عروج نموده يكي
از امراي هند كه او را محمد بالجليم مي گفتند نسبت ببهرامشاه بدفع او از غزنين متوجه دهلي شد و او تا
عثمان پادشاه را استقبال نموده در اثناء محاربه گرفتار شد و بهرامشاه برو ترحم نموده نوبت ديگر او را
بحكومت هند سرافراز ساخت و ان كافر نعمت كرة بعد اخري اظهار طغيان نموده و بهرامشاه بحرب او
شتافته در روز مصاف زمين ان نمك بحرام را با دو پسرش فرو برده و ميان بهرامشاه و علاء الدين
حسين جهانسوز غوري نزاع و خصومت روي نمود و علاء الدين لشكر بغزنين كشيده و بهرامشاه
از او منهزم شد و علاء الدين غزنين را ببرادر خود سوري سپرد و خود بالفور مراجعت كرد و بهرامشاه
با سوري محاربه كرده او را بگرفت و بر گاوي نشانده گرد غزنين بر آورد انگاه بقتل وي مبادرت نمود
و سرش را نزد سلطان سنجر فرستاده و در ان هنگام جمعي از امراي سنجري نيز با ولي نعمت خود عصيان ورزيده ماخوذ
و مقهور شده بودند لاجرم يكي از شعرا رباعي گفته بر سلطان سنجر خواندند **رباعيه** آنان كه بحضرت نفاق
آوردند ٭ سرمايه عمر خويش طاق آوردند ٭ دو از سر تو سام بر سام نماند ٭ اينك سر سوري بعراق
آوردند ٭ و علاء الدين چون از قتل برادر خود خبر يافت با سپاهي آراسته بغزنين شتافت
و بهرامشاه تاب مقاومت نياورده بهندوستان رفت و علاء الدين حسين غزنين را گرفته
فرمود تا مدت سه روز بقتل و غارت پرداختند آتش در شهر زدند و استخوانهاي ملوك غزنويه را
از قبر بيرون آورده بسوختند لاجرم علاء الدين بجهانسوز ملقب شد و بعد از اين قضيه بهرامشاه
در سنه ٥٤٩ وفات يافت مدت حكومتش سي و شش سال بود كتاب كليله و دمنه را در زمان
او از لغت عربي بفارسي نقل كردند و حكيم سنائي غزنوي از اوايل حال مداح او بود و اين قصيده كه
مطلعش اينست در مدح او فرموده **بيت** عرش گر بارگاه را شايد ٭ شاه بهرامشاه را شايد ٭
خسروشاه بن بهرامشاه بعد از پدر پادشاه شد در زمان دولت او غزنويه ضعف تمام پيدا
كرده غوريه غزنين و بست را تصرف نمودند خسروشاه بلاهور رفته در سنه ٥٥٥ وفات يافت
خسرو ملك بن خسروشاه الملقب بتاج الدوله بعد از پدر حاكم شده از كثرت مشغولي
بعيش و طرب پرواي مملكت نداشت لاجرم سلطان شهاب الدين غوري او را گرفته مملكت هند را
متصرف گشت و دولت غزنويه بالكليه زوال يافت **ذكر ملوك خوارزم** اين طايفه را آل فريغون
خوانند و بخوارزمشاه موسوم بوده اند و نسبت بسلطان محمود غزنوي و اولاد او در مقام اطاعت

زندگاني مي كردند **مامون بن محمد** مدتها بسلطنت خوارزم مشغول بوده افاضل جهان از او رعايتها
يافته اند و ابو علي سينا و ابو علي مسكويه و ابو ريحان منجم مدتي در مصاحبت او بسر مي بردند آخر در
سنه ٣٨٧ وفات يافت **ابو نصر احمد** بن مامون همچنان در اعزاز و اكرام علما و حكما مي كوشيد
و ميان او و سلطان محمود صداقت روي نموده سلطان خواهر خود را باو داد در سنه احدي و
اربعمايه نماند **ابو الملك مامون** بن مامون بعد از فوت برادر خود خواهر محمود را بخواست و حسب
الاستدعاء سلطان خواست كه سكه و خطبه بنام او كنند امرايش مانع شدند و او را در سنه سبع
و اربعمايه بقتل آوردند و لشكر سلطان محمود بانجا رسيده قاصدان او را بچنگ آورده در نزديك مقبره
او همه را بر دار كردند و بر قبر ابو العباس نوشت كه اين قبر مامون بن مامون خوارزمشاه است
كه غلامانش او را بكشتند و خداوند تعالي محمود غازي را بر سر ايشان گماشته تا همه را گرفته صلب
نمود فاعتبروا يا اولي الابصار **گفتار در حكومت سلاطين كرمان** كه معاصر سامانيان و غزنويان
بودند **ذكر ابو علي محمد بن الياس** بن اليسع السعدي از جمله خدام امير نصر بن احمد ساماني بود
و بسببي مغضوب گشته محبوس گشت و محمد بن علي بن عبد الله بلعمي الوزير شفيع شده او را خلاص
كرده مصحوب امير محمد بن مظفر گردانيد و بجرجان مكان داشت و در حيني كه يحيي برادر امير نصر بود
خروج كرد بدو پيوسته از نيشابور متوجه تسخير كرمان گرديد و آن ولايت را در سنه ٣٢٣ از دست
ملازمان خلفا بيرون آورد و امير نصر چون از مهمات برادر باز پرداخت ماكان بن كاكي را بان
ديار فرستاد و محمد بن الياس كرمان را گذاشته بدينور رفت و چون ماكان از كرمان بيرون رفت
بار ديگر محمد آن ولايت را مسخر ساخت و سالها در انجا متمكن بود و در آخر مرض فالج عارض او شده اليسع
بر او خروج كرده و بتغلب بر كرمان استيلا يافت و محمد ببخارا رفته در سنه ٣٥٦ وفات يافت **اليسع بن محمد**
چون پادشاه شد ميان او و معز الدوله ديلمي محاربات روي نمود آورده اند كه چون عماد الدوله
علي بن بويه بر فارس مستولي شد برادران خويش حسن و احمد را بجهانگيري فرستاد احمد بكرمان
شتافت و اليسع چون تاب مقاومت با او نداشت در چهار ديوار شهر متحصن شده روز
با ديالمه بجنگ و پيكار مي پرداخت و شب هنگام جهت ايشان طعامهاي الوان و جو و كاه و
ساير ما يحتاج بيرون مي فرستاد معز الدوله از اين حال تعجب نموده از حقيقت اين حال پرسيد اليسع جواب
داد كه روز جهت قصد جان و مال ما داريد لاجرم حفظ مال و نفس خود نموده بجان مي كوشيم و شب

در ان غربت بسر برده و در ان مدت از جاه و عظمت او هيچ كم نشده و همچنان علما و اكابر را
رعايت مينمود تا بعد از فخر الدوله در سنه ٣٨٨ حكومت جرجان بوي رسيد و عاقبت بواسطه
آنكه در سفك الدماء دلير بود امرا از وي متنفر شده وي را گرفته در قلعه محبوس ساختند
و در سنه ٤٠٣ بقتل او مبادرت نمودند **منوچهر بن قابوس** بفلك المعالي ملقب بوده و او بجهة واقعه
پدر بغايت آزرده خاطر بود اما چون اهل حل و عقد بران اتفاق نموده بودند
او را مجال تمرد نمانده بود و بعد از ان با سلطان محمود غزنوي آغاز دوستي كرده خطبه
و سكه باسم و لقب وي مزين ساخته دختر سلطان را بخواست و از قاصدان پدر
انتقام كشيده و آخر در سنه ٤٢٣ وفات يافت **ابو كاليجار** امير نوشيروان بن منوچهر
بشرف المعالي ملقب و وفاتش در سنه ٤٣١ واقع شد **كاووس** بن اسكندر بن قابوس كه كابوس
نامه از مولفات اوست بعد از پدر حاكم شده در سنه ٤٦٢ وفات يافت **كيلان
شاه** آخر اين طبقه است ولود در سنه سبعين و اربعمايه رحلت كرد و قلاع او بتصرف
حسن صباح در آمد **گفتار در بيان شمه از احوال آل بويه و سلاطين ديالمه** نسب بويه
و عقيله ابن ماكولا بر اين موجب است بويه بن فنا خسرو بن تمام بن لوي بن شيرذيل
الاصغر بن كنده بن شيرذيل الاصغر بن كنده بن شيرذيل الاكبر بن شيرانشاه
بن شيروزين بن سيفون بن بهرام گور و بويه ساكن شهر كليس ديلمون بود و مردي
متوسط الحال بود در كمال بيم معاش ميكرد صاحب روضة الصفا گويد كه بويه را
با والده فرزندان خود محبتي تمام اتفاقا مفرق الاحباب ميانه ايشان جدايي افكنده بويه
در مفارقت چون ابر بهاري خون از ديده مي باريد و چون رعد از زاري مي خروشيد
شهريار بن رستم ديلمي گويد ميان من و بويه محبتي تمام بود روزي بمنزل او رفته وي را بوثاق
خويش آوردم تا غم و الم وي كمتر گردد در ان اوقات كه در منزلم بود صبحگاهي مردي
كه دعوي دانستن علوم نجوم كردي بمنزل من در آمد بويه با وي گفت امشب
خوابي ديده ام منجم از صورت واقعه پرسيد بويه گفت در عالم رويا مشاهده
نمودم كه آتشي از ذكر من بيرون آمده سه قسم شد و بعضي از ممالك ايران از ان روشن
ساخت و خلايق پيش ان نار تضرع و تخشع مي نمودند منجم گفت سه پسر تو بمرتبه بلند

پادشاهي رسند بويه بخنديد و اشاره بر پسران خود علي و حسن و احمد كرده گفت اولاد من
اينها اند ايا بكدام استعداد بسلطنت خواهند رسيد منجم در ان باب مبالغه نموده گفت
زايچه طالع فرزندانت را بمن نماي بويه تاريخ مولود اولاد باو داده منجم بعد از تامل دست
علي بزرگتر فرزندان بويه را بوسه داده گفت اول اين دولتمند بسلطنت رسيده انگاه
آن دو سعادتمند ديگر منجم از بويه خلعت طلبيده پسران در ان باب الحاح بوي كردند
تا بويه چيزي بوي داد و سوداي حكومت در دماغ آل بويه جاي گرفت و علي بن بويه
كه در زمان حكومت بعماد الدوله موسوم شد ملازمت مرداويج كرد و مرداويج كرج را بعلي داد
ذكر رسيدن عماد الدوله علي بن بويه بمرتبه سلطنت مرداويج چند نفر از سرهنگان را
ولايت داده بعراق فرستاده كرهرود را بعلي بن بويه نامزد كرده او را نيز با ايشان
بدان صوب روانه نمود و چون علي بري رسيد بخدمت شمكير رفته چون خواست كه
باقطاع خود رود از جهت بعضي ضروريات استر سرخي كه داشت در معرض بيع آورد
و حسين عميد وزير شمكير پدر ابو الفضل بن عميد انرا بدويست دينار خريداري نموده
قيمت بوي فرستاد علي ده دينار از ان وجه بر گرفته باقي را با تحفه لايق تر بحسين روان
داشت قضا را مرداويج از تفويض عمل بعلي پشيمان شده بتوقيف او و سرهنگان ديگر كه عمل
داده بود براي نوشت و نامه بنام اين نوشته بنظر حسين رسيده كس نزد علي
فرستاد و او را از ان خبر آگاه ساخت و در باب رفتن مبالغه نموده صباح كه شمكير مطالعه
حكم برادر كرد و رفقاي علي را نگاه داشته خواست تا كس از عقب علي بفرستد حسين
مانع آمد و علي چون بمقصد رسيد حسن سلوك پيش گرفته اقارب و عشاير را تسخير
نمود و از انجا در سنه ٣٢٢ قاصد اصفهان گرديد و مظفر بن ياقوت كه از غلامزادهاء عباسيان
بود با ده هزار نفر در برابر علي آمده علي با نهصد تن برو غالب آمده اصفهان را تصرف
نمود و اين خبر بمرداويج رسيد عار او بغايت در حساب شده قصد اصفهان كرد علي
تاب مقاومت نياورده باستصواب ابو طالب زيد بن علي نوبندجاني بفارس نهضت
نمود و بخت با وجان رفته از انجا بشيراز شتافت و بهمه حال خود را از شر مرداويج نگاه داشته
تا در سنه ٣٢٣ خبر واقعه او شنيد و لشكر بشيراز كشيد بعد از حرب و قتالات ديار را

چون غریب و میهمانید بمجرد کردست رسوداریم شرط ضیافت بجای میاریم معز الدوله ازدر کرمهات برخواسته گفت با چنین شخص محاربه کردن از مروت نیست و همچنین میان او و عضد الدوله قیاصر الدین حسن بن بویه نزاعی روی نموده بعضی از امرا الیسع نزد عضد الدوله رفته مراعات یافته و او را بقایای ایشان اعتماد نماند و با امراکم لطف شده لاجرم بیکبار هزار سوار از معارف ملازمانش از وی روگردان شدند او ناچار با خواص خود در رشته راه بخارا پیش گرفت و عضد الدوله بعد کرمان استیلا یافت الیسع از بخارا بخوارزم رفته در راه او رد چشمی روی نموده از غایت صعوبت درد هر دو حدقه خود را بیرون آورده بدان درگذشت امیر ابو علی سلیمان بن الیاس در عهد برادرزاده والی سیرجان بود و الیسع بتحریک بشیر بن مهدی او را از آنجا بیرون کرد و او بخارا رفته امیر منصور بن نوح در رشته بالشکر گران و برابه تسخیر کرمان فرستاده سپاه عضد الدوله با او حرب کرده او را بکشتند و این دولت باو ختم شد **گفتار در بیان احوال آل زیاد مسبوق بشمه از حالات ماکان بن کاکی** ماکان مدتی بتقریب دخترزاده خود اسماعیل بن ابو القاسم جعفر بن الطروش علوی حاکم الملک طبرستان بود و بعد از وی پناه بآل سامان برده امیر نصر بن احمد نیشابور را بوی داد و آخر بر ایشان عاصی شده امیر نصر ابو علی بن محمد محتاج را بدفع او فرستاد و چنانچه در دیباچه آورده کرد در یکی از الی ری واقع است در پنجشنبه دوازدهم ربیع الاول سنه ۳۲۹ حرب روی نموده از شصت قضا تیری بر خود ماکان آمده از پس سرش بیرون رفت و ابو علی با منشی خود اسکافی گفت که در این باب دو کلمه موجز بامیر نوح بن اسکافی در قلم آورد اما ماکان صاحب کاسه **سفار بن سبزویه دیلمی** مدتی ملازم ماکان بود و بجهت سوء خلق از وی متنفر گشته خراسان رفته ملازم بکر بن محمد الیسع که قبل آل سامان حاکم نیشابور بود شد و بعد از فوت بکر قایم مقام وی گشت و چون اقتدار یافت مرداویج بن محمد را سپهسالاری داد چون بر ماکان غالب شد از ری تا از کنار تمامت طبرستان را بحیز تسخیر درآورده هوای قزوین کرده مقتدر عباسی هرون بن خریسی بدفع وی فرستاد و اهالی قزوین با هارون اتفاق نمودند و اسفار بر هارون غالب آمده قزوین را قتل عام کرده زنان و کودکان را اسیر گرفت و الحاد را اظهار ساخت و مرداویج را در آن اثنا بدعوت حاکم طارم سالار فرستاد و چون همگنان از ناهمواری و افعال قبیح اسفار بتنگ آمده بودند سالار و مرداویج با یکدیگر در دفع او اتفاق نموده متوجه معسکر وی که در حوالی قزوین بود شدند و اسفار

آگاه گشته با چند غلام زاده راه گریز پیش گرفت و امرای وی باستقبال مرداویج رفته با او بیعت کردند **مرداویج بن زیار** از اولاد قباد است کرد و شهد کیخسرو حاکم گیلان بود در اوایل حال او نیز ملازمت ماکان می کرد و چون مرداویج اردوی اسفار را ضبط نمود بعزم شکار سوار شده از دور جابقی را دید که در عقب می رود طایفه فرستاد تا از ایشان احوال اسفار را استفسار نمایند بعد از وصول انجماعت را معلوم شد که اسفار در میان مردم است مرداویج را آگاه کردند وی با لشکر اسفار را در میان گرفته بقتل رسانیدند و این قضیه در سنه ۳۱۶ روی نمود و چون اهالی همدان سر از فرمان مرداویج تافتند مرداویج قهراً و جبراً آن بلد را گرفته قتل عام فرمود گویند که خریند شلوار از ازار مقتولان همدان بیرون آورده بودند مرداویج از همدان باصفهان شتافته بر تخت سلطنت نشست و تاج مرصع بر سر نهاده و سپاه باهواز و بر اسرمز فرستاده آن دو ولایت را مسخر ساخت و او با اتراک بغایت بدخرف مزاج بود و ایشان را شیاطین میخواند از این جهت قومی از غلامان چون توزون و بجکم و بغرا باهم اتفاق نموده او را در سنه ۳۲۳ در حمام صفاهان کشتند **وشمگیر بن زیار** در زمان استیلای برادر خود مرداویج در گیلان بود مرداویج او را نزد خود طلبیده بحکومت ری فرستاد و اتفاقا مرداویج تابوت او را از صفاهان نزد وشمگیر بردند و با وشمگیر بیعت کردند و اکثر اوقات میان وشمگیر و رکن الدوله حسن بن بویه نزاع و خصومت قایم بود تا وشمگیر در محرم سنه ۳۵۷ از اسب افتاده وفات یافت **بهستون بن وشمگیر** بعد از وفات پدر قایم مقام شد و در سنه ۳۶۶ فرمان یافت **قابوس بن وشمگیر** بعد از برادر در استراباد و جرجان بر سریر سلطنت نشست و ملقب بشمس المعالی گشت و خاله فخر الدوله بن رکن الدوله در خانه او بود و دختر قابوس در خانه فخر الدوله بنابراین در حینی قصد برادران پناه بقابوس برد و قابوس در حمایت او از خود بتقصیر راضی نشد و ملک و مال در سر حمایت فخر الدوله کرد لیکن فخر الدوله بعد از آنکه بدولت رسید بی مروتی پیشه کرده در ملک قابوس تصرف نمود و بالجمله مؤید الدوله فخر الدوله را اعانت نموده لشکر بجرجان کشیده قابوس بعد از محاربات با فخر الدوله از وی روی گردان شد بجانب خراسان رفت و بناه بابو العباس حسام الدوله که از قبل امیر نوح سامانی حاکم نیشابور بود بردند و حسام الدوله بفرمان امیر نوح بمعاونت ایشان لشکر بر سر مؤید الدوله کشیده منهزم بازگشت و چون نوبت دیگر خواست که جبران کسر کند معزول شده فرصت نیافت و قابوس سیزده سال

از یاقوت نایب خلیفهٔ بغداد بگرفت و خلقی کثیر را از لشکر او بکشت و جمعی را اسیر و دستگیر
کرده در بند نگاه میداشت چون بر مسند فارس متمکن شد آن اسیران را از بند خلاص
ساخته با ایشان احسان نمود و خلعت داده بنواخت و از غایت جود و کرم که طبعی او بود
اموال بسیاری که از اصفهان آورده بود باندک روزی بر لشکر تقسیم نمود و چون روزی
چند بگذشت لشکریان طلب علوفه نمودند عماد الدوله دید که در خزانه چیزی نیست
و امور سلطنت اختلال می یابد لاجرم خاطر ملول کرده روزی از غایت پریشانی بر قفا افتاده
در کار خود متفکر بود و بسقف خانه نظر میکرد ناگاه ماری از آنجا بیرون آمد و بجانب
دیگر رفت پس امر کرد که آن خانه را بشکافند و مار را بیرون آورده بکشند در اثنای
شکافتن خانه مال بسیاری که قریب بپانصد هزار دینار سرخ بود ظاهر گردید و او شکر الهی بجای آورد
بعضی از آن مال را بلشکر داد و باقی را در خزانه نگاه داشت و در آن ایام نیز روزی بطرفی
سوار شده بهر طرف نگاه میکرد و تماشای عمارات سلاطین ماضیه نموده از احوال ایشان
پند و عبرت میگرفت ناگاه دست اسب او بر زمین فرو رفت امر بحفر آن نمود مال
بسیار از آن موضع بیرون آمد و از جملهٔ نابیدات آنست که قماشی چند از سرکار او بخیاطان
شیراز داده بودند و خیاط در دوختن تاخیر مینمود پس او را حاضر ساختند و وعید و تهدید
می نمود اتفاقا آن مرد کر بود و گوش او نمی شنید چنانچه تصور کرد که مگر آن تهدید بجهت طلب
مال یاقوت حاکم سابق شیراز است که نزد او برسم امانت مانده فی الحال از بیم جان سوگند
بر زبان آورد که والله ای امیر که از مال یاقوت از دوازده صندوق نزد من نیست و هنوز
ندانسته ام که در آنها چه چیز است پس عماد الدوله امر کرد که آن صندوقها را حاضر ساختند و
سیصد هزار دینار نقد و جنس بیرون آمد و بعد از آن لطایف غیبی خزاین و دفاین یعقوب
لیث و عمرو لیث که پادشاهان فارس و عراق و خراسان بودند و مقدار آن از حد و حصر فزون
بود بدست او افتاد و کار او قوت تمام گرفته یکبارگی بلوازم سلطنت قیام نموده حسن و احمد
برادران خود را بجهانگیری روان داشت و خود شیراز را دار الملک ساخت تا آنکه در جمادی
الاخر سنه ٣٣٨ فرمان یافت حسن بن بویه الملقب برکن الدوله بر اصفهان و کاشان و قم و قزوین
و ری استیلا یافت و وشمگیر همواره با او منازعت داشت تا آنکه در آخر عمر لشکر عظیم فراهم آورده

رکن الدوله اندیشه مند گشته در این اثنا ناگاه در شکارگاه اسب وشمگیر از گرازی رمیده او را بر
زمین زده بکشت و ابن عمید وزیر رکن الدوله که سرآمد فضلای دهر بود و در صدد رقعها
که باطراف می فرستاد این عبارت را نوشت که الحمد لله الذی یکفی بالوحوش عن الجیوش آخر در
محرم سنه ٣٦٦ رکن الدوله وفات یافت و او سه پسر داشت عضد الدوله و مؤید الدوله و فخر الدوله
معز الدوله احمد بن بویه در وقت تسخیر کرمان یکدستش را انگشت از اینجهت باقطع
مشهور شد آخر کرمان و خوزستان را در حیطهٔ تصرف آورده ببغداد شتافت و منصب امیر
الامرایی آنجا بدو تعلق گرفته بفرموده او در ربیع الاخر سنه ٣٥١ در کنار عمارات بغداد نوشتند لعن معاویه
بن ابی سفیان و من غصب فاطمة فدکا و من اخرج العباس من الشوری و من نفی اباذر الی
الربذه و من منع دفن الحسن عند جده و اقامت در صلوة غدیر خم در هیجدهم او کرد و روز عاشورا
تعزیت امام حسین را علیه السلام او بنیاد نهاد و همگی آل بویه شیعهٔ آل امیر المؤمنین علی علیه السلام
بودند و در آخر در سیزدهم ربیع الاخر سنه ٣٥٦ وفات یافت بختیار بن معز الدوله معز الدوله
با ابن عم خود عضد الدوله مخاصمت افتاده در شوال سنه ٣٦٧ در جنگ او اسیر شده بقتل رسید
مؤید الدوله بن حسن بفرموده برادر بزرگتر عضد الدوله قصد ولایات برادر خود فخر الدوله
و قابوس برد چنانکه گذشت و مؤید الدوله جرجان را تسخیر نموده دار السلطنه ساخت در سیزدهم
شعبان سنه ٣٧٣ بمرض خناق در جرجان فوت شد و نسلش منقرض گردید فخر الدوله علی بن حسن
در قریهٔ نیشابور بود و بعد از فوت مؤید الدوله صاحب عباد غیر از او کسی را مستحق حکومت ندیده
کس بطلب او فرستاد و در سیوم رمضان بطالع قوس او را بجرجان آورده بر تخت نشاندند در
قلعهٔ طبرک ری سنه ٣٨٧ وفات یافت مجد الدوله ابو طالب رستم بن فخر الدوله مادرش سیده
دختر شیروین مرزبان والی مازندران صاحب اختیار پسر گشت و تا او زنده بود در مهم فخر الدوله
رونقی تمام داشت و چون او در سنه ٤١٩ وفات یافت مجد الدوله را دماغ پریشان و هرج و مرج
بمملکت او راه یافت تا امرا فرمان او نمی بردند بنابر این کس باستدعای سلطان محمود غزنوی فرستاده
صباح دوشنبه شانزدهم جمادی الاول سنه ٤٢٠ در قریهٔ دولاب ری نزول نمود مجد الدوله را
با پسرش ابو دلف گرفته بخراسان فرستاد و دیگر از ایشان کسی نشان نداد و آن شعبه با او انتها
یافت عضد الدوله ابو شجاع ۲ ۲ فنا خسرو بن حسن نخست کسی که در اسلام او را شهنشاه

کفشد عضد الدوله بود واو بغایت فاضل وعالم وفضیلت مرور وصاحب توفیقی بوده است
بعد از عم خود والی فارس کردید وبعد از پدر مملکت معز الدوله را بتصرف آورده امیر الامرا
بغداد شد ودر وقت دخول او ببغداد خلیفه باستقبال بیرون آمد وپیشتر از او خلفا کسی را از
پادشاهان استقبال نکردندی وبر سر روضهٔ امیر المؤمنین علی وامیر المؤمنین حسین علیهم
السلام عمارات عالی طرح انداخته باتمام رسانید ودر بغداد دار الشفایی تعمیر کرد وحصار
مدینهٔ حضرت رسول علیه السلام او عمارت کرد وبند امیر فارس هم از آثار اوست وفوتش در بغداد
فی یوم الاثنین ثامن شوال سنه ۳۷۲ بمرض صرع روی نمود گویند روزی سیر بستانی می کرد
نزاهت آن وی را خوش افتاده آرزوی بارانی کرد فی الفور باران باریدن گرفت عضد
الدوله این دو بیت بگفت **شعر** لیس شرب الراح الا فی المطر ٭ وغنا جوز فی السحر ٭ عضد الدوله
من سطوته ٭ فلک الافلاک وعلامات القدر ٭ بعد از آن گستاخی نادم شده بمرض موت
گرفتار گردید ودر حین نزع پیوسته این آیات بر زبانش جاری بود ما اغنی عنی مالیه هلک
عنی سلطانیه چند روزی واقعهٔ او را مخفی می داشتند ودر دار الاماره مدفون بود بعد
از آن بموجب وصیتش او را در نجف اشرف در پهلوی مسجد جامعی که بنا کردهٔ معمار همت
اوست دفن کردند ودر تاریخ هبوط مذکور است که او بمرض صرع وفات یافت ودر وقت
نزع وصیت کرد که از مقبرهٔ او تا پایین پای قبر امیر المؤمنین علیه السلام نقب زنجیر نقره
در گور بنا او نهادند ومیخ زنجیر را در زیر پای حضرت بر زمین فرو برده بر تختهٔ نوشتند که
کلبهم باسط ذراعیه بالوصید ودر زیر روی او نهادند **شرف الدوله** مرزبان عضد الدوله
در زمان فوت پدر در بغداد بود لاجرم قایم مقام کردید وبعد از چهار ماه وشش روز
برادرش شرف الدوله والی کرمان لشکر ببغداد کشیده او را گرفته در قلعه بند کرد وسام
الدوله از آن بند خلاص شده نه ماه وهشت روز در فارس حکومت کرد بواسطهٔ آنکه می
خواست که بغیر از او کیالمه دیگری را علوفه ندهد جماعتی بر او خروج کرده اولاد عضد الدوله را
بسلطنت بر داشتند واو را در ذی حجه سنه ۳۸۰ در قریهٔ دودمان شیراز گرفته کشتند
ابو نصر بهاء الدوله شیر دیل بن عضد الدوله در زمان والی کرمان بود وبعد از پدر طمع ببغداد
کرده در سنه ۳۸۰ بان نواحی آمده برادرش صمصام باستقبال او بیرون گرفتار شد وشرف

الدوله

الدوله امیر الامرا شده در جمعه دوم جمادی الآخر سنه ۳۷۹ بمرض استسقا در گذشت
صمصام الدوله خسرو بن عضد الدوله بعد از برادر در بغداد فرمان روا شده در پنجم
جمادی الآخر سنه ۳۸۸ بمرض صرع در گذشت وجسدش را بنجف اشرف برده دفن کردند مدت
ملکش بیست وچهار سال وعمرش چهل ودو سال بود **سلطان الدوله ابو شجاع بن بها** بعد از پدر
پادشاه شد وبرادر خود ابو الفوارس را بکرمان وبرادر دیگر جلال الدوله را ببصره فرستاد
و آخر در شوال سنه ۴۱۵ در شیراز وفات یافت مدت عمرش بیست ودو سال وپنج ماه بود
شرف الدوله ابو علی حسین بن بهاء الدوله در بغداد استیلا یافت پنج سال وپنج
روز حکومت کرد در ربیع الاول سنه ۴۱۶ در گذشت وولادتش در ذی حجه سنه ۳۹۳ بود **قوام
الدوله** ابو الفوارس بن بهاء الدوله حاکم کرمان بود بعد از فوت برادر خود سلطان
الدوله طمع در ملک فارس کرده میان او وبرادر زاده اش ابو کالیجار نزاع روی نمود تا او در
ذی قعده سنه ۴۱۹ فوت شده ملازمان نفر از سوء اخلاق او رهایی یافتند مورخان از وی
حرکات طرفه نقل کرده اند **جلال الدوله** ابو طاهر بن بهاء الدوله بعد از برادر خود شرف الدوله
در بغداد حکومت یافت وشانزده سال ویازده ماه با عدم استقلال حکومت کرد **عز الملک ابو کالیجار**
مرزبان بن سلطان الدوله در وقت واقعهٔ پدر در بصره بود واکثر اوقات در محاربانی که میان او و
عمش ابو الفوارس واقع شد غالب بود فارس را بحوزه تصرف در آورده بعد از عم کرمان را
نیز ضمیمهٔ ملک خویش ساخت وپس از فوت عم دیگرش جلال الدوله امارت بغداد نیز
باو تعلق گرفت آخر در چهارم جمادی الاول سنه ۴۴۰ در مدینهٔ کرمان در گذشت مدت
عمرش چهل سال وچند ماه بود ومدت امارتش در بغداد چهار سال ونه ماه **ابو منصور فرام
مغول** بن ابو کالیجار بعد از پدر در فارس والی شده میان او وبرادرانش خصوصا
ملک الرحیم خصومت روی نموده اکثر اوقات مغلوب می بود وچون وزیر پدر خود
صاحب عادل را بکشت فضلویه بن شبانکاره که دوست عادل بود بمعادات برخواسته
ابو منصور را در سنه ۴۴۸ گرفته در قلعه از قلاع محبوس ساخت وفارس بتصرف شبانکاره در آمد
ملک الرحیم خسرو فیروز بن ابو کالیجار پدر او را ولی عهد ساخته بود وامارت بغداد
داده بعد از پدر استقلال یافته فارس وخوزستان وبصره را بتصرف آورده در بیست دوم

ودوم رمضان سنه ۴۴۷ بدست طغرل بیک سلجوقی افتاده او را در قلعهٔ طبرک بردند
وحکومت آل بویه بر وختم شد وبرادرش ابو علی کیخسرو اطاعت سلجوقیان نمود ونزد ایشان
بسی موقر بود وتو بندجان فارس را باقطاع او مقرر کرده بودند او نیز در سنه ۴۸۷ وفات
یافت وان طبقه بالکلیه بر افتاد **گفتار در بیان احوال سلاطین کاکویه که از ایشان** حسام الدوله
محمد بن وشم بن زیار المکنی بابو جعفر چون او پسر خال والدهٔ مجد الدوله بود وخال را بلغت دیلم
کاکویه گویند بان اشتهار یافت وابو جعفر در سنه ۳۹۷ نزد سید آمده تعظیم تمام یافت
واصفهان باقطاع او مقرر شده سالها آن بلده مقر او بود وابو جعفر مردی فاضل وفضیلت
دوست بود وسایس وعادل واز جمله شیخ الرئیس ابو علی سینا بوزارت او قیام مینمودند
وسلطان مسعود غزنوی خواهر او را خواستند اصفهان را بوی سپرد وچون مسعود بغزنین
رفت ابو جعفر اظهار استقلال کرده میان او ومسعود رنجش بود باو پیغام داد که خواهرت را بدست
خر بندگان می دهم ابو جعفر جواب داد که اگر چه خواهر منست اما زن تست هر گاه که تو نسبت
بخود این بی عرضی قرار دهی من نیز یا ابن بی عرضی تن در دهم وعلاء الدوله بعد از سی سال حکومت
در سنه ۴۳۳ باجل طبیعی در گذشت **ظهیر الدین ابو منصور** بن علاء الدوله که اسن اولاد او بود قایم مقام شد
اما برادرش گرشاسف نهاوند وتوابع آن را تصرف کرد برادر دیگرش ابو حرب که با او می بود
در حینی که ابو منصور بقلعه نظر رفت تا اموال پدر را بدست آرد ابو منصور خود را بقلعه
در انداخته اظهار عصیان نمود گاهی بسلاجقه که در ری بودند ملتجی می شد وگاهی بدیالمه پناه
می برد تو نوبتی ابو کالیجار را از فارس باصفهان آورد آخر الامر میان اخوان صلح شد وابو منصور
همواره قاصدان بطغرل بیک می فرستاد واظهار ایلی می نمود ودر باطن با ملک الرحیم دیلمی
در خلاف او متفق بود وانمعنی بطغرل بیک ظاهر شده اصفهان را در سنه ۴۴۲ حصار نموده
وکار بر محصوران تنگ کرد وقلعهٔ ناظر خوزستان وقلعهٔ طبرک که در حوالی اصفهانست مفتوح
ساخت آخر در محرم سنه ۴۴۳ طغرل بیک اصفهان را از ابو منصور گرفته در عوض یزد وابرقو باو
داد وابو منصور بیزد نقل کرد **ابو کالیجار گرشاسف** بن علاء الدوله در زمان پدر حاکم بود تا آنکه در سنه ۴۳۲
سلاجقه آن ملک را از وی گرفتند واو نزد ابو منصور فولاد ستون بفارس رفت وفولاد ستون
او را بحکومت اهواز فرستاده گرشاسف در اهواز فی سنه ۴۴۳ وفات یافت **امیر علی** بن

امیر فرامرز

امیر فرامرز بن علاء الدوله بعد از پدر بحکومت یزد وتوابع او اشتغال داشت ودر سنه ۴۳۹
ارسلان خاتون دختر جعفر بیک عم سلطان ملکشاه که سابقا در حبالهٔ القایم بامر الله عباسی
بود بخواست وخاتون مذکوره در قزوین کاریزی که مسلمانان از آن محظوظ اند احداث
نموده آخر در حربی که میان ختن وبرکیارق تفتل رسید **امیر علاء الدوله** فرامرز بن امیر علی والده اش
ارسلان خاتون مذکوره بود واو بغایت فاضل وحکیم طبیعت بود ومصنفات نفیس داشت
واو را نزد سلاطین سلجوقی خصوصا سلطان سنجر قرب ومنزلتی تمام بود ودر حرب قراختای
در رکاب سلطان سنجر شهادت یافته این قضیه در سنه ۵۳۶ روی نمود واز آثار او سور مشهد
مقدس رضویه است علیه الصلوة والتحیه که در سنه ۵۱۰ عمارت کرده واز او دو دختر ماند سلطان
سنجر بمکافات خدمت وواسطهٔ قرابت یزد را بدستور باقطاع دختران مجری داشت
واتابکی ایشان را بسام بن وردان وبرادرش عز الدین لنگر که ملازمان کاکویه بودند رجوع
فرمود **اتابک سام** بنیابت بنات مذکوره است حاکم یزد شد ودر در ربع عمارت مجد
عالی ساخت وچون حلم بسیار وسیاست اندک داشت هرج ومرج باحوال یزد راه یافته امور
حکومت را ببرادر خود عز الدین لنگر گذاشت ودر سنه ۵۹۰ وفات یافت **عز الدین لنگر** سالها بود وبهادر
وکارهای عظیم کرد وبعضی اوقات از قبل سلطان سلجوقی حاکم شیراز واصفهان شد ووفاتش در
سنه ۶۰۴ واقع شد واز او چهار پسر ماند در آن وزیر محیی الدین سام کیکاوس قطب الدین در آن
روز بعد از پدر والی یزد شده دوازده سال حاکم بود ودر سنه ۶۰۴ وفات یافت
ملقب بسلطان قطب الدین بعد از برادر حاکم یزد شده هم در آن اوان عزلت
اختیار کرد وبزعم مترجم طبری بمرتبهٔ اولیا رسید ودر عهد او براق حاجب بر کرمان استیلا
یافت ودختر او ترکان نام را جهت پسر خود محمود شاه بخواست ودر آن جشن زر بسیار نثار
کرد ومدحتی وحسی که زن ابقاخانست از او متولد شده وسلاطین کرمان واتابکان یزد در
حمایت او بودند ووفات قطب الدین در سنه ۶۲۶ روی نمود
بن قطب الدین بعد از پدر سیزده سال حاکم بود — بن محمود شاه
قایم مقام شده سلغر اباد از آثار اوست واو پیشکش بدرگاه منکوقاآن فرستاده برلیغ حکومت
حاصل کرد وبدان جهت مهم او رواج یافت عاقبت با وازماش بیاقوت در یک سال وفات یافتند

بن سیورشاه بعد از پدر قایم مقام شده بعد از هشت سال در سنه سبعین وستمایه
فرمان یافت و از او دو پسر ماند علاء الدین و یوسف شاه   قایم مقام پدر شد
در عهد او در سنه ۶۷۳ سیلی عظیم بیزد آمده خرابی بی نهایت روی نمود مردم منازل را گذاشته
بر سر تلی مجتمع شدند و آخر در آنجا منازل طرح انداخته محله معتبر شده موسوم بمحله جمع اکنون
بسر جم اشتهار دارد و اتابک مزاج عصبی بهم رسیده بعد از یکماه فوت شد   بجای برادر
نشسته خرابی سیل را بقدر امکان تلافی کرده باروی شهر ساخت اما چون بغایت بی معاش
بود دخل و خرج وفا نمی نمود و شرف الدین مظفر و مبارز الدین محمد ملازم او بودند و اتابک
بنابر افلاس در ارسال خراج تهاون می نمود و از دیوان ایلخان بود در تمام مغولی بیادو علی انجا
مقرر شد و اتابک نایب حکومت او نیاورده بر قتل او اقدام نموده یاغی شد سلطان غازان
در داری محمد ایداجی و حربیك اصفهانی با سی هزار مرد بر سر او مرد فرستاد یوسف شاه
تاب مقاومت نیاورده بصوب سیستان گریخت و ابو مظفر در اثنای راه زن و بچه ابو کر را
برداشته فرار نمود و ایشان را برداشته باردو رسانید تربیت یافت و یزد بتصرف دیوان
اعلی در آمد   در ولایت
قبچاق مردی بود از امرای معتبر آن دیار موسوم بیقاق که ترکان او را بتوریالیغ می گفتند یعنی
سخت کمان و بعد از فوت دقاق پسرش سلجوق قایم مقام گشته در اندک وقتی او را ترقی بسیار دست
داده بعد از دقاق ملک خزر میخواست که طایفه از اتراک را بجرجی ظاهر غارت کند و دقاق
مانع بود بنابران میان او و ملک خزر بنزاع رسید امرای آن دیار جانب دقاق را گرفتند و
در بعضی تواریخ مسطور است که بعد از فوت پدر بنوبتی سلجوقی بمجلس پادشاه رفت بر خاتون
بزرگ او تقدم نمود خاتون با ملک گفت اکنون این پسر چنین جرأتها می کند چون استقلال
یابد پیداست که چه خواهد کرد و ملک قاصد ایذای سلجوقی شده وی از این قضیه آگاه گردید
و با خیل و حشم از دیار قبچاق بیرون آمده متوجه ماوراء النهر شد چون بحوالی جند رسید فضای
سینه او از نور ایمان روشنی پذیرفته ایمان آورد و در زمستان حوالی بخارا و تابستان سمرقند را
مسکن و مقر ساخته روزگار بسر میبرد در آن اثنا طایفه از کفار که هر سال از اهل جند
خراج می گرفتند بتحصیل و طلب آن فرستادند سلجوقی از صورت واقعه خبر یافته بزبان

آورد که من راضی نمیشوم که سلطان باشم و اهل اسلام باج گذار کفار باشند لاجرم مردم خود را جمع نموده
اهل آن دیار را با او اتفاق کردند و کفار را شکست فاحش داده بدین سبب علم دولت سلجوقی بسر اوج
عیوق رسانیده سلجوق چون مقدم قوم خود بود بسپاهی اشتهار داشت مدت عمرش صد و
هفت سال بود و بعد از وفات در جند مدفون گشت و او را چهار پسر بود اسرائیل میکائیل موسی یونس
اسرائیل را که جد سلاطین روم است سلطان محمود غزنوی گرفته محبوس ساخت تفصیل
این مجمل آنکه چون سلطان محمود از شوکت و کثرت آل سلجوقی خبر یافت ایلچی نزد ایشان فرستاده استدعای
مقدم یکی از اولاد سلجوقی نمود اسرائیل از میان برادران متوجه غزنین شده چون بملاقات سلطان
فایز شد محمود او را بتعظیم موفور نموده با خود بر تخت نشانده در اثنای محاوره گفت اگر
وقتی ما را مددی احتیاج افتد چه مقدار سوار از خیل شما باعانت توانند آمد اسرائیل سه چوبه
تیر و کمانی داشت یک تیر را پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر را بخیل ما فرستی صد هزار
سوار مدد توانید سلطان تعجب نموده پرسید که اگر زیاده باید اسرائیل تیر دیگر باو داده
گفت اگر این تیر را بخیل خانه ارسال داری صد هزار سوار دیگر بخدمت آیند سلطان گفت اگر
زیاده باید اسرائیل تیر ثالث را تسلیم نموده گفت اگر این تیر بماوراء النهر صد هزار دیگر بیایند
سلطان گفت اگر لشکر کافی نباشد اسرائیل کمان را تسلیم نموده گفت اگر این کمان بمیان ایل
روان سازی دویست هزار مرد باعانت و امداد متوجه شوند سلطان از کثرت آل سلجوقی اندیشه ناک
شده بگرفتن اسرائیل فرمان داد و او در قلعه کالنجر در حوالی ملتان محبوس بود تا وفات یافت
و پسرش قتلمش که باستخلاص پدر رفته بود چون خبر فوت او شنید از راه بیابان سرخس کلاه
با اقوام خود پیوسته ایشان از انتقام نمود و سلجوقیه بعد از وفات سلطان محمود از جیحون عبور نموده
ایلچی نزد سلطان مسعود فرستاده التماس بودنی کرد مسعود جواب داد که اسب بحال سلاجقه
آنست که در مملکت من نباشند و این خبر بایشان رسید خاطر بر مخالفت مسعود و انتقام اسرائیل
قرار داده دست بقتل و نهب رعایا بر آوردند و سلطان مسعود خبر مخالفت ایشان شنیده
و مهمات ایشان را سهل انگاشته متوجه غزای هندوستان شده هرچند بعضی از امرای گفتند که دفع
ترکمانان سلجوقی اهم و اولی است قبول ننموده و بعد از آنکه مسعود از هند مراجعت نمود ایشان
بنحوی قوی شده بودند که در دفع ایشان در حیز امکان نیامد چند مرتبه پسران میکائیل

طغرل بیك وجعفر بیك كه مقدم قوم بودند باحاكم خراسان كه امیر الامراء مسعود بود محاربه نموده او را منهزم ساختند مسعود را نیز شكستند و سلطنت خراسان بر ایشان مقرر گشت
محمد بن میكائیل بن سلجوق الملقب به طغرل بیك والمكنی بابو طالب بر خراسان استیلا یافت در روز آدینه غرهٔ رمضان سنه ۴۳۲ در نیشابور بخطبه بنام او خواندند قضا را در همان روز شیخ الرئیس ابو علی سینا در همدان متوفی شده بود و بعد از تسخیر خراسان طغرل بیك در اندك فرصتی تمامت دیار عراق عجم و عراق عرب و فارس و اهواز آذربایجان را مسخر ساخته بنا بر آنكه بساسیری غلام بهاء الدوله دیلمی به مستنصر اسماعیلی علوی پیوسته لشكری از وی گرفته بتسخیر بغداد آمده بود القائم بامر الله عباسی و امیر الامراء بغداد و ملك الرحیم دیلمی قوت دفع او نداشتند قایم قاصدی نزد طغرل بیك فرستاده او را ببغداد طلبید طغرل بیك ببغداد رفت میان تراكمه و اهل بغداد تراعی روی نموده در آن خصومت كثر بغداد بغارت رفت و ملك رحیم دیلمی بدست طغرل بیك گرفتار شده طغرل بیك دفع بساسیری نمود دختر خلیفه را خواسته بری آمد تا زفاف كند در هشتم رمضان سنه ۴۵۵ در حوالی مغرط متوفی شده وفات یافت وازو فرزندی نماند طالعش برج اسد بود و آفتاب در اسد و راس در خانه دهم مدت پادشاهی او ده سال بود و چون سلاجقه ایران را متصرف شدند ممالك را قسمت نمودند خراسان نصیب برادر كوچك طغرل بیك جعفر بیك آمد و او بلخ را دار الملك ساخت و آل سبكتكین را مغلوب گردانیده و در سنه ۴۵۱ وفات یافت اسمش داود و كنیتش ابو سلیمان بود و از او سه پسر ماند سلیمان والب ارسلان و قاورد و طغرل بك والده سلیمان را خواسته او را ولی عهد ساخت و بعد از وفات طغرل وزیرش عمید الملك كندری سلیمان را پادشاه ساخته چون دید كه اهل و الوس بدو راضی نیستند خطبه بنام او خواند **الب ارسلان ابو شجاع محمد بن جعفر بیك** بعد از عم بر تخت نشست از آب جیحون تا دجله فرات تحت ضبط در آورد و در سنه ۴۶۳ با قیصر روم ارقابوس در بلاد آذربایجان مصاف كرده او را بگرفت و خراج بر قیصر نهاد و در سنه ۴۶۵ حسب الصلاح وزیر بی مانند نظام الملك در النكر رادكان پسر خرد ملكشاه را بولی عهدی نشاند و قدری چند در كابش رفت در كستوان اسیش را بر دوش گرفت آخر هوای تسخیر ماوراء النهر نموده در كنار آب در آن عزم فتح نمود و یوسف كوتوال خوارزمی را كه حاكم قلعه بود بنظر سلطان رسانیدند و چون او دست از

جان شسته بود كاردی از موزه كشیده بر سلطان زد و او در ششم ربیع الاول سنه ۴۶۵ بدان زخم در گذشت و در مرو نزد پدر مدفون گشت مدت پادشاهی او دوازده سال بود **جلال الدین ابو الفتح ملكشاه بن الب ارسلان** پادشاهی عالم و عادل بود از چین تا سرحد ختن در حیز ضبط در آورد و تاریخ جلالی را او وضع نمود و امور ملكی را برای و رایت خواجه نظام الملك باز گذاشته و این دو بیت در جواب سؤال گفته اند **بیت** جملهٔ مدات در یك بیت منظوم آمده است ٭ نیّو ای صاحب نظام الملك مولانا حسن ٭ شرط و تفسیر و تعجب مد نفی است و خبر ٭ جحد و انكار و صله تفخیم و استفهام من در سنه ۴۸۵ وفات یافت و مدت پادشاهی او دوازده سال بود **ابو المظفر بركیارق بن ملكشاه** بعد از پدر پادشاه شده قصد بغداد كرد ایاز و صدقه كه غلامان پدرش بودند با او مصاف كردند صدقه بقتل آمد ایاز اسیر شد چون مراجعت نمود بجهار شاه در رفت عبد الملك عطاش و او را از در فرود آورده بخواری هلاك كرد در سنه ۴۹۸ مدت پادشاهی او سیزده سال بود **معز الدین ابو الحارث** در ایام برادران ملك خراسان بود و بعد از آن سلطان مغیث الدین ابو القاسم بن محمود بن محمد بروی خروج كرد و منهزم شد بعد از آن بخدمت آمد و عذر خواست سلطان نیابت خود در عراق بوی داد ابو القاسم بعد از چهار سال نماند و در زمان غزان از جیحون گذشتند و مدبر الملك عجمی كه وزیر سلطان بود سلطان را بران داشت تا بر ایشان تاخت و سلطان اسیر شد و غزان ملك خراسان و كرمان گرفتند جمعی از ممالك سلطان كه با غزان در آمیخته بودند سلطان را بگریزانید و بقلعه ترمد بردند و با آنجا در ربیع الاول سنه ۵۵۲ وفات یافت و مدت پادشاهی او چهل سال بود در حالت نزاع این ابیات گفته است **بیت** بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه كشای ٭ جهان مسخر من شد چو من مسخر رای ٭ بسی حصار گرفتم بیك نمودن دست ٭ بسی سپاه شكستم بیك فشردن پای ٭ چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت ٭ بقا بقای خدایست و ملك ملك خدای **ابو طالب ركن الدین طغرل بن محمد بن** قایم مقام عم شد غیاث الدین ابو الفتح مسعود بن محمد بعد از برادر هفده سال سلطنت عراق كرد به نیابت عم و در ایام اعوز بر سلطان خروج كرد میان او و برادرش محاربات رفت و موالی و نواب ایشان دم استقلال زدند مثل اتابك ایلدگز در آذربایجان و اتابك پهلوان در عراق و سلغریان بفارس **مغیث الدین**

شجاع غیاث الدین محمد

سنجر بن ملكشاه

ابو الفتح ملکشاه بن محمود بن محمد پسر او خود محمود و مسعود با اتابک بوازنه
و تاج الدین وزیر بفارس فرستاد و خود ببغداد رفت بوازنه ایشانرا باصفهان برد و
محمد را بر تخت نشاند نزد سلطان آهنک ایشان کرد و بوازنه را بکشت چون عمش غاند
ملکشاه قایم مقام شد و التفات بامیران نکرد امرا متفق شدند و در ضیافت او را
کرفته محبوس کردند و مدة پادشاهی او چهار ماه بود و در ایام او چند افواج ترکمان از
نواحی قبچاق بیامدند بعقوب بن ارسلان الافشری با قومی بنوه خوزستانرا اختیار کرد
اتابک مظفر الدین سنقر بن مودود سلغری بفارس آمد و در شهور سنه ثلاث واربعین
وخمسمایه بر ملکشاه خروج کرد فارس را بکرفت و در سنه سبع وخمسین وخمسمایه وفات
یافت بعد از او اتابک زنکی ابن مودود چهارده سال پادشاه بود و آخر در سنه احدی وسبعین
وخمسمایه وفات یافت غیاث الدین ابو شجاع مسعود بن محمود بعد از پدر پادشاه شد و بغداد را
محاصره کرد در اثنای آن حال شنید که برادرش ملکشاه و اتابک ایلدکز که شوهر مادر ارسلان
بن طغرل بود با ارسلان بهم همدانرا محاصره کردند بدان سبب باز کردید تا دفع ایشان کند بلان
آمد ایشان منهزم شدند و او عازم بلاد ایلدکز کشت و بعلت مرض سل وفات یافت در سنه خمس وخمسین
در حالت نزع فرمود تا امرا و لشکر بر نشستند و تمامت اموال که در خزاین بود و غلامان
و کنیزانرا بروی عرضه کردند از منظر با ایشان نظر کرده بکریست کفت این همه امرا و لشکریان و حشم
و خدم و زر و جواهر و لآلی یکذره رنج من کم نمی توانند کرد و یک لحظه بر عمر من نمی توانند افزود بدبخت
کسانی که در جمع اسباب دنیوی سعی نمایند و جمله آن اموال را بحاضران بخشید و پسری طفل داشت
کفت دانم که امرا مطیع او نشوند او را با قتقو احمد دیلمی که حاکم مراغه بود سپرد و مدت پادشاهی
او سی سال و چهار ماه بود مؤید الدین ابو الحارث سلیمن بن محمد بعد از غیاث الدین امرا مخالفت کردند
بعضی بملکشاه برادرش مایل شدند و بعضی بسلیمان شاه که عم ایشان بود چون سلیمان
شاه باصفاهان رسید اتابک تکله فارس و شمله ترکمان که والی خوزستان بود باوی بودند
پسر قاضی شمس الدین خجندی اصفهانرا بوی سپرد و لشکری را که در حدود همدان بود طلب
داشت مطاوعت ننمودند سلیمان شاه بمجاورهٔ ایشان رفت و کرفتار شده و در ربیع الاول سنه خمس وخمسین
او را خفه کردند و مدت پادشاهی او شش ماه بود ارسلان بن طغرل سلیک ✓ ✓ ✓ از پدران

اتابک ایلدکز بود و او را در همدان بپادشاهی نشاندند تا پانزده سال و هفت ماه پادشاهی کرد و
در همدان وفات یافت و در این مدت اتابک محمد بن ایلدکز حاکم کل بود و بعد از آن برادرش قزل
ارسلان بر تخت نشست و بدست فداییان هلاک شد و پادشاهی سلجوقیان بدین سبب شد
اما سلطنت روم تا این زمان در دست تصرف نبیرکان سلطان علاء الدوله قلج ارسلان بن
سلیمان بود و منقضی شد ذکر خوارزمشاهیان و مدت پادشاهی ایشان صد و هشتاد — ایشان هشت تن اند
سال بود خوارزمشاه محمد بن انوشتکین از موالی سلجوقیان بود چون سلطان کیارق حکومت خراسان
با میر حبش التونتاق را در سنه تسعین واربعمایه محمد بن پیلکا تکین را بخوارزم فرستاد و خوارزم
شاه نام کرد و او بعدل و داد مشغول شد علما و صلحا را دوست داشتی روزکاری در کار
کذاشت و در سنه احدی وعشرین وخمسمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و
یکسال بود خوارزمشاه اتسز بن محمد بعد از پدر پادشاه شد و بعضی از ممالک ترکستان و دشت
قبچاق در تصرف در آورد و شصت و یکسال بزیست و در اثنای سلطنت دو کس را بطریق
ملاحده فریفته بود و روح ایشانرا بخریده فرستاده بود تا سلطان سنجر را هلاک کنند ادیب صابر را
خبر شد نشان آن دو شخص را بنوشت و بمرو فرستاد تا ایشانرا بکشند اتسز چون خبر یافت
ادیب را بجیحون انداخت سلطان سنجر در اثنین واربعین وخمسمایه قصد خوارزم کرد
و قصبهٔ هزار اسپ را محاصره کرد انوری در خدمت حضرت سلطان بود این دو بیت بر تیری نوشت
و بهزار اسپ انداخت رباعیه ای شاه همه ملک زمین حسب تراست ٭ وز دولت و اقبال جهان
کسب تراست ٭ امروز بیک حمله هزار اسپ بکیر ٭ فردا خوارزم و صد هزار اسپ تراست ٭ رشید
وطواط بهزار اسپ بود جواب بر تیری نوشته و بینداخت رباعیه کر خصم تو ای شاه بود رستم کرد ٭
یک خر ز هزار اسپ تو نتواند برد ٭ چون هزار اسپ کرفته شد سلطان از وطواط در خشم بود فرمود
که او را هفت پاره کنند از نزدیکان حضرت یکی کفت که وطواط مرغکی ضعیف است طاقت هفت
پاره ندارد اکر فرمان باشد او را بدو پاره کنند سلطان بخندید و بر حال او ببخشود آورده اند
که سلطان وفات یافت و رشید وطواط بعد از او بسیار بزیست در سنه احدی وخمسین وخمسمایه
خوارزمشاه اتسز وفات یافت رشید وطواط پیش جنازهٔ او می کریست و بدست اشاره می کرد
و می کفت رباعیه شاها فلک از سیاستت می لرزید ٭ پیش تو بطوع بندکی می ورزید ٭

صاحب نظری کجاست نادر نکرد ○ تا این همه مملکت بدین می ارزید ○ مدت پادشاهی او سی سال
بود **ایل ارسلان بن اتسز** بعد از پدر پادشاه شد و او را دو پسر بود علاء الدین تکش
و سلطان شاه در نوزدهم شهر رجب سنه سبع وستین وخمسمایه وفات یافت و مدت
پادشاهی او پانزده سال و هفت ماه بود **سلطان شاه بن ایل ارسلان** ولی عهد پدر بود قایم مقام
او شد و بر ملک او مادرش ملکه ترکان بود و برادر بزرگ علاء الدین تکش بود بمدد کورخان
قراختای بروی خروج کرد سلطان شاه و مادرش بملک مؤید والی خراسان پناهیدند و علاء
الدین روز دوشنبه بیست و دوم ربیع الاول سنه ثمان وستین وخمسمایه در خوارزم بر تخت نشست
سلطان شاه با ملک مؤید عزم خوارزم کرد ملک مؤید در مشهد مقدمه سپه بود علاء الدین
بر ایشان زده مؤید را اسیر کرده بر در بارگاه بدو نیم زد روز عرفه سنه تسع وستین وخمسمایه سلطان
شاه و مادرش بدهستان گریختند و لشکر تکش بر عقب ایشان رفت و آن دیار بگرفت و ملکه ترکان را
بکشت و در خوارزم تمکین یافت بعد از آن یکی از رسولان کورخان میان ایشان عداوت افتاد
سلطان شاه بکورخان پناهید کورخان قراماي را با لشکری با او بفرستاد تکش جیحون را بر سر
ایشان انداخت و بسیاری از ایشان هلاک کرد و قراماي مراجعت نمود و برفت سلطان شاه ناگاه
در سرخس بر امرای غور دوانید و ملک دینار خود را در خندق انداخت و او را بر ریسمان بر قلعه
کشیدند و سلطان شاه برو رفت و ملک دینار در قلعه بماند ایلچی پیش طغانشاه مهتر غور فرستاد
و بعوض سرخس بسطام را التماس نمود اسبی فیروزکوهی را فرستاد تا ملک دینار سرخس را سپرد
بر بسطام رفت و سلطان شاه با سه هزار مرد قصد سرخس کرد و طغانشاه از نیشابور با ده هزار
سوار متوجه او شد و در ماه ذي الحجه سنه ست وخمسین وخمسمایه مصاف دادند سلطان شاه
غالب آمد و بر سرخس و طوس غالب و مستولی شد و طغانشاه بسلطان تکش و سلطان غور
استمداد نمود و هیچ سود نبود و شب دوازدهم محرم سنه احدی وثمانین وخمسمایه وفات
یافت و پسرش سنجرشاه قایم مقام او شد و سلطان تکش روز سه شنبه هژدهم جمادي الاول
سنه خمس وثمانین وخمسمایه در رادکان بر تخت نشست و آوازه او در اطراف منتشر شده بخوارزم
معاودت نمود بعد از آن میان برادران محاربات بسیار رفت آخر الامر سلطان تکش بقصد برادر
بخراسان آمد چون حریف در رسید بزرگان خواستند میان ایشان صلح کنند میسر نشد در اثنای

آن حال

آن حال کوتوال قلعه سرخس جعفر نام باستحضار سلطان تکش پیغام فرستاد و سلطان بتعجیل
آنجا رفت کوتوال قلعه خزاین و ذخایر تسلیم کرد سلطانشاه از آن غصه بعد از دو روز در شب
چهارشنبه سلخ رمضان سنه تسع وثمانین وخمسمایه وفات یافت و مدت پادشاهی بیست
دو سال و دو ماه بود **السلطان علاء الدین تکش** بعد از برادر باستقلال پادشاه شد و تمامت
لشکر خراسان بگرفت و مملکت بگرفت و دولت سلجوقیان در بن دیار بانجام رسید و او را
دو پسر بود ناصر الدین ملکشاه و قطب الدین محمد ایشان را والی خراسان گردانید و در سنه
تسعین وخمسمایه قاصد عراق شد و پیش از آن بدو سال قلغ اینانج پسر جهان پهلوان اتابک
محمد بن ایلدگز بسبب آنکه مادرش قتلغ خاتون سلطان طغرل بن ارسلان شاه بن طغرل
بن محمد بن ملکشاه سلجوقی را زهر می داد کنیزکی او را آگاه گردانید سلطان گفت تو بخود بخورد
مرد سلطان قلغ اینانج را محبوس گردانید چون خلاص یافت در اینوقت با امرای عراق اتفاق
افتاد تا سمنان استقبال کرد سلطان او را با لشکری عراق در مقدمه بازگردانید و سلطان
طغرل بر سه فرسنگی ری لشکرگاهی عظیم ساخته فرود آمد چون قلغ اینانج نزدیک رسید سلطان
طغرل برنشست و مصاف دادند سلطان طغرل در اثنای محاربه گرزی بر زانوی اسب خود
زد اسب بیفتاد و قلغ اینانج بدو رسیده او را هلاک کرد و جثه او را پیش سلطان تکش آوردند و سر
او را ببغداد پیش ناصر خلیفه فرستاد و او را روز پنجشنبه بیست و پنجم ماه ربیع الاول سنه تسعین
وخمسمایه در بازاری بر دار کردند و یکی از ندمای طغرل را حبشی وزیر نظام الملک مسعود بردند
گفت این همه آوازه طغرل بیک این بود که طاقت یک سر بادشاه اسلام نداشت آن ندیم در فور
گفت **بیت** زین پیش فزون بود هامان بزور ○ هر عیب که کرد چرخ برگشت هوره ○ سلطان تکش
از ری متوجه همدان شد و اکثر عراق را مستخلص گردانید و در ربیع الآخر سنه ثلاث وتسعین
وخمسمایه ملکشاه پسرش که ولی عهد بود نماند قطب الدین محمد را ولی عهد گردانید و در سنه اربع
وتسعین وخمسمایه او را جنگ غیاث بکورخان ایغور فرستاد و قطب الدین او را با امرا دستگیر
کرد و پیش پدر فرستاد و غیاث بکورخان بجان امان یافت بعد از آن سلطان اصفهان
بستد و به پسر خود تاج الدین علیشاه داد و از آنجا بمحاصره قلعه الموت رفت صدر الدین
محمد در آن قلعه کشته شد و وزیر نظام الملک مسعود بن علی را سلطان قطب الدین را

بقهستان فرستاده قلعهٔ ترشیز را چهار ماه محاصره کرد بعد از آن سلطان از خوارزم عزم
ملاحده کرد به نزدیک شهرستان بمنزلگاه عرب رسید ندیم ضرخناق در نوزدهم رمضان
سنه تسع وخمسین وخمسمایه وفات یافت ومدت پادشاهی او هفت سال بود **السلطان قطب**
الدین محمد بن تکش بحکم وصایت قایم مقام پدر شده بذروهٔ اعلی رسید چنانکه بر ممالک سلاطین
خود مستولی شد وتمامت بلاد ما وراء النهر را بگرفت ودر شهور سنه ست وستمایه دختر
خود را بسلطان عثمان سمرقندی که از نژاد افراسیاب بود داد وباتفاق او روی بکورخان
آورد چون بولایت طراز رسید تانیکو امیر لشکر خان آنجا بود مصاف دادند تانیکو اسیر
گشت ولشکرش منهزم شد وسلطان مراجعت نمود چون ایلمان خبر ضعف حال
کورخان شنید بر سر او تاخت واو را بگرفت وخزاین واموال ولشکر او را که بلیه نود و
پنج سال مرتب ومهیا کردانیده بود تمامت در تصرف آورده وکورخان بعد از آن بدو سال
نماند وسلطان محمد در شهور سنه اربع عشر وستمایه قاصد بغداد شد چه از آن میان
او وناصر خلیفه وحشتها افتاده بود وکینها در سینها نشسته سلطان بر آن سبب
از همه ممالک فتوی استده بود بتخصیص از مولانا فخر الدین رازی که آل عباس در تقلد
خلافت محق نیستند واستحقاق خلافت حسینی نسب راست وسید علاء الدین ترمذی را
که از سادات بزرگ بود نامزد کردانید تا بخلافت نشانند چون بهمدان رسید شنید
که اتابک سعد بن زنگی سلغری بقصد عراق بحدود ری آمده است سلطان بالشکر
بر سبیل تعجیل بر اند چون بموضع خیل بزرگ با اتابک مصاف داد او را اسیر کرد
وبجان امان داد وبغداد مراجعت فرمود سلطان چون بهمدان رسید اتابک رسید
اوزبک ازاد روبایجان بهمدان بقصد آمده بود منهزم گشت وسلطان در اخر خریف
عزیمت بغداد کرد در میانه کریوهٔ اسد اباد برف ودمه عظیم شد چنانکه اکثر لشکریان
وچهار پایان هلاک شدند وان اول نکبتی بود که بسلطان رسید مراجعت نمود بعد از آن
چنگیزخان شنیده بالشکری عظیم متوجه او شد وبالشکر مغول محاربه کرد واز ایشان
منهزم گشت وبعراق آمد واز آنجا بجزیرهٔ ابسکون رفت ودر محرم سنه ثمان عشر وستمایه
وفات یافت پادشاهی او بیست ودو سال بود واو را دو پسر بود جلال الدین وغیاث

الدین **السلطان جلال الدین** بعد از پدر با لشکر مغول محاربات بسیار کرد وجانب هندوستان
رفت وباز مراجعت نمود وشرح احوال او در تاریخ مغول می آید وسلطان غیاث الدین بعد از
واقعهٔ پدر بفارس آمد واز آنجا بکرمان وکویند اول سلاطین کرمان است وبراق حاجب در قلعهٔ
کوه شیر در سنه خمس وعشرین وستمایه او را هلاک کرد ودولت خوارزمشاهیان بپایان رسید
والله الباقی **گفتار دربیان احوال پادشاهان قهستان که ایشان را ملاحده نیز کویند** هفت
تن اند ومدت پادشاهی ایشان صد وهفتاد وهفت سال **حسن صباح** وهو حسن بن علی بن
محمد بن جعفر بن حسین بن جعفر بن حسن بن محمد الصباح الکبری پدرش از یمن بکوفه آمد واز کوفه بقم
واز قم بری وآنجا متوطن شد وحسن در وجود آمد واز شیعهٔ اسماعیل بن جعفر الصادق
علیه السلم بود مردی صالح ومتورع واعتقاد اهل تعلیم داشت ومظهر کار او در قلعهٔ الموت
بود در سنه سبع وسبعین واربعمایه که لفظ الموت عبارت از آن تاریخست خروج کرد
واکثر بلاد قهستان را بگرفت ومصطفی لدین الله صاحب دعوت اسماعیلیان او را عهد
نیابت وولایت فرستاد وحسن داعیان باطراف واکناف روان کرد وگفت خداشناسی
بعقل ونظر نیست بتعلیم امام است اگر در خداشناسی نظر عقل کافی بودی اهل هیچ مذهب را
بر غیر خود اعتراض نرسیدی وهمه مساوی بودندی وکلمهٔ چند سوخن را خدعیت خود ساخت
وانرا الزام نام نهاده جهال وعوام بندا شتند که در تحت آن لفظ مختصر معانی بسیار است
ویکی از آن اینست که از معترضان مذهب خود سوال می کرد که خداشناسی کافیست هرکس
خرد دارد ومعترض را بر وی انکار نمی رسد واگر این معترض میگوید که خرد کافی نیست با
نظر عقل بهم هر اینه معلمی بایدا پس لغت خرد بس است یا نی مطاوبش درین
سوال اثباتست که تعلیم با خرد بهم واجبست ومذهب معترض آنست که تعلیم با خرد بهم واجب
نیست وچون واجب نباشد شاید که تعلیم واجب باشد وخرد را معینی بود بر نظر او و
شاید که چنین نباشد والا خداشناسی حاصل نشود واین دو قسم است دوم مشغول
شده است ومذهب ایشان باطل کردم ونیز چنین است چه مذهب جمهور عالم اینست که وجود
خرد بخود کافیست استعمال خرد بر وجه مخصوص شرطاست وتعلیم وهدایت معین ناست
پس معلوم شد که او را ابطال مذهب جمهور نرسد ونیز موقوف کردانیدن تعلیم بر شخص معین

معین محتاج ودلیل باشد ودلیل او مجرد قول اوست که می کوید چون اثبات تعلیم وغیر
من قابل نیست بتعلیم پس بتعیین بتعلیم بقول من باشد واین سخن ظاهر الفساد است وعبارهٔ
آنست که کسی کوید من کویم که فلان کس امام است وبرهان برین سخن آنست که من میکویم
جواب سخن آنست که اجماع به نزدیک جمهور حقست وسنت قران وخبر نزدیک تو نیز چنین است پس
بناءِ مذهب تو بر قول تو باشد وترا مغیر نباشد واو را بجز این هیچ حجتی دیگر نیست بالجمله
حسن در استخلاص نواحی که متصل بر دیار الموت است واطراف مبالغه می نمود وهر موضعی
که بتلبیس میسر می شد مسلم کردانید وانچه بفریب او مشغول نمی شدند بقتل وحرب
می ستدند وهر جا سنکی می دید عظیم قلعه می ساخت والموت را بلدة الاقبال نام نهاد
ودر اربع وثمانین واربعمایه حسین قاینی را که از داعیان او بود بقهستان فرستاد بنزد اتباع
خود در اوایل سنه خمس وثمانین واربعمایه سلطان ملکشاه امیر ارسلان نامی را بفرستاد
ایشان را منهزم کردانید ونظام الملک حسن بن علی بن اسحق طوسی که وزیر ملکشاه بود
شب آدینه دوازدهم ماه رمضان سنه خمس وثمانین واربعمایه بحدود نهاوند در منزلی
که از اصفهان خواستند فدایی بشکل صوفی در پیش محفه می رفت ناگاه او را زخم زده بقتل
آورد واولکیوی که فداییان بکشتند او بود وحسن صباح در ایام سلطان سنجر در ماه ربیع
الاخر سنه ثمان عشر وخمسمایه وفات یافت ومدت پادشاهی او سی وپنج سال بود
کیا بزرگ امید او وحسن هردو ورامینی بودند در ایام حسن لشکرکش بود او را بقلعه
فرستاد تا انرا بگرفت وحسن او را ولی عهد خود کردانید بیست سال در ایام حسن در آن
قلعه ساکن بود بعد از حسن قایم مقام شد ودر جمادی الاول سنه ست وعشرین
وخمسمایه وفات یافت ومدت پادشاهی او چهارده سال بود **کیا محمد بن بزرگ امید** بحکم وصایت
بعد از پدر پادشاه شد وتشییع سنت او کرد بر مذهب حسن صباح وپدر خویش
در ربیع الاول سنه حنس وخمسین وخمسمایه وفات یافت ومدت پادشاهی او بیست
وسه سال بود **الامام ابو عبد الله الحسن** که بعلی ذکره السلام مشهور است وکویند از نسل مصطفی
لدین الله نزار است بعد از آن پادشاه شد ودعوت الحاد کرد در هفدهم ماه
رمضان سنه تسع وخمسین وخمسمایه مردم را جمع کرد ونماز عید کزارد ومکتوبی بیرون

آورد وگفت امام مخفی محمد بن الحسن صاحب الزمان بمن فرستاده وتکلیف از خلق بر
داشته واکثر قهستان روی بادبوی کردیدند ودر سبع وسبعین وخمسمایه وکویند
در ربیع الاول سنه سبع وستمایه وفات یافت ومدت پادشاهی او بیست ودو سال بود
جلال الدین حسن بن محمد بعد از پدر پادشاه شد واو را حسن نومسلمان کفتندی از آن سبب
که الحاد بکذاشت واز جادهٔ مستقیم تجاوز نکرد ودر غزای کرجی با سلطان جلال الدین
رفیق بود ودر ماه رمضان سنه ثمان عشر وستمایه وفات یافت ومدت پادشاهی
او نوزده سال بود **علاء الدین محمد بن حسن** ولی عهد پدر بود بحکم وصایت در نه سالگی قایم مقام
شد واکثر اوقات متزوی بود در ایام هلاکوخان بن تولیخان بن چنگیزخان عزیمت ایران
زمین کرد وکیتبوقا نویان را در مقدمه بقصد بلاد ملاحده فرستاد واکثر بلاد بگرفت وقتل وغارت
بسیار کرد وشب چهارشنبه سلخ شهر شوال کویند ذی القعدهٔ سنه ثلاث وخمسین وستمایه
نامه نوشت وبفدایی داده تا پیش او برد چون بخواندن مشغول شد او را زخم زد وبکشت
وخورشاه ظاهر کرد اند وگفت جهت آنکه پدر مرا کشته بود او را بکشتم وفرمود تا پسران او را
در میدان بکشتند وهلاکوخان در هژدهم سنه اربع وخمسین وستمایه بهمایون دز رسید
وخورشاه بعد از ارسال وزحمات بسیار وخرابی قلاع روز یکشنبه اول ذی القعده الحرام
سنه اربع وخمسین وستمایه در صحبت خواجه نصیر الدین محمد طوسی واصیل الدین روزنی
ووزیر موید الدین وفرزندان شمس الدوله وموفق الدوله از قلعه فرود آمد وخواجه نصیر الدین
محمد طوسی درین باب کفته است **قطعه** سال عرب چو ششصد وپنجاه وچار شد ◦ یک
شنبه ماه ذی القعدهٔ بود بامداد ◦ خورشاه پادشاه سماعیلیان ز تخت ◦ برخاست پیش
تخت هلاکو بایستاد ◦ هلاکو او را پیش منکوخان فرستاد ودر راه وفات یافت ومدت پادشاهی
او یکسال بود **فصل هفتم از جزو اول در خاصیت عدالت** ◦ بر ضمیر منیر
مستنیر فضلای عالم وخاطر آفتاب تنویر اذکیای بنی آدم مخفی ومستور نماند که بقای
عمارت جهان منوطست وصلاح حال عالمیان بدو متعلق ومربوط از حضرت رسالت صلی الله علیه
وآله منقولست که عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنه عدل یکساعت بهتر از عبادت شصت
سال است بتبیین این حدیث آنست که معدلت یکساعت پادشاهی اقلیمی از فتنه وفساد ایمن می

کردند و عالمی بفراغ بال عبادت توانند کرد و از عبادت شصت ساله این معنی حاصل نکرد
و قرآن مجید بدین ناطق قوله تعالی ان الله یامرکم بالعدل والاحسان چون احسن صفات
حمیده و ایمن سمات پسندیده عدالت است حکایتی چند در خاصیت عدالت مرقوم میگردد

حکایت آورده‌اند که چون بهرام گور بر تخت سلطنت نشست باستیفای لذات مشغول
شده مانند نرگس ولاله بی قدح و پیاله بسر نمی‌برد بنا بر این مهام سلطنت را برای و درایت
وزیر خود روشن رای نموده گفت نوعی با خلایق سلوک کن که فردا نزد خالق منفعل و شرمسار
نگردی روشن رای مردی ممسک و طامع بود و بسبب غفلت پادشاه بر ولایت استیلا
یافته دست تعدی دراز کرد و مال پادشاه و رعیت را مال خود دانسته میان حلال
و حرام فرق نمی‌کرد و چون سالی چند بدین دستور گذشت رعایا جلای وطن کرده سپاهیان
بسبب علوفه و مرسوم متفرق گشتند در این اثنا خبر توجه خاقان بملک ایران متواتر شده
بهرام خواست که استعداد سپاه نماید خزانه را از جنس و نقد خالی یافت و سپاه را پراگنده
دید خواص را طلبیده از صورة حال استفسار نمود جواب دادند که بنا بر تغافل و بی پروایی
پادشاه و عدم التفات او بامور مملکت وزیر دست تطاول بملک و مال دراز کرده تا حال بدین منوال
رسیده بهرام پریشان خاطر شده بواسطهٔ دفع غم و الم بشکار رفت در اثنای راه چوپانی را دید
که از درخت بحلق آویخته بود بهرام متعجب شده از سبب این حرکت استفسار نمود راعی گفت
مدتی او را پرورده‌ام و بروی اعتماد کردم لیکن او بر من خیانت کرده با ماده گرگی رام شده و تمامت
رمهٔ مرا بباد داد بهرام با خود گفت که این مثلیست که از برای تو زده فی الحال مراجعت نموده وزیر را
مواخذه نمود و اول زندانیان را طلبیده بدیوان المظالم رسید اکثر آن مردم را وزیر بجهت غرض
فاسد محبوس ساخته بود چون از یکی پرسید که تو بجهت چه گناه در زندانی جواب داد که وزیر
برادرم را کشته و اموال او را تصرف نموده مرا بجهت آنکه از او شکایت نکنم بند کرده دیگری گفت وزیر
[?] از من عقد مروارید خریده چون بها طلبیدم مرا در بند کرد و چون خانهٔ او را جستند
مکتوبات خاقان بیرون آمد که باو نوشته بود بهرام علی الفور وزیر را سیاست کرده مال
او را تصرف نمود و آنچه از رعایا بظلم گرفته بود باز داد لاجرم بسبب آن عدالت با هزار سوار
سیصد هزار ترک را شکست داد **حکایت** چون نوبت سلطنت بنوشیروان رسید امرا

سگی را

واعیان

واعیان را طلبیده با ایشان گفت اگر ظلم و جور کنید که من مانند پدر در باب سیاست
ظالمان تغافل نخواهم نمود اما چون امرا بتعدی و ستم عادت کرده بودند از آن فعل شنیع ایشان
ممتنع نمی‌شدند در این اثنا حاکم آذربایجان مزرعهٔ پیرزنی بستم غصب کرد زال بدادخواهی
آمده بر سر راه کسری نشست و چون پادشاه آنجا رسید تظلم نمود نوشیروان یکی از خواص را
فرمود که پیرزن را محافظت نموده اسباب معاش او مهیا سازد فی الفور یکی از معتمدان خود را
بآذربایجان فرستاد تا صورة حال تحقیق نموده بازگشت کسری امیر آذربایجان را طلب داشت
چون بپایهٔ سریر کسری رسید کسری از ارکان دولت پرسید که اموال و اسباب سپهبد آذربایجان
چه مقدار تواند بود جواب دادند که تجمل او را نهایت نیست نوشیروان فرمود که با وجود این
همه زر و مال و نفاذ امر و استقلال روا باشد که مزرعهٔ این زن عاجزه را بجور و ستم تصرف
نماید گفتند که لایق او نیست که چنین کند کسری فرمود که پیرزن را حاضر کردند تا تظلم نمود و
آن مرد معتمد که بآذربایجان رفته بود گواهی داد آتش غضب شهریاری اشتعال یافته بجهت سیاست
و عبرت فرمود تا حاکم آذربایجان را در میدان پوست کندند **حکایت** در قدیم الایام کنبایت
که از اعمال گجرات است جمعی مسلمانان متوطن شده مسجدی و منارهٔ ساخته بودند و کفار سند
بسببی از اسباب با مسلمانان حرب کردند و آن مسجد را بسوختند و مناره را خراب کردند
و هشتاد مرد مسلمان را شهید ساختند و خطیب علی که واعظ و خطیب مسلمانان بود بحیله تظلم
بدرگاه رای برد ارکان دولت بجهت موافقت مذهب جانب کافران گرفته سخن او را برای
عرض نکردند خطیب بر سر راه رای در عقب درختی پنهان شده چون رای بانجا رسید بیرون
آمده او را سوگند داد که فیل خود را باز دار و سخن من استماع نمای رای ایستاده خطیب
صورة حال خود را که در قصیدهٔ بزبان هندی پرداخته بود بر رای خواند رای او را بخواص خویش
سپرد چون بقصر خود رسید با وزیر گفت من می‌خواهم که سه روز از حرم بیرون نیایم باید که امور
ملک را مضبوط داری و چون شب در آمد رای بر جمازه نشسته در یک شبانروز چهل فرسخ طی کرده
از نهرواله بکنبایت رفت و در لباس سوداگران ببازار در آمده از مردم قضیهٔ مذکور استفسار
نمود و از هر که پرسید جواب دادند که بر مسلمانان ظلم کرده بی گناه ایشان را بقتل آوردند رای مطهرهٔ
از آب دریا پر کرده بازگشت و روز سیوم شب هنگام بنهرواله رسیده روز دیگر بار داد و ارکان

دولت را حاضر ساخته فرمود تا خطیب تظلم نمود و چون خطیب سخن تمام کرد و جماعت کفار خواستند
که بهانه کنند و سخن او را باطل سازند رای به آب دار خود گفت مطهره مرا با جماعت ده تا آب خورند
هر که از آن آب چشید دانست که آب دریاست پس رای گفت چون مرا با کسی اعتقاد نماند چه
اختلاف ملت و دین در میانست من خواستم که خود بتحقیق این قضیه کنم بنفس خود رفتم و
معاینه کردم بر مسلمانان ظلم کرده اند و نباید که در ملک من چنین حیفی بر جماعتی واقع شود که
در ظل امان من باشند و امر کرد تا هر صنفی از اصناف کفار مثل برهمنان و پارسایان و مهان
و والد و سوده و مغان دو نفر از سرداران ایشان را سیاست کردند و یک با نوزده بیعی تنکه
بخطیب داد تا مسجد و مناره را عمارت کند **حکایت** آورده اند که نوبتی مامون خلیفه عباسی
رفته در اطراف ایوان کسری می نگریست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد که اگر
چه در سخن سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم شایبه ریبی نتواند بود لیکن داعیه ضمیر مرا
بر آن می دارد که حسب فوشیروان عاقبت نوشیروان کرفتار است بهم پس تفحص کرده
دخمه او را پیدا کردند و سر آن بکشادند او را دیدند بر مثال شخصی که در خواب باشد در غایت
خفته مامون متعجب گشته جبین کسری را بوسید و در انگشت او انگشتری یافت دید بر سر یکی
از آن چیزی نوشته بر یک خاتم مرقوم بود که با دوست و دشمن مدارا کن و بر دیگری مکتوب
بود که در امور مشورت کن با عقلا تا مقصود تو حاصل شود و بر دیگری منقوش بود که قناعت
پیشه کن تا عیش تو خرم و روزگار تو خوش باشد وزیر گفت یا امیر المومنین این انگشتری ها
ضایع خواهد شد برباید برداشت تا مامون در غضب شده گفت از کفایت تو همین مطلوب
بود تا آن خاک را بمشک و زعفران و عنبر آکنده دخمه را بپوشانید **حکایت** آورده اند که یکی
از تجار هند تنکه نود یکی از اعیان با امانت گذاشت و بعد از مدتی فوت شد ابن پسر او را
طلبید و گفت پدرت این مقدار زر بمن سپرده برسم امانت اکنون مال خود بستان پسر گفت
من بر این امانت وقوف ندارم شاید که در دفتر ثبت باشد چون بدفتر رجوع کرد نوشته بود
گفت پدر من هر که چیزی می داد بدفتر ثبت مینمود این مبلغ که تو می گویی ننوشته است
معلوم می شود که این امانت از دیگریست و بر من حلال نیست که امانت غیر برابستانم و
امین ثالث در تسلیم آن غلوی نمود و پسر امتناع می کرد میان ایشان بدین سبب نزاع و جدال

روی نمود و صورت قضیه را برای رای عرض کردند رای گفت صواب آنست که این زر را در
چیزی که نفع آن مستمر باشد صرف کنند تا ثواب آن بصاحبش رسد و حوض نمک را که در جهان
عدیل ندارد از آن زر بنا کردند و تا امروز آن برکه هست **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک کرمان
که بصفت نصفت و عدالت موصوف بود و سه انگشت دست راست نداشت و هیچکس را یارای
آن نبود که سبب قطع انامل او پرسیدی روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل پسر تو در
جوار من نزول نموده بدین سبب عورات من نمی توانند که بهیچ قدم در صحن سرای نهند
پادشاه پسر را طلبیده فرمود که از آن منزل انتقال نماید شاهزاده جواب داد که این خانه ملک
منست پادشاه فرمود ای پسر این معنی مناسب خاندان من نیست که عورات مسلمانان
از من در مضرت باشند انگاه حکایت کرد که وقتی در مصافی می رفتم بتقریبی نزول نمودم که عورات آن
قریه بنظاره من بیرون آمدند در میان ایشان دختری بنظر من در آمد که خورشید تابان
از رشک چهره رخشان او در پرده حجاب متواری بود آتش محبت آن جمیله دود از دل من بر آورده
منزل او را نشان کردم و چون شب در آمد بر سر بالین او رفتم و دست بر پستانش نهادم دختر
از خواب در آمده مرا بر سر بالین خود دید گفت بریده باد انگشتان آنکه بحرام بحرم مسلمانان
دراز کند حبیبی از این کلمه در دل من افتاده بازگشتم و روی بمصاف خصم نهادم در اثنای
محاربه با مبارزی مقابل افتادم و او را به نیزه از پشت زین بر افکندم مقارن آن حال تیغی آمد و
بر سه انگشت من آمده مقطوع ساخت و من گریبان خود را بدعای آن دختر گرفتم و توبه کردم
که هرگز دیگر بنظر خیانت در هیچ مسلمانان ننگرم **حکایت** در زمان معتضد عباسی مردی
عرضه داشتی باو داد مضمون آنکه وقتی که عزم حج داشتم کیسه سربمهر که در آن هزار مثقال
طلا بود نزد نایب قاضی سپردم و چون از مکه مراجعت نموده امانت خود طلبیدم کیسه را
بمهر من حاضر کرد و چون مهر برداشتم در کیسه بجای طلا سرب یافتم و هرچند زر خود را از وی
طلبم می گوید که تو کیسه سربمهر نزد من گذاشتی من همان کیسه را بمهر بتو دادم و عندالله آن در انجا طلا
بود یا سرب خلیفه گفت باز کرد که زر ترا پیدا کنم صاحب زر از مجلس بیرون رفته خلیفه لحظه
متامل شده جامه دار خویش را طلبیده فرمود که یک دست جامه و دستاری حاضر کن چون
جامه دار بعز بوده او علم نمود او را بمهمی فرستاده دستاری که جامه دار آورده بود برداشته پاره

دل چه شب تیره ز عصیان سیاه ○ داده بدن پرورش از مال وقف ○ همچو فرو افتاده بدنبال وقف ○
در عقبه حرص چه دنبال اند ○ صدقه خور مرده صد سال اند ○ شیخ چنین رهزن ایمان بود ○ خازن
گنجینه شیطان بود **حکایت** از خواجه عبد الحمید روایت که گفت در عهد سلطان محمود سبکتکین یکی
از حجاب بارگاه سلطان که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در اثنای راه چون بخسرو آباد رسید بارگیر
محتاج بود دراز گوش روستایی را گرفته بی اذن صاحب بار کرده بمنزل دیگر برد صاحب اخبار این معنی را
بپادشاه نوشت و چون حاجب بغزنین رسید ببارگاه در آمد با سلاح بجای بایستاد سلطان مهتر
فریفل را طلبیده گفت باین مرد بگوی مادام که من بر تخت سلطنت متمکن باشم امثال ترا چه زهره و
یارا که بار کش رعیت را بلا اذن بگیری او را بخسرو آباد برده ندای عمومی بنا تا مردم جمع شوند و در برابر
خلایق بدو نیم زن و بگوی که جریمه او اینست که دراز گوش رعایا بلا اذن گرفته است **حکایت** آورده
اند که نوبتی در زمان عمر بن عبد العزیز از موصل مشک بغنیمت آورده بودند و در حضور او قسمت
مینمودند عمر مشام خود را گرفته بر بست از سبب آن پرسیدند جواب داد که منفعت مشک بوی
آنست و این مشک حق مسلمانانست مرا روا نیست که از آن منتفع گردم گویند روزی از بیت المال
سیب آورده در حضور او قسمت می کردند یکی از طفلان خورد او سیبی برداشته در دهان نهاده هم
چنان سیب را از دهان او بیرون آورد که دهانش افگار شد صبی گریان شده نزد مادر رفت
بیازار فرستاد تا بجهت او سیب آورد و چون عمر عبد العزیز بحرم در آمد دختر عش فاطمه که زوجه او
بود با او عتاب کرد که بجهت سیبی این همه آسیب بفرزند خود رسانیدی جواب داد که آن حرکت بغایت
بر من دشوار آمد اما نخواستم که بسبب سیبی از ثواب عدالت محروم و مرا نام من از جریده نیکو
کاران محو گردد **حکایت** آورده اند که چون الب تکین که غلام نصر بن احمد سامانی بود از نوح
بن نصر بن احمد متوهم شد بسبب آنکه الب تکین از قبل خواجه خویش امیر نصر حاکم خراسان بود بعد از
فوت امیر نصر امراء ماوراء النهر کس نزد الب تکین فرستادند که کدام یک از آل سامان شایسته سلطنت
باشند تا بآن شخص مبایعت نمایم البتکین جواب فرستاد که نوح بن نصر کودکست اولی آنکه با عم پدرش
اسحق بن اسماعیل مبایعت نماید و پیش از آنکه قاصد البتکین ببخارا رسد امرا امیر نوح را بر مسند
خلافت نشانند و بعد از آنکه بر سریر سلطنت متمکن شد خواست که از الب تکین انتقام کشد
لاجرم او را بپایه سریر سلطنت مصر طلبید البتکین توهمی بخود راه داده با معظم غلام خاصه

خویش متوجه غزنین شد و چون بظاهر غزنین رسید اهل شهر حصار را محکم ساخته شهر را بوی
تسلیم ننمودند الب تکین بظاهر آن بلده رحل اقامت انداخته ولایات و نواحی آن مملکت را در حیز
تصرف آورده قاعده عدل و داد بنیاد نهاد گویند در آن ایام جمعی از غلامان خود را دید که از قریه می
آمدند و مرغی چند بر فتراک بسته بودند از ایشان پرسید که مرغان را از کجا آورده اید گفتند که
خریده ایم الب تکین ایشان را سپرده شخصی با حضار رئیس ده فرستاد چون حاضر شد او را و
استفسار نمود که این مرغان را غلامان ما خریده اند یا بی اذن صاحب گرفته اند رئیس خواست که
آن سخن را توجیهی کند و بطریقی بیان نماید که آزاری بغلامان نرسد البتکین بانگ بروی زده گفت
اگر راست نگویی نزا دهی بلیغ نمایم رئیس گفت یقین است که چون ترک بده آید مرغ نخرد بلکه بعنف
بگیرد البتکین سیاست غلامان امر کرد جماعتی از خواص زبان بشفاعت بگشودند البتکین
از سر قتل آن طایفه در گذشت اما فرمود تا گوشهای ایشان را سوراخ کرده ریسمان در پایهای مرغان
بسته در گوش غلامان کشیده گره زدند مرغان اضطراب مینمودند و پر و بال بر چشم ایشان
می زدند و غلامان را باین صورت گرد لشکرگاه بر آوردند و ندا کردند که هر که مرغ روستایی را بی اذن
بگیرد سزای وی این باشد و چون اهل شهر این عدالت مشاهده کردند با یکدیگر گفتند که حاکم
اینچنین که بدست آید بهتر آنکه شهر را بوی بسپاریم و باتفاق بخدمت البتکین رفته کمر خدمت
او بر میان بستند **حکایت** آورده اند که محمد بن اسحق والی خوزستان وزیری بغایت عادل
و کافی داشت اما خواص محمد با وزیر نقاری داشتند و همیشه زبان بسعایت او می گشودند محمد
سخنان آن طایفه ملتفت نمی شد طاقت نیوردند و بر ایشان بر هدف مقصود آمده محمد بن اسحق وزیر را
معزول ساخته مصادره نمود وزیر روزی چند مصادرت پیشه کرد تا سورت غضب محمد فرو نشست
آنگاه بوی پیغام داد که من بنده در خدمت دولت حقوق بسیار دارم و چون در تنزل از منصب و مال
دور مانده ام التماس دارم که امیر از ملکت خود قریه ویرانه بمن دهد تا تخم و عوامل خویش از آبادان
سازم و از آن بمر وجه معاش بدست آرم امیر محمد جواب فرستاد که تو هر قریه که تعیین نمایی ما برتو
تسلیم نماییم وزیر جواب فرستاد که چون در این وقت مقالید رتق و فتق ممالک در دست من نیست
باید که ارباب مناسب دیوان اطلاع قریه معین سازند محمد بن اسحاق دیوانیان را فرمود که قریه پیدا
کنید تا بوزیر معزول دهم ایشان بعد از تامل بسیار گفتند قریه خراب اسیر بوزیر پیغام فرستاد

کرد و درهم بپیچید و بجای خود نهاد چون جامه‌دار از آن مهم باز آمد خلیفه گفت این ملبوسات را ببر
و فردا بیار چون جامه‌دار انهار انجامه برد روز دیگر خواست که از آن ترد بر که دستار خاصه را پاره یافت
بیم و ترس بروی مستولی شده ببازار رفت و از مردم تحقیق نمود که رفوگری می‌خواهم که جامه نفیس را
رفو کند که معلوم نشود او را برفاقی نشان داد که درین کار ماهر بود جامه را از آن رفو کرده نزد معتضد
برد خلیفه در آن نگاه کرد پرسید که این را که رفو کرده است جامه‌دار ترسان و هراسان شد خلیفه گفت
مترس که من از آن پاره کرده بودم جامه‌دار گفت فلان رفوگر معتضد باحضار او اشاره فرمود چون حاضر
شد با او گفت سخنی از تو خواهم پرسید اگر راست گویی امان داری راست بگو که درین شهر جز تو نایب
قاضی کیسه رفو کرده گفت بلی معتضد صاحب زر و نایب قاضی را طلبید تاجر را گفت کیسه را حاضر
کن و با رفوگر گفت این کیسه را دیده رفاف با نایب قاضی گفت این کیسه ایست که تو پیش من
آوردی و گفتی از دست غلام افتاده پاره شده است از آن رفو کن که می‌خواهم که نقد را بجای
دیگر نقل کنم خلیفه نایب قاضی را گفت مال مسلمانان را باز ده والا ترا سیاستی کنم که عالمیان
عبرت گیرند نایب قاضی زر را تسلیم تاجر کرده خلیفه او را از آن عمل معزول ساخت راقم حروف
گوید که قبل از تالیف این نسخه رساله مثنوی در سلک نظم ترتیب دادم از آن جمله این حکایت
که مسطور می‌گردد چون مناسب این مقام است نقل افتاد رجا واثق که در نظر اهل بصیرت
مستحسن نماید **حکایت منظوم** تاجر بری برهان قدیم ٥ داشت بهر من لعل و بجز وارسیم ٥ کشته
بثروت علم اندر جهان ٥ مایه او حاصل دریا و کان ٥ عاقبت از دزد اجل جان نبرد ٥ دست اجل داوق
وجودش فشرد ٥ چون پسرش مایه نقدش ندید ٥ عاقبت کار خود از پیش دید ٥ خواست که نصفی
بتجارت برد ٥ نصف دگر پیش کسی بسپرد ٥ زانکه اگر جمله بصحرا برد ٥ دزد بیکبار بیغما برد ٥ بود در آن
بلده جنت نظیر ٥ شیخ کبیری شده چون چرخ پیر ٥ قاضی آن مملکت آن شیخ بود ٥ گوی قضا از همه
کس برده بود ٥ نصفی از آن زر بر آن شیخ برد ٥ کیسه سربهر و امانت سپرد ٥ خواجه چو آهنگ تجارت
نمود ٥ دزد متاعش همه غارت نمود ٥ از سفر آمد دل از اندیشه ریش ٥ غافل از آن دزد که آید به پیش
رفت سوی قاضی و دینار خواست ٥ مال امانت ز نگهدار خواست ٥ شیخک دین باخته انکار کرد ٥ وین
خواجه اندر سر دینار کرد ٥ تا نشود وا ز امانت بدید ٥ تیغ زبان را بخیانت کشید ٥ گفت تو خالی ز خرد
نیستی ٥ من نشناسم که تو خود کیستی ٥ تاجر از این قصه چو آگاه گشت ٥ رنگ رخش زردتر از کاه گشت ٥ آه

چنان زد که دل خاک سوخت ٥ دود دلش دامن افلاک سوخت ٥ حاکم آن بلده جنت ورود ٥ سرور
شاهان عضدالدوله بود ٥ سوخته را چون خطر جان گرفت ٥ درگذری دامن سلطان گرفت ٥ کای
ملک دادگر دادرس ٥ حال مرا بین و بفریاد رس ٥ قصه خود را بطریقی که بود ٥ بر دل بیدار ملک وا نمود
شاه بدو گفت سخن گوش کن ٥ چندی از این قصه فراموش کن ٥ درد ترا مرهم دل صابریست ٥ ورنه
درین درد دیا بین که بیست ٥ شاه چو از راه بایوان رسید ٥ سده ایوانش بکیوان رسید ٥ کرد تهی
پا ز رکاب فرس ٥ در طلب شیخ فرستاد کس ٥ شیخ چو آمد بدرگاه شاه ٥ گفت مدیحی همه دلخواه شاه ٥
گفت ملک کای سر اسلامیان ٥ شیخ و سر و سرور اسلامیان ٥ مانده گره عقده اندر دلم ٥ گر بتوانی
بگشا مشکلم ٥ هست مرا مال فراوان دفین ٥ در صدف سینه روی زمین ٥ و ز دل ایران خاطر
من جمع نیست ٥ کز پس ما پادشه ملک کیست ٥ یک تن اگر زین دو سه سلطان سود ٥ روزی اخوان همه
حرمان شود ٥ همت کنون در دلم ای دوربین ٥ کانچه دفین است مرا در زمین ٥ از ته گنجینه برون
آرمش ٥ چون تو امینی بتو بسپارمش ٥ لیک بشرطی که نداند کسی ٥ جز تو از این نقد نخواند کسی ٥ بعد
وفاتم چو شود یک پسر ٥ صاحب شمشیر و زرنگی و زر ٥ آن پسرم را مکن آگه ز بین ٥ نقد
مرا بر دگران حصه کن ٥ چون گره از خاطر خود برگشاد ٥ هم بر ما کیسه زر سر گشاد ٥ گفت
برو خاطر خود شاد ساز ٥ بهر دفین خانه آباد ساز ٥ شیخ برون رفت ز ایوان شاه ٥ دیو
برون برد روانش ز راه ٥ گفت که از دولت بهروزیم ٥ نقد چنین کرد خدا روزیم ٥ نیست بغیر ملک
اگر زکار کیست که از من کند این خواستار ٥ شاه چو دید آنکه چه آتش زدود ٥ در پی آن خواجه فرستاد
زود گفت کنون جانب قاضی خرام ٥ پخته بدو گوی که ای مرد خام ٥ گر ندهی مال امانت مرا ٥ حد
شهنشاه کفایت مرا ٥ نزد شهنشاه برم داوری ٥ تا کند از عدل مرا یاوری ٥ شیخ ز تاجر چو شنید
این حدیث ٥ با دل خود کرد خطاب آن خبیث ٥ کز سخنش گر ملک آگه شود ٥ دستم از آن عارض کوته
شود ٥ در دل سرد آتش حرصش فسرد ٥ بدره دینار بتاجر سپرد ٥ خواجه همان بدره بسلطان
رساند ٥ شاه فرستاد و دغل را بخواند ٥ گفت که ریشش بتراشید زود ٥ تا شود از روی سیاهی چه
دود ٥ آه از این شیخ و از این قاضیان ٥ سودی از ایشان نکنی جز زیان ٥ نقد ضعیفان ببغل
می‌برند ٥ مال یتیمان بحیل می‌خورند ٥ بیخبر و بیهده بمال کسان ٥ بیخبر از مالک روز رسان ٥
خون کسان ماحضر خوان‌شان ٥ خون جگر انعر بن دندانشان ٥ ریش سفید از اثر روز و ماه ٥

کرد خراب یافت نمی‌شود قریه معمور معین کن تا بتو دهم وزیر گفت غرض قریه خراب و معمور نیست
لیکن می‌خواستم تا امیر بداند که من در بغیت (?) چنان زندگانی کرده‌ام که در همه ولایت یک قریه خراب
نماند و اسب و سپاهی و رعیت خشنود و شاکر تا اگر شغل وزارت بن بکری تفویض کنی باید که هم بدین
نسق زندگانی کند محمد بن اسحق از خواب غفلت بیدار شده گفت هیچ کس را درین منصب لایق‌تر از
تو نمی‌دانم و او را دیگر بمسند وزارت نشاند **حکایت** آورده‌اند که یکی از زهاد بخدمت ابوجعفر
منصور دوانیقی آمد او را نصیحت میفرمود در اثنای محاوره گفت وقتی در سفری بدریای چین
افتادم در آن ایام پادشاه چین را مرضی حادث شده حس سمع باطل گشت امرا و اعیان طلبیده
در حضور ایشان زار زار بگریست و بر زبان آورد که مرا حادثه عظیم افتاده و حس سمع من باطل شده
ایشان گفتند پادشاه را ازین صورت غم نباید خورد که البته خدای تعالی ببرکت عدل و احسان در
عوض سامعه ملک عمر دراز کرامت خواهد فرمود پادشاه گفت شما غلط کرده‌اید من نه بنقصان
سامعه می‌گریم چه بر خرد خرده‌دان روشن است که عاقبت مجموع قوی فنا خواهند بود پس عاقل
بزوال بعضی نگرید لیکن غصه من از آنست که اگر مظلومی فریاد کند و دادخواهد آواز او نتوانم
شنید و در انصاف او سعی نتوانم کرد دیگر آنکه ای اهل دیار گفت که ملک نفرماید که هیچ کس جامه سرخ
نپوشد غیر از مظلوم دادخواه ملک تا چون کسی را که لباس سرخ پوشیده باشد به بیند داند که دادخواهست
حکایت آورده‌اند که سلطان ملکشاه نوبتی در اصفهان بشکار رفته در قریه نزول نموده
جمعی از خاص غلامان گاوی دیدند که بالفعل حاضری نداشتند از آن بسمل کرده کباب ساختند و آن ماده
گاو از ضعیفه بود که با سه یتیم بشیر تعیش مینمودند چون پیرزن از حال آن خبر یافت از خود بی
خبر شده سحرگاهی بر سر پل زنده رود رفته بنشست بامداد که ملکشاه بدانجا رسید پیرزن
برخاست گفت ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل زنده رود داد من ندهی بجلال ذو الجلال
ذوالجلال که ترا بر سر پل صراط بازدارم اکنون این سر پل اختیار می‌کن یا آن سر پل ملکشاه از هیبت
پیاده شد و گفت این سر پل اختیار کردم چه طاقت آن سر پل ندارم پیرزن گفت غلامان تو ماده گاو
مرا که سبب معیشت یتیمان من بود کشته کباب کرده‌اند و این معنی بحقیقت ظلمیست که از
پادشاه صادر گشته زیرا که اگر سلطان از احوال مملکت با خبر بودی این صورت روی ننمودی
سلطان فرمود تا هفتاد گاو بعوض آن ماده گاو بوی دادند و غلامان را ادب بلیغ کرد تا بعد از

وفات ملکشاه پیرزن روی بر خاک نمالید و گفت خداوندا پسر الب ارسلان با الیتیمی خود در
خوی عدالت نمود و همه سخاوت بجای آورد تو اکرم الاکرمینی اگر در باب او تفضل فرمایی دور
نباشد در آن ایام یکی از اعیان زهاد سلطان را در خواب دید و از حالش پرسید جواب
داد که اگر شفاعت آن پیرزن نبودی که در سر پل زنده رود بغورش رسیدیم وای بر من بودی
حکایت در کتاب خلق الانسان آورده است که در آن وقت که هارون الرشید در رقه
می‌بود عیسی بن جعفر امیر الامراء بود و عبید طیان قاضی رقه بود و بصفت علم و فضیلت موصوف
مردی بمحکمه قاضی رفته عرضه داشت که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم و وی حق مرا ادا
نمی‌نماید او را در محکمه حاضر کن تا در دعوی جواب من بگوید قاضی رقعه بعیسی نوشت
مضمون آنکه زندگانی امیر دراز باد مردی بمجلس شرع حاضر آمده میگوید پانصد هزار
درم نزد آنجناب دارم اگر امیر تفضل نماید بمجلس قضا حاضر گردد و اگر وکیلی بفرستد تا
جواب خصم بگوید و آن رقعه را بآن مرد داد و آن شخص رقعه را بدر خانه عیسی آورد بحاجب
داد و حاجب نامه را بعیسی رسانیده عیسی بعد از مطالعه در خشم شده با حاجب گفت
با آورنده رقعه بگوی که امیر التفاتی بآن رقعه ننمود مدعی برای قاضی مراجعت نمود و او را
خبر داد قاضی نوبت دیگر رقعه بهمان مضمون نوشته بدست پیاده خویش داده نزد عیسی
فرستاد عیسی نامه را بدور افکند زبان بدشنام قاضی دراز کرد قاضی نوبت دیگر نوشت که اگر
بمجلس قضا حاضر آیی فهو المراد والا بامیر المؤمنین انها کنم و عیسی همچنان در مقام تسلط
و تجبر بود قاضی خریطه را مهر کرده از مجلس قضا برخاست صاحب خبران این معنی را بحضرت
خلافت انها کردند هارون قاضی را طلبیده از مآل حال پرسید قاضی صورت
حال معروض داشت هارون ابرهیم بن عثمان را که صاحب شرط او بود فرمود که به
منزل عیسی رو و در خانه او را مهر کن و مگذار که هیچکس از آنجا بیرون آید تا آنکه عیسی مال
آن مرد را تسلیم نماید یا بخانه قاضی رود ابرهیم بموجب فرموده عمل نمود تصور عیسی آن بود
که مگر خلیفه بقتل او فرمان داده است پرسید که تا مرد این حکم کرده است گفتند ابراهیم
بن عثمان گفت او را طلبید تا کلمه از او بپرسم چون ابرهیم حاضر شد از او سوال نمود که سبب
تغیر مزاج امیر المؤمنین چیست جواب داد که دین آن مرد که پیش قاضی رفته بود عیسی فرمود که علی

العقوبه با تصدق هزار درم تسلیم کردند **حکایت** آورده‌اند که معتضد خلیفه مبلغ چهل هزار دینار
نزد انباردار خود باقی داشت و این انباردار قرض بسیار داشت و اطفال عیال الموفور در آن اثنا
وفات یافت خلیفه حاجب خود عبدالله بن سلیمان را فرمود که با ابوحازم قاضی بگوی که اول چهل
هزار دینار از ترکه انباردار جدا کرده بخزانه فرستد و باقی را بر سایر غریمان قسمت نماید چون
عبدالله پیغام خلیفه بگذارد قاضی گفت خلیفه یکی از غرماست او را چنین نیست که زیاده از دیگران
بستاند حاجب گفت میدانی که چه میگویی امیرالمومنین را با دیگران برابر چگونه توان
کرد قاضی گفت اما درین قضیه او یکیست از آحاد غریمان بعد از چند روز خلیفه تقاضای
اموال کرد عبدالله بالضروره سخن قاضی را با معتضد گفت خلیفه ساعتی سر فرو برد بعد
تامل گفت راست گفته است ابوحازم که من یکی از غریمانم و با ایشان درین حق برابرم و بقسمت
عدل رضا داد **حکایت** در بعضی از تواریخ مسطور است که در وقتی که رکاب سلطان
سعید سنجر بطرف طالقان حرکت فرمود کودکی از طالقان بنظاره بیرون آمده بر سر تلی
ایستاده بود سلطان پنداشت که مگر زاهیست که آن از سلاحدار بستد و تیر در کمان نهاده
چون مرغ چهار پر تیر از آشیانه کمان در پرواز آمد کبوتر روح کودک قفس قالب وداع
کرد **بیت** چه بوسید پیکان سر انگشت او ٭ گذر کرد از مهره پشت او ٭ سلطان فرمود تا
ببینند که آن چه مرغ بود سواران تاختند و آن کودک را بر سپری خوابانیده نزد شاه
آوردند سلطان چون کودک را بدان حال دید سلک مروارید بالماس مژه از هم بگسست
و فرمود تا هم اینجا سراپرده بزدند و شال داد تا اولیای او را طلبیدند پدری درویش
داشت که بمحنت فقر و فاقه درمانده بود سلطان فرمود تا طبقی پر زر حاضر کرده شمشیری
بر زبر آن نهادند و با مرد خطاب کرد که ما بخطا و غلط فرزند ترا کشته‌ایم اینک تیغ و سر
و اینک طشت زر هر کدام که اختیار میکنی فرمان تراست که مرا طاقت عتاب قیامت
نیست آن مرد زبان بستوده گفت هزار جان مقدس فدای شمه باد کلاه گوشه دولت
ترا باید که نقصان نباشد اگر عمامه خورشید گردد چه زیان سلطان فرمود تا زر تسلیم او
کردند و آن مرد از ارباب ثروت شد **حکایت** مورخان صاحب تایید در مصنفات
بلاغت اسلوب خود آورده‌اند که شبی سلطان محمود در مهد استراحت آسوده بود ناگاه از حرا

درآمده هرچند جهد کرد بخواب نرفت بخواطرش رسید که مگر دادخواهی بر در بارگاه هست
خادمی را فرمود که برو تفحص کن که بر در بارگاه کیست اگر مظلومی باشد او را حاضر کن خادم بیرون
رفت و خبر آورد که کسی نیافتم سلطان محمود سر بر بالین نهاده خواب میسر نشد همان اضطراب
برقرار بود محمود دانست که خادم در تفحص تقصیر میکند پس برخاسته شمشیری حمایل کرده
بیرون آمد بر در حرم او مسجدی بود چون آنجا رسید آواز ناله بگوشش رسید چون بمسجد درآمد
بیچاره دید روی بر خاک نهاده و سرشک از دیده گشاده میگفت یا من لا تاخذه سنة ولا نوم
محمود در بر مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته **بیت** خفته بر سنجاب شاهی نازنین را
چه غم ٭ گر زخار و خاره سازد بستر و بالین غریب ٭ سلطان بر سر او ایستاده گفت هان تا
از محمود چه نالی که همه شب در طلب تو بوده است بگوی تا چه حاجت داری مظلوم آب
در دیده گردانیده گفت یکی از خواص تو که نامش نمیدانم در بدنامی حرم من میکوشد و
شبها که چهره ایام بنقاب ظلام میپوشد او مست خود را در خانه من می‌افکند و دامن همخوابه
مرا بیدریغ لوث میآلاید اگر این لایش را از دامن طهارت خاندان من بتیغ آبدار نشویی
فردای قیامت دست من و دامن تو خواهد بود سلطان پرسید که آن نعبان اکنون بر
سر کوی است درویش گفت شاید که رفته باشد اما دیگر شبها خواهد آمد محمود گفت بسلامت
باز گرد و هر گاه که بیاید مرا خبر کن و او را با حاجبان و خادمان نموده فرمود که این مرد هر گاه بر
در بارگاه آید بی توقف او را نزد من آورید و بعد از دو شب آن ظالم خود را در خانه آن بیچاره
انداخته آن دردمند بهزار حیله آن فتنه را در خواب کرده روی بدرگاه می‌آورد حجاب
او را بخدمت سلطان رسانیدند و سلطان چون شیر ژیان شمشیر آبدار حمایل کرده بخانه
درویش آمده آن ظالم را در فراش آن عورت مانند اژدها بر سر گنج خفته دید بکشتن چراغ امر
فرمود آنگاه بضرب تیغ آبدار انتشار خاک وجود او را بباد فنا برداد و بزخم شمشیر نیلوفری
خاک معدلت را لاله‌زار ساخت پس روی بمظلوم آورده گفت از من راضی شدی آن مرد
بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد محمود فرمود تا چراغ روشن کردند نظر بر روی کشته
انداخته سجده شکر بجای آورده با صاحب منزل گفت در خانه ما حضری که داری بیار آن
بیچاره گفت بپای ملخ سلیمان را میزبانی چون توان کرد سلطان گفت که ما بهر چه داری قناعت

میکنیم آن مرد نان پاره چند با قدری ابکامه بنظر پادشاه رسانید سلطان برغبت تمام و اشتهای
صادقانه از آن طعام تناول نمود خداوند منزل روی بر زمین نهاده گفت میخواهم که پادشاه از سبب
امر کردن باطفاء چراغ و باعث سجده شکر نمودن و از این طعام درویشان برغبت نوشیدن
بنده را اخبار فرمایند سلطان فرمود که امر بکشتن چراغ بجهت آن کردم که مرا بخاطر چنان رسید
که این ظالم عاصی از اولاد من خواهد بود که گمان نداشتم که در دار الملک من دیگری براین حرکت شنیع
جرات تواند نمود بر منع چراغ فرمان دادم تا روی او را نبینم که مبادا محبت پدری مانع از قتل او مانع
آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خواستم تا بنگرم مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه
است سجده شکر کردم که خداوند تعالی خاندان مرا از لوث چنین عصیانی صیانت فرمود و از
انشب که خبر دل من گفته عهد کرده بودم که تا شر آن نمک بحرام را از حرم تو دفع نکنم انگشت بر
نمک نزنم **حکایت** آورده‌اند که در زمان معتضد عباسی تاجری مبلغی زر نزد یکی از امرای
خلیفه داشت و امیر در ادای آن تغافل و اهمال مینمود و چون تاجر حق خود را می طلبید با وی
استخفاف میکرد هرچند شفیعان انگیخت مفید نیفتاده دل از آن وجه برداشت روزی
این سخن را با دوستی بیان کرد صدیق با وی گفت من طریق حصول آن وجه را میدانم تاجر گوید
که صدیق مرا بازار برده بر در دکان خیاطی بایستاد بر آن دکان پیر خیاطی دیدم نشسته قرآن
میخواند رفیق با من گفت قصه خود را با این خیاط بگوی تا مال ترا بستاند من گفتم با من
امیری که بارها مردم متعین را شفیع ساختم و کمال سعی بجای آوردم فلسی بحصول موصول
نشد معلوم که از دست خیاطی چه آید رفیق گفت باری تو حال خود بگوی اگر نفعی نکند زیانی متصور
نخواهد بود پس شرح حال خود با خیاط گفتم خیاط از دکان برآمده با ما بدر خانه آن امیر شتافت
جماعتی سرهنگان و خدم که بر در سرای او بودند چون شیخ خیاط را دیدند از جای برجستند و تعظیم
نمودند و بتقبیل انامل او مسابقت جستند و گفتند امیر بشکار رفته است اگر خدمتی باشد
که از دست ما برآید بتقدیم رسانیم والا توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ متوقف شد تا
امیر رسید چون نظرش بر خیاط افتاد در توقیر و احترام وی مبالغه نموده پرسید که خدمت
چیست شیخ گفت جامه بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جامه بیرون نکنم تا بخدمتی که بجهت آن
رنجه شده اقدام ننمایم شیخ گفت دین مرد را تسلیم نمای امیر گفت بالفعل در خزانه زیاده از پنجهزار

درم موجود نیست از این استاند و بجهت باقی مرهون قیمتی باو دهم تا مدت یکماه اگر آن وجه را تسلیم
کنم فبها والا رهون را بفروشد و دین خود را قبض نماید تاجر گوید مال گرو بستدم و خیاط بجمله
گواهان عدل گرفته بیرون آمد چون بدر دکان او رفتیم من نقود نزد او گذاشته گفتم این جمله حق و
ملک تست چندانکه خواهی از این بردار گفت خدا را مال تو برکت کناد مال خود را تصرف کن و بسلامت
برو گفتم مدتی مدید است که من این مبلغ پیش این مرد داشتم و اکثر ارکان دولت را شفیع ساختم و
التفات بسخن هیچکس نکرد سبب چیست که مطیع و منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض تو حاصل شد
فضولی مکن و در کسب من خلل مفکن الحاح تمام کردم بر زبان آورد که سالهاست تا درین مسجد
بانگ نماز میگویم نوبتی نماز شام گذارده از مسجد بیرون آمدم ترکی پیش رفتم ترک را نصیحت کردم شمشیر
از نیام بیرون آورده پشت و پهلوی مرا در هم شکست من با وجود آن آزار متقاعد نشدم و
جماعتی از اهل محله را جمع کردم و بدر سرای آن ظالم بردم تا بمدد ایشان آن ضعیفه را خلاص سازم
ترک از باده شهوت مست بود و از مایه عقل تهی دست شمشیر از نیام برآورده آن طایفه را از
در خانه خود براند و بار دیگر فرمود تا مرا گرفته در ذلت کشیدند من بخانه رفتم اما حمیت اسلام
گریبان جانم گرفته تا نیمشب در اضطراب بودم پس با خود گفتم مصلحت آنست که درین نیمشب
بانگ نماز گویم تا آن ظالم گمان برد که صبح روز شده آن مظلومه را بگذارد پس برین عزیمت
بمسجد روان گشتم و بر مناره رفته بانگ نماز گفتم و بنشستم و منتظر میبودم که شاید آن ضعیفه را
ترک رها کند ناگاه در شارع مشعله دیدم و مشغله شنیدم یکی گفت که این که بود بانگ نماز گفت
گفتم من بودم گفتند امیرالمومنین ترا می طلبد فی الفور از مناره بزیر آمده در مصاحبت ایشان
بدرگاه خلافت رفتم معتضد با من خطاب کرد که چه چیز ترا بر آن داشت که بانگ نماز بی هنگام
گفتی میدانی که این عیب باعث آنست که روزه داران از شراب و طعام اجتناب نمایند و عسس
از تجسس باز ایستند من صورت واقعه را من اوله الی آخره شرح باز دادم و زخمها و جراحتهای
خود را بخلیفه نمودم معتضد با حاجب فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن حاجب بفرموده عمل نموده
خلیفه صورت حال از زن پرسید با یکی از معتمدان گفت او را نزد شوهرش ببر و بگو ببین که با وی
احسان کند و ترک را پیش طلبیده با وی گفت مرسوم تو چند است گفت پنجهزار درم پرسید که انعام
تو چه مقدار است جواب داد که دو هزار درم سوال نمود که صله تو چند است بر زبان آورد که هزار

درم خلیفه گفت تو با این زر نمی توانی که کنیزکی بخری تا ترا از زنا باز دارد غلام سر در پیش انداخت
خلیفه فرمود تا جوالی و میخ کوبی حاضر کردند و غلام را در جوال کرده بدان میخ کوب فرو کوفتند
چنانکه اعضا و اجزایش مانند پنبه محلوج شد و مرا فرمود که خارج عزا امری مشاهده
کنی بانگ بی هنگام بکوی تا من آگاه کردم و این قصه در میان ارکان دولت مشهور شده و از
انوقت باز هرگز در اعانت مظلومی سخن نگفتم که اثر نکند **بیت** تو خدا را شو اگر خود همه عالم
دریاست بخدا گر سر موئی قدمت تر گردد **فصل هشتم از جزو اول در سیرتهای**
ملوک و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله تعالی
در مطالعه سیر حمیده ملوک فواید کثیر مندرجست اما پادشاهان و ارباب فرمان بچند جهت
اول مصالح کلیه عالم برای و رویت ایشان منوطست پس بر ایشان واجبست که بر مآثر پسندیده
ملوک ماضی واقف گشته در سوانح امور اقتدا با ایشان کنند دیگر آنکه چون محاسن اخلاق
و محامد اطوار و عدل و رأفت و رعیت پروری و آنچه سبب ملک داریست بشنوند
طبیعت ایشان بآن طریق میل نماید و اما اوساط الناس را بجهت آنکه ایشان نیز بر افتو مرحمت
و حسن اخلاق و کمال اشفاق سلاطین مطلع شوند با زیردستان خود بهمان شیوه عمل نمایند
بیت جزای حسن و عمل بین که روزگار معوزه خراب می نکند بارگاه کسری را **حکایت**
عبدالله بن مقنع گوید که در کتب حکما کرد رخزانه ملک فرس بو حدیدم که ملوک فرس بجهت
ده خصلت که از کیومرث یادگار داشتند بر ملوک و سلاطین جهان تفضل داشتند **اول**
دختر خود را بر بیگانگان نمیدادند **دویم** آنکه دختر بیگانه نمیخواستند **سیوم** آنکه همه کس را
بر سر خوان خود می نشاندند و خود بر سر خوان کس نمی نشستند **چهارم** آنکه در حق کس
که انعامی مینمودند با مردم مشورت نمی کردند **پنجم** آنکه چون وعده می نمودند تا بان وعده
وفا می کردند و هرگز از گفته خود بر نمی گشتند **ششم** آنکه چون کسی را بعطائی مخصوص می
ساختند همه ساله آن مبلغ را بطریق ادرار و وظیفه بوی می رسانیدند **هفتم** آنکه یکبار
زیاده از گفتار بودند **هفتم** بگفتن راست تا دیگری که رها کردار میبایید **هشتم** آنکه هرگز مصرع
ان مقدار شراب نمی خوردند که عقل ایشان زایل گردد **نهم** آنکه مجرم را عقوبت نمی کردند
مگر وقتی که سورت غضب ایشان فرو نشستی **دهم** آنکه هرگز با اراذل و اوباش صحبت

نمی داشتند همواره با حکما و اهل دانش مصاحبت می کردند **حکایت** آورده اند که یکی از خلفای عباسی
با وزیر گفت که مرا از سیر ملوک سالف حکایتی گوی و مآثر و محامد سلاطین ماضی را تقریر نمای وزیر گفت
جمال دولت امیرالمؤمنین بجمال الخلود مزین باد در کتب سلف بنظر بنده رسیده که در زمان جمشید
مرتبه بلند و درجه ارجمند بسبب کثرت سن بود هر انرا تعظیم مینمودند چنانکه هرکه پیرتر بود اعتبار آن
بیشتر بود و در عهد ضحاک هرکه غنی تر بود مرتبه او نزد مردم زیاده مینمود و در روزگار فریدون سوابق
خدمت اعتبار داشت چنانکه هرکه پیشتر بخدمت فریدون رفته بود او را بزرگتر میدانستند و در
زمان منوچهر حسب و نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عدل و خرد را ترجیح می نهادند و در ایام
دولت کیخسرو مردی و دلیری را افضل می داشتند و در زمان گشتاسب و لهراسب دین و دیانت
سبب تقرب و تبجیل بود و در عهد نوشیروان مجموع مقدمات سابقه ملحوظ و منظور بود بجز
توانگری که آن از درجه اعتبار ساقط بود **حکایت** در کتب معتبر بنظر بنده محقر رسیده
که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنو امیه لباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابو مسلم
فرستاده از رای صایب او استمداد نمودند صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگ زرد مناسب
کودکانست و سفید لایق آزادگان و سبز جامه رحمت از لباس سیاه هیبت و سطوت در
دلها می افتد اما مناسب آنست که سیاه لباسی اختیار فرمایید که اردشیر بابکان پسر خود را
بشعار آن وصیت فرموده گفته ای پسر باید که جامه پوشی که در خزانه صاحب ولی نباشد شاید
از حقیقت آن لباس پرسیده اردشیر گفت جامه پوش که پود آن از پرده باری و تارش از
نیکوکاری باشد **حکایت** چون سلطان ابراهیم غزنوی بر تخت سلطنت نشست خواست
که قصر دولت را با ساسی متین و بنیادی زرین استحکام دهد زیرا که امور مملکت بسبب
استیلای سلجوقیه و ناکاردانی سلاطین سابق بود عبدالرشید بن سلطان مسعود بن سلطان
محمود و فرخزاد بن مسعود مختل گشته بود چه ایشان انتظام کلیات امور را حوالۀ برای نااهلان
بی استعداد کرده بودند لاجرم ابوالقاسم حصیری را که بهری از خواص یمین الدوله محمود بود و باتصاف
تدبیر و صفای ضمیر از سایر اهل روزگار ممتاز مینمود طلبیده با او مشورت کرد ابوالقاسم
گفت نوبتی حضرت محمود مرا برسالت نزد ایلک خان پادشاه ماوراءالنهر و ترکستان فرستاد
روزی خان که افضل عقلای زمان بود بر زبان آورد که مملکت بمثابه باغیست و پادشاه باغبان

دران مجلس حاضر شدی و چون مجلس منعقد گشتی حجاب ندا کردندی که پادشاه می فرماید
که ما در این باب ابتدا بخود می کنیم اگر کسی را حقی در ذمت ماهست دعوی کند و از ما شرم ندارد
و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و بر پهلوی خصم نشستی
و جواب دعوی او بر حق و وفق و راستی بگفتی و دیگر انرا معلوم گشتی که میل مداهنه نخواهد
بود از اینجهت چهار هزار سال دولت در خاندان ملوک عجم ماند با وجود شرک و کفر که الملک یبقی
مع الکفر و لا یبقی مع الظلم **شعر** رحمه الله معشر الماضین ه که بر دی جهان سپردندی ه راحت
نفس بندگان جستندی ه راحت نفس خود شمردندی ه این بزرگان چه زنده می نشوند ه کاش
این ناکسان بمردندی ه آورده اند که نوبتی عبدالله بن طاهر در مجلس بار نشسته بود که یکی از
بزرگ زادگان غزنین در آمده او را دعا کرد و گفت مرا بر امیر دو حقست هم حق خدمت
و هم حق نعمت امید میدارم که این حقوق را رعایت نموده در حق من عنایت فرماید عبدالله
پرسید که آن حقوق کدامست گفت در بغداد هر روز از در خانه من میگذشتی و من رهگذار را
آب می زدم تا گرد بر امیر ننشیند و حق نعمت دیگر آنکه نوبتی از دارالخلافه بیرون آمده خواستی
که سوار شوی من رکاب عالی بگرفتم عبدالله گفت راست میگوئی اکنون بیان نمای که از ما چه طمع داری
آن شخص گفت امارت ابیورد را این ده تا صد هزار درم بجهت خود استخراج نمایم عبدالله گفت امارت
ابیورد را بتو دادم و فی الحال منشور ایالت آن ناحیه بنام او رقم فرمود **بیت** خدمت پادشاه
وقت بوقت ه هرکه در بندگی بجا آرد ه بخت سایه خدا ببرد ه سایه رحمت خدا آرد ه عادت
سلاطین سابق آن بوده که با هرکه سخن گفتندی او را منظور نظر ساختندی البته ویرا
توانگر کرده از فقر و فاقه خلاص میکردند گویند که روزی اعرابی قصیده در مدح ابوجعفر
منصور عباسی گفته بخدمت او رفت و چون قصیده را بر خلیفه خواند او را تحسین بسیار
کرد اعرابی از مجلس خلیفه بیرون آمده با جمعی از خواص گفت که من گمان بردم که خلیفه توانگر
کرداند ایشان گفتند که وی انقدر باذل نیست اعرابی گفت پس مرا بسیاست خواهد
نمود جواب دادند که چندان خشمگین نیست اعرابی بر زبان آورد که مگر امیر شما دیوانه است
این سخن را بمنصور رسانیدند اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد
جواب داد که خردمندان آنست که نظر خود را نگاه دارد و در هر کس بنظر التفات ننگرد و چون

تو مرا نظری کردی با خود گفتم البته اثری بران مترتب خواهد شد و چون اثری ندیدم دانستم
که نظر کردن تو بعبث است و هرکه ارتکاب عبث کند از عقل عاری باشد منصور او را تحسین
کرده پنجاه هزار درم داد **حکایت** آورده اند که تاجری مبلغی خطیر نزد وزیر نوشیروان داشت
و هر وقت که طلب حق خود می نمود وزیر او را می آزرد تاجر بتنگ آمده صورت حال بعرض پادشاه
رسانید کسری فرمود تا مال او را از خزانه ادا کردند و وزیر را بمیدان برده بردار کردند و منادی
نمودند که هرکه حرمت غریبان ندارد و حق غریبان ننهد سزای او این باشد و چون تاجر کمال عدالت
کسری مشاهده نمود در مداین متوطن شده بعد از زر و زکاری مال او بمرتبه رسید که محاسب وهم
از احصای آن بعجز اعتراف می آورد در این اثنا از وی وطن بر خاطرش مستولی گشته اموال خود را
جمع کرد وزیر پادشاه ازین معنی آگاه شده با نوشیروان گفت فلان تاجر که نزد وزیر سابق چیزی
داشت مدتی درین شهر توطن نموده آنچه آورده بود دیناری صد دینار شده اکنون میخواهد که آن
اموال بمملکت اعدای ما برد و اگر حال برین منوال باشد مجموع تاجران آهنگ اوطان کنند و شهر
بی رونق بماند نوشیروان تاجر را طلبیده فرمود که از مملکت من اموال وافر بهم رسانیده می
خواهی بملک خصم روی اگر این قاعده مستمر گردد مجموع تجار رهوای این کار کنند و ملک ما بی رونق
ماند اگر البته میل رفتن داری آنچه برین ملک آورده دو برابر آن بردار و باقی را بگذار تاجر
گفت اگر آنچه بدین ملک آورده بباد داده ام پادشاه نصف آن بمن دهد رضا کردم نوشیروان
پرسید که ای شیخ تو باین شهر چه آورده بودی گفت ای ملک جوانی آورده بودم و این اموال را بآن
کسب کردم تو جوانی مرا بمن باز ده همه مال مرا بردار نوشیروان از این جواب متحیر شده او را
اجازت داد **حکایت** در عهد مأمون خلیفه جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی مطربه عاشق
شده عنان تمالک و تماسک از دست بداد عاقبت صلاح در آن دید که جمیع ما یعرف خود را
آورده آرزوی حاصل کند **بیت** تو بر زهاد بنای شکسته ه برده عشاق بنا برد دیده ه هرچه
بجا بیست بنا بن خریده (فروخته) ه و چون معشوقه را بخانه آورد حیران با نوجون رطب و یابس خود را
صرف دلارام کرده بود و بنجر الیوم در مانده با خود می گفت **نظم** خشک و تری کرد اشتم از من برفت
نیست ه در دست من بغیر لب خشک و چشم تر ه و هرچند تفکر نمود کسی نیافت که حاجت خود را بدو
عرض کند پس بر سر تربت یحیی بن برمکی رفته بقیام گذرانیده تا دو گوبر کرد نزدیک صبح خوابش در ربود

مهر جنان شخص باید خرید

وچون باغبان خواهد که همیشه باغ او معمور بود باید که پیوسته سه نوع درخت در باغ او موجود
بود اول درخت میوه دار تا میوه از او بالفعل حاصل کردد دوم درختی که نزدیک بحاصل رسیده باشد
واکرچه میوه اش بکمال نباشد ولیکن از شکوفه وطراوت آن باغ زینت پذیرد سیوم نهال کوچک که بروز کار
قابلیت آن پیدا کند که میوه آرد تا چون درخت کهنه وسال خورده شده خشک شود باغبان از همه
آن منتفع کردد نهالهای دیکر از عقب هم رسیده میوه وشکوفه بار آرند ودر هیچ وقت باغ او از حاصل
میوه وزینت شکوفه خالی نباشد چون سلطان محمود این سخن کوش کرد بنای ملک خویش برین نهاده
پیوسته جمعی را ترتیب میفرمود تا قابل مناسب خطیر واعمال بزرک می شدند وعرضش این بود تا اکر
اشتغال خطیر باخود قرار ندهند که پادشاه بوجود ایشان محتاج است واکر آن طبقه نباشند دیکری
نخواهد بود که تکفل مهم ایشان نماید دانند که دیکری در مقابل است که آن شغل از وی می آید واین
که پادشاه ایشان را بان اختصاص داده محض عنایت اوست وهمیشه در رضای سلطان سعی کنند
نقل است که روزی سلطان ابراهیم غزنوی بار داده چون امرا وسرهنکان حاضر شدند پادشاه
متفکر شده تا نماز پیشین با هیچ کس سخن نکفت ارکان دولت اندیشناک کشته مجال آن
نداشتند که از سبب ملال پادشاه سوال نمایند تا یکی از خواص که مزید اختصاص اتفاق
داشت پیش تخت رفته از سبب تفکر سلطان پرسید سلطان کفت که حاجب بزرک ما
پیر شده است وزورق زندکانیش بساحل حیات رسیده است وامروز در لشکر خویش
نکاه کردم هیچ کس را لایق این منصب ندیدم بنابرین متفکر شدم که اکر او رخت سفر آخرت بر
بندد کار بی مرد بماند وبضرورت نااهلی را بان مهم نصب باید کرد آن شخص کفت نظر پادشاه
مانند آفتاب انور واکسیر اکبر است که سنک را لعل وخاک را زر می سازد وهر که تربیت کند شاه
همکار کردد سلطان فرمود که این سخن راستست اما آفتاب اکرچه نیر اعظم است سنک تا باش
سنک را لعل نتواند ساخت وکیمیا کر اکرچه ماهر باشد تا مجموع اجزا با هم نرساند اکسیر
نتواند پرداخت **حکایت** آورده اند که نوبتی سلطان محمود غزنوی در مسجد جامع میرفت
در اثنا راه غلامی ترک که ساحت عذارش نقاب خجالت بر روی خورشید انور می انداخت
بیت از این مه پاره عابد فریبی ٭ ملایک پیکری طاوس زیبی ٭ بر سر راه پادشاه
آمده روی بر زمین نهاد سلطان از کمال شفقت که لازم ... جبلتش بود عنان کشیده

پرسید که تو کیستی وچه حاجت داری غلام کفت خواجه من چون مرا از ترکستان می آورد با من
قرار داد که ترا بخدمت سلطان خواهم برد تا آفتاب عنایت سلطانی پرتو مرحمت بر تو افکنده
از حضیض منزلت باوج سعادت رسی وچون باین ملک رسید مرا بهزار دینار به پسر عبد الله
دبیر فروخت واو مرا پنهان میداشت تا امروز فرصت یافته خود را بخدمت سلطان رسانیدم
تا نظر مرحمت سلطانی شامل حال من کردد سلطان در غضب رفته فرمود تا او را چندان زدند
که از پای در آمد ویکی را کفت او را نزد پسر عبد الله بر واز زبان من بوی بکوی که هزار دینار بهای
غلامی می توانی داد چرا صد درم بدو ربانی نمی دهی که بر در خانه تو نشیند ونکذارد که غلام تو
بی رخصت بیرون آید وچون سلطان از نماز مراجعت نمود یکی از ندما کفت امروز سلطان آن
غلام را ادب بلیغ نمود سلطان فرمود که نمیخواستم که هزار دینار پسر عبد الله ضایع شود والا تقبل
غلام امر میکردم چه اکر چنین نکردمی هر غلامی که از خواجه مرنجید همین شیوه مرعی میداشت
دیکر آنکه مراقبت احوال خدمتکاران ورعایت جانب ملازمان بر پادشاه واجبست زیرا که
این طایفه بامید عنایت ما در معرکه کارزار دست از جان می شویند واز سر حیات که متاع عیبت
نایاب در می کذرند دیکر از اخلاق حمیده پادشاهان اینست که بی اصل را بمدرجه بلند و
مرتبه ارجمند نرسانند مصداق این مقال آنکه روزی معتصم خلیفه از احمد بن ابی داوود
وزیر پرسید که سبب چیست که برادرم مامون هر که را تربیت کرد عالی از کفایت او معمور شد
وسبب آنکه نفعهای کثیر بخلیفه رسید ومن هر که را بزرک ساختم هیچ منفعتی بمن رسانیده
وبملک وزیر جواب داد که این معنی بجهت آنست که مامون اصل را اختیار فرموده وجلیه
فرع را وشاخی را که اصلی نباشد برومند نکردد **بیت** درختی که تلخست ویرا سرشت
اکر بر نشانی بباغ بهشت ٭ وراز جوی خلدش بهنکام آب ٭ بهبیخ انکبین ریزی شهد
ناب ٭ سرانجام کوهر بکار آورد ٭ همان میوه تلخ بار آورد **حکایت** در تواریخ مسطور است
که عبد الله بن طاهر ذو الیمینین که امیر خراسان وما وراء النهر بود روزی در مجلس بار
نشسته بود از اوصاف وآثار ملوک ماضی سخن در پیوسته یکی از اهل مجلس کفت یکی از عادات
سلاطین عجم این بوده که سالی یکنوبت بار عام دادندی ویکهفته قبل از آن منادی ندا می کردی
که فلان روز بار عام خواهد بود پس هر که حاجتی داشتی یا ستمی بوی رسیده بودی در آن

در واقعه دیدم که جعفر برمکی با او کفت ای عزیز درین مقام که ما افتاده ایم بجز کفنی عنبر سود کسوت
اموات احیا را افتادیم بان وبرایشان که روزی منزل ما بود وای در فلان موضع آفتابه پر زر مدفونست
بیرون آورده در مصارف خود صرف نمای جوان بان محل شتافته بعد از جستجوی بسیار زر
بدست آورد وباسراف تمام آغاز خرج نمود که صرافان وضرابان در کان افتاده کفتند او کنج
یافته است این سخن بخلیفه رسیده او را طلب داشت وچون جوان حاضر شد از او پرسید
که این زر از کجا آورده چون صورت حال خود را بر آیینه ضمیر خلیفه جلوه داد مامون کفت او را
بکذارید تا برود که زشت باشد که جعفر مرده بخشش نماید ومامون زنده بستاند
بیت ببر عجالک کریمان رفته رفتن به ٭ که سوی درکه این مهتران عصر بیایی ٭ اکر
شفیع کنی خاک آن بزرکان را ٭ روا کند بهمه حال حاجت تو خدای **حکایت** از سلیمان روایت
مرویست که کفت روزی پیش مامون نشسته بودم از من خاصیت وکیفیت عنبر پرسید
کفتم کرم وخشک است واشهب آن دل را قوی کند وجهت از حد اعتدال مهیا وزحور بند
سودا آورده ومضرات آن بکافور دفع شود در این اثنا خادمی را طلبید وباو سخنی کفت خادم صندوقی
حاضر کرد مامون از آن صندوقچه قطعه یاقوت بیرون کرد چهار انکشت در طول وچهار انکشت
در عرض چنانچه در شب تاریک مانند چراغ می درخشید ودر روز شعاع آن چشم را خیره می کرد
وزرکری را طلبیده فرمود که این را در یک تن صیع کن روز دیکر چون بدار الخلافه رفتم زرکر را
دیدم که بمجلس در آمده رنک از روی رفته وچون برک خزان از بادی لرزید خلیفه از وی
پرسید که مکر اتمام کردی دیدم که یکبارکی حیات از او رفته زبانش بند شد مامون
بفراست یافته کفت ای شیخ نو جوان ومال الهی راست بکوی استاد روی بر زمین نهاده
کفت ای خلیفه زمان در وقتی که آن یاقوت را در کمر می نشاندم از دستم افتاده چهار
پاره شد دوش حیات را وداع کرده شرط وصیت بجای آوردم وامروز بخدمت آمده ام
مامون بخندید وکفت آن چهار قطعه را بتو بخشیدم **حکایت** از ربیع حاجب منقول است
که نوبتی شخصی عرضه داشتی بابو جعفر منصور داده مضمون آنکه بنی امیه نزد فلان کس از معادن
کونه نقود وجواهر بسیار بسبیل امانت کذاشته است منصور آن شخص را طلبیده کفت مال
وافر از بنو امیه نزد تست باید که از تسلیم نمایی وبهانه نیاری که بر ما واجب کردد که از تو بعنف

بکیریم آن مرد کفت ای خلیفه دوران تو وارث بنو امیه کفت نی پرزبان آورد که ایشان
ترا وکیل کرده اند که این مال از من بکیری آن شخص کفت چرا چیزی از من میطلبی که بحسب
شریعت بر تو جایز نیست که آنرا طلب نمایی منصور ساعتی سر در پیش انداخته اثر غضب
بر روی ظاهر کشت آنکاه سر برآورده کفت بنو امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده مال
ایشان بغصب کرفته اند ومن والی مسلمانانم در باز ستدن آن مختار باشم آن مرد کفت
خلیفه صواب می فرماید اورا معلوم نیست که آنچه مال بنو امیه نزد منست از انجمله اینست که
ایشان از مردم بعنف کرفته اند یا نی واینمعنی را برهان ثابت باید کرد منصور نوبتی دیکر
متفکر شده با ربیع کفت بحجت چیزی برین مرد ثابت نشد وما او را دشنام کرفته ایم وروی
بان مرد کرده کفت حاجتی داری کفت بلی آنکه آن شخص را که این سخن با امیر کفته که مال بنو امیه
نزد منست در مقابل من آرد تا در روی من بکوید وسوکند خورد که هیچ امانتی از بنو امیه
نزد من نیست اما نخواستم که در روی خلیفه زبان بانکار کشودن وسخن او را رد کردن وچون
غماز را بفرمود منصور حاضر کردند کفت یا امیر المؤمنین این غلام ددم خریده منست
وسه هزار درم باو داده او را بتجارت فرستاده ام ومدتی ناپیدا کشته اکنون او را انجا می بینم
منصور از غلام پرسید غلام اقرار کرده کفت مال خواجه تلف کرده بودم ومی ترسیدم
که مرا عقوبت کند از بیم آن دروغی چنین کفتم منصور بان شخص کفت غلام را بتو دادم بر
عفو بتی که خواهی بوی کن کفت بجهت سلامتی خلیفه او را آزاد کردم وقبول نمودم که سه هزار درم
دیکر باو دهم منصور کفت آزادی کافیست زر دادن برای چیست بر زبان آورد که بشکرانه
آنکه بواسطه او در بساط خلافت راه یافتم منصور او را تحسین کرده خلعتی فاخر داد **حکایت**
آورده اند که ابو جعفر منصور بخلافت نشست در سال اول از خلافت خود خواست که بحج رفته
حج کذارد شتران عمر بن سعید جمال را بکرایه کرفته چون بمکه رسیده از مناسک حج فارغ شد
کرایه شتران را بالتمام نداد عمرو نزد محمد بن عمران که قاضی مدینه بود رفته از وی درخواست کرد
تا خلیفه را بمجلس قضا حاضر کند وحق وی را از او استرداد نماید قاضی دبیر خود را کفت رقعه بنویس
تا خلیفه با خصم بمجلس شرع حاضر اید دبیر کفت مرا از این امر معاف دار که می ترسم امیر
خط مرا بشناسد ومرا سیاست کند قاضی فرمود که البته ترا باید نوشت دبیر کو بچون این رقعه

نخست وربیع گو بیچون این رقعه نوشتم گفت این نوشته را نزد خلیفه بر من از بر ده ربیع حاجب
دادم ربیع آن رقعه را بخلیفه داده منصور با ربیع گفت اکابر و اشراف را بگوی که من بمجلس شرع
خواهم رفت باید که چون برخیزم کسی مرا تعظیم نکند پس برخاسته با مرد بقاضی روان شد
و همچنان پیاده می رفت تا بروضهٔ مصطفی صلواة الله علیه رسید صلوات فرستاد و با ربیع
گفت که می ترسم که ابن عمران را از من هیبتی در دل آید و در مجلس حکم از برای من قیام نماید و من
همان لحظه او را معزول سازم و چون منصور بمجلس قاضی آمد محمد بن عمران تکیه کرده بود در
نهالی دیبای سیاه نشسته خلیفه را دید راست نشست و گفت خصم او را حاضر ساز بیود در پهلوی
وی بنشانید و جمال حاضر شده بر منصور دعوی کرد منصور گفت بغرامت تا حق او را با تمام بهر چند
قاضی اقرار خلیفه را در دفتر ثبت کرد و بدست عمرو بن مسعده داد و یکی از نایبان خود را فرمود
که برو و حق او را بستان و بوی تسلیم کن منصور باز گشته قاضی قطعا بر و ملتفت نشد و چون
شب شد منصور ربیع حاجب را فرمود که قاضی را حاضر کن و چون قاضی حاضر شد خلیفه
با وی خطاب نمود که کان ما را در حق خود بیقین رسانیدی بهمین شیوه زندگانی کن و انصاف
ضعیف از قوی بستان و ده هزار دینار با و انعام فرمود حکایت آورده اند که قبل از انکه رایت
دولت بنی عباس ارتفاع یابد حمزه نامی همیشه با ابو جعفر منصور رفاقت و مصاحبت می نمود
و چون سفاح بمرتبهٔ خلافت رسید کار منصور در دولت او بالا گرفت اکابر جهان بخدمتش
مبادرت نمودند منصور از حمزه اعراض نموده بعد از مدتی حمزه مجال سخن یافته عتابی چنانکه
بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور از وی عذر خواسته فرمود تا چهار هزار درم باو دادند
گفت این مبلغ را سرمایهٔ تجارت ساز دیگر نزد من میا و چون سفاح وفات یافت ابو جعفر بر
مسند خلافت نشست حمزه بمجلس او درآمده ابو جعفر پرسید که مقرر شده بود که نزد ما نیائی
حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجا آورم منصور گفت نیکو کاری کردی اکنون هزار درم بگیر و
برو حمزه گفت بخدا که اگر چهار هزار درم فلسی کم باشد نستانم و ترک ملازمت نگویم منصور گفت
من بیش از هزار درم نتوانم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز حمزه
بدار الخلافه آمد و شد می کرد منصور بتنگ آمده فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند
با او گفت تهنیت خلافت نیز گفتی دیگر ما را بدین بهانه خود آزرده مساز حمزه زر گرفته بعد از

دو سال منصور را پسری متولد شد حمزه نوبت دیگر بمجلس منصور درآمده شرط تهنیت بجای
آورده بنشست ربیع با او گفت چون تهنیت گفتی باز گرد حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کرده ام
از مردم شنوده بودم که خدای تعالی او را پسری کرامت کرده من به تهنیت آمده دست تهی باز گردم
منصور گفت ای حمزه مرا زنان و کنیزان بسیار است و در آن دولت قوتی نیست اگر هر فرزندی
که از کنیزان من متولد گردد تو بیائی و چهار هزار درم طمع کنی مشکل شود حمزه گفت بعد از این دیگر نیایم
منصور فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند و با او شرط کردند که دیگر بوقف خلافت نیاید سال
دیگر حمزه نزد منصور رفت خلیفه با او گفت تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد تولد فرزند نوبتی دیگر
بچه کار آمده حمزه گفت در مکه فلان مرد دعای مستجاب بمن آموخته است آمده ام ان را یاد
امیر دهم منصور گفت ای حمزه من آن دعا را بیاد دارم و دوش همه شب می خواندم و از خدای
می خواستم که مرا از شر مشاهدهٔ تو نگاه دارد و هیچ اثری بران مرتب نشد چهار هزار درم دیگر
بستان و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیائی حکایت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی یکی
از صرافان بغداد بخدمت ابو جعفر منصور آمده و گفت من مردی صرافم و اندک سرمایهٔ
داشتم که اسباب معیشت بان منتظم بود ان مختصر را در صندوقچه کرده بودم آن صندوقچه در
خانه گم شده است امیر در حق من مرحمتی فرماید منصور صراف را در خلوتی طلبیده از او پرسید
که در خانه تو هیچ بیگانه هست گفت نی منصور سوال نمود که در منزل تو کیست جواب داد
که عیال من منصور گفت زن تو جوانست یا پیر گفت جوان خلیفه آن مرد را زشت صورت
و در سن کهولت دید بفراست دانست که ان کار زن اوست با وی گفت اندیشه مکن و خاطر
فارغ دار که ما مال ترا پیدا کنیم و حاجب را فرمود که قدری از طیب خانهٔ من بیاورد و با این مرد ده
و آن طیب غالیه بود که همه کس را ساختن آن میسر نمی شد و بعد از مراجعت صراف سرهنگان را
که بر در دروازهای بغداد و سر راههای محلات می نشستند گفت که از هر کس بوی غالیهٔ خاصهٔ ما
آید او را گرفته نزد ما ارید بعد از روزی چند جوانی را آوردند که از او بوی آن غالیه می آمد منصور
از او پرسید که این غالیه از کجا آورده جوان فرو ماند خلیفه با او گفت صندوقچهٔ صراف را
باز ده تا جان امان یابی جوان گفت یا امیر صندوقچه بمن که داده گفت همان زنی که این
غالیه بتو داده است جوان دانست که انکار فایده ندارد صندوقچه را حاضر ساخت و منصور

او را سوگند داد که دیگر بر زنا اقدام ننماید و صراف را طلبیده صندوقچه را باو داده گفت زن
خود را طلاق ده که مناسب تو نیست مصرع چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد حکایت آورده اند
که در زمان امارت عبد الله بن طاهر روزی زنی بر سر راه آمد تظلم کرد که خانه داشتم که از
پدر میراث یافته بودم برادر زادهٔ تو بر در خانهٔ خود میدانی ساخت خواست که خانهٔ مرا بخرد
راضی نشدم او بی رخصت و رضای من خانهٔ مرا ویرانه ساخته داخل میدان خود کرده است
امیر گفت ای پیر خاطر جمع دار که تا داد تو ندهم بهیچ کار دیگر نپردازم و فی الفور سوار شده متوجه هرات
شد و یکی از خواص خود را فرمود تا ان عورت را بهرات آورد و چون امیر بهرات رسید برادر
زاده نزد عم آمد امیر اصلا با و التفات ننمود و چون ان عورت بهرات رسید فرمود تا در حضور
اعیان تظلم نماید پیره زن سخن گفته عبد الله با برادر زاده گفت ترا بجهت آن امارت داده ام تا
بجور و تعدی دراز کنی و ملک مردم بغصب بگیری وی گفت من خانهٔ او را قیمت کرده بهای انرا
بدست ابنی دادم انگاه داخل میدان ساختم عبد الله گفت عذر لنگ است چون حریف نتوانسته
که در شریعت مال مسلمانان بدون رضای ایشان بر کسی حلال نیست اگر میدان تو تنگ بود
او را چه گناه انگاه برادر زاده را فرمود که منزل پیره زن را بطریقی که اول بود عمارت کند و هر روز
مانند سایر مزدوران بر سر کار حاضر گردد چون تمام شد به پیره زن سپرد و او را انعامی کرامند
داده بنیشابور شتافت و برادر زاده اش در موکب نیشابور آمده شفعا انگیخت تا نوبت دیگر ایالت
هرات باو داد حکایت گویند امیر اسماعیل سامانی که پادشاه اولست از ملوک بنی سامان از روز
برف و باران سوار شده بمیدان رفتی تا اگر کسی حاجتی داشته باو گفتی نوبتی با او گفتند که سلاطین
درین روزها از خانه بیرون نمی آیند سبب چیست که امیر ارتکاب مشقت چنین نماید جواب
داد که درین روزها غریبان و ستم رسیدگان پریشان تر می باشند چون در انحالت مهم
ایشان ساخته گردد شاید که دعائی با اثر در بارهٔ من از ایشان صادر گردد روزی بعادت
معهود و ظاهر مردی گشت ناگاه شتری دید که در کشت زاری افتاده بود فرمود تا تفحص
کنند که داغ که دارد بعد از تفتیش معلوم شد که داغ امیر است فرمود تا سواری باحضار
ساربان شتافت بعد از لحظه ساربان بر جماز سوار رسید امیر از او پرسید که شتر من در
زرع مسلمانان چه می کند ساربان سوگند می خورد که این شتر از دوش باز رمیده است و من

تا اکنون در طلب او بودم امیر عذر او را قبول نموده خداوند زرع را طلبیده با او گفت شتر من
در کشت زار تو خرابی کرده است و نقصان انرا بیان کن ان شخص مبلغی بر زبان آورده امیر فرمود
بیت تا من انصاف خویشتن ندهم • نتوانم ستد ز کس انصاف حکایت آورده اند که
طمغاج خان که پادشاه ماوراء النهر و ترکستان بود شهری نام شمس الملک داشت که حاکم ماوراء النهر
عزیمت بخارا نموده در فصل زمستان ظاهر سمرقند را معسکر ساخت القریب صاحب شمس الملک
که مردی صاحب عمل بود در بخارا سراهای نیکو و اموال بی نهایت داشت روزی با پادشاه زاده
گفت لشکر را در اردو صحرا زحمت بسیار میرسد مناسب آنست که فرمائی تا هر یک در شهر وثاقی
بگیرند شمس الملک گفت چنین کنم و یکی از غلامان خود را فرمود تا با پنجاه سوار ببخارا رود
و جهت ترتیب اسباب روزی چند توقف نماید و چون به شهر در آید بخانهٔ حاجب فرود آمده
جمیع ما یحتاج خود و مردم خود را از وکلاء او بستاند غلام بموجب فرموده عمل نمود و وکلاء الحاجب
حاجب صورت حال بنوشتند حاجب نزد شاهزاده رفته گله نمود که غلام بمنزل من رفته چنین
و چنین کرده و ان را ابن کرفته است شمس الملک گفت که این بمقتضای رای تو بوقوع انجامیده
و تا خانه پاکیزه حاجبان نباشد در منزل بازاریان نزول نتوان نمود بیت اگر بار خار است
خود کشتهٔ • و گر پرنیانست خود رشتهٔ • این نوبت باید که تحمل این مشقت نمائی تا
دیگر ایمهای چنین بخاطرت نرسد فصل نهم از جزو اول در لطایف
ظرایف سخنان اهل زمان فریدون پادشاهی بود بصفات حمیده آراسته و از سمات نکوهیده
پیراسته در فضیلت و سخاوت بی همتا و در شجاعت و وفا از ابنای جنس مستثنی روزی فرمود که
مرد دانا و زیرک که لقیت هر کجا باشد بیت وجود مردم دانا مثال زر و طلاست • که هر کجا
که رود قدر و قیمتش دانند • و نادان هر کجا که باشد زار و ذلیل باشد و مرد شجاع که بصفت
بر دلی اراسته مقبول طباع و محبوب قلوبست حتی دشمنان نیز او را دوست دارند و هر که بشیوهٔ
جبن و بد دلی اتصاف دارد همه کس او را دشمنند اگرچه اقربای او باشند آورده اند که روزی
منوچهر که در میان ملوک عجم موصوف بفراست و کیاست و معروف بفصاحت و بلاغت
اعیان ملک را جمع کرده بدستوری که عریان خطبه گویند اول زبان بحمد و ثنای مالک الملک
المتعال گشود انگاه گفت دنیا اعتماد را نشاید و دولت او مانند سایهٔ نهالیست و نعمت او مثال

خواب وخیال وعاقل باید که بر امری که بین زودی زوال پذیرد دل ننهد طریق انصاف وعدل
مرعی دارد بر لشکر که هر که را خدایتعالی بزرگ کردانید تعظیم او بر همه کس واجبست پس بر شما لازم است
که شرط اطاعت پادشاه بجای آرید و بر چه اشاره نماید امتثال نمایید تا امور ملک وملت
انتظام یابد و بر پادشاه نیز فرض است آنست که اکر یکی از شما شکست کردد یا دست از امور
دنیا داشته روی باکتساب سعادت اخروی آورد مؤنت او را از خزانه معین سازد و اکر عیاذا
بالله منه قحط سالی روی نماید خراج از رعایا وضع کند و خزاین برای ایشان بذل کند و انچه از
معاونت وشفقت ممکن باشد تقدیم نماید بشرط انکه رعایا نیز باید که بطریق محبت ووداد
سلوک دارند زانکه بر خود ببخشند و از پادشاه بخشش خواهند بباید که نسبت سپاه با پادشاه
همچون نسبت پر و بالست بمرغ یا نسبت بدنست بسر و تن واجبست که بقای سر خود خواهد
و بر سر واجبست که بر مصالح بدن رعایت نماید و پادشاه باید که چند صفت داشته باشد
اول راستی چه دروغ در نفس خود قبیح است دوم سخاوت و هر پادشاهی که سخی باشد سپاهی و
رعیت او را دوست دارند و اینمعنی خاصیت سخاوتست سیوم نفاذ فرمان وسیاست تا
امور ملک را انتظام دهد واهل فساد از بیم سیاست او بر ضعفا ستم نکنند چهارم حلم
والتماس تا اکر یکی از خواص را ذلتی واقع شود بیکبارگی متوحش نکردد و از بیم جان طریق فرار
نسپرد بلکه بحلم وعفو پادشاه امید داشته باشد وچون نوشیروان بر سریر سلطنت نشست
کفت مال دنیا در دست ما بر سبیل عاریت است وما درین دیر فنا بر مثال مهمانیم و عاریت را
عنقریب البته رد باید کرد و مهمان را طاقت از خانه میزبان باید رفت **بیت** جهان رباط
خرابیست بر کذر که سیل ۝ کمان مبر که بیک مشت کل شود معمور ۝ بکوش تا بسلامت بامنی
برسی ۝ که راه سخت مخوفست ومنزلت بس دور ۝ از کلمات نوشیروانست که امری که ساکن باشد
انرا در حرکت نباید آورد وملکه مهمی که در حرکت آمده باشد انرا ساکن باید ساخت **بیت** که همی
باید که خوش خفتی ۝ فتنه خفته را مکن بیدار ۝ کار شوریده را نشوراني ۝ جهد کن تا شود قرار
بقرار چون نوشیروان از مهم مزدک خاطر جمع نموده فتنه بدان عظیمی را تسکین داد سر بر زمین
نهاده شکر کرد وچون سر برآورد کفت سزاوارترین مردم بپرستش معبود شخصی است که خدا
جل ذکره او را بزرگ کردانیده باشد چون نوشیروان حلاوت عدالت چشیده وخامت

عاقبت ظلم دانست کفت پادشاهی که خزانه خود را از مال رعایا پر کند مانند کسی باشد که اساس
خانه را کنده بان خاک بام آنرا بپوشد این **بیت** از رعیت شهی که مایه ربود ۝ پای دیوار کند
بام اندود **حکایت** آورده اند که روزی شعبی حجاج را از ظلم و ستم تحذیر نموده بعدل و انصاف
ترغیب مینمود حجاج دیناری طلا طلبیده و وزن و عیار آنرا ملاحظه کرده بدست شعبی داد
وکفت این را ببازار بر و بجمیع صرافان قیمت آن استفسار نمای شعبی ببازار رفته صرافان
بتصور انکه بدیشان خواهد فروخت بعضی کفتند که این دینار کم عیارست و برخی بر زبان
آوردند که وزنش کم است سخن هر یک بخلاف دیکری واقع شد شعبی دینار را نزد حجاج برده صورت
حال شرح داد حجاج کفت بفلان محله رو وخانه بدین وضع وشکل بنظر تو خواهد آمد خداوند
آن خانه را طلب واین دینار را بدو نمای و حقیقت حال از او استفسار کن شعبی بانجا رفته
در بزد شخصی از ان منزل بیرون آمده ودینار را بوی داد ان مرد کفت این زر در عیار و وزن
تمام است و اکر خواهی در عوض دراهم نقره بتو دهم شعبی بر سید که از حجاج ظلمی بتو رسیده است
جواب داد که من از دولت او آسوده ام چه او ظلم دیکران نیز از من باز می دارد شعبی متعجب
شده نزد حجاج آمده حجاج کفت چون اهل روزکار در حق یکدیکر ظلم آغاز کنند خداوند
تعالی نیز کسی را بایشان کمارد تا بر ایشان ستم کند و هر که بر دیکری ستم نکند هیچ کس را بر او
تعدی میسر نکردد و اکر این طایفه با خدایتعالی خود راست شده شرط بندکی بجای می
آوردند هر کز بر بجانیدنا یشان توفیق نمی یافتم **حکایت** چون مروان حمار ابراهیم بن محمد بن علی
بن عبدالله عباس را کرفته محبوس ساخت و در باب مهم او با وزیر خود عبدالحمید مشورت
نمود وزیر کفت صلاح در آنست که او را از زندان بیرون آری و دختر خود را بوی دهی
و بانواع الطافش نواخته همت بر تربیتش کماری بجهت انکه اکر راستست که خلافت
بایشان خواهد رسید ترا بقرابت او استظهاری روی نماید و اکر فرزندی از دختر تو
متولد کردد وارث ملک باشد کفت راست میکویی اما نمیخواهم که در دفع نوایب روزکار دعوت
خود را اسیر سازم **حکایت** از ابو دوبیه شاعر منقولست که کفت نوبتی قصیده در مدح
ابو جعفر منصور دوانقی کفتم چون بر وی خواندم کفت کدام دوست تر داری سیصد دینار زر بتو
انعام نمایم یا سه کلمه حکمت بتو آموزم کفتم تعلیم حکمت اختیار نمودم زیرا که حکمت کمال نفس است

خاقان کفت اجل اشیا نزد من آنست که کسی بسیار مرا آزرده باشد چون بر او قادر کردم از او عفو کنم
پادشاه از وی پرسید بر زبان اورد که من این دوست می دارم که چون در حرم خود باستراحت مشغول
باشم نیکوکار بعدل من امید دارد و بدکار از سیاست من ترسان وخایف و بیقرار باشد نوشیروان
کفت هیچ از ان دوست تر ندارم که بی کناه باشم تا هیچ خوف وبیم نرسیم و مجموع این کلمات در دین معنی
متحد جست **حکایت** در کتب قدیم اورده اند که میان خدیبة الابرش ملک عرب وقیصر روم
مصاهرت روی نموده خدیبه دختر خود را به پسر قیصر داد و دختر قیصر را بجهت پسر خود در حبالهٔ نکاح
اورد و مصادقت ومحبت بینهما روی نمود چنانچه در امری بی مشورت یکدیکر شروع نمی نمودند
نوبتی خدیبه بقیصر نوشت که خاطر بانتظام احوال اولاد که ثمرهٔ فواد وشجرهٔ مراد ند بغایت
ملتفتست وچون هر دو ختری از ما بجهالهٔ پسری امده است همت بلند بران مقصود
باید داشت که قواعد رفعت ایشان استحکام پذیرد و من ان برای پسر خود چند خزانه از نقود
وجواهر ونفایس امتعه واقمشه وغلام وکنیزک بسیار وضیاع وعقار سرانجام و مهیا کرده ام
از انجاب رای عالی در حسن اهتمام ولطف فرزند خود چه اقتضا کرده است چون قاصد
خدیبه بروم رفته اداي رسالت نمود قیصر در خنده شده کفت مال معشوقی بی وفا و مطلوبی
بی اعتبار است و دولت دوستداری بی ازرم و غدار اکر امتداد اقبال انقطاع یابد و تایید
اسمانی والطاف یزدانی روی در نقصان اورد از سپاه وعدت مقصود بحصول نپیوندد
و از نعمت و ثروت غرضی موصول نکردد و اکر در تربیت فرزند خویش اهتمامی می داشتی
او را تعلیم مکارم اخلاق ومحاسن شیم می نمودی که در دنیا وسیلهٔ ثبات ملکت و در اخرت
باعث نجات و رفعت درجات باشد **حکایت** آورده اند که در روزکار سلطنت پرویز
عاملی بواسطهٔ کثرت مال واسباب بخار نخوت وغرور بکاخ دماغ راه داد چون پرویز
او را بپایه سریر سلطنت طلبید عامل ثقل بدن وعظم جثه را بهانه عدم حرکت ساخت
پرویز بسرهنکی فرستاده پیغام داد که اکر او را مشکل است که بتمام اعضای نزد ما تعجیل نماید
قناعت کردیم سرش را نزد ما آرید فی الفور سرهنک سر بریده او را از ولایت بدرش دور کرده
بمداین برد **حکایت** در بعضی از تواریخ مسطور است که چون پرویز بر سریر سلطنت نشست
سلطان محبت شیرین بر شهرستان دلش مستولی شد چنانکه شاعر کوید **بیت** رسید عشق

بجدی که کفر اکر نبود ۝ ترا پرستم وکویم خدای من اینست ۝ روزی یکی از خواص که در حضرت
سلطنت بکمال قرب اختصاص داشت از خسرو پرسید که شیرین را بچه مرتبه دوست میداری
پادشاه جواب داد که محبت من نسبت باو چندانست که بسیاری امور قبیحه تنقیص او نتوانند
اونتواند کرد و کثرت افعال سنه استکمال ان نتواند نمود و نتواند وصال وتعاقب اتصال خاطر
حزین تسکین نیابد و تلخی زهر هجران و صعوبت ایام حرمان از خاطر بیرون نرود **حکایت**
اورده اند که چون ملک عادل نوشیروان بر تخت سلطنت نشست فرمود تا ندا کردند
که ادمی بنای خداوند ذوالجلالست و هر که ادمی را بکشد بحقیقت بنای خداوند را خراب
کرده باشد باید که هیچ افریده را نکشند مکر در معرکه کارزار که ارتکاب این امر خطیر را
نا چار است و از هر که کناه عظیم صادر شدی او را حبس مؤبد کردی و هر که بر کناهی صغیر
اصرار نمودی سه نوبت او را توبه دادی مرتبه چهارم داغی بر جبین او نهادی و از مملکت
اخراج نمودی تا بان داغ مبتلا بودی و نتوانستی بولایت عجم در اید **حکایت** در زمان
اتابک سعد بن زنکی که پادشاه فارس بود و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی دیباچه
کلستان و بوستان را بنام نامی او مزین ساخته بلکه تخلص سعدی بجهت مناسبت اسم
او اختیار نموده شخصی که از مال او بهره نداشت روزی ببازار برده رفته نظرش بر کنیزکی
مطربه افتاد که شعاع جمالش خورشید انور خجل ساختی ونغمه دلپذیرش زهره را بر قضا آوردی
دست عشق آن کنیزک کریبان صبر آن بیچاره را کرفته آتش سودا دود از کانون دماغش
بر آورد بعد از تفکر بخاطرش تزویری رسید کنیزک را بیع نموده بخانه برده او را آزاد ساخته
بمبلغی در نکاح خویش آورد چون صاحب کنیزک ثمن طلبید از صورة حیله او پرده برانداخت
و بر زبان اورد که من مردی مفلسم چون عشق ان کنیزک کریبان جانم کرفته بود باین تزویر
خود را بوصال او رسانیدم اکر کرم کنی و از بهای کنیزک در کذری با کریمان اقتدا کرده
باشی والا من تن بحبس و تعذیب در داده ام خداوند کنیزک او را بقاضی برده محبوس ساخت
و کنیزک را با او ملازم ساختند این ماجرا بسمع اتابک رسیده کفت اکر تو ارک این کار نکنیم مفلسان را
طمع در حرکت آمده انواع مکر و حیله پیش کیرند و مال مسلمانان تلف کردد فرمود تا ان مرد را
سیاست کردند وجثه او را چند روز بشارع عام انداختند صاحب جامع الحکایات

و در زينت تن منصور گفت هر گاه كه جامهٔ كهنه پوشيده باشي كفش نو در پا مكن گفتم صد دينار
رفت منصور گفت چون ريش خود را چرب كني اندرون ريش را چرب مكن كه جامه را ت
تباه كرد گفتم دويست دينار از دستم رفت امين بفرمايي كه صد دينار باقي را بمن دهند
تا كلمهٔ ثالث ذخيره باشد تا وقت ديگر سوال كنم منصور بخنديد و گفت تا سيصد دينار
آورده بمن دادند و بر زبان آورد كه من بعد از براي ما شعر مگوي كه اشعار عذب را بجي
اسيد بوده اند **حكايت** آورده اند كه چون مروان حمار گرفتار شد دانست كه خلاص ممكن نيست
گفت دريغ از آن دولت كه ببازي از دست رفت و افسوس از آن نعمت كه بواسطه عدم
شكران ما استرداد نمود يكي از خادمان قديم از وي پرسيد كه هيچ ميداني كه اين خلل از چه
سبب در ملك شما پيدا شد مروان جواب داد كه هر كه در كارها غفلت ورزد فتنه خرد را بكار
تا بزرگ شود و فساد اندك را بگذارد تا بسيار گردد جزاي او اين باشد **بيت** مخالف تو كه چون
مور بود ماري گشت ° برار از سر آن مور مار كشته دمار ° مده امانش و مگذار تا بزرگ
شود ° كه اژدها شود ار روزگار يابد مار ° از يكي از اولاد مروان پرسيدند كه موجب زوال
ملك شما چه بود گفت ما بعيش و طرب مشغول شديم و زمام مهام بدست امرا و عمال داديم
ايشان بجهت اغراض فاسد خود چيزها از ما پوشيده داشتند و بر رعايا ظلم كردند
تا ايشان از انصاف و عدل ما مايوس گشتند و زياده از خراج مقرر از ايشان گرفتند
بدين جهت خاطر رعيت از ما متنفر شده مزارع ما خراب كردند بدين سبب خزانهاي ما خالي
ماند و مواجب حشم ما را در توقيف انداختند تا ايشان نيز ما را چنانكه بايد اطاعت نكردند
و چون دشمنان ما سپاهيان را طلبيد ند بجهت مواجب با ايشان پيوستند **حكايت** احمد بن سليمان
از پدر خود روايت كرده كه ميان معتصم خليفه و عبد الله بن طاهر سببي از اسباب نقاري پديد شد
بود چون معتصم بر سرير خلافت نشست نامه بخط خود نزد عبد الله فرستاد كه امارت خراسان
متعلق با و بود مضمون آنكه ميان من و تو ناخوشي روي نموده من نهايت از تو آزرده
بودم اما اكنون بر تو قدرت يافتم آن خشم زايل شد اما اثري از آن باقي مانده مي ترسم كه اگر
چشم من بر تو افتد عنان نفس سركش خويش نگاه نتوانم داشت و بقتل تو فرمان دهم
بايد كه اگر فرمان من باحضار تو صادر گردد قطعاً قبول نكني و اين رقعه را كه خط من است

حجت خود سازي بدر تواريخ مسطور است كه عبد الملك بن مروان كه از عقلاي زمان بود با اولاد
خود گفت چهار كلمه از من ياد گيريد كه نظام ملك و دولت و سرير مكنت و حشمت را بمنزلهٔ
قوايم اربعه است اول آنكه بهيچ چيزي وعده مكنيد كه دادن آن بر شما دشوار باشد شروع
منماييد سيوم آنكه چون ارادهٔ مهمي كنيد اول و آخر آن بنظر فكر مشاهده نماييد چهارم آنكه سوي
آماده و مستعد دفع خصم باشيد چه بسيار باشد كه ناگاه فتنه حادث شود و چون مهياي
دفع آن نباشند تدارك آن مشكل توان كرد **بيت** جز صبر روي نيست چو محنت كشاد دست °
تسليم شو به پيش بلا بر مدار پاي ° پيش از نزول حادثه تدبير آن بساز ° پيش از نزول واقعه
خود را دري كشاي آورده اند كه ابو منصور جعفر قصري رفيع بنياد كرد چون تمام شد مجلسي
ترتيب داده رسولان قيصر را كه در آن اوان آمده بودند بار داد منصور از رسولان پرسيد
كه چگونه قصريست اين يكي از ايشان گفت بنايي رفيع و اساسي منيعست اما سه عيب دارد يكي
آنكه آب روان كه قوة روانست ندارد دوم آنكه باغ و بستان كه راحت افزاي جان و زينت و
نزهت جهانست درو نيست سيوم آنكه بازاريان و رعايا در اندرون حصار قصر منزل دارند و اين
معني شايسته نيست چه شايد كه بر اسرار پادشاه واقف شوند منصور گفت آب بجهت آشاميدن
است آنقدر كه بآن محتاجيم هست و سبزه زار و گلستان براي تماشاست ما را از كثرت تعلق
امور سلطنت پرواي تماشا نيست و اين كه گفتي كه رعايا بر اسرار پادشاه واقف شوند ما راز
خود از رعاياي خود پنهان نميداريم و ظاهر و باطن ما با ايشان مساويست و چون رسولان مراجعت
نمودند منصور دويست هزار درم صرف كرد تا آب روان بدان قصر آورده باغ و بستان در آن
قصر رفيع البنيان بساخت و بازاريان را از حصار قصر بيرون كرد **حكايت** چون دولت
انوشيروان روي در ترقي نهاده سدهٔ ايوانش از برج كيوان در گذشت و سلاطين اطراف
و ملوك اكناف خراج گذار ديوان وي شدند نوبتي چنان اتفاق افتاد كه قيصر روم و خاقان چين و
راي هندوستان بخدمت او آمدند و در مداين اجتماع دست داد كه ديده گردون پير نظير آن مشاهده
ننموده بود و چون قران مسعود دست داد و سلاطين جهان با يكديگر از هر نوع سخنان گفتند در آن
اثنا انوشيروان از قيصر پرسيد كه در عالم چه چيز دوست ميداري قيصر جواب داد كه هيچ چيز نزد
من محبوب تر نيست كه شخصي از من حاجتي خواهد تا از او روا كنم كسري از خاقان همين سوال كرد

آورده كه طالب علمي شرف نموده در دستي مثل اين حركتي نموده در حبس قاضي نشست صاحب
قضا صورت قضيه را بعرض سلطان ملتمس رسانيده پادشاه فرمود تا بهاي كنيزك از خزانه
ادا كردند و آن دانشمند را از حبس بيرون آورده بجهت دفع ماده فساد امر فرمود كه يكسال
در مطبخ او با مر سقايي مشغول باشد و من آن طالب علم را ديدم مشكي پر كرده افكنده
آب مي كشيد و چون چند روز از اين گذشت روزي نظر پادشاه بروي افتاده فرمود تا او را
تشريف داده آزاد كردند **حكايت** آورده اند كه نوبتي صاحب يمين الدوله سلطان محمود
كه ابو شكر لا يحيى معروف بود دختر حاكم خوارزم التونتاش در خانه وي بود مست در آمده
با زن آغاز خصومت كرده سه مشت بروي زد زن از او در خشم شد اين خبر بسلطان
رسيد روز ديگر كه ابو شكر بمجلس پادشاه در آمده بايستاد سلطان حاجب خود علي خويشاوند را
طلب فرموده گفت كه ابو شكر دوش بر قباحتي عظيم اقدام نموده و زن خود را در لت كشيده
اگر در تدارك اين حركت تمايم ديگران گستاخ شوند او را بيرون برده با او بگوي تا چه
حد آن كه بي اجازت بچنين امري قيام نمايي و بفرماي تا او را بعقابين كشيده هزار تازيانه
بزنند علي خويشاوند بموجب فرموده خدمت بتقديم رسانيده سلطان امر كرد كه او را
بخانه اش برند و بگويند كه هيچكس با او اختلاط نكند ابو شكر يكسال در خانه نشسته
از انتها مدتي صاحب فراش بود تا خوارزم شاه چند نوبت عرضه داشتها نوشته او را شفاعت
كرده سلطان از جريمهٔ ابو شكر در گذشت و همچنين روايت كرده اند كه وقتي سلطان
محمود بجهت دفع قدرخان و ايلك خان بيلخ آمد حاكم خراسان امير نصر بن سبكتكين كه برادر
كهتر سلطان بود بخدمت آمده در آن اثنا غلامي هندي و لجام نقره آن در كه بخانه امير نصر
مي زدند و بعضي از آن كه از دست وي گرفتند امير نصر فرمود تا او را انداختند بيست تازيانه
بزدند صاحب خبر اين خبر را بسلطان انها كردند مقارن حال نوبتيان خاستند كه بر در
خانه سلطان نوبت زنند سلطان فرمود كه نوبتيان نوبت بر در خانه امير نصر زنند كه دعوي
سلطنت مي كند و ايشان بنا بر فرمان پدر بدر خانه امير نصر آمده نوبت فرو گرفتند امير نصر
از اين معني آگاه شده ايشان را منع كرده بدر و لخانه شتافته سر فرود آورد و بعرض رسانيد كه بنده
اگر چه بحسب و نسب برادرم اما از جميع بندگان بنده ترم چه خطا كرده ام كه سلطان از من آزرده

شده است محمود گفت اگر تو در اقطاع خود بي وقوف من كسي را ادب كني محل آنست كه از تو بحكم
چه جاي آنكه در شهري كه من حاضر باشم بي اجازت من كسي را چوب زني و اين معني دعوي استقلال
است بفعل نه بقول امير نصر گفت ادراك من بدين دقيقه وفا نكرد من بعد از اين نوع گستاخي
نكنم و خواجه حسن ميمندي شفاعت كرد تا يمين الدوله از گناه برادر بگذشت و عفو نمود **حكايت**
مرويست كه هرون الرشيد در خلوت با فضل بن يحيي برمكي مزاح مينمود روزي حماد بن عمار
كه از ندماي خليفه بود و بمزيد تقرب ممتاز بود تنها پيش هرون نشسته بود كه فضل در آمد
هرون بر سنت معهود با او مزاح آغاز كرد فضل جوابهاي گستاخانه بر زبان مي آورد چنانچه
جنس با جنس مطايبه كنند حماد شمشير كشيده قصد فضل كرد هرون دست او را گرفته گفت
چه ميكني چون مجلس خلوت باشم من نيز يكي از ايشانم حماد گفت پس مرا درين مجالس طلب
مكن كه نميتوانم ديد كه كسي با تو برابري كند و بجهت سخن نگوين ديگر آنكه اين معني در سياست
ملكي خلل مي افكند **حكايت** آورده اند كه قيصر روم كنيزكي بتحفه نزد عضد الدوله فرستاد
كه عقل از مشاهدهٔ جمالش جامهٔ ناموس بر تن چاك مي زد عضد الدوله چنان شيفتهٔ سرو
قامت و خورشيد منظر او گشت كه بكلي از امور مملكت فراغت جست و بجهت اين معني فساد
فاحش در مملكت او روي نمود عضد الدوله دانست كه هر اختلاف بجهت آن كنيزك صاحب
جمال بديد آمده لاجرم كنيزك را بخادمي شكر نام داده فرمود كه او را در دجله اندازد و اين شكر
از خواص خدم و امينان حرم بود شكر كنيزك را بوثاق خود برده انديشيد كه پادشاه مفتون
است شايد كه از اين حكم پشيمان شود و بر من اعتراض كند كنيزك را در گوشهٔ مخفي بنشانده
با عضد الدوله گفت كه او را در دجله انداختم بعد از روزي چند آتش فراق جانان دود از
نهاد عضد الدوله بر آورد و با خود گفت اگر من در حق خود كردم هيچكس ارتكاب آن نمايد
و هيچ عاقل نيشه بر پاي خود نزند روزي با نديمان در مجلس شراب نشسته بود كه شكر
خادم در آمد چون نظر پادشاه بر او افتاد گفت اي بي رحم آهنين دل چگونه دلت داد كه چنان
دلبري را هلاك كني غلامان را فرمود تا شكر را در دجله اندازند تا بعد از اين ديگران بيم غلامان
آهنگ او كردند شكر گفت اي پادشاه كنيزك زنده است و من پيشتر مال اين كار در آيينهٔ
ضمير ديده بودم چه مرده را زنده نتوان ساخت اما زنده را هر وقت كشتن ممكن است امير

باحضار او فرمان داد و شکر را انعام وافر داد و بعد از مدتی نوبت دیگر بجهت آنکه همه روزه اوقات
بادشاه مصروف عشقبازی می شد و اختلال باحوال مملکت راه می یافت عضد الدوله دیگر باره شکر را
بقتل آن سرو ناز برو فرمان داد و شکر همان معنی را التزام نمود عضد الدوله دانست که اگر کنیزک
زنده ماند مملکت خراب شود روزی بادشاه بر منظری نشسته بود که دریچهای ان بر دجله باز می شد
با کنیزک گفت بدان کشتی نگر که چون تند حرکت می کند بیچاره سر از دریچه بیرون کرد تا زورق
بر بیند عضد الدوله فی الفور زورق حیاتش را در غرقاب فنا افکند و بدست خود معشوقه را
در دجله انداخت **حکایت** در نگارستان مسطور است که چون امیر اسماعیل سامانی عمرو
لیث را در معرکه گرفته بهرات آمد و بکوچه باغ رسید درخت سیبی دید بشارع مایل
شده سیبهای بسیار داشت شخصی را مقرر ساخت که آنجا ایستاده ملاحظه نماید که هیچ کس
از لشکریان دست بان درخت دراز نمیکند یا نی انشخص آنجا ایستاد تا مجموع سپاه
بران درخت گذشتند هیچ کس جرأت ننمود که دست بدان سیبها دراز کند و این معنی
دلیل است بر کمال سیاست آن بادشاه عادل **حکایت** آورده اند که معتصم خلیفه
وزیری داشت سرد و گرم روزگار چشیده و مدتها در میان خلفا عملها کرده هرگاه
که بخدمت معتصم رفتی در منزل خود شرط وصیت بجای آوردی و چون بمجلس خلافت
درآمدی از غایت خوف و خشیت لرزه بر اندامش افتادی نوبتی پسرش او را گفت ای پدر سبب
اینهمه بیم و ترس تو از خلیفه چیست با آنکه او خلیفه عادل و عاقل است و چندان تربیت منت
که اینهمه خوف بخود راه باید داد وزیر گفت ای پسر وقتی که از دار الخلافه باز گردم ترا اعلام دهم
وچون وزیر باز گردید پسر گفت ای پدر الکریم اذا وعد وفا وزیر گفت ای پسر در کتب قدیم
مسطور است که نوبتی باز مرغ خانگی را به بیوفایی منسوب کرد گفت با وجود آنکه ادمیان
در حق تو اصطناع و تربیت مینمایند چون عزم گرفتن تو کنند از پیش ایشان میگریزی
و بام ببام می پری و من که جانوری کوهی و وحشیم بمجرد آنکه چند نوبت از دست ایشان طعمه
خورده بودم صید می کنم و بایشان میدهم و هر کجا باشم چون مرا طلبند بی توقف بیایم مرغ
خانگی گفت آمدن تو بنزد آدمی و الفت تو با آدمی سبب آنست که تو هرگز بازی را بر تابه
بریان ندیده و من ابنای جنس خود را کرات و مرات بر سیخ کباب و بر تابه بریان دیده ام

والیهم

و ابلغ است که از ملوک اینند سیاست ایشان را مشاهده نموده اند **بیت** از صحبت بادشه به
پرهیز ۞ چون هیزم خشک از آتش تیز **حکایت** آورده اند که نوبتی بسمع نوشیروان رسانیدند
که حاکم ارمنیه در خفیه با دزدان یار شده ان طایفه اموال مردم را می برند و با او حصه میکنند
بادشاه بعد از تفحص و تجسس چون دانست که این سخن راستست امیر ارمنیه را طلبید فرمود
تا دست و پا بسته و برابر هنه کنند و نزد سگان گرسنه اندازند جاهلی زبان بشفاعت گشادند
کسری فرمود که او گوشت و پوست خلایق خورش خویش ساخته بود ما نیز گوشت و پوست
او را خورش سگان ساختیم **حکایت** طمغاج خان که از سلاطین ما وراء النهر بوده در عدالت
و سیاست چنان بود که مردم دفتر عدالت نوشیروان را بر طاق نسیان نهاده اند اما خطایی
او را افتاد که سید ابو القاسم سمرقندی را شهید کرد و بدین سبب خلایق از او متنفر شدند
آورده اند که نوبتی در اوایل سلطنت در ظاهر سمرقند سیر میکرد یکی از نود دسته گلی پیش
برده از او طمع کرد بادشاه از او پرسید که این گل را از کجا آورده جواب داد که از این باغها
چیده ام سوال فرمود که باغ ملک تو بود گفت نی پرسید که خریده انشخص گفت در سمرقند
گل بخرند و نفروشند خان فرمود که هرگاه هر که بی اذن بباغ مردم رود و گل چند بی رخصت
نیز بچیند مردم نتوانند رفت و اموال نتوانند برد و فرمان داد تا دست او را ببرند بعد از انکه امرا
شفاعت بسیار نمودند مقرر شد که یک انگشت وی را قطع نمایند و بواسطه این سیاست
هیچ کس در زمان دولت او بی اذن خداوند بباغ و بخانه کسی نتوانست رفت و چون در زمان
او اکثر اهل فساد خصوصا قطاع الطریق کشته تیغ سیاست گشتند روزی رقعه بر در
دروازه سمرقند نوشتند که ما مانند کندنائیم هرچند که بیش درویند بیش سر زنیم طمغاج
خان فرمود که در زیر آن نوشتن نوشتند که ما نیز مانند باغبان چابک دست مترصد
ایستاده ایم که شما سر برآورید و ما بدرویم اشتغال نمائیم مقارن این حال بجهت دفع
ماده فساد ان طایفه تدبیری بر آیینه ضمیر خان عکس پذیر گشته با یکی از خواص گفت که مدتیست
که ما تیغ انتقام کشیده ایم و باندک جریمه جوانان را بسیار امی کشیم و امروز بایشان محتاجیم چه
اهل فلان حصار گردن از طریق متابعت پیچیده اند مجمعی از جوانان جلد می خواهم که در شب روی
و نقالی بی عدیل باشند تا با یخاف ستم باید که تو یکی از سرهنگان آن طایفه نزد من آری تا

او را بانواع تربیت مخصوص سازم و این جماعت بر او جمع کردند ندیم قاضی شخصی را که پیشتر مقدم
دزدان و شب روان بود با چهار پسر خود که از بیم طمغاج خان توبه کرده هر یک بکسبی مشغول
شده بودند نزد خان آورد خان او را تشریف داد و شغل امارت با و حواله کرد و با وی گفت
که مرا از سیاست جوانان جلد ملالت روی نموده می خواهم که هر کجا دزدی و عیاری که در بلاد
ماوراء النهر باشد جمع کنی تا مواجب همه را تعیین کنم ان مرد بجمع آن طایفه شروع نموده با خان
گفت که اکنون سیصد جوان خونخوار مجتمع شده اند فرمان چیست خان فرمود که فردا ایشان را
حاضر کن تا هر یکی را بخدمتی نامزد کنم روز دیگر آن طایفه حاضر شده هر کدام که دستبوس کردند
خان فرمود که او را بجامه خانه برده خلعت دهند و چنان مقرر کرده بود که هر کدام را بجامه خانه
برند خلعت فنا بر دوش وی نهند آنگاه آن سرهنگ را با چهار پسر بقتل آوردند و دیگر
کسی در ما وراء النهر راه نزد **بیت** با خود تو کسی بهر درویش نبینی ۞ با عدل تو دزدی جز
دلریش نبینی ۞ تا تیغ سر انداز تو در رقص آمده ۞ جز مطرب راه زن کسی پیش نبینی **حکایت**
آورده اند که چون متوکل عباسی بر مسند حکومت نشست وزارت محمد بن عبد الملک زیات
رجوع کرد و دران وقت هنوز عمارت سامره باتمام نرسیده بود متوکل اموال بسیار دران
باب خرج کرد اما وزیر بسبب ان عمارت ظلم و ستم بنهایت بر خلایق کرد و در بیت المال اسراف
عظیم نمود چون متوکل بر این معنی وقوف یافت فرمود تا او را در تنور خبازی نشانده بسوختند **حکایت** آورده اند
و بر زبان آورد که او صد هزار کس را بر آتش نهاده ما نیز وی را بر آتش نهادیم
که در زمان هرمز بن نوشیروان که صیت عدلش از گردون گذشته بود یکی از سپه سالاران
بر در باغی نزول کرده بود که بهار او بنا بر نادانی بان باغ درآمده خوشه انگوری چیده
باغبان خبردار شده عنان سپه سالار بگرفت و گفت اگر مرا راضی نسازی از تو نزد بادشاه
شکایت کنم امیر صد درم بوی داد باغبان راضی نشد و سپه سالار مرتبه مرتبه زیاده
می کرد تا قیمت باغ را با باغبان داد **بیت** ملک و ملک بنا بیچ بدامان تیغ ۞ زنیکو نهر شد
سمر جهان داستان تیغ **حکایت** گویند نوبتی سلطان محمود غزنوی بجرجان میرفت در اثنای
یکی از مغاره حشم چه چند در کشیده در حالتی که مست بود بر سر رمه رسید گوسفندی
از ان جماعت کرده کباب نمود صاحب رمه بدرگاه سلطان رفت تا شکایت کند ان بزرگ خبردار

شده

شده و گوسفند فربهی بوی داد که ترک این شکایت کن روستایی چون دید که بادشاهی می پرسد گفت
البته شکایت خواهم کرد تا دیگران را تنبیه شود انرا بهر گوسفند ناشنیده صاحب کلمه قبول نمی کرد تا وقت
اسبی بوی داد تا راضی شد این خبر بسلطان رسید بخندید و گفت چون این حرکت از حسنی کرده
بود زیاده غرامت ازان نباید کشید و فرمود تا اسب را از روستایی باز ستدند و گوسفند بوی
دادند **حکایت** آورده اند که سیاست و مهابت سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی تا بحدی
بود که روزی مردی نزد وی آمده فریاد کرد که یکی از خواص بادشاه سر مرا شکسته و مرا آفت
کرده است سلطان کس بطلب وی فرستاد چون آن خدمتکار خبر یافت که از وی شکایت
نزد بادشاه کرده اند از غایت خوف و هراس که بروی استیلا یافت فی الفور قالب تهی
کرد **حکایت** آورده اند که دران زمان که رایت دولت سلطان محمود غزنوی بطرف بست
توجه فرمود روزی وقت پیشین مردی بر در بارگاه آمد و تظلم نمود که پیلی بادشاه را آورده اند
و بر درخت خرمایی که ملک منست بسته اند و پیلبانان حاصل آن درخت فرو داورده اند
و من مردی درویشم و وسعت معیشت من یک دو نخلست سلطان هیچ کس را بر در بارگاه
ندید چه وقت استوار بود و اکثر ملازمان مراجعت نموده بودند بنا بران بنفس خود بیرون
آمده بر اسب نوبت سوار شده با یک رکابدار بدان موضع رفته چون ان حالت مشاهده نمود
رکابدار را فرمود تا پالهنگ در گردن پیلبان کرده او را از ان نخل درآویخت خدای تعالی
بادشاهان عادل را بیامرزد ان شاء الله تعالی **جزو دوم از اجزاء عشره که مشتملست**
بر ده فصل فصل اول در توقیعات ملوک و سلاطین **فصل دوم** در
فواید تدبیرات صایب که از ملوک صدور یافته **فصل سیوم** در فراست و کیاست
فصل چهارم در حیلهای خداوندان و غیرهم **فصل پنجم** در کفایت
وزرا و حسن سلوک آن طایفه **فصل ششم** در مواعظ حکما نسبت بملوک و خلفا
فصل هفتم در جوابهای شافی که خداوندان عقول وافی فرموده اند **فصل**
هشتم در لطایف سخنان زیرکان و حسن تدبیرات ایشان **فصل نهم**
در لطایف حکایات قضات و علما **فصل دهم** در نوادر احوال دبیران
و کفایت ایشان **فصل اول** در توقیعات ملوک و سلاطین و احکامی که از ایشان

صادر شد **حکایت** آورده اند که بطلیموس پادشاه ولایت روم گشت و جهان مرز و
بوم را از خار و خاشاک مخالفان مصفی کردانید عزم تسخیر دمشق کرد چون ارباب شوم بی وقوف شدند
که تاب مقاومت بطلیموس در حیز مکنت ایشان نیست با یکدیگر در ان باب مشورت نمودند و عرضه
داشتی باو فرستادند اما اهل دمشق همیشه از جهت خاطر مشوش بود چون عرضه داشت با
بطلیموس رسید از مطالعه نمود دید که نوشته اند که ما بندکان از افعال قدیم نادم کشته ربقه در
ربقه مطاوعت قیصر اورده ایم و منتظر فرمان نشسته بطلیموس خردمند باشد اگر خود را این
سخن مغرور ... و سخن شیرین دشمنان فریفته کردد چه دشمنی در دل اهل چون آتش در خاکستر
پنهانست و مرد نادان باشد که چون خاکستر بیند گستاخ بان دست دراز کند تا دستش بسوزد
حکایت آورده اند که چون سکندر قصد مملکت دارا کرد در ان باب با ارکان دولت
مشورت نمود و احتیاط بسیار می نمود تا یکی از اعیان گفت که دارا چندان محل نباشد که پادشاه
در قضیه ان احتیاط نماید اسکندر جواب داد که شیر در گرفتن روباه سان احتیاط نماید که در
صید گور و چون هر دو لشکر بهم رسیدند حب الجیش با سکندر نوشت که لشکر دارا بسیار است
اسکندر بر پشت رقعه نوشت که قصاب باید که از کثرت گوسفند نیندیشد **حکایت** آورده اند
که در زمان نوشیروان حاکم ری دست تعدی کشوده و رعایا بجهت شکایت او روی
بار دوی اعلا آوردند حاکم ری عرضه داشتی بکسری نوشت که جماعتی بی سبب از من رنجیده
اند تا بخلاف راستی بحضرت سخنی چند معروض رای عالی کردانند اگر پادشاه صواب بیند مرافعت ایشان را
مدافعت نماید و بعض ایشان التفات نفرماید کسری بر پشت رقعه توقیع فرمود که ستم کردن بر
رعیت شیوه ما نیست و شنیدن مظلمه رعایا از عادات پسندیده ملوکست و تفحص سخن
ایشان نمودن بر ما واجبست اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن و همچنین روایت کرده اند
که در زمان دولت نوشیروان در مملکت یمن قحطی عظیم روی نموده اهل ان روزکار پریشان روزگار
گشتند و بعد از استشاره بجیش نعمان بن منذر امد نعمان حاکم سواد عراق عرب بود و صورت
حیرت و بیچارکی خود را بر مراة ضمیر وی جلوه داد نعمان عرضه داشت بکسری فرستاد مضمون
خود رسید تا ثیر مخفی نماند که درین قحط و غلا بمرتبه اعلی رسیده و انولایت روی بخرابی نهاده
و نوع انسان را از ماکولات ناچار است و پادشاه درین دیار غله بسیار دارد اگر در باب این

مستندان

مستمندان مرحمتی فرماید تا بندکان ازاد شوند و ازادان بنده کردند از کمال محاسن شیم
انحضرت بدیع نباشد کسری در پشت عرضه نوشت و توقیع فرمود که اما این مکرمت را غنیمت
میدانیم و نعمت از رعیت دریغ نمی داریم و بجار کارند در مقام ضرورت دست کیرند پس فرمود که پنج ساله
خراج از ایشان وضع کردند و غله بکیسه التجارات دادند **حکایت** اورده اند که چون عمر بن سعد
در عهد مروان وفات یافت هشتاد هزار دینار ازوی باز ماند صاحب خبران عرض کردند
که عمر وفات یافته و ازاو این مبلغ مانده ان اموال را بخزانه رسانند یا نی مروان بر پشت نامه
نوشت که هذا قلیل من یصل الینا یعنی این اندک چیزیست کسی را که خدمت ما کرده باشد باید که
بوارثانش کذارند همچنین شخصی عرضه داشتی بمعتصم داد مضمون انکه فلان کس از معارف
وفات یافته و وارث او منحصر است در پسری صغیر و اموال بی نهایت کذاشته اکر امیر فرمان
دهد تا کفاف طفل را جدا کنند و باقی بخزانه برند تا خزانه عامره را توفیری حاصل اید دور
نیست معتصم در عقب رقعه او نوشت که ما المیت فرحمه الله فاما المال فثمره الله فاما الیتیم
فانبته الله فاما الساعی فلعنه الله یعنی متوفی را خدا بیامرزد و مال و را خدا زیادت کند و طفل را
بر نیکات خیر بپروراند و غماز بلعنت خدا گرفتار باد **حکایت** از عبدالله بن یحیی بن خاقان مرویست
که چون من بمنصب وزارت رسیدم روزی در خدمت متوکل بتماشای صحرا رفتم او بر لب ابی فرود آمده
عرضهای ارباب حاجت را بر من عرض کن من اول عرضه داشت اهل مکه را باو خواندم دوات
وقلم طلبیده بر پشت ان توقیع نمود که رعایت ساکنان حرم و مجاوران بیت الله بر ذمت ما واجبست
فرمودیم تا صد هزار درم باهل مکه و مدینه دهند و بعد از ان قصه کوتوالان حصارهای سرحد را
عرض کردم توقیع نمود که محافظت ثغور از لوازم ملک داریست و ابادانی ثغور بحصارهائیست
که برحد متعلق است فرمودیم که تا صد هزار دینار بجهة ما یحتاج حصارها برسانند انکاه عرضه
داشت بنو هاشم عرض نمودم که ایشان چیزی طلبیده بودند توقیع کرد که رعایت صله
رحم از مکارم اخلاقست و زیرا فرمودیم تا هر یک را فراخور احوال خود صله دهد انکاه
قصه دیکر عرض کردم که رعایا نوشته بودند که مال بسیار نزد ما باقی مانده و ما از ادای
ان عاجزیم و امیدوار بعاطفت امیر میباشیم که در حق ما نظری فرماید بر پشت رقعه توقیع
فرمود که بقایای رعایا را بی باقی بخشیدیم باید که مستقبل باداء خراج کما ینبغی اقدام نمایند انکاه کفت

کفت تمام قصها را بجهت امروز نکاه داشته بودی کفتم مدتی بود که این عریضها بمن رسیده است
و فرصتی میجستم که عرض نمایم تا حاجت خلق براید و بر امیر دشوار نیاید **حکایت** اورده اند که
درمیان دو کس از ارکان دولت نصر بن احمد سامانی بجهة معامله اختلاف افتاده با یکدیکر خصومت
اغاز کردند و قضات در فیصل مهم ایشان عاجز کشته امرا عرضه داشتی نوشته و از پادشاه
التماس کردند که میان ایشان بنفس خود حاکم نماید امیر نصر بر پشت رقعه ایشان نوشت
که هر حکمی که از من صدور یابد یقینست که باعث رضای یکی و ناخشنودی دیکری
خواهد بود شما صندوق عدل را حکم خویش سازید و بموجب راستی و انصاف در میان
خود حکم کنید تا خصومت از میان برخیزد راوی کوید که چون ان دو امیر قصه خواندند
ترک لجاج و عناد کرده بطریقی که مطابق نفس الامر بود صلح نمودند **حکایت** اورده اند که
در زمان سلطنت طفغاج خان کودکی صاحب جمال را بدزدی کرفته نزد خان اوردند از موقف
سلطنت حکم بقطع ید او صادر شد ارکان دولت را بران پسر رحم آمد باتفاق زبان بشفاعت
کشوده کفتند که حیف باشد که چنین دستی انقطاع یابد خان این سیاست را بمرحمت بدل
نفرماید و در کلام مجید وارد شد و لا تاخذکم بهما رافة فی دین الله جواب داد که در نیکوئی
دست دزد نباید نکریست بلکه در دل خداوند مال نظر باید کرد و اسم طفغاج خان ابراهیم بن حسین
کویند نوبتی در سمرقند قصری می ساخت که تا قصر هفت طبقه سپهر را بنا کرده اند دیده روزکار
مثل ان عمارتی منظر دنیا ورده و دران ایام بنفس خود بر سر عمارت ایستاده مزدوران را
کار می فرمود نوبتی فرمود که معمار دران عمر میباشد یعنی نام او بوسیله ان بنا باقی ماند
چه با وجود این همه مکنت و حشمت و بسطت مملکت نفاذ فرمان و ابهت و خزاین و دفاین
بی غایت از اسکندر مناره مانده و از کسری ایوانی روزی بر سر عمارت ایستاده بود دو روستائی
دادخواست خان کفت بیرون کرد دادخواه ندروستائی بر زبان اورد که کرا دادی که نماند
خان دستارچه بر روی نهاده بکریست و کفت راست کفتی با انکه هیچکس نماند دیم انکاه قصه
او را کوش کرفت روستائی او را بروشنائی عدل رسانید **حکایت** در زمان سلطنت
تکین تاش الب ارسلان بن اتسز ریاست رایکان که از اعمال طوس است بشخصی دادند و
رئیس قدیم بختیار نام را معزول کردند بختیار بخوارزم رفته قصه خود را نوشته بالب ارسلان داد

مضمون انکه بختیار که رئیس رایکان بود بحضرت پادشاه جهان پناه عرضه میدارد که ریاست
رایکان از اکرا با عنجد انا و بود اکنون بنده کمترین را از ان شغل عزل فرموده اند اکر بار دیکر
منصب بنده فرمان شود از کمال کرم پادشاه بعید نباشد پادشاه بر پشت رقعه نوشت
که بختیار را اکر بخت یار بودی پیش از این بخدمت ما امدی تا ریاست رایکان از دست ندادی
حکایت اورده اند که نوبتی از دانشمندی غریب جرمی عظیم صادر شد سلطان سمرقند
او را کرفته خواست که بقتل رساند جمعی از ندما کفتند اکرچه بسبب این کناه استحقاق قتل پیدا
کرده اما چون مردی غریب است او را صد چوب بزنند صدر جهان عبدالعزیز بن عمر بخاری
که از اکابر عصر و سرور ارباب عمایم بود کفت اکر پادشاه هیچ بی را بهزار درم بفروشد
خزانه را توفیری حاصل شود و اب روی غریب فاضل ریخته نکردد دو صد هزار درم داده
ان شخص را خلاص کردانید کویند که نوبتی شحنه بخارا مردی بتهمتی کرفته از وی مالی کلی
ستد بیچاره پیش صدر جهان رفته تظلم نمود صدر جهان دران باب عذری کفت وی
بار دیکر سخن خود را مکرر کرد صدر جهان فرمود ای شیخ درد سر دهی امروز کفت چون تو سری
درد کجا برم صدر جهان از سخن او شکفته شده سرهنکان را فرمود تا شحنه را کرفته مال
انرا واسترداد نمودند **حکایت** از شعبی منقولست که کفت نوبتی نزد عبدالملک مروان می
رفتم در راه ترسائی بمن رسیده عرضه داشتی بمن داد کفت ای جوانمرد این امانت را بعبد
الملک ده و اکر ندهی بر سر تربت محمد رفته از تو شکایت کنم چون بخدمت عبدالملک رفتم سخن
ترسا را عرض کردم عبدالملک قصه او را خواند درو نوشته بود که مردی را والی ما کرده اند
که پیه ما را سوخت و کوشت ما را کداخت و پوست ما را خورد عبدالملک از فصاحت ترسا
متعجب شده بر پشت رقعه او توقیع فرمود که اکر رضای شما بعزل اوست او را معزول
ساختیم ترسا کفت بعزل او راضی نیستیم عبدالملک با حضار او اشاره کرد از وی پرسید که
چرا بعزل او خشنود نیستی ترسا جواب داد که چون دیکری بولایت فرستی عمری باید که ما
او را بشناسیم و او ما را تا او نیز مانند این عامل اسباب تجمل بهم نرساند از پا ننشیند و اکر
این صورت دست دهد از یاد رفته ایم لیکن می خواهیم که خلیفه با وی ببندد که خود سیر شده
دیکر از اکرسنه مکند روسیرت قبیح را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبدالملک کفت

ای شعوبکال زیرکی در بن مر مجتمع است انکاه او را لخلعتی فاخر داده بر نیجصد کوید با ولایت نوشت
حکایت نوبتی دیکر از فضلای خراسان بسبب حاجتی که او را واقع شده بود عرضه داشتی بعمرو
بن لیث داد و در صدر رقعه نوشته بود که زنکانی امیر هزار سال باد عمرو در عقب رقعه توقیع
نمود که نزد بزرکان ما این که محال نکوید نوشته که هزار سال زنکانی فلانی باد و این محالست و
ما با قای این کلمات را بر این قیاس کردیم چون ان فاضل بر نوشته عمرو اطلاع یافت نزد او رفته
کفت امیر جواب توقیع خود بشنود برای امیر مخفی نماند که حیاة آدمی منحصر در بقای بدن نیست
بلکه بقای نام نیکو نیز حیاتست **حکایت** زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ٥ کرچه بسی کذشت
که نوشیروان نماند ٥ آورده اند که چون عمرو بن لیث صفار بنیشابور آمد لشکریان او در منازل
رعایا نزول کردند و بدین سبب ایذای تمام بخلایق رسید ابو نصر مرادی که از معارف
امرای عمرو بود روایت کرد که عورتی علویه که در جوار من بود مرا معرفتی بحال او حاصل کشته بود
نزد من آمده کفت عرضه داشتی بامیر نوشته ام میخواهم که با و رسانی کفتم خود بامیر ده که تا
من در ان کلمه بکویم علویه ان رقعه بدست عمرو داد مضمون انکه من زنی ام از بنات سادات
و در خطه نیشابور چهار خانه دارم و چون دختر خورد دارم از مرحمت پادشاه امید دارم که در
یکی از منازل لشکریان نزول نمایند و سه خانه دیکر از ایشان باشد عمرو در پشت رقعه نوشت
که اهل نیشابور باید که در زحمتی که از لشکریان بایشان می رسد صبر کنند که سپاهیان از بستان
خانه با خود نتوانند آورد ابو نصر کوید که من بایاری که در پهلوی من ایستاده بود کفتم این
عورت قران از حفظ دارد و در نسب و حسب و عصمت و عفت در درجه عالیست عمرو از سخن
من در خشم شده بان زن کفت ای سر پوشیده مکر در قران نخوانده که ان الملوک اذا دخلوا قریة
افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون کفت این ایه خوانده ام اما امیر آیه دیکر را
فراموش کرده فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا عمرو بن لیث از استماع این ایه کریان شد و کفت این
زن سخنی مردانه کفت و فی الفور حکم کرد که سپاهیان از شهر بیرون امده در صحرا خیمه زدند **فصل**
دوم از جزو دوم در فواید تدبیرات صایبه که از ملوک و سلاطین صدور یافته برای لشکر برای تیغ کشی
پشت ٥ بشمشیری یکی تا ده توان کشت **حکایت** آورده اند که چون عبد الملک مروان عزیمت
جنک مصعب بن زبیر نمود ارکان دولت و اعیان مملکت روم با قیصر کفتند که صلاح در انست

که در ینوقت که عبد الملک بمحاربه مصعب مشغولست مملکت او را در تحت تصرف آوریم و این سخن
بر رای قیصر عرض کردند فرمود که این رای شما خطاست اکر خواهید نمونه از ان بشما بنمایم انکاه فرمود
تا دو سک را حاضر کردند سکان با هم بجنک افتادند مقارن حال فرمود تا روباهی آورده در پیش
ایشان رها کردند سکان جنک خود را کذاشته روی بکرفتن روباه نهادند و روباه را کرفته
پاره پاره کردند قیصر کفت جنک ما با ایشان همین صورت دارد چون بولایت شام رویم عبد الملک
و مصعب با هم مصالحه نموده روی بحرب ما ارند و ما طاقت مقاومت دو پادشاه عظیم
الشان نداریم **حکایت** اسمعیل بن حسن که از خواص متوکل بود حکایت کرد که نوبتی خلیفه با من
کفت بجهة ما هریسه که در خراسان تربیت میدادند بپز من بازکشتم و اسبابی مهیا کردانیدم
بن بیلخصاص ممتاز بود بنزد من آمد و او مردی بود با صلابت رای و تدبیر مشهور چون بنشست
کفت طعامی نداری تا بخوریم من کفتم دی روز خلیفه بمن فرمود که بجهة او بطریقه خراسان
هریسه بپزم من ان را مهیا ساخته ام و اراده دارم که بمجلس خلافت برم هاشم کفت در مجلس
امیر طعام بسیار است هریسه را حاضر ساز تا بخوریم هر چند امتناع نمودم قبول نکرد و در پس
دیکر رفته یاران را طلبید و طعام را کشیده و تناول نمود من کفتم تو کار خود ساختی اما
من فردا امیر را چه جواب کویم کفت از و منتظر هریسه است کفت ای نادان تو کار پادشاه را نمی
دانی فرستادن طعام بمجلس خلیفه ترا بغایت زیان دارد و در خدمت ملوک ارتکاب این
امور نباید کرد و اکر او را هریسه میبایست مطبخیان از تو بهتر میدانند پخت و احتمال
دارد که چون این هریسه بحرم خلیفه رود یکی از خدمتکاران حرم بجهة غرض فاسد خود
زهر در ان تعبیه کنند یا انکه بعد از خوردن ان هریسه خلیفه را یکی از اهل حرم او را علتی معارض
ان روی نماید و تهمت ان متوجه تو کردد و بدین سبب خان و مان تو برافتد و من
امروز این صعب را بجهة تو کردم که تو فارغ شوی و چون روز دیکر بخدمت خلیفه رفتم
کفت ما دی روز از تو هریسه طلبیده بودیم من حال باز کفتم هاشم کفت او هریسه لذیذ
پخته بود لیکن ما خوردیم و او را از اوردن ان بخدمت خلیفه منع کردیم چه او مردیست
روزکار دیده و مزاج ملوک نمیداند و احتمال ان داشت که اکر ان طعام بیاوردی
تهمتی با و عاید شدی متوکل کفت نیکو کفتی **حکایت** اورده اند که خاقان مفلحی از مبارزان

روزکار بود درانوقت که میان افشین وابو الجیش احمد بن طولان اتش نزاع وجدال اشتغال
پذیرفت خاقان المفلحی مدد افشین امد وجون حرب میانها روی نمود افشین روی ازمعرکه برتافت
وسپاه ابو الجیش از عقب او شتافتند خاقان مفلحی باسی هزار سوار از خواص خود در زیر علم
خود ایستاده بود ونمی دانست که سپاه افشین بالکلیه منهزم کشته احمد طولان خاتم خودرا
از انکشت بیرون کرد وخواست که بجهة امان نزد وی فرستد یکی از ندما که اورا شریعت بود
کفت ای امیر مصلحت نیست که خاتم خود انزد خاقان فرستی جه می شاید که او انکشتر ترا بهر سپاه
نموده بکوید که ابو الجیش را بکشتم واینک خاتم او وبدین سبب که بیکان معاودت نمایند
وکار مشکل کردد احمد کفت پس جه باید کرد شخص تربان اورد که میان من واو ربط قدیمست
من بروم واورا بیاورم احمد او را مرخص ساخته شخص نزد خاقان رفته کفت این سوارانرا بفرمای
تا پیاده شوند وتو تنها باسر پیش ابو الجیش ایی که او ترا امان داده است خاقان باشخص نزد
ابو الجیش از پای او خیمه بتکلف زده بود کفت جون ابهم باحسن وجهی ساخته شد احمد بن طولان
دست مرا کرفته بیفشرد که بیم ان بود که استخوانم بشکند انکاه کفت تدبیری نیکو کردی
ومرا از ان حیرت بیرون آوردی اما اکر طولان پدرم بجای من بودی بقتل تو حکم فرمودی
جه عادت او جنین بود من توبه کردم که دیکر در مصلحتی از مصلحت پادشاهان دخل
نکنم **حکایت** اورده که جون عبدالله بن طاهر در ملک مصر متمکن شد جماعتی از خصمان
او سعایت کردند که او سر عصیان دارد ودم از مخالفت می زند مامون خواست
که اورا امتحان کند اندیشه نمود که اکر مثالی باحضار او فرستد شاید که عذر نماید وکار
از دست برود پس با هر کسی رای بزد وخلاصه رایها بر ان قرار کرفت که او را پنهان بیاید
از مود کسی را طلب کردند که عبدالله اورا نمی شناخت مامون با او کفت بمصر رو ومردمرا
ببیعت قاسم بن علی دعوت کن وعبدالله را به بیعت او دلالت نمای وهرجه کوید بی زیاده
وکم بمن رسان وزینهار که راز خود باکس نکویی انمرد بمصر رفته خلق را به بیعت قاسم دعوت
می کرد پس حیله کرد وخود را بمجلس عبدالله رسانید ودر خلوتی با او کفت که برای منیر و
ضمیر افتاب تنویر امیر مخفی نماند که بعد از رسول صلی الله علیه واله وسلم افضل الناس امیر
المومنین علی علیه السلام وامروز شرف وفضیلت اولاد اوست وبر جمیع امت واجبست

که بتقدم وسروری ایشان معترف کردند وایشانرا نصرت نمایند تا حق در مرکز خود قرار کیرد
واز فرزندان علی مرتضی هیچ کس از قاسم بن علی فاضلتر نیست وخلقی کثیر از وضیع وشریف با او بیعت
کرده اند اکر امیر با وی مبایعت نماید این مهم باتمام رسد واین شرف تا دامن قیامت در
خاندان او باقی ماند عبدالله بن طاهر جواب داد که خداوند سبحانه وتعالی شکر نعمت بر ذمه بندکان
خود لازم کردانیده است وچندین نعمت که مامون بر ذمه من دارد تقاضای ان میکند که
من کفران ظاهر نسازم اما قاسم مردی بزرکست ودر شرف ونسب عظم حسب او امروز
شخصی نیست واو مردمرا ارسال می فرماید وخلق را به بیعت خود دعوت می کند ومن
اینمعنی را می دانم اما هرکز بدار الخلافه عرض نمی کنم میترسم که صاحب بریدی شمه ازینها انها
نماید ومثالی نافذ کردد که من اورا بدست اورده بخدمت فرستم ومن بو بال ان در مانم
صواب انست که ترک فتنه نماید تا او در بلا وخلقی بر بالای نیفتند واکر نه ان بودی که ترا
امان داده ام با خذ تو فرمان دادمی اکنون تو برکرد که خرج راه تو برماست تا بخانه حوالم
نمایم وبعد ازین اکر ترا در مصر ببینند بتوان رسد که نخواهی وجون قاصد نزد مامون
رفته صورت حال بیان نماید کفت عبدالله بن طاهر را از کودکی تربیت نموده ام لاجرم
اثر ان ظاهر است **بیت** من همچو خار وخاکم وتو همچو افتاب وابره کلها ولالها دهم
از تربیت کنی **حکایت** جون مامون در مرو توطن داشت اسد بن سامان با اولاد
خویش بخدمت او تقرب جست وجون امر حکومت بالکلیه بر مامون قرار کرفت وطاهر ذوا
الیمینین محمد امین را بقتل اورده متوجه بغداد کردید بسرعم فضل بن سهل عسان بن عباد را
حاکم خراسان وماوراء النهر کرده با او کفت که اولاد اسد بن سامانرا بمناصب ارجمند سرافراز
سازد وعنان ملک ماوراء النهر را براو واولاد اسد قسمت کرده ایشانرا بحکومت ان دیار
فرستاد وبعضی از برادران وفات یافتند در زمان معتمد اکثر مملکت ماوراء النهر بنصر بن
اسد متعلق شد نصر بسمرقند متوطن شد وبخارا را ببرادر خود اسمعیل داد ومدتی درمیان
برادران صداقت ومحبت بود بالاخره بواسطه سعایت مفسدان امیر نصر با برادر دل دکر
کرده او را طلب نمود امیر اسمعیل نیز از برادر متوهم شده وبا ابو نصر نامی که بغایت عاقل
وصایب رای بود واز خواص بسبب قرب ممتاز بود مشورت نمود ابو نصر کفت صلاح آنست

کماز رافع بن هرثمه استمداد نمای وجهان بر امیر نصر چون حلقهٔ خاتم تنگ کن و رافع در انوقت
بر عمرو بن لیث خروج کرده و خراسانرا تصرف نموده باسم عبدالله بن زبیر که داعی کبیر که حاکم طبرستان
خطبه خوانده و نام بنی عباس را از خطبه و سکه انداخته بود و سپاه موفور بر او جمع آمده بود ندا بو نصر
کوید امیر اسمعیل کفت میان من و رافع صداقت مؤکد است باید که تو بخراسان رفته تحف و هدایا
بری و او را بنصرت ما استدعا نمایی من بخراسان رفته هدایای نامحصور بخدمت رافع بردم و
التماس امیر اسمعیل را عرض نمودم رافع این سخن را بسمع رضا اصغا نموده با پنجاه هزار جرار روی
بما وراء النهر نهاد و چون بسرخس نزول نمود من با خود اندیشیدم که اگر رافع امیر نصر را از میان
بردارد شاید که طمع در ولایت ما وراء النهر کرده اسمعیل را نیز بقتل آورد و اگر بر قتل او اقدام ننماید
وی را مقید سازد پس نزد رافع رفته کفتم مرا سخنی بخاطر رسیده که موجب دولتخواهی امیر است رافع
کفت بیان نمای کفتم می شاید که امیر در باب استیصال امیر نصر غلو نماید برادران ضمنا با
یکدیگر ساخته امیر را دو مملکت بیکانه چشم زخمی رسد صلاح در انست که باهتمام برادران امیر
برادران بایکدیگر صلح کنند رافع رای مرا پسندیده رسل و رسایل فرستاد تا میان امیر نصر و
امیر اسماعیل قواعد مصالحه تأکید یافت و من نزد امیر اسمعیل آمده اندیشهٔ خود را عرض کردم
انعام داده دار تفاع درجهٔ من سعی نمود **حکایت** امام یافعی آورده که در زمان سلطان محمود
غزنوی جمعی از دزدان کوچ و بلوچ بر سر راه هرموز موضعی حصین را ملاذ و ملجای خود ساخته
هر کاروانی که بانجا می رسید غارت می کردند نوبتی کاروانی را غارت کردند و جوانی اهل خراسان
کرد دران قافله بود بقتل رسید زالی که مادر آن جوان بود بدرگاه محمود رفته شکایت کرد سلطان
جواب داد که چون ان مملکت از دار الملک بسیار دور واقعست این صورت روی نمیتواند داد کفت
چندان ولایت بکیر که ضبط ان توانی کرد سلطان از این سخن متاثر شده فرمود تا ندا کردند که
هر که میخواهد که بهرموز رود با مستعد کردد که سلطان بدرقه همراه خواهد کرد و چون کاروانیان
اماده شدند سیصد غلام باسم بدرقه نامزد کرانید کاروانیان کفتند اگر سوار سیصد هزار باشد
هنوز کم است سلطان جواب داد که هرچه از شما فوت شود ما از خزانه تسلیم کنیم آنکاه مقدم غلامان
طلب نموده بتدبیری که از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست تعلیم داد و چون کاروانیان
باصفهان رسیدند مقدم غلامان فرمود تا خرواری چند سیب و میوه های امیری کرفته بیشتر آن

باز کردند

باز کردند و ان میوه ها را از زهر آلوده ساختند و در هر منزلی انهارا بیرون آورده ملاحظه می نمودند و هرچه
پوسیده شده بود جدا می کردند و چون بمنزل دزدان رسیدند بطریق معهود بیرون آورده در ان
بیابان فرو چیدند بهانه انکه میوه ها بخار میدارند درین اثنا دزدان در رسیدند و غلامان
سوار شده بعد از لحظه روی بهزیمت آوردند کاروانیان دست از جان شسته دل از مال برداشتند
و دزدان بفراغ بال در کاروانگاه فرود آمده تجار را بر بستند و اول کار از ان میوه ها که در ان
دیار دیده هیچ افریده ندیده بود خوردن کرفتند بعد از لحظه زهر در اعضای و اجزای ایشان
کار کرده دست و پای دزدان از کار بماند غلامان عنان بر کردانیده بضرب تیغ ابدار ان نیم مردکان
تمام کشش کردند و بدین تدبیر راهها امن و خاطرها مطمئن کردید **حکایت** در کتب قدیم آورده اند
که اول شخصی که بوزارت سلطان محمود غزنوی اختصاص یافت ابو العباس فضل بن محمد اسفراینی
بود و ابو العباس در اوایل حال نایب فایق بود که از امرای سامانیت و بعد از فوت فایق بخدمت
امیر سبکتکین رفته وزیر شد و سلطان محمود نیز بعد از پدر وزارت خود بوی مسلم داشت و اگر
چه حال ابو العباس از زیور علم و فضل عاری بود اما در ضبط مملکت و انتظام مهام سپاهی
و رعیت ید بیضا مینمود در ایام وزارت همیشه بر زبان می آورد که همگی همت من مقصور است
بر انکه بانتظام مصالح ولی نعمت اشتغال نمایم و هرگز بمصلحت خود نمی پردازم درین اثنا روزی جمعی
از خواص با وزیر کفتند که فلان کاروان بترکستان می رود اگر بعضی از متاع غزنین بایشان همراه
کردد تا با امانت در ان ولایت فروخته در عوض پوستین ابتیاع نموده و بدین دیار ارند منافع
تمام صورت بندد و دیگر انکه هر سال بجهت غلامان و خدم قریب هزار پوستین از بازار غزنین
خریداری میشد اگر مبلغی برسم امانت بتجار داده شود چندان نفع حاصل اید که بلباس غلامان
مصروف کردد ابو العباس تجار را طلبیده در خفیه مبلغی نقد و جنس بایشان داد و در همان
شب ساعیان این خبر بحسنک میکال که منتظر الوزاره بود رسانیدند و حسنک بمنزل حاجب
بزرگ علی خویشاوند که با وزیر سوء مزاجی داشت و مدتها بود که در سعایت سعیها مینمود اما
سلطان سخن او را محمل بغرض میکرد رفته کفت همواره در محافل و مجالس ابو العباس
زبان باین سخن می کشاید که من هرگز متوجه انتظام احوال خود نمی شوم و همکی اوقات من بمصالح
ملکت و رضای حضرت سلطنت و کفایت مهام دولت مصروف است و الحال چنین معلوم شد

که سوداگران باطراف می فرستاد از انجمله با کاروانی که درین روزها بترکستان رفته مبلغی
از نقد و جنس ارسال داشته علی خویشاوند گفت این قضیه را بتحقیق باید نمود مبادا اگر شرمندگی
از گفتن آن بلاحق گردد حسنک گفت چنانکه باید این معنی را تحقیق کرده ام علی منزان کرد که این
سخن را بعرض سلطان رساند و اگر فی الواقع این سخن ظاهر شدی وزیر را وهن عظیم رسیدی
یکی از ندما علی خویشاوند که با وزیر دوستی داشت صورت حال بوی رسانید ابو العباس متفکر
شده درین اثنا عورتی که با وزیر مصادقت می ورزید محرم حرم بزرگ سلطان دختر ایلک
خان پادشاه ترکستان بود کسی را بمهمی نزد وزیر فرستاد و وزیر حال خود نوشته بقاصد داد
قاصد نوشته را بحرم برده بآن عورت رسانید و او همیشه نزد مهد چگل تمام اوصاف حسنهٔ
وزیر را تقریر مینمود تا مهد چگل را ایمان داشت که همواره در نوایب خواجه را مدد می فرمود
چون نوشته نزد آن عورت رسید نزد مهد چگل رفته صورت قضیه عرض کرد او گفت
تدبیر آنست که بعضی رخوت و لباس عورات با مکاتیب بقاصدی دهیم تا بتعجیل تمام
بکاروان رفته با تجار بگوید که اگر فرستادهٔ علی خویشاوند بیاید از شما پرسد که همراه شما
مال وزیر هست هیچ مگویید و چون بپای سریر اعلی رسید بگویید که ما فرستادگان مهد
چگلیم و مکاتیب او با ماست که باهل حرم بدر نوشته و بعضی از اشیا بما داده است تا
برسبیل سوغات بترکستان بریم و مکاتیب و البسهٔ عورات برداشته با اشیای مذکور
ساختند بر چند شتر بار کردند و شخصی را دادند که بتعجیل بکاروانیان رسیده صورت واقعه
با آنجا گفت روز دیگر علی خویشاوند نزد سلطان سخنی که درباب وزیر بوی رسیده بود
بیان کرد که اگر سلطان گفت که اگر ابو العباس چنین کرده باشد مستوجب اهانت و خواریست
لیکن گمان من آنست که او برچنین امری اقدام ننماید امیر علی گفت ما آنرا چنان تحقیق کرده ایم که کاران
خلاف بآن توان برد سلطان فرمود که چون چنین است جمعی را بفرست تا تجار را بازگردانند
و از ایشان استعلام نما علی خویشاوند برفور جمعی را از عقب کاروان فرستاد چون تجار را
بازگردانیدند و بمجلس سلطان آوردند از ایشان گفتند ما فرستادگان مهد چگلیم و
اینک مکتوباتی و اسبابی که برسم سوغات همراه ما کرده است و چون مکتوبات و اشیای
مذکور را حاضر ساختند امیر علی خویشاوند بغایت تخجل و منفعل شده سر در پیش انداخت

سلطان تجار را عذرخواهی نموده روان ساخت و چون سلطان بحرم درآمد مهد چگل آغاز
عتاب کرد که بعد از مدتی که از منزل چون تو پادشاهی امثال این محقر برسم تحفه نزد خویشان
فرستاده باشم بایستی که جامهای مرا در مجلس بار در میان مردم نامحرم مگشایند و اینهمه اهانت بفرستادگان
من برسد و چندان ازین مقوله سخنان گفت که سلطان بیطاقت شده نایرهٔ غضبش اشتعال
پذیرفت و حکم کرد تا علی خویشاوند و حسنک میکال را بر دار اعتبار کشند مهد چگل چون دید
که دو مرد مشار الیهما بی گناهی خواهند کشت گفت نمی خواهم که بسبب من آزاری بکسی رسد و
زبان شفاعت گشوده ایشان را خلاص کرد و بواسطهٔ رای صایب عرض و مال ابو العباس محفوظ
و مصون ماند و در حبیب السیر مسطور است که چون مدت دو سال از وزارت ابو العباس
گذشت اختر طالعش از اوج اقبال بحضیض وبال انتقال نموده معزول گشت و بعضی از مورخان
سبب عزل او را چنین گفته اند که سلطان محمود را بغلامان زهره جبین میل تمام بود و فضل
بن احمد درین باب بمقتضای الناس علی دین ملوکهم عمل مینمود و فضل در بعضی از ولایت ترکستان
خبر غلامی پری پیکر شنیده یکی از معتمدان بدان صوب فرستاد تا آن غلام را خریده در لباس
کنیزان بغزنین رساند منازعان و غمازان کیفیت واقعه را بسلطان رسانیدند پادشاه
کس نزد وزیر فرستاده غلام را طلبید ابو العباس انکار کرده یمین الدوله بهانه برانگیخت
و بی خبر بخانهٔ وزیر رفته ابو العباس بلوازم نیاز و نثار پرداخت در آن اثنا آن مشتری
سیما بنظر سلطان درآمده پادشاه آغاز عربده کرده باخذ وزیر و نهب اموال او فرمان
داد چون فضل بن احمد محبوس گشت احمد بن حسن میمندی وزیر شد و در باب مهم فضل
بن احمد با سلطان سخن گفت محمود فرمود که فضل صد هزار دینار بدهد تا از جریمهٔ او
درگذریم فضل هرچه دست مکنتش بآن می رسید فروخته بخزانه سپرد و هنوز مبلغی
خطیر باقی ماند فضل بسلطان پیغام داد که بنده خدمتکار دیرینه ام و حقوق خدمت من
در ذمت این دولت ثابتست و هرچه در سلسلهٔ من بود از نقد و جنس بخزانه سپردم
و حضرت عالم الغیب والشهاده داناست که بر هیچ چیز دیگر قادر نیستم چون محمود پیغام فضل
شنید گفت او بر جان من سوگند خورد که دیگر چیزی ندارم تا او را آزاد کنیم فضل بن احمد چون
این سخن شنید گفت یکنوبت دیگر تفحص کنم آنگاه سوگند خورم و بجهر درآمده گفت مرا از بوده اند

که سوگند خوردم که در سلسلهٔ من چیزی نمانده است شما را هیچ ذخیره هست که من بر آن وقوف
نداشته باشم گفتند نه فضل بعد از تفتیش تمام و تفحص ما لاکلام معلوم نمود که جعفری یک جمله دختر او
نزد امینی سپرده اما آن نوچه را که فضل بخزانه دار سپرده سوگند خورد که دیگر هیچ چیز ندارم امیر علی
خویشاوند که دشمن قدیم فضل بن احمد بود و مدتی آرزوی انهدام بنیان حیاة او بنیکو نهاد
داشت مجال غمز یافته بعرض سلطان رسانید که خواجه سوگند بدروغ خورده چه مرا معلوم است
که او نفایس بسیار و رغایب بیشمار نزد مردم سپرده است اگر پادشاه او را بمن دهد از وی
اقرار کشم سلطان گفت او را بتو می دهم مشروط بر آنکه قصد جانش نکنی و علی خویشاوند که
فرستاد خواجه بیچاره را بمنزل وی آوردند و این علی خویشاوند را از خزانهٔ ملوک سامانی یکی
پیروزه که قطر آن یک شبر و نیم بود بدست افتاده بود از تحف و هدایای ملوک هند
دسته خنجری از یاقوت سرخ بوزن چهل مثقال خیانت نموده اما درین مدت از خوف سلطان
این دو چیز نفیس را بهیچکس ننمود و درین اثنا خواجه را آنجا نیاوردند تنها نزد سلطان برده گفت
محمود تهدیدی بی آنکه او را شکنجه کنم این دو چیز را اگر در همه عالم نظیر ندارند اقرار کرد سلطان محمود
بغایت خشمناک شده با علی خویشاوند گفت که او را بتو دادم هرچه می خواهی با او بجای آری و تتمهٔ
صد هزار دینار او وصول کن و بحسب اتفاق سلطان محمود را در آن اثنا سفر هند پیش آمده
متوجه آن ولایت شده علی خویشاوند خواجه بیچاره را چندان تعذیب و شکنجه نمود که هلاک
گشت **حکایت** آورده اند که روزی ابو جعفر منصور عباسی از ندمای خود پرسید که شما
هیچ عیبی در فرزندم می بینید گفتند که او عیبی ندارد مگر آنکه محبوب دلها نیست ابو جعفر
چون این سخن شنید ضیاع و عقار مردم را از ایشان بظلم و ستم گرفت و مبلغ صد هزار دینار طلا
بجور از خلایق و یا قبالجات املاک مسلمانان بمهدی سپرده گفت بعد از فوت من خداوندان
املاک را اموال و اسباب را طلب نمای و حق ایشان را باز ده والتماس نمای که مرا حلال کنند
و چون منصور متوفی شد مهدی در ابتدای سلطنت خود افتتاح رد مظالم کرده اموال و املاک
مسلمانان و مظلومان را بایشان داد و بجهت آن محبوب دلها گشته خلایق محبت وی در دلها
جای دادند **حکایت** آورده اند که چون امیر اسماعیل بعزم مقاتله با عمرو بن لیث از ماوراء
النهر لشکر بخراسان کشید و امرا و سپاه او بکثرت لشکر عمرو بن لیث و وفور عدت و حشمت

وی وقوف یافتند با یکدیگر مشورت نموده گفتند یقین است که ما تاب مقاومت سپاه
عمرو بن لیث نداریم و اگر با صد مقاتله ایم چنان در بحر هیجا غوطه خوریم که یک تن از ما جان بساحل
نجات نرساند صواب آنست که مکاتیب نزد او فرستیم و اظهار اطاعت و انقیاد نمائیم پس باتفاق
عریضها نوشته از عمرو بن لیث امان خواستند عمرو نامها را بخزانه سپرده ایشان را امان داد
هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و صدای کوس از جانبین اسب عمرو آغاز جالفی کرده در
جولان در آمد و هرچند عمرو خواست که عنان او را نگهدارد میسر نشد و اسب همچنان می دوید
تا او را بصف لشکر امیر اسمعیل رسانید امیر بکشتن او امر کرده بی دردسر و نیزه و آمد و شد شمشیر
و تیر امیر اسمعیل را فتحی چنانکه گردون بی نظیران یاد نداشت میسر شد سپاه خراسان چون
سردار خود را گرفتار دیدند روی بهزیمت نهادند و چون خزانهٔ عمرو لیث بدست امیر اسمعیل
افتاد آن نامها ظاهر شده خواست تا آن مکاتیب را مطالعه نماید اما رای صواب دید و تدبیر
راسخ او را از خواندن مکاتیب منع نموده با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم مرا یقین شود که امرای
ما وراء النهر با من بیوفائی کرده با خصم من در ساخته بوده اند و چون اینمعنی نزد من بوضوح
پیوندد با ایشان بی التفاتی آغاز نهم و چون آن طایفه بدانند که من بر سر ایشان وقوف یافته
مکتوبات که بعمرو بن لیث فرستاده اند خوانده ام از من متوهم گردند و بجهت بقای خود
بر فنای من سعی نمایند و بر من واجب شود که مجموع آن طایفه را بقتل آرم یا دست از
جان شویم که ایشان را بر اندازم از اختلال با حوال ملک راه یابد پس بهتر آنکه این مکاتیب را
نخوانم و فی الفور باحضار امرا و اعیان فرمان داده آن نامها را طلب نمود در خریطها نهاده
از خزانهٔ عمرو لیث بیاوردند و با ایشان گفت که این مکتوباتیست که جمعی از لشکریان ما آرزوی
بیش بینی و دور اندیشی بعمرو لیث نوشته اند و باو تقرب نموده خدای راده چه باده درست
اسمعیل باشد که اگر اندک رنجی نامها چه نوشته اند و که نوشته آنگاه فرمود تا آتشی بلند افروختند
و آن نامها را در پیش ایشان بسوخت امرا بعد از مشاهدهٔ این حال محبت امیر اسمعیل در دل
و جان جای داده رهین منت او گشتند صاحب روضة الصفا از وصایای خواجه نظام
الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسمعیل عمرو لیث را بگرفت در باب خزاین که همراه عمرو
بود مبالغه نموده شرط تفحص بجای آورد و چون مطلقا از آن اثر نیافت کس نزد عمرو فرستاد

وپرسید که خزاین تراچه پیش آمد عمرو گفت یکی از خویشان من که سام نام دارد معتمد خزاین
من بود توانند بوده که آنرا بهرات برده باشد امیر اسمعیل بهرات شتافته اهل آن بلده ازا وی
امان خواستند امیر ایشانرا امان داده بشهر درآمد و هرچند تفحص خزاین بیشتر نمود کمتر یافت
وحال آنکه عساکر از ابتدای توجه خود تا آن زمان بغنیمتی محظوظ نشده بودند و بغایت پریشان
و بی برگ بودند بنابران جمعی از اعیان معروض داشتند که در شهر و بلوکات هرات قریب صد هزار
کس هست که قدرت آن دارند که پادشاه را خدمتی کنند اگر هریک یکمثقال طلا سپاه پادشاه را
مدد نمایند چندان حاصل می شود که عجالة الوقت اصلاح حال خود نمایند و محلی دیگر خبری
بهم رسد امیر اسمعیل گفت پیمان بسته این طایفه را امان داده ام اکنون بچه تاویل از ایشان
چیزی طلب کنم و بتعجیل از هرات کوچ نمود تا بوساوس شیاطین و انس امری که مستلزم نقض عهد
باشد ازوی نتابد و در منزل دیگر کرت دوم مخصوصان زبان بهمان سخن گشودند امیر
جواب داد که آن قادری که اسپ عمرو لیث را با بنه تقدیم نزد ما دوانید بعد از آنکه مغلوب
بودیم غالب ساخت قادرست که بی نقض پیمان و شکستن عهد تهیه سپاه من نماید
در خلال این حال یکی از کنیزکان خاص امیر گردن بندی مرصع بقطعهای لعل و یواقیت
احمر بود از گردن بیرون کرده در موضعی نهاده بمهمی مشغول شد قلیواجی که در هوا
پرواز مینمود آن لعل پارهها را گوشت تصور کرده از هوا فرود آمده آنرا در ربود
و ترکان سوار شده بهر طرف که قلیواج پرواز مینمود تاختند و فریاد می کردند قضا را
حمایل از چنگال او خلاص یافته در چاهی افتاد از چاههای کاریز و شخصی بجهت بیرون آوردنش
بچاه فرو رفته چون بته چاه رسید دید که از آن چاه بچاه دیگر راه است و چون ملاحظه نمود
صندوقها دید مملو از زر و گوهر رفقای خود را طلب کرده خبر کرد علی الفور ایشان امیر
اسمعیل را خبر کردند امیر بسر چاه شتافته و آن اموال را ملاحظه نموده معلوم شد که آن
خزانه عمرو لیث بوده که سام آنجا پنهان ساخته بود امیر آن اموال را بسپاهیان داد
تا همه خورسند و شادمان شدند و بسبب حسن عهد و رای صایب اضعاف آنچه از
اهل هرات طمع داشتند از خزانه عمرو لیث حاصل گشت **حکایت** آورده اند که چون امیر
سبکتکین با سندهای نوح بن منصور سامانی بجانب امیر ابوعلی سیمجور شتافت مردی

ابوعلی سیمجوری نیز بود و هر قضیه که در لشکرگاه سبکتکین روی نمودی ابو الفضل علی
الفور با علی نوشتی جمعی از خواص امیر سبکتکین از این خیانت اطلاع یافتند و صورت قضیه را
بعرض رسانیدند امیر سبکتکین اصلا متعرض ابو الفضل نشد و چون نزدیک بآن رسید
که هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و صف آرایی کردند امیر ناصر الدین سبکتکین
ابو الفضل را طلب نموده علی کرامند داده با لطاف و عنایات سرافراز گردانید و در
اثنا روی بامرا کرده گفت بباید که شما از جانب ابوعلی سیمجور و مقاتله او خاطر جمع دارید که امرا
و ارکان دولت او بمن نامها نوشته اند که چون هر دو لشکر بایکدیگر حمله نمایند ما ابوعلی را
گرفته مقید و مغلول بخدمت آوریم ابو الفضل این سخن شنیده بالفور خبر بامیر علی
سیمجور فرستاد ابوعلی از مردم خود متوهم شده چون تنور رزم گرم دید ابوعلی از غایت خوف
که از مردم خود داشت روی بوادی فرار آورده امیر ناصر الدین سبکتکین را چنان فتحی
دست داد **حکایت** آورده اند که در سیستان مردی بود درویش رای نام و با صایب رای
و تدبیر مسلم برنا و پیر بود و یعقوب لیث صفار بتدبیر او ممالک عراق و خراسان را تسخیر
نموده پادشاه شد و چون یعقوب وفات یافت برادرش عمرو بن لیث قایم مقام شد فرمان
داد تا آن پیر را بردار کردند خواص گفتند ایها الامیر این مرد را که در اصابت رای و فطانت در علم
عدیل و نظیر نداشت و حقوق خدمت او بر ذمت دولت شما کالشمس فی وسط السما ظاهر و
هویدا بود چرا سیاست فرمودی عمرو گفت راست می گویید بعد قضا الله هر سعادتی که مرا
میسر شد بسبب ارشاد و هدایت او بود و چون من از فتح کرمان بازگشتم و بزیارت او شتافتم
با او گفتم که حقوق تو بر ذمت ما فراوانست التماس دارم که مملکتی معین کردانی با قطاع تو مقرر
کرده باقی عمر برفاهیت و سعادت گذرانی جواب داد که مرا با قطاع و ولایت و مملکت و مال
و نعمت تو احتیاج نیست من گفتم ای پیر دانا تا خانها که باشارت تو ویران گشت و خونها
که بمشورت تو ریخته شد و بهیچ کس التفات نگرفتی و از هیچ پادشاه صله قبول نکردی سبب
چیست گفت این معنی سبب دو چیز است اول آنکه همتم نمیگذارد که از کسی چیزی ستانم دیگر آنکه
من تغییر سعادتها و تبدیل دولتها دوست دارم من از این سخن اندیشه مند شدم و با
خود گفتم شاید که روزی راحت خود را در زوال ملک و دولت من منحصر داند و سبب لذت

خویش زیان جان من خواهد و با وجود اینمعنی حقوق خدمت او در نظر اورده متعرض وی
نکشتم تا درین ایام که رافع بن هرثمه خروج نمود و من لشکر به حصاری کشیدم که مشتمل بود بر
خزاین وی و چون بانجا رسیدم حصاری دیدم در غایت استحکام و آب بر گرد حصار بسته
بودند که ان زمین چنان نرم شده بود که پیاده و سوار را از آنجا گذار نمی توانست نمود سپاه
من عاجز شده عزم مراجعت کردند نزد پیر رفته حیلهٔ خوارج پرسیدم گفت قبل از این چند
کس از اهل آن قلعه پیش من آمده تضرع و زاری کردند که در باب مهم ما نظری فرمای
که عمرو لشکر بجانب ما خواهد کشید و ما تاب مقاومت او نداریم من گفتم که زمین شما نرم است
اگر آب بران زمین سر بندید روزی چند بگذارید از نیم فرسنگ راه هیچ کس نزدیک حصار شما
نتواند آمد من چون این سخن شنیدم بغایت متوهم شده او را سیاست فرمودم و آن پیر اگر
چه عاقل و صاحب رای بود اما خطا کرد که عمرو بن لیث را اگر از سر دل خود که تغیر دولتها دوست
می دارم و تعلیم خوارج من داده ام اخبار نمود **حکایت** در روضة الصفا مسطور است
که عمرو لیث همیشه انبانهای خالی بر شتران بار کرده در اسفار می برد و هیچ کس سبب آن نمی دانست
نوبتی به دیو رشی رود خانهٔ آبی و رابیش آمد که معبر نداشت عمرو فرمود تا انبانها پر سنگ
کرده در آب ریختند تا مانند پلی شده لشکریان عبور نمودند **حکایت** آورده اند
که شبی غلامان سلطان محمود با یکدیگر بیعت کرده ابواب قصر سلطنت را کندند و پاسبانان را
بقتل آورده روی بگریز نهادند و نزد خلف بن احمد حاکم سیستان رفتند خلف ایشان را
بانواع الطاف مستظهر گردانیده غلامان کمر خدمت او بر میان بستند سلطان گفت شاید
که خلف بهدایت غلامان بر اسرار ما وقوف یابد و چون او مردی مزور و محیل است فتنهٔ
انگیزد که دست تدارک ما بدامن آن نرسد و بعد از تعبیه و تفکر یکی از غلامانرا که بخدمت او
نهایت اختصاص داشت طلبیده گفت ترا ازاد کردم و فلان قلعه را باقطاع تو دادم باید
که بی خبر از حضرت ما گریخته بسیستان روی و غلامانرا که گریخته اند بوعدهٔ مال و ولایت
فریب دهی تا بی خبر خلف گرفته بقتل آری و باید که این سخن را بر هیچ آفریده اظهار نکنی تا اگر ایشان
بقتل خلف نمایند خصمی چنان باسانی مقهور شده باشد و اگر او برین معنی واقف گشته
غلامانرا بکشد خاطر ما از اندیشه ایشان فارغ گردد و آن غلام نیز شبی گریخته بسیستان

رفت و بلطایف الحیل غلامانرا بران داشت تا با یکدیگر بر خلف عهد بستند و چون جوانان
و بی تجربه بودند ازان معنی را چنانچه بایست تمیز نتوانستند او در خلف برارادهٔ ایشان
اطلاع یافته بقتل غلامان فرمان داد **حکایت** در قابوسنامه مسطور است که اسکندر را دو غلام
بود یکی موسوم به بشیر که هرگاه پادشاه خواستی که تربیت نماید و در حق او عنایتی فرماید او را به بشیر
سپردی و دیگری معتصم بن نذیر که چون اسکندر ارادهٔ قتل و حبس شخصی داشتی و برا به نذیر دادی
روزی یکی از جوانانرا که بزیور کیاست و فراست متحلی بود خواست تا تربیت فرماید بغلط او را به
نذیر سپرد و بعد از چند روز با بشیر گفت که آن جوانرا که بتو سپرده ام نیکو دار و در خدمت و حرمت
او تقصیر جایز مدار و بشیر جواب داد که جوانی که پادشاه می فرماید نزد نذیر است اسکندر نذیر را
مخاطب ساخته گفت او را بغلط بتو داده ام چه می خواستم که وی را بوزارت خود مخصوص گردانم
و چون تا این خطا روی نمود و خاطر او از من آزرده گشت مصلحت آنست که او را سیاست نمایی
چه هر سینه که در و کینه جای گرفت بهیچ چیز زائل نگردد و هر طبیعت که سودای عداوت در وی
رسوخ یافت بر افیمون عنایت و شفقت مندفع نگردد **حکایت** آورده اند که چون یمین الدوله
سلطان محمود غزنوی با خوارزمشاه محاربه نموده ظفر یافت و سپاه خوارزم انهزام یافته سلطان
بنفس خود با چند غلام بر یکجانب معرکه ایستاده بود ناگاه جمعی از سپاه خوارزمشاه که در کمین گشته بودند
به نزدیک سلطان رسیدند و بیم آن شد که محمود را دستگیر کنند یمین الدوله با خود گفت دریغا
که سپاهی چنین شکستم و بی سبب در دام افتادم و با وجود این حال از جای نبرده اضطراب
نکرد و درین اثنا تدبیری بر آئینهٔ ضمیرش عکس انداخت و بسبب ان از دام بلا خلاص گشته جان
ازان معرکه برد بتفصیل این مجمل انکه چون خوارزمیان نزدیک رسیدند محمود سلاح افکنده
نزد ایشان تاخت و گفت ای یاران من رسول سلطانم بدانید که سپاه خوارزم بکلی مستاصل
شدند و سلطان محمود فرمود که دعوا خویشی و دنیاداری شما به نزد من بیارد مقبول نمود
و برین تخلف که از خصمان کردید همه را بعنایت و عاطفت خویش سرافراز ساخته مواجب
و مرسوم شما را علی قدر مراتبکم بلکه زیاده خواهم کرد باید که فردا بدرگاه بیایید تا همه را به
تشریف و انعام اختصاص دهیم سواران گفتند ما را بر صدق این قول نشانی باید که فردا
بدان متمسک باشیم سلطان شمشیر خود بان جماعت داده گفت نشان شما این شمشیر است فردا

نزد من آرید تا مهم شما بسازم و آن طایفه بازگشته شب لاشت بیرون آمده بلشکرگاه خود
شتافت و روز دیگر جمله بلشکرگاه آمدند و سلطان همه را نوازش نموده بوعده وفا کرد **حکایت**
صاحب روضة الصفا از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که سید علاء الدوله همدانی از اکابر روزگار
بوده و اموال او از حیز احصا بیرون می‌نمود میان او و ضیاء الملک بن نظام الملک که وزیر سلطان
محمد بن ملکشاه بود عداوتی دست داده روزی ضیاء الملک با سلطان محمد گفت که بنده پانصد
هزار مثقال طلا بخزانه می‌رسانم اگر سلطان سید علاء الدوله را بمن سپارد سلطان بر
موجب حکم فرموده متهیان این سخن را بسید رسانیدند سید علاء الدوله از راه جابلق به
اصفهان آمده همان لحظه نزد قراتکین انقدر تدبیر کرد که در عمر خود آن مقدار ندیده بود پس سید
که این وجه را بسلطان باید داد سید گفت نه خاصه [illegible] می‌خواهم که مرا امروز پیش سلطان
برد قراتکین همان ساعت سید را نزد سلطان محمد برد سید بر زبان آورد که چنین شنیدم
که سلطان بنده را بپانصد هزار مثقال طلا بضیاء الملک فروخته اند اما مروت مقتضی آن نیست
که فرزند زاده پیغمبر را بدست خارجی دهی بنده بطوع و رغبت خویش شصت هزار مثقال طلا
خدمت می‌کنم بشرط آنکه سلطان وزیر را بمن سپارد سلطان را محبت زر بر حمایت وزیر
غالب آمده فرمود تا ضیاء الملک را بسید علاء الدوله سپارند و بجهت تحصیل وجه مذکور
غلامی را بهمراه سید کرد چون سید بهمدان رسید غلام خواست که در منزل او نزول کند سید
با وی گفت که مقام تو کاروانسرا است و توقف تو درین شهر چندان خواهد بود که زر شمرده
شود و ما یحتاج و علوفه را از خاصه خود ترتیب خواهی داد غلام خواست که بی‌ادبی کند سید
با وی گفت که حق خود نگاه دار والا بفرمایم که ترا ازین دروازه از حلق بیاویزند و صد هزار
مثقال طلا بر وجه مقرر الغرام کرا از توجیه دویست غلام سوار حاضر که هریک چون تو ارزد
غلام بترسید و خاموش شد و در مدت یک هفته زرهای مسکوک را شمردند و غیر مسکوک را
سبز ازو کشیدند غلام را روان کرد و با وجود آنکه سید علاء الدوله آنهمه مال داد یک دینار
از هیچ کس قرض نکرد و هیچ جنسی نفروخت و بعضی گفته اند که ضیاء الملک را بجزای اعمالش
رسانید و برخی بر آنند که از او عفو فرمود **حکایت** از معن زایده شیبانی روایت
کرده اند که گفت چون ابو منصور از من راضی شد و من بخدمت کمر بستم روزی علاء مشرفته

او را بغایت متفکر دیدیم و چون حاضران بازگشتند من نیز عزم مراجعت کردم منصور گفت
توقف کن و مرا طلبیده گفت با تو مشورتی خواهم کرد باید که آنچه بخاطرت رسد بگویی آنگاه
گفت والی یمن هوس عصیان و تمرد کرده و من میخواهم که او را بگیرم اما نمی‌خواهم که مال
او تلف گردد گفتم این مهم بغایت سهل است من او را چنان مقید سازم که اموال او تلف
نگردد و همه بخزانه رسد منصور ازین سخن شادمان شده گفت چگونه خواهی کرد گفتم خلیفه
بسر ربیع حاجب را بفرماید تا مرا بگیرد و محبوس گرداند آنگاه او را بگوید تا مرا به پسر والی یمن رساند
و بسپارد و بگوید تا به پدر بنویسد که مرا نیکو دارد و همراه معتمدی پیش من فرستد و چون
معن بیمن رسید والی یمن او را عزیز و محترم ساخته مکرم میداشت و معن فرصت می
جست تا شبی با جمعی اتفاق نموده والی یمن را مقید و مغلول ساخته و بمسجد جامع رفته نشان
امارت خود را بمردم خوانده اموال او را ضبط کرد چنانکه یک فلس تلف نشد و سیستان
ولایت در تصرف معن بود و معن بن زایده از امرای مروان بن محمد بن مروان حمار است و در
سخاوت و شجاعت مانند حاتم و رستم ضرب المثل بود و از معن بن زایده حکایات [illegible]
منقولست از انجمله صاحب حبیب السیر آورده که از معن روایت کرده اند که گفت چون
سفاح عباسی بر مملکت عراق استیلا یافت من از قبل مروان حاکم آذربایجان بودم
و بموجب فرمان مروان بعراق بمدد ابن هبیره شتافتم و چون ابو جعفر لشکر بجانب ابن
هبیره کشید و ابن هبیره از مقاومت او عاجز آمده در حصار واسط متحصن بود و ابو جعفر
واسط را ده ماه محاصره نمود چون خبر قتل مروان بما رسید باتفاق از وی امان خواستیم ما را
امان داده از حصار بیرون آمدیم و در خدمت او کمر بستیم تا فرمان سفاح بقتل جمله امرای
بنو امیه صادر شد و من این معنی را دانسته فرار نمودم و باقی امرا با ابن هبیره گرفتار گشته بقتل
آمدند و چون ابو جعفر بعد از برادر بر سریر سلطنت نشست منادی کرد که هر که معن بن زایده را
پیش من آورد صد هزار درم بدو دهم و من در مدینه‌ها [illegible] متخفی بودم با خود گفتم که هیچ کس
نیست که صد هزار درم را بر وجود من ترجیح نهد و البته بطمع مال مرا بدست ابو جعفر خواهند
داد همان بهتر که خود را ازین شهر بیرون اندازم بعد از آنکه آفتاب با دیه درایم و روزی چند
در آنجا بسر برم پس بدین عزیمت از نهانخانه که بودم بیرون آمدم و بر شتری سوار شده بیابان

خود را شبیه اعراب بادیه ساختم و از دروازه بیرون آمده پیش راه داران گذشتم و گفتم
که الحمد لله از بلاها رستم درین اثنا پیاده سیاه چرده دیدم شمشیری حمایل کرده پیدا شد و زمام
ناقه مرا گرفته فرو خوابانید گفتم چه می‌خواهی گفت تو معن بن زایده که خلیفه وعده کرده است که
بواسطهٔ ادراک تو صد هزار درم بدهد من گفتم از خدای بترس که من معن نیستم و دست از من
بدار گفت دست از این سخن بدار که من ترا بهتر از آن می‌شناسم که تو خود را و چون از این سخن طمع
از او ببریدم دست در بغل کردم و عقد مرواریدی که هر دانهٔ از آن برابر بیضه عصفوری بود
و انرا در ایام حکومت بهم رسانیده بودم بدست او دادم و گفتم این اضعاف وجهیست که منصور بسبب
ادراک من بتو خواهد داد این را بستان و چنان مکن که بسبب تو خون من ریخته گردد پیاده مروارید را
از من گرفته ساعتی در آن تامل کرد آنگاه گفت از تو سخنی می‌پرسم باید که راست بگویی گفتم از هر چه
سوال کنی بطریق راستی جواب گویم گفت مردم ترا بصفت جود و سخاوت متصف میداشته‌اند هرگز
تمام مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نصف مال خود بخشیده گفتم نه و همچنین مبالغه مینمود
تا بعشر رسید مرا شرم آمد که بگویم عشر مال خود را نبخشیده‌ام لاجرم بر زبان آوردم که می‌تواند
بود که بخشش بدین درجه رسیده باشد وی گفت این خود سهل است بدانکه من مردی پیاده‌ام
و منصور هر ماه بیست درم بمن می‌دهد و اکنون این عقد مروارید که پانصد هزار دینار قیمت او
مال من است گفتم بلی گفت من این را بتو بخشیدم و عقد مروارید در کنار من انداخته دست از زمام
ناقهٔ من بداشت و روان شد گفتم بیا و مال خود بستان که بخدای قتل نزد من برابر گفتنی مرجح
است پیاده بخندید و گفت می‌خواهی مرا دروغ گوی گردانی در اینجا که گفتم که سخاوت من از تو
بیشتر است بخدا اگر هرگز از تو بستانم و هرگز بجهت ارتکاب اعمال خیر مزد نگیرم و روان شده از
نظر غایب شد و چندانکه حول بعز قبول رسید هر چندان پیاده را جستم تا بعذر خواهی
او قیام نمایم وی را نیافتم مسود اوراق گوید اگر این حکایت مناسب این فصل نبود لکن چون
سخنی از معن بن زایده مذکور شد بتقریب شمه از احوال او مسطور گشت **حکایت** آورده اند
که در زمان متوکل ایالت مملکت عراق متعلق بابو موسی بوده و ابو موسی عهدهٔ خالصات
ملک و صاحب دیوانی دیگر مساوی و کلا دست به ابو نوح داده بود و ابو نوح نیابت خویش
بصاعد بن مخلد تفویض نموده و صاعد از کفات روزگار و معارف زمان خود بود و امیر

نوح روزی وجوه اموال ازو طلبیده صاعد جواب باز داد و در جزوی از اموال که فاضل آمده بود
حیلی گفت ابو نوح حجت او را نپذیرفته مهم بجایی رسید که صاعد را سخنان درشت گفته دشنامهای
صریح داد و فرمود تا او را بمذلت هر چه تمامتر از مجلس بیرون کردند صاعد ملول و متفکر شده بخانه
آمد و اندیشه می‌نمود که مبادا ابو نوح در حق او قصدی اندیشد و وی را مستاصل گرداند درین اثنا
برادر صاعد عبدون بن مخلد پیش وی آمده گفت چرا ترا متالم می‌بینم صاعد صورت حال با او گفته
عبدون بر زبان آورد که اگر سخن من بشنوی و ما یعرف خود را فدای جان و جاه سازی زود بمقصود
خود فایز گردی و اگر بخلاف این عمل نمایی مذلت بی نهایت بتو رسد صاعد گفت از فرمان تو تجاوز
ننمایم و هر چه گویی بکوشم و بجان و دل بشنوم عبدون گفت کعبین خصم را ببذل مال بباید مالید
اکنون بگوی که بالفعل دست مکنت تو بچند میرسد صاعد گفت پنجاه هزار درم نقد دارم
عبدون گفت بگوی تا سی هزار درم حاضر کنند و چون حاضر شد عبدون هم در شب
بنزد یکی از خواص ابو موسی رفته وجه مذکور را پیش او نهاده گفت التماس دارم که مرا
همین لحظه نزد امیر بری که سخنی ابا بیه عرض خواهم کرد آن شخص عبدون را بنزد
ابو موسی رسانیده عبدون بعرض رسانید که استیلای ابو نوح بر اموال بیت المال
و تقصیرات او همانا بسمع امیر رسیده باشد و اما این کیفیت لایست که اشتغال خویش را مرجع
برادر بنده صاعد نموده بود چه بنفس خود از عهدهٔ آن مهم خطیر بیرون نمی‌توانست آمد و
اکنون صاعد را از خود رنجانیده است اگر امیر صاعد را تربیت کند و آن شغل را من حیث
الاستقلال بوی مرجوع دارد پنجاه هزار دینار بخزانه رساند ابو موسی متامل شده گفت
امشب درین معنی تاملی نمایم عبدون بر زبان آورد که رخسار دولت امیر بخال خلود مزین
باد این منصب را امیر با بو نوح ارزانی داشته است بی آنکه چیزی بخزانه عاید گردد و او این
مهم را کفایت نمی‌تواند نمود اگر پنجاه هزار درم برسانند و این مهم را بمردی حیله کافی حواله نماید بصلاح
اقرب و اولی باشد ابو موسی رای عبدون را پسندیده ملتمس وی را اجابت نمود و هم در شب
باحضار صاعد فرمان داده پروانه و تشریفات بوی داد صاعد بامداد بگاه ببارگاه رفته
تشریف بپوشید و با جمله ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت و حسن بن مخلد که دوست
ابو نوح بود نزد وی رفته گفت از حال صاعد خبر داری جواب داد که آن سفیه دیروز سخنان

در دشت کفت ومن فرمودم تا او را از محفل بیرون کردند حسن کفت از حال دیروز نمی پرسم از حال
امروز سؤال میکنم ابو نوح کفت امروز از او خبری ندارم حسن کفت وی نزد امین رفته ووهم
ترا باستقلال بسته و تشریف پوشیده بدیوان بنشست ابو نوح اندیشناک شده کفت
او دیروز از ما خایف کشت وما امروز از وی متامل شدیم تدبیر چه باید کرد حسن کفت
اکر سخن من قبول کنی میان شما طرح مصاحبت وموانست اندازم ابو نوح کفت هر چه کنی
محض صواب خواهد بود پس حسن نزد صاعد رفته شرط تهنیت بجای آورد وکفت ترا معلوم
که ابو نوح مردی بزرکست وعظیم الشان چون تو مراد خود یافتی آمدی همان بهتر که قصد
او نکنی صاعد سخن حسن را قبول نمود حسن کفت اکر راست میکویی باید که یکی از مخدرات
او را بجهت خویش آوری صاعد چون محرمی نداشت با ان امر همداستان شده میان ایشان
مصاهرت باتمام رسید وان مخالفت بموافقت مبدل شده صاعد مدتی مدید متولی
آن شغل بود عاقبت بوزارت رسیده باقی عمر در وبزرک بود ومعاونت هم در دولت
واقبال ماند **بیت** پند عاقل بکوش وجان بشنو ۰ تا شوی بر مرادها فیروز ۰
زانکه عاقل معاینه بیند ۰ روی فردا را بینه امروز **حکایت** از جلالت واقدامی
که از خالد بن ولید در فتح دمشق صدور یافته چون مسلمانان رومیان را منهزم
ساختند ابو عبیده بن جراح که سردار سپاه بود دمشق را محاصره نمود وفرمود
تا ذوا الکلاع حمیری در میان حمص ودمشق با لشکری توقف نماید تا اکر دمشقیان را
از جانبی مددی اید میان ایشان حایل باشد ونکذارد که بدمشق رسند وچون اهل
دمشق از مدد ومعاونت قیصر مایوس شدند امارات ضعف وانکسار در احوال
ایشان ظاهر شد واز اتفاقات حسنه که مسلمانان را روی نمود یکی آن بود که والی دمشق را
پسری متولد شده رومیان بلهو ولعب مشغول شده از محاربه دست باز داشتند وهیچ
یک از امرای اسلام ازاین حال آکاه نبودند مکر خالد که همواره کم تفحص وتجسس احوال رومیان
مینمود وبیک لحظه از حال خصم غافل نبود وجنک یکجانب حصار تعلق بوی می داشت
خالد بعد از وقوف بر حالات اهل حصار نردبانها ترتیب داده کمندها مهیا ساخت
ونیم شب فرمود تا بر آب خندق مشک عبور کردند هیچ جای در حصار حصین تر از ان

بنود وقعقاع بن عمرو ومذعور بن عدی کمندها در حصار انداختند وچون کمند استوار
شد بر بارو رفتند وجمعی دیکر ایشان را تعاقب نموده متابعت کردند خالد فرمود تا قفل
دروازه بکرز شکسته در باز کردند وسپاه خالد در شهر ریختند وچون دمشقیان
صورت حال بران منوال دیدند از ابو عبیده امان خواستند ابو عبیده ایشان را
امان داده بشهر در آمد مسلمانان اکر جانب دیکر محاربه می نمودند از حال خالد خبر نداشتند
خالد آغاز قتل وغارت نموده ودیکران بجهت آنکه امان داده بودند دست از قتل باز داشتند
حکایت آورده اند که چون اهل مصر وعراق بر عثمان بیرون آمدند ارباب بصره
می خواستند که طلحه را بر سریر خلافت نشانند وطلحه ایشان را بر قتل عثمان تحریص مینمود
دران ایام روزی مرتضی علیه السلام بدیدن عثمان رفت عثمان کفت یا ابا الحسن
مرا بر تو حق مسلمانی ومصاهرت است وقرابت واکر اینها نبودی وما در جاهلیت می
بودیم اکر شخصی از بنو تیم بقتل من کمر بستی بایستی که تو مرا حمایت فرمودی بجهت آنکه ما اولاد
عبد مناف ایم شاه ولایت پناه برخواست وکفت زود باشد که خبر بتو رسد واز خانه عثمان
بیرون آمد دست اسامه بن زید را کرفته به منزل طلحه رفت وخانه او را از مردم مملو دید طلحه
بر جسته کفت یا ابا الحسن کار بجان وکارد باستخوان رسیده ما چند در اصلاح مهم عثمان
سعی نماییم واو مهم خود را بواسطه حمایت ظالمان ضایع کند شاه ولایت پناه بجانب بیت
المال شتافته فرمود که در باز کنند وچون کلید دار حاضر نبود فرمود تا قفل را شکستند
ومال بیرون آوردند ودر بیت المال نشسته قسمت اموال نمود وجماعتی که در خانه طلحه نشسته
بودند متفرق کشتند وطلحه را تنها کذاشتند وچون طلحه چنان دید نزد عثمان رفته توبه
کرد وکفت کاری در طبع من سرایت کرده بود خداوند تعالی میان من واین کار حایل بود
عثمان کفت بخدا سوکند که تو از ان کار پشیمان نشده بلکه چون خود را مغلوب دیدی رجوع
کردی **حکایت** آورده اند که چون معز الدوله در بغداد استیلا یافته با المطیع لله عباسی
بیعت کرد یکی از بزرک زادکان دیلم که بروزبهان موسوم بود واز قبل معز الدوله
حکومت اهواز مینمود بواسطه آنکه خود را از معز الدوله بحسب ونسب زیاده میدید
اظهار استقلال نموده با پانزده هزار سوار عرض داده لشکر بدشوشتر کشید وچون خزاین

و دفاین معز الدوله در شوشتر بود معز الدوله از این خبر بغایت هراسان گردید که مبادا
آن اموال بدست وی افتد همان لحظه عزم محاربه جزم کرده با مطیع گفت صواب آنست که
خلیفه بنفس خود بجهت تسکین این فتنه حرکت نماید که مبادا این اخگر فروغی گیرد و عالمی
سوخته گردد مطیع گفت رسم خلفا نبود که بنفس خود بحرب اعدا روند و چون معز الدوله
مشاهده نمود که مطیع میل بیرون آمدن از بغداد ندارد مهر خود بختیار را صاحب اختیار
ساخته با سپاهی از ترک و دیلم متوجه دفع دشمن شده چون بواسط رسید عرض لشکر
داده هفت هزار سوار در شمار آمد در این اثنا بخاطر معز الدوله رسید که اگر او بکار دفع روز
بهان مشغول گردد شاید که قرامطه بعراق آمده فتنه انگیزند لاجرم صد هزار درم بمعتمدی
داده نزد امیر بحرین فرستاده از او التماس مصالحه نمود و صد هزار درم ببادیه روان ساخته
از اعراب استمداد نمود و اظهار کرد که هزار سوار بدین جانب آیند بعد از قطع ماده فساد
روزبهان همه ایشان بوجه احسن بگذارد و چون اعراب متفرق بودند هزار سوار جلد
بوی پیوستند و بعد از وصول اعراب معز الدوله مجلسی ترتیب [داده] امرا و اعیان دیلم را حضار
فرموده دست ببذل اموال برگشاد و همه را بانعامات موفور خوشدل و مسرور گردانید
و از ایشان استمزاج نمود که با وی شرط موافقت بجای خواهند آورد یا طریق مخالفت خواهند
سپرد ایشان جواب ندادند آخر الامر مردی از امرا برخاسته گفت ایها الامیر من بوکالت
ایشان و اصالت خود راستی را با تو بگویم ایشان می‌گویند که اگرچه امیر را در ذمه ما حقوق
نعمت بسیار است اما روزبهان امیرزاده ماست و ما سزاوار نمی‌دانیم که تیغ در روی او کشیم
اکنون صواب چنان مینماید که با هیچ یک موافقت ننمائیم معز الدوله چون این سخن استماع
نمود متغیر شده نامه به برادرزاده خود عضد الدوله بن رکن الدوله که حاکم فارس بود نوشته
از او معاونت خواست روزبهان چون از این معنی وقوف یافت رقعه به برادر خود بندار که عضد
الدوله بود و از جانب او حاکم فسای فارس بود نوشته او را بر آن داشت که با عضد الدوله
مخالفت نماید تا عضد الدوله بدفع او درمانده نتواند که معز الدوله را یاری کند و چون
بندار اظهار عصیان کرد عضد الدوله را از صورت حادثه اعلام نموده معذرت خود ظاهر
ساخت حیرت معز الدوله روی در ازدیاد نهاد اما با وجود این حال دل از جای نبرد ٭

نامه

نامه به برادر خود بختیار نوشت که مطیع را اگر خواهد و اگر نخواهد از بغداد بیرون آورد بختیار نامه
خود بر مطیع عرض کرد مطیع بکراهت تمام از بغداد بیرون آمده بواسط رفت و معز الدوله چون
کراهت مطیع مشاهده نمود با خود گفت که مردی بغایت مستضعف است اگر او را با خود
بمحاربه روزبهان بریم شاید که خللی روی نماید با مطیع گفت من بجهت آن خلیفه را استدعا نمودم
که قرامطه از بحرین بعراق آمده فتنه روی نماید اکنون مناسب حال چنان مینماید که خلیفه در بصره
توقف نماید تا من از مهم روزبهان فارغ شوم و مطیع را ببصره فرستاده خود متوجه اهواز شد
و روزبهان از خبر توجه او اندیشناک شده چند منزل از شوشتر پیشتر رفت و رامهرمز را
که اکنون برامز اشتهار دارد لشکرگاه ساخت و چون معز الدوله خبر مراجعت او استماع
نمود از برق و باد سرعت و سیر استعاره نموده بشوشتر آمد و خزاین و دفاین خود را تصرف
نموده نذور و صدقات بمستحقان رسانیده مراجعت روزبهان را بفال نیکو گرفت و چون
بدو منزلی رامهرمز رسید با امرای دیلم گفت چون شما مرا معاونت نخواهید کرد اینجا توقف کنید
گفتند فرمان برداریم معز الدوله چون بمنزل دیگر نزول نمود اعراب را طلبیده با ایشان گفت
چون شما بمعاونت من آمده اید بباید که بلا عذر [بآنچه] فرمائیم اقدام نمائید ایشان گفتند ما چشم و گوش
باشارت امیر نهاده ایم تا چه فرماید معز الدوله فرمود که من میان دو خصم درمانده ام دشمنان
قوی من جماعتند که در عقب اند اکنون صلاح در آنست که شما در این منزل متوقف شوید و
نگذارید که آن طایفه بروزبهان بپیوندند و من با هزار غلام خود و هزار از خواص و مقربان و خدم متوجه
محاربه روزبهان خواهم شد اعراب گفتند که ما نگذاریم که تو با این حشم قلیل بروی او روی معز الدوله
گفت شما نهایت شفقت بجای آوردید اما صلاح در آنست که میان من و دیالمه شما حایل باشید پس
دو هزار سوار عرب در آن منزل ماندند و معز الدوله با دو هزار سوار متوجه روزبهان شده
دویست غلام را در میسره مقرر گردانید و دویست غلام در میمنه نامزد کرد و دویست غلام
دیگر امر کرد تا معاونت میمنه نمایند و باقی غلام را بمعاونت میسره ارسال داشت و خود
با هزار جوان از غلامان نامدار و هزار سوار از خدم و خواص در قلب روان شد و چون هر دو صف
مقابل گشتند معز الدوله با مردم گفت که این طایفه مدتیست که حرکتی نکرده اند و امروز چند
فرسنگ قطع کرده کوفته گشته اند شما بهیات اجتماعی حمله کنید شاید که صورت ظفر در آینه مراد

جلوه کر آیند ترکان بیکبار چنان حمله کردند که کوی زمین از صدمت سم اسبان ایشان مانند کره
سیماب متزلزل کشت و دیلم طاقت آن حمله نیاورده روی در انهزام نهادند روزبهان بن
استری سوار بود چون دید که نظام سپاه از هم کسسته شد خواست که از استر فرود آمده بر
اسب نشیند و روی فرار آورد مقارن این حال ترکی برسید و کریبانش کرفته نزد معز الدوله
آورد معز الدوله از اسب پیاده شده روی بر خاک نهاده شکر کرد و فرمود در عقب
هزیمتیان مروید و چندان اموال و اسباب بدست عساکر معز الدوله افتاد که محاسب
جنان از احصای ان مال عاجز آمد روزبهان را بحکم معز الدوله دستها بسته بر شتری نشانده
مراجعت نمودند و چون معز الدوله بلشکرکاه اعراب رسید همه را بانعام و تشریف خوشدل
ساخت و دیالمه که در منزل دیکر نشسته بودند بعد از استماع این خبر بقدم اعتذار و
استغفار پیش آمده معز الدوله کفت من خون شما را بخشیدم اما باید که اسب و سلاح خود را
کذاشته پیاده بهر جا که خواهید روان کردید چه شما از جوانمردی و مروت بغایت دور بوده اید
بعد از این اعتماد بر شما نیست دیلمیان اسب و سلاح کذاشته در اطراف بلاد متفرق کشتند
حکایت صاحب نکارستان قاضی احمد قزوینی از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که چون سلطان
ملکشاه سلجوقی از منشی خود اسمعیل بن بخیه واو را از ان مهم عزل نموده و دیوان انشا را بمؤید
الملک بن نظام الملک حواله نمود و چون مؤید الملک دران مهم دخل کرد ادیب مختار که محرر
دار الانشا بود و از بدو شباب تا آن باب خدمت سلجوقیان کرده بود بنا بر آنکه میان او
و مؤید الملک اندک نقاری بسبب محبت ادیب هرچند تضرع و تملق نمود و فایده بران مترتب
نشد و مؤید الملک بر ادیب ترحم ننمود لاجرم ادیب فرصت جسته ببارکاه سلطان در آمده
و در برابر سلطان سر فرود آورده مغموم و محزون بایستاد سلطان نظر بروی افتاده
کفت هان ای ادیب حالت چونست ادیب کفت حقوق خدمت من درین دولت ظهور
تمام دارد و اکنون مؤید الملک مرا از دار الانشا بیرون کرده است و من بخرج الیوم در
مانده ام سلطان قاضی مظفر را که قضای معسکر بدو مرجوع بود کفت ای قاضی برو از ما
باش و از زبان ما بمؤید الملک بکوی که بحمد الله عرصه مملکت بغایت وسیع است و فضای
ولایت بی نهایت فسیح دار الانشا محتاج بچندین محرر کو از آنجمله یکی ادیب باش چه بر ما او حق است

که جانب خدمتکاران قدیم را فرو نکذاریم قاضی نزد مؤید الملک رفته پیغام سلطان برسانید
آن دولتمند کفت من سوکند خورده ام که ادیب را بدار الانشا راه ندهم و از کرم سلطان امید
وارم که مرا خایب نسازد قاضی زبان بنصیحت او کشوده هرچند مبالغه نمود مؤید الملک از
سخن قاضی تجاوز کرد قاضی مراجعت نموده سلطان کفت هان قاضی چه کردی جواب داد که موجب
فرموده بتقدیم خواهد رسانید و خاموش بایستاد سلطان دانست که سخنی پوشیده دارد لاجرم
او را پیش تخت طلبیده از حقیقت حال استفسار نمود قاضی صورت کفت و شنید را معروض
داشت از استماع این سخن ترک سلطان ملکشاه افروخته آتش غضبش اشتعال آمد تغلج
حاجب را فرمود که ادیب را ببر و تشریف در روی بوشان و در دیوان انشا بنشان که آن شغل
باو ارزانی داشتیم حاجب همان لحظه بموجب فرموده عمل نموده مؤید الملک را از دار الانشا
بیرون کرد و اول وهنی که بحال خواجه نظام الملک راه یافت این بود و باوجود آنکه خطایی چنین
از مؤید الملک سر زد خواجه بموجب اولادنا اکبادنا مؤید الملک را رتق و فتق مهمات
مرو کردانید و عمل آن ولایت را باو حواله کردانید و مآل و حال و عاقبت کار را ملاحظه ننمود
چه رای صواب و تدبیر رایحان بود که خواجه بر رنجش سلطان و خطای مؤید الملک
چون وقوف یافت مؤید را بهیچ عمل نفرستد و در آن کوشد که آن غبار را از حاشیه ضمیر پادشاه
دفع نماید بالجمله چون مؤید الملک بمرو رسید بعد از چند کاه با شحنه آن ولایت که از خواص
غلامان سلطان بود آغاز سفاهت نموده او را برنجانید و غلامان حال خود را
سلطان عرض کرده پادشاه از خواجه آزرده کشت و ترکان خاتون بزرک حرم پادشاه
با خواجه دشمنی ورزید مجال سخن یافته کفت نظام الملک دوازده پسر است که ایشان را
مرتبه ائمه اثنا عشر اعتقاد دارد استغفر الله منه و اشتغال و اعمال ممالک را بر ایشان
تقسیم نموده ابواب منافع سایر خواص مفر و مسدود کردانیده است سلطان حاجب
خود را نزد خواجه فرستاده پیغام داد که اکر ترا با ما در سلطنت و مملکت شرکتی هست بیان
نمای و الا چه جهت اولاد خود را بر سبیل استقلال بولایت میفرستی اکر ترک این طریقه کردی
فهو المراد و الا بفرمایم تا دستار از سر و دوات از برت بردارند خواجه از استماع این سخن در
غضب رفته عنان تمالک و تماسک از دست داده کفت با سلطان بکو ببیند که استاد ازل

تاج وتخت ترا باد ستا دوه دوات من دردهم دسته است واستقامت اين چهار چيز بهم منوط ومربوط است
فرستادكان با غواى تركان خاتون كلمات ديكر بسخنان افزوده بسلطان رسانيد پادشاه
درغضب رفته خواجه را از منصب وزارت عزل نمود وان شغل را بتاج الملك ابو الغنايم قمى كه
نايب ديوان تركان خاتون بود تفويض فرمود وامير معزى دران باب كفته **بيت** قضا چنين
ملك سعادت اختر خويش ۰ درمنقبت وزير خدمتكر خويش ۰ بكماشت بلاى تاج بر
لشكر خويش ۰ تا بر سر تاج كرد تاج و سر خويش ۰ وبالجمله سلطان بعد از عزل نظام الملك متوجه
بغداد شد وخواجه از عقب درحركت آمده چون بنهاوند رسيد يكى از فدائيان حسن صباح
ابو طاهر دوانى نام بزخم كارد آن خواجه نيكو نهاد را از پاى درآورده دردهان ماه سلطان
بيكار رفته تب كرد وبعد از چند روز درگذشت وامير معزى كفته **بيت** رفت در
يكمه بفردوس برين دستور پير ۰ شاه برنا از پى او رفت درماهى دكر ۰ كرد آخر قهر يزدان
عجز سلطان آشكار ۰ قهر يزدانى به بين وعجز سلطانى نكر ۰ كويند قتل نظام الملك درمنزل
صحنه از حد ودنهاوند دوازدهم ماه رمضان شب جمعه سنه خمس وثمانين واربعمايه بوقوع
انجاميد واول قتلى كه از فدائيان در اسلام دست داد قتل او بود والله اعلم **فصل سيوم**

از جزو دويم در فراست ارباب كياست از سلاطين عالى مقدار وفضلاى بلاغت شعار آورده اند كه نوبتى احمد بن ابى خالد
كه وزير مامون بود بباركاه خليفه درآمده شلوارى ديد كه بر سر كرسى نهاده بنابراين تخيل
كشته خواست كه بركردد چه تصور نمود كه خليفه با كنيزكى خلوت كرده مامون وزير را طلبيده
با او مكالمه آغاز نهاد درين اثنا حشم وزير يحيى بن اكثم قاضى بغداد اقبا دكه از خاص خانه
بيرون آمده اقبا در دست داشت وشلوار برداشته بپوشيد وكفت انكه امير فرمود كه
بى شلوار بخاصخانه درود وابجمعى موجب شريعت وطريقت وصواب اقربست واسيدوارم
كه خداوند تعالى امير را از عمر ودولت ممتع سازد چنانكه خلايق از علم وكرم او متمتع احمد بن
ابى خالد وزير از مشاهدهٔ اين صورت درحيرت افتاده باخود كفت قاضى كه در خدمت
خليفه چندان تقرب دارد كه در حضور او شلوار از پاى بيرون مى كند وباز مى پوشد شايد
كه روزى از من غبارى در حاشيهٔ ضمير او نشيند ودرباب من قصدى انديشد آنكاه
روى بمامون كرده كفت يا امير مدتيست كه خاطر يحيى بن اكثم از من كوفته وبقرار صفا نمانده

مي خواهم كه خليفه او را بفرمايد تا آزار من از دل بيرون كند مامون با يحيى كفت شما خواص
مسند خلافت بايد كه درميان شما آزارى نباشد مي خواهم كه ضماير وسراير شما بصفا آراسته باشد يحيى
كفت يا امير احمد اسو كند كه مرا با او هركز نقارى نبوده ونيست مامون كفت البته با او
مصالحه بايد كرد احمد برخاسته دست قاضى را ببوسيد وقاضى او را دركنار كرفته
هردو بعد ازان لحظه بر اوقف همديكر بيرون رفتند قاضى با احمد كفت كه اين چه منصوبه
بود كه با خود وزير جواب داد كه چون كمال تقرب ترا نزد خليفه ديدم ومشاهده كردم
ترسيدم كه روزى خاطرت از من رنجيده درباب من قصدى انديشى اين تعبيه بر
انكيختم تا خليفه تصور كند كه ميان من وتو غبار نقار مرتفع است واكر روزى غيبت من
سخنى كوبى حمل بر غرض كند **حكايت** از ابرهيم بن اسحق موصلى كه استاد موسيقى است روايت
كرده اند كه فضل بن مروان كه خدمت هرون الرشيد ومامون كرده بود ودر دولت ايشان
عز تمام داشت چون وزير معتصم شد حرمت ومنزلت او روى در ازدياد نهاده بدرجه رسيد
كه جزئيات وكليات مهمات باستقلال مدخل مى نمود روزى خواست كه كمال منزلت ونهايت
مرتبت خود را درحضرت خلافت بخلايق نمايد معتصم را بمنزل خود دعوت نمود خليفه بخانه
وزير رفته چندان فرش زربفت واوانى مرصع واسباب حشمت والات مكنت مشاهده
نمود كه از غايت حيرت غيرت بروى استيلا يافته درد شكم بهانه كرده از مجلس برخاست
وبمنزل خود آمد فضل متغير مانده صورت واقعه را برواى ابرهيم موصلى جلوه داد ابرهيم كفت
همين لحظه بدار الخلافه رو ومن رقعهٔ بتو بنويسم وبقاصدى دهم كه درحضور خليفه بتو
دهد اكر خليفه پرسد كه اين رقعه چه بود بكوى كه امرا واعيان كس فرستاده اند واسباب
ضيافت كه از ايشان بعاريت كرفته بودم طلب مى نمايند چون اين منصوبه ساخته شد
خليفه تصور نمود كه مكر اشيا را وزير از مردم بعاريت كرفته است لاجرم خندان وبشاش كشته
وزير توبه نمود كه من بعد اسباب خود را درنظر كسى جلوه ندهد خصوصا نسبت بسلاطين اين
حركت نكند **حكايت** آورده اند كه نوبتى كه يحيى بن خالد برمكى كه در فراست وكياست
بى بدل بود در مجلس خليفه نشسته بود هرون مسرور خادم را طلبيده در كوش او سخنى
كفت يحيى دران كلمات كه بين الخادم والمخدوم روى نمود متفكر شده مسرور خادم را نزد

خود طلبیده گفت تو میدانی که امیر هیچ رازی از من پنهان نمیدارد اکنون بگوی که در سر
با تو چه گفت مسرور جواب داد که من هرگز بافشای راز ولی نعمت خود نپرداز م بجو گفت
می خواهی با تو بگو بر که خلیفه چگفت مسرور بر زبان آورد که این معنی محالست زیرا که این
سر را جز من و خلیفه و خدای دیگری نداند یحیی صورت ماجرا من اوله الی اخره بیان
کرد مسرور متعجب شده ترسید که مبادا این سخن بهرون رسیده تصور کند که مسرور آن
راز را فاش کرده است لاجرم نزد خلیفه رفته آنچه از یحیی شنیده بود تقریر کرد هرون
از موفور روشنی رای او متعجب گشت **حکایت** مرویست که چون هرون قصد استیصال
برامکه کرد روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر و خوب طلعت بود پیش پیش هرون
سواره می رفت هرون نظر بر گردن جعفر افتاده در دل گذرانید که کی باشد که این
گردن را بدستیاری تیغ ابدار از مصاحبت بدن دور کردانم جعفر بعقب نگریسته
گفت ای امیر مروت اقتضا نمیکند که بر گردنی که هزار بوسه زده باشی شمشیر زنی هرون
از فراست او تعجب نموده گفت غلط بخاطر رسانیده زیرا که ما خدمتکاران قدیم و مخلصان
سلیم را بادنی خیانتی بدست سیاست ندهیم **حکایت** صاحب روضة الصفا
آورده که چون اولاد عباس از قریه حمیمه گریخته متوجه کوفه شدند سفاح و برادرش
منصور و عمش عبد الله بن علی بیشتر از خویشان میرفتند در سواد عراق بموضعی رسیده
و زنی اعرابیه را دیده اند که با عورت دیگر می گفت بخدای که من مثل این سه روی
ندیده ام یکی خارجیست و دو نفر خلیفه منصور از آن زن پرسید که چه گفتی گفت اول خلافت
بان جوان رسید و اشاره بسفاح کرد از و بتو انتقال یابد و اشاره بعبد الله بن علی کرده
بر زبان آورد که این بتو خروج کند و عاقبت آنچه بر زبان عرب گذشته بود بوقوع انجامید
حکایت محمود بن سماد گفت من و شافعی در مسجد نشسته بودیم ناگاه مردی در آمده
دو نماز ایستاد شافعی گفت این مرد آهنگر است و من بر زبان آوردم که او نجار است و چون
از او پرسیدیم جواب گفت من اول حداد بودم و اکنون نجاری میکنم **حکایت** صاحب
نگارستان قاضی احمد قزوینی گفته که احمد بن حسن میمندی از عهد طفولیت باز در خدمت سلطان
محمود می بود و با او بدبیرستان میرفت روزی با محمود از دبیرستان بیرون آمده بباغی

رفته و چون مجلسی ساخته نشستند و از هر جا سخنی در میان آورده حدیث ایشان
بذکر کیاست و فراست منجر شد احمد دعوی فراست کرده در آن اثنا مردی از دور در میان
چمنها پیدا شده سلطان با احمد گفت چون دعوی فراست میکنی بگوی که این مرد چه نام دارد و
چه کاره است و امروز چه خورده احمد گفت این مرد احمد نام دارد و نجار است و امروز عسل خورده است
سلطان محمود آن مرد را طلبیده از او استفسار نمود همچنان بود که احمد گفته بود یاران متعجب
شده از احمد پرسیدند که این معنی از کجا بر تو ظاهر شده است جواب داد که چون سلطان
با من خطاب کرد که ای احمد او بآن جانب متوجه شد دانستم که نام او نیز احمد است و چون بر در ختهای
باغ نگریست و بچشم امعان بر آنها نظر میکرد از آن استدلال نمودم که نجار است و چون
مگسان بسیار بر حوالی دهانش هجوم آوردند و او دست لحظه دو بار آب خورد با خود گفتم
که عسل خورده باشد و در نگارستان مسطور است که یکی از ثقات گفت با شخصی که در فراست
بی بدل و در کیاست ضرب المثل بود در یکی از کوچهای مدینه میرفتم ناگاه بموضعی
رسیدیم که سه زن با هم خصومت و نزاع می کردند وی گفت از این سه زن یکی حامله است
و دوم بکر است و سیوم ثیبه من گفتم از کجا میگویی جواب داد که در اثنای منازعت
یکی دست بر شکم مینهاد از آنجا استدلال کردم که حامله است و دیگری دست بموضع مخصوص
میبرد فهمیدم که بکر است و سیوم دست بر کمر می نهاد دانستم که ثیبه است و چون
سوال کردم چنان بود که او گفته بود **حکایت** از شافعی مرویست که گفت از مکه بجهت
تحصیل علم فراست بمصر رفتم و مصنفاتی که در آن باب متداول بود بدست آوردم و
در تعلیم آن رنج بسیار بردم و در وقت مراجعت بمنزلی فرود آمدم ناگاه مردی کبود چشم
سرخ روی که علامت شرارت از وی ظاهر بود و در کتب علم فراست چنان نوشته بودند
که مرد برین شکل بغایت شریر باشد و چون ما را بدید اکرام کرده با ما ملاقات نمود و
ما را بمنزل برده علف ستوران مهیا ساخت و آنچه ما یحتاج بود از طعام و شراب و غیر
ذلک حاضر کرد و انواع خدمات بتقدیم رسانید و من چون این حالت مشاهده کردم با خود
گفتم **مصرع** دریغ از راه دور و رنج بسیار معلوم شد که قواعد علم قیافه مضبوط
نیست چه اگر این علم موافق معقول بودی بایستی که از این مرد هیچ چیزی بما نرسد و با خود

مقرر داشتم که آن کتب را در آب اندازم شب در منزل آن مرد اقامت نموده بر بستر استراحت
تکیه زدیم و چون عزم رفتن کردیم بیران مرد گفتم رنج بسیار کشیده و در ضیافت ما دقیقه فرو نگذاشتی
اگر توقعی که کنی بگو سرای محمد بن ادریس طلب کن تا عذر تو بخواهم آن شخص بخندید و گفت نادان
مردی که تو تصور کرده که من این همه تکلف تو برایگان کرده ام پس نسخه بیرون آورد و هر چه خرج
ما کرده بود بر تضعیف نوشته بود چون حال چنان دیدم بغایت خرم شدم و غلام را گفتم که
هر چه می خواهد بوی ده که مرا از رنجی عظیم خلاص ساخت **حکایت** از ابو الحسن دیلمی روایت
کرده اند که گفت نوبتی استماع نمودم که در انطاکیه سیاهی هست که از خبایا و خفایا خبر می
دهد و از اسرار خلایق واقف است چنانچه هر چه که بخاطر کند اندر او بیان نماید پس بعزم ملاقات
او با انطاکیه رفتم و سبب آنکه در ان شهر کسی نمی شناختم و چیزی نداشتم دو شبانروز گرسنه
بماندم روزی بیازار رفتم و از حال ان شخص پرسیدم گفتند وی در کوهسار می باشد
واما همین ساعت بشهر خواهد آمد بعد از لحظه او را دیدم که می آمد و پشته هیزم بر دوش
کشیده بود تا بفروشد پیش رفتم و بروی سلام کردم و گفتم این هیزم را بچند می فروشی
گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن بجهت تو طعام خرم که دو روز است هیچ نخورده من
در پای او افتاده بخدمت او تن در دادم **بیت** ارواح منوران چه کرد صافی ٭ دانند
بدل انچه تو بینی بنظر **حکایت** از شقیق بن ابراهیم بلخی مرویست که گفت سالی با کاروان
حجاز بمکه رفتم چون بقادسیه رسیدیم نزول نمودیم من در میان کاروان می گشتم و تجار
ایشان را ملاحظه می نمودم در این اثنا نظرم بشخصی گندم گون نیکو روی افتاد که جامه از صوف
سفید پوشیده و گلیمی از خز بر خود پیچیده تنها نشسته بود با خود گفتم که این مرد از متصوفه است
وی خواهد که مردم او را رعایت کنند بروم و او را ملامت کنم چون نزدیکش رفتم گفت یا شقیق
اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم من متحیر بماندم چه او از سر دل من خبر داد من گفتم
ولیست از اولیا چون مرحله واقصه نزول قافله شد او را دیدم که نماز می گذارد و سنگ مروارید
بالماس مژه می سفت خواستم که از او حلالی طلبم صبر کردم تا از نماز فارغ شد رفتم که افتتاح کلام
نمایم فرمود که ای شقیق و انی لغفار لمن تاب و چون زباله مضرب خیام گشت جوانی را دیدم بر سر چاهی
ایستاده و دلوی در دست داشت و می خواست تا آب بردارد ناگاه دلو از دست او بچاه افتاد

جوان روی باسمان کرده گفت تو سیرابی من چون تشنه کردم علی الفور آب چاه در غلیان
آمده با زمین هموار شد چون دست دراز کرده دلو خود را برداشت و وضو ساخته نماز گزارد و بعد از
فراغ ریگ در دلو میریخت و می جنبانید اگاه می آشامید من نزدیک رفته گفتم از آنچه تناول می
فرمایی بمن ده دلو را بمن داد چون بیاشامیدم شربت شکر بود و مدت العمر بدان
حلاوت و شیرینی نخورده بودم و چون بمکه رسیدیم جوان را دیدم که خدم و حشم بر و جمع آمده بودند
و اکابر و اشراف بتقبیل انامل تقرب می جستند از نزدیکان او پرسیدم که این جوان کیست
جواب دادند که موسی بن جعفر بن محمد بن علی زین العابدین است علیه السلم با خود گفتم انچه
ملاحظه نمودم از مثل این سید غریب و عجیب نیست **حکایت** از عبد الله رازی
مرویست که گفت یکی از معارف جبه نیکو بمن داده بود از ان پوشیدم و بمجلس شبلی در
امدم و بر سر شیخ کلاهی بود در خاطرم گذشت که ان کلاه مناسب جامه منست کاش از
من بودی شبلی بنزد من نگریسته دست مرا گرفته بمنزل برد و گفت جبه بیرون کن بفرموده
عمل نمودم کلاه از سر خود برداشته هر دو را در تنور آتش افکنده و با من گفت باید که
نفس تو آرزوی لباس مردم نکند و دعا کرد که توبیخ جمعی از رفیقان کرد در علم فراست مهارتی
تمام داشتند در مجلس هرون الرشید نشسته بودند که یکی از اولاد خلیفه در آمد ایشان
گفتند این پسر خلیفه نیست خلیفه متغیر شده بحرم در آمده با زبیده گفت که حال این فرزند
بطریق راستی بیان کن والا بهلاک خویش متیقن باش زبیده گفت چون فرزند من متولد
شد سیاه چرده بود اندیشیدم که امین بجهت سبزی چهره و عدم صباحت او برنجد تحصر
نمودم که در قصر من هیچ کس فرزندی آورده زن کاذری پسری آورده بودم فرزند او را برداشتم و
پسر خود را بکاذر دادم تا چون پسر من بزرگتر شود و از ان کدورت بصفا روی نهد او را بخدمت
آورم هرون ان پسر را طلبیده فرمود تا پیش قائفان بردند چون او را دیدند گفتند بخدا که
این فرزند امیر است گویند که ان طایفه در قدم مردم نگرند و از ان استدلال نمایند که
فرزند کیست و اصل او کدام است گویند یکی از ان طایفه در زمان دعوت حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله وسلم بمکه آمده روزی در مجلس قریش بود که سخن رسول مذکور شد
ان شخص گفت والله من هیچ قدمی ندیده ام مشابه تر از اثر قدمی که در مقام ابراهیم واقع است

از قدم محمد صلی الله علیه وآله وشافعی بران رفته است که اگر دو کس در فرزندی دعوی کنند فرزند
مذکور را نزد قائفان برند بهرچه ایشان گویند عمل نمایند **حکایت** ابو اعرابی که از معارف اهل
بادیه بود روایت کرده که نوبتی دو برادر از اعراب بنی اسد براهی میرفتند مردی با ایشان همراه
شد و در اثنای راه روزی کلاغی بانگ کرد آن شخص گفت خیر خبر برادران درهم نگریستند
و بخندیدند آن مرد را از خنده ایشان شکی در دل آمد و چون مسافتی طی کردند کرکسی از یکجا
بانگ بر آورد آن شخص گفت خاک بدهنت برادران با دیگر بخندیدند کمان آن مرد روی در ازدیاد
نهاد بعد از آن که قدری چند برفتند روباهی راه بر ایشان ببرید یکی از برادران دیگری را
گفت فرود آی و سر مشک که آب در آن کرده ایم ببر او از اسب فرود آمده بموجب فرموده عمل نموده
آن شخص گفت ای یاران من از شما امور غریبه مشاهده می نمایم مرا اعلام دهید که سبب خنده
شما بهنگام بانگ کلاغ و آواز کرکس چه بود و اکنون چرا این سر مشک را برید آنها بخندیدند ایشان
گفتند اول که کلاغ بانگ کرد ما را مخاطب ساخته گفت این همره شما هزار دینار زر همراه دارد او را
بکشید و مال او را بردارید تو او را گفتی خیر خبر و چون کرکس بانگ کرد گفت زینهار دیگر بتعلیم
کلاغ کار مکنید تو گفتی خاک بدهنت آنگه قصد تو کرده [illegible] گفتی و کر او که نیکو خواه تو بود
او را دشنام دادی و چون روباه از جانب چپ ما در آمده بطرف راست بیرون رفت و اگر سر
مشک [illegible] درمیان ما خصومت قایم کردد می کشت روز دیگر آفتاب بر آمده بقبیله
رسیدند پیری از آن قبیله بیرون آمده نام هر سه همراه را بگفت بی آنکه با ایشان سابقه معرفتی
داشته باشد آنگاه با آن دو جوان گفت دوش زاغ بانگ کرد گفتند بلی پیر گفت شما بفرموده
او عمل نکردید گفتند نه پیر دیگر باره پرسید که کرک بانگ کرد جواب دادند که بلی و ما بگفته او عمل
نکردیم پیر گفت روباه دیدید گفتند بلی پیر پرسید که چه کردید گفتند سر مشک بریدیم گفت اگر
چنان نمیکردید شما هر سه یکدیگر را می کشتید مرد همراه از سخنان ایشان تعجب نموده با ایشان وداع
کرد **حکایت** از بزرگی مرویست که گفت فراست بر سه قسم است طبیعی و غریزی و صنعی
اما طبیعی آنست که بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی از آدمی زایل گردد اما غریزی و صنعی
آنست که بکسب و نظر حاصل شود و اول کسی که در علم فراست تصنیف ساخت جوانی یونانی
فیلاموس نام او و مردی حکیم و ادیب بود و در میان خلایق شهرت که فیلاموس بر طبایع و اخلاق

انسان بنظر اطلاع می یابد و این سخن با استاد حکمای آن عصر و بقراطیس رسید که جوانی پیدا شده
که از ظاهر خلقت آدمی صفات باطنی او را معلوم می نماید و طبیعت و عادت هر کس را کما هو حقه
میگوید حکیم گفت این نیکو علمیست اما او را امتحان باید کرد پس شاگردان و بقراطیس نزد او میرفتند و
او عادت و طبیعت و اوصاف و اخلاق هر یک را کما ینبغی می گفت و ایشان با استاد خود میرسانیدند
و آخر الامر بقراطیس صورت خود کشیده بشاگردان داد و گفت این را نزد وی برید و از اوصاف
این صورت باید که سوال نمایید ایشان صورت استاد نزد فیلاموس بردند چون بعد از
تامل گفت صاحب این صورت باید که عالم و فاضل و حکیم بود اما شهوت مستولی باشد و مایل
بزنا و فجور بود تلامذه بقراطیس در غضب رفته خواستند که فیلاموس را برنجانند
یکی از آن جماعت که بفهم و فطانت ممتاز بود مانع شد فیلاموس گفت مرا نزد صاحب این صورت
برید تا آنچه در شان او میگویم مقرر سازم شاگردان او را نزد بقراطیس بردند و گفتند
ای استاد فاضل و حکیم عاقل ما را روا نیست که آنچه فیلاموس در شان تو می گوید تقریر
کنیم از او بپرس که تقریر کند والله که اگر دروغ گفته باشد لحظه او را زنده نگذاریم فیلاموس
گفت ای حکیم چون صورت ترا دیدم بفراست گفتم که صاحب این صورت باید که تیز شهوت
و زناکار باشد اما چون بخدمت تو رسیدم یقین من روی در ازدیاد نهاد چه علامات
زنا در تو ظاهر است اما تو اگر بقوت عقل عنان نفس سرکش نگاهداری می شاید بقراطیس
گفت راست گفتی و فراست تو درست که شهوت بر من غالبست اما از زنا کردن از من
دور است چه پیر شده ام و اعصاب من خشک شده است و با وجود این همه از شرب شراب
و اکل لحم اجتناب می نمایم تا قوت من شکسته کردد و زنان نیکو روی را در خلوت پیش خود
نمی گذارم **حکایت** بعضی گفته اند که قسمی از فراست صنعی آنست که چنان اندیشه
در دل آدمی اندازند چنانچه علی بن جهم که یکی از شعرای عرب است روایت کرده که نوبتی بمجلس
متوکل عباسی رفتم وزیر خلیفه فتح بن خاقان را دیدم که در صف نعال ایستاده تکیه بر
شمشیر خود کرده سر در پیش افکنده داشت و هر گاه که من در روی نگریستی او در متوکل نظر
کردی و چون من چشم از او برداشتی در زیر نگریستی من از این حال متعجب ماندم زیرا
که مرتبه فتح بن خاقان نزد متوکل بغایت اعلی بود پس متوکل در من نگریسته گفت هانا

بر طبیعت

تراعجب می آید که فتح بوصف نغال ایستاده است کفتم چنین است اکر خلیفه کرم فرماید که کناه او چیست
حاکم است متوکل کفت دیروز من از منزل فتح که از جله جوار صنعت بیرون آمدم و با فتح سری کفتم
امروز ان سخن را از دیکری استماع نمودم کفتم امیران سر با دیکری کفته است کفت کفتم شاید که شخصی
از پرده استماع نموده باشد جواب داد که دران موضع هیچکس نمیتواند آمد و پرده نیز نبود کفتم از کجا
کیاست و وفور فهم و فطنت فتح بن خاقان بعید میدانم که راز امیر را فاش کرده اما چیزی
بخاطر میرسد اکر فرمان باشد بیان نمایم کفت بکوی کفتم ابو نعیم فضل با من کفت از مسعر بن سلیمان
که از زبان ابو اللجی دی حکایت کرد که دی کفت وی در مسجد الحرام نشسته بودم دران اثنا نسبت
بزوجه خود خیالی کردم و او را در ضمیر و اندیشه خود طلاق دادم ولیکن با هیچکس نکفتم چون
بخانه در آمدم زن با من کفت مرا طلاق داده کفتم این سخن را از که شنیده کفت از فلان
جاریه انصاریه کفتم او را این معنی که اعلام داده است جواب داد که شوهرش از این حال
تعجب نموده کفتم اندیشه بخاطر من در آمد اما با هیچکس نکفتم و این جماعت از سر دل من حکایت
می کنند چکونه تواند بود روز دیکر بملازمت عبد الله رفتم و حال با او کفتم جواب داد که تو
اندیشه در دل آورده و جنیان از درد الوهی انداختند و از اینجاست که سرها فاش کردد
و رازها اشکارا شود ابو نعیم کفت پیوسته سودای تحقیق این معنی در خاطر من میبود تا
روزی حمزة بن زیاد حکایت کرد که سالی بعزیمت مکه از خانه بیرون آمدم و روی ببادیه نهادم
چون مرحله چند قطع کردم در وادی رسیدم که روزی شتر من کم شده بود در طلب
شتر بدان وادی شتافتم در اثنای تک و پوی چنان یافتم که دو کس مرا بکرفتند و من
احساس جسمی نمیتوانستم اما شخص ایشانرا نوعی دیدم و مرا می بردند تا بر نشسته یکی برآوردند
پیری دیدم بغایت خوبروی لباسهای نیکو پوشیده بروی سلام کردم جواب داده از کی
خوف من کمتر شد پیر از من پرسید که از کجایی کفتم که از کوفه ام و عزم مکه دارم پرسید که
از کاروان چرا دور مانده کفتم شتر من کم شده و در طلب ان امدم اما اثر ان ندیدم پیر
با جمعی که نزد او ایستاده بودند کفت شتر او را بیاورید همان لحظه شتر خود را در پیش خویش
دیدم پیر با من خطاب کرد که قرآن می دانی کفتم بلی کفت سورهٔ تلاوت نمای سوره الحاقه
آغاز کردم و چون بدین آیه رسیدم که قوله تعالی واذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون

القرآن

القرآن و خدا وند تعالی خبر می دهد از جمع جنیان که در بطن نخله در وقتی که حضرت رسالت
پناه از طایف مراجعت نموده بودند باو رسیده از آنحضرت استماع آیات قرآن مجید نموده
قوم خود را اخبار کردند و در شعب حجون بنزد سید عالم صلی الله علیه و آله آمده ایمان
آوردند پیر کفت میدانی که چند نفر بودند از جن که در بطن نخل سعادت ملاقات رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم دریافتند کفتم لا والله پیر بزبان آورد که من بودم و سه نفر
دیکر و چون سوره را باتمام رسانیدم پیر کفت شعری بخاطر داری کفتم بلی کفت بخوان من قصیده
زهیر بن ابی اسلم برخواندم که مصرع اول او این است مصرع امن ام اوفی دمنة لم تکلم ٥
پرسید که این قصیده که کفته است کفتم زهیر بن ابی سلم کفت این زهیر آدمی است کفتم بلی اشاره
نمود که پیر دیرین و زهیر را حاضر کنید جمعی رفتند و پیری را آوردند بسیار سال خورده پس اول
پیر ثانی را مخاطب ساخته کفت ای زهیر که قصیدهٔ امن ام اوفی کفته است جواب داد که من کفته ام
کفت این آدمی می کوید که این قصیده را یکی از ابنای جنس من که زهیر نام دارد کفته است کفت راست
می کوید آن قصیده من کفته و در خاطر او انداختم و او نیز قصیدهٔ دیکر کفت و من آن را او یاد کرفتم و
بنام خود بر جنیان خواندم انکاه آن پیر که قاضی جنیان بود یکی را فرمود که این آدمی را نزد یاران خویش
برسان بر شتر سوار شدم و ان جنی زمام شتر من کرفت اما او را نمی دیدم بعد لحظه مرا بکاروان
رسانید و چون متوکل این سخن بشنید اثر خورمی در بشرهٔ او ظاهر شد و فتح بن خاقان را
تقربی لایق و انعامی خطیر داد فتح مرا طلبید و از آن وجه نصفی بمن داد و بدولت این حکایت صاحب
مکنت شدم **حکایت** صاحب حبیب السیر از مولانا عبد الرحمن جامی روایت کرده که کفت
وقتی که بسفر حجاز میرفتم جوانی از اهل هرات همراه بود در منزلی از منازل که میان شام و
مدینه است ماری را کشته غایب شد و دیکر از او اثر نیافتم و اموال و اسبابش به امنا
سپردیم و بهرات آوردیم چون بدار السلطنه هرات رسیدیم جوان را آنجا دیدیم از حالش
پرسیدیم جواب داد که چون ان مار را بکشتم جنیان دیدم که کسی کریبان مرا کرفته از زمین
و بعد از لحظه در موضعی نشسته آوازهای مختلف می شنیدم اما کسی را نمی دیدم دراین
اثنا جمعی در من او بحث یکی می کفت پدر مرا کشته و دیکری بر زبان میراند که برادر مرا
بقتل آورده از یکجانب آوازی شنیدم که بکوی مشریعت می رویم من این سخن کفتم مرا

بجایی بردند چنان احساس نمودم که مجلسی است جمعی کثیر نشسته خصمان من عرض خود کفتند قاضی
مرا مخاطب ساخته کفت چرا بر قتل مسلمانان اقدام نمودی کفتم ای خداوند والله که من هیچکس را
نکشتم مکر ماری را قاضی فرمود که دست از وی بدارید که من در شعب جیون از حضرت
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم شنیدم که فرمود مَن تَزَیّا بِغَیرِ زِیِّهِ فَقُتِلَ فَدَمُهُ هَدَرٌ
و چون بعد تو از زی خود بیرون رفته بوده است خونش هدر است آنکاه قاضی کفت کجا را
می خواهی تا بفرمایم تا ترا آنجا برند کفتم هرات پس یکی را فرمود که او را بهرات بر آن شخص که بهان
مرا کرفته بعد از لحظه بر بارو هرات بر زمین نشاند مولانا عبد الرحمن جامی کوید من
او را ملامت کردم که چرا نکفتی مرا بمکه ببرید کفت چندان خوف بر من مستولی بود که بجز نام هرات
هیچ موضعی اسمش بر خاطرم نمانده بود وایضا از امیر علی شیر منقولست که کفت نوبتی قبل از
سلطنت سلطان حسین میرزا ببلده هرات آمدم شبی از شبها خواستم که بحمام روم اتفاقا
هنوز نیمشب بود من تصور میکردم که مکر نزدیک بصبح است از خانه بیرون آمده بدر
حمام رفتم حمامی در باز کرده من بحمام در آمدم بعد از لحظه نشسته شدم و چون ماه رمضان
بود خواستم بدانم که صبح شده یا نه ناکاه مردی را در حمام دیدم با خود کفتم که این مرد مکر
این زمان از بیرون میرسد با او کفتم صبح شده جواب داد نکو مردی بیکبار چنان دراز
شد که سرش بسقف حمام رسید و جامه از جاهای حمام برداشته سر از روزن بیرون
کرد و کفت هنوز صبح ندمیده است من چون این حالت مشاهده نمودم عقل از من زایل
شد از حمام بیرون دویدم و بعد از لحظه که افاقت یافتم متوجه منزل شدم در اثنای
راه چون بمدرسه میرزا شاه رخ رسیدم مردی بمن رسیده پرسید که از کجا می آیی من
صورت واقعه بدو باز کفتم ناکاه دیدیم که او چندان دراز شد که سرش از پیش طاق مدرسه
در کذشت و کفت من دراز تر بودم یا آنکه در حمام بود چون این صورت مشاهده کردم کرت دیکر
از هوش رفتم و تا صباح بر در مدرسه افتاده بودم نزدیک بطلوع آفتاب یکی از آشنایان
مرا آنجا دیده بخانه برد و در آن هنکام که مرا آفتاب کرفت بحال خود باز آمدم وهم از امیر علی
شیر مرویست که کفت یکی از ملازمان من در فصل زمستان از هرات بسرخس میرفت
چون از آن سفر باز آمد حکایت کرد که روزی در بیابانی میرفتم و برف عظیم باریده بود ناکاه

بزغاله

بزغاله دیدم که درمیان برف خفته با خود کفتم که مکر از کله باز مانده است از اسب
فرود آمده آنرا برداشتم و باز سوار شدم و بزغاله در پیش کرفتم در بین اثنا دست من بمیان
پای او در آمده دیدم که خایهای او بغایت بزرکست متعجب کشته کفتم الغ مانه لوی بزغاله
کفت پیش یاتنه بلغای چون این حالت دیدم بغایت ترسیده بزغاله بدور انداختم فی الفور
از نظرم غایب شد **حکایت** از ابو امامه باهلی مرویست که کفت پیش از بعثت
حضرت رسالت صلی الله علیه وآله با جماعتی از یاران خود نشسته بودم در این اثنا فکرت
بر من استیلا یافت که این بتان که ما بعبادت انها اشتغال مینماییم نفعی و ضری از ایشان
متصور نیست و لابد خالق حکیم و دانا و رازق قادر و توانا خواهد بود صواب انست
که سعی نماییم و ملت حق اختیار کنیم و بدین عزیمت بجانب شام روان کشتیم و بصومعه
راهبی رسیده از وی درخواست کردیم تا ما را بدین حق دلالت کند کفت که در فلان
بلده از بلاد شام راهبی هست او بهتر داند ما بانجا رفتیم پیری را دیدیم ضعیف و نحیف
کشته بر وسلام کردیم کفت شما چه مرد اید و از کجا امده اید که صورت و لباس شما بر خلاف
این شهر است کفتیم ما از یثربیم و طلب دین حق و راه راست می کنیم ان پیر کفت انچه
شما می طلبید هم بر زمین شما ظاهر خواهد شد و این ساعت وقت ظهور اوست و او هم
پیغمبر اخر الزمانست از بزرکترین قبیله و شریفترین و بزرکترین خاندانیست و
دین او مجموع ادیان را باطل سازد اکر راه راست می طلبید شما را بدان جانب باز باید رفت
ابو امامه کفت خواستم بر کردم مرا کفت چکونه است که صدق این سخن را که با تو کفتم برهان
نمی طلبی کفتم بر قول تو مرا اعتقادی هست اما اکر از راه کرم اشاره فرمایی که یقین ما زیاده
کردد دور نباشد کفت درمیان شما مردی هست یک چشم کفتم هست کفت امشب چشم
دیکرش نابینا کردد و بعد از ان وفات یابد آنکاه مرکی درمیان رفقای تو افتد و چون
بمدینه رسی جز تو هیچ کس زنده نماند تو سعادت ملازمت پیغمبر آخر الزمان دریابی
و چون بدان دولت رسی سلام من بدان حضرت رسانی ما از نزد راهب بیرون آمده
بوثاق خود رفتیم و چنانکه او کفته بود تیری بر چشم اعور که رفیق من بود آمد و چشم دیکرش
کور شد و هم در ان شب از درد هلاک شد و مجموع رفقای من وفات یافتند الا من

که شما بمدینه رسیدم و چون بخانه نزول کردم پرسیدم که در غیبت من هیچ حادثه شد کفتند
پیغمبری بیرون آمده است در تهامه و قومی بدو ایمان آوردند لیکن اقربا و خویشان با او
منازعت می کنند و می خواهند که او را بکشند و وی بما التجا کرده است و جمعی از مدینه رفته اند
که دین او قبول کنند و او را بمدینه آورند ابو امامه کوید کفتم بلال من نیز بید و علی الفور
بجانب مکه رفته و بسعادت اسلام استسعاد یافتم **حکایت** آورده اند که با عبد الله بن عباس
کفتند که پیری نابینا که ملت نصاری دارد در این شهر است و مردم را از اسرار و نهانی خبر می دهد
ابن عباس بعزم انکه او را از ان دعوی منع کند نزد او رفت و کفت شنیده ام که دعوی علم
غیب می کنی پیر کفت تو عیب مجوی که من غیب نمیکویم و انچه معلوم منست میکویم است
با تو سری بکویم پسری دوازده ساله داری ابن عباس کفت نعم پیر کفت بدان که فردا پیشین از
دبستان باز کردد و تب کند هیچ معالجه مکن که نماز شام برحمت خدا خواهد پیوست خاطر
عبد الله آشفته کشته کفت از حال پسرم اعلام دادی از حال من خبر ده کفت از دنیا نروی تا نرکس
چشمت پژمرده نکردد ابن عباس کفت که وفات من کجا خواهد بود پیر کفت این غیب است
و غیب جز خدای تعالی کسی نداند و چون بخانه رفت روزی دیکر قضیه پسرش بالغ کشت و در آخر
عمر مکفوف البصر کشت **حکایت** از عبد الله بن یحیی الکاتب مرویست که در اول وزارت
عبد الله بن سلیمان بن وهب کفت روزی در خدمت او ایستاده بودم ناکاه مردی پریشان حال
که جامه کهنه در بر داشت عریضه بعبید الله داد عبید الله کفت بعد از نماز بامداد حاضر شو
تا اسباب تو مهیا کردد و با حاجب خود فرمود که هرکاه این مرد بیاید او را نزد من حاضر کن
و چون آن جوان برفت و مجلس از بیکانه خالی شد وزیر کفت شما را قصه می شناسید کفتم
لا والله کفت او عمر بن محمد بن عبد الملک زیات بود که پدرش وزیر الواثق بالله بوده است
از پدر خود شنیده ام که حکایت می کرد که در ایام وزارت محمد بن عبد الملک زیات
بمحنت مصادره کرفتار کشتم روزی وزیر مرا از حبس نزد خود طلبید و در ان اثنا از مجلس
برخاسته بحرم رفت برادرم حسین بن وهب رقعه بسوی من انداخت مضمون انکه خدای
تعالی جل ذکره ترا فرزندی داده است او را چه نام نهیم و چه کنیت خوانیم پدرم کفت
چون مرا از ولادت تو خبر شد بغایت خرم کشتم و کفتم وبرا عبد الله نام کنید و ابا القاسم

کنیت

کنیت دهید در اثنای حال وزیر بمجلس معاودت نموده کفت می دانید که مرا بچه جهت طلب نموده بودند
حاضران کفتند نی کفت خداوند تعالی مرا فرزندی بخشیده و من او را عمر نام کردم و ابو مروان کنیت دادم
پدرم کفت انکاه بمن التفات نموده کفت اثر خوشحالی در جبین تو می بینم چه واقع شده برادرم حسن
کفت او را فرزندی متولد شده است پس من با وزیر کفتم شکرانه قدوم مبارک فرزند که در
بهم من نظری فرمای و در چشم عنایت در من نکر و فرزندم را بملازمت فرزند خود مخصوص ساز
تا در خدمت او بمکتب رود و دبیر او باشد وزیر کفت ای سلیمان مرا عزیز می دهی و کلمات
تملق آمیز بر زبان می آوری و حال انکه مرا یقین است معلوم است که با دل خود می اندیشی که زود باشد
که پسر من بزرک شود و بدرجه وزارت رسد و خداوند تعالی فرزند محمد بن الملک را محتاج او
سازد اکنون بخدای عز و جل ترا سوکند می دهم که هرکاه حال بدین منوال کردد پسر خود را برعایت
جانب پسر من وصیت کنی پدرم کفت من از این سخن فال نیکو کرفته مسرور و مبتهج
شدم و امروز آن سخن از پرده غیب بظهور آمده است و روز دیکر عبید الله بن سلیمان
آن جوان را طلبیده مهم بر سر حضرت خلافت را باو رجوع کرد و حفظ خریطهای مهمات
باو تفویض نمود و سالهای دراز این منصب را کسی از وی استرداد ننمود تا در زمان
وزارت ابن الفرات وفات یافت و ابو مروان الخرایطی او را می کفتند **حکایت** حرث
بن جابر جعفی کوید نوبتی حجاج مرا بکناهی که قصد نکرده بودم بزندان کرد و در پهلوی من جوانی
بود که هرکز سخن نکفتی روزی زاغی بر دیوار زندان نشسته بانک کرد جوان قفل خاموشی
از دهن برداشته کفت این قدرت که تراست کر تو انرا بود دیکر باره کلاغ بانکی کرد جوان کفت
امثال تو بدین خبر خرم کردند و چون نوبت سیوم بانک کرد کفت من فلک الی السماء یعنی
از دهان تو بآسمان و این کلمه را عرب در وقتی استعمال نمایند که خبری مرعوب شنوند
و من چون این کلمات شنودم با او کفتم مدتیست که اسباب تکلم مسدود کردانیده
و اکنون باین سه کلمه متکلم شدی بیان نمای که معنی کلام تو چه بود جوان کفت اول بار که کلاغ
بانک کرد از فریاد او چنین مستفاد شد که میکوید بسرا پرده حجاج رفتم من کفتم این قدرت
کر تو داری که توانی داشت نوبت دوم از آواز او چنان معلوم نمودم که حجاج بیمار کشت جواب
دادم که امثال تو بمرض او خوشحال کردند بار سیوم کفت حجاج بجهنم واصل شد کفتم از دهان تو

تا با آسمان انکاه کفت ای محبوسان شما تا سه روز دیکر درین حبس خواهید ماند روز چهارم
هر که کفیلی داشته باشد خلاص کردد والا در بلا افتد واکر مرا قبل از صبح بیرون برند مرا بینه بکشند
واکر صبح بدمد و مرا بیرون برند خلاص شوم و چون این کلمه بکفت اهل زندان بروی بخندیدند
و سخن او را هذیانی پنداشتند و چون شب به نیم رسید جماعتی آمده آن جوان را بیرون برده بقتل
رسانیدند روز دیکر آوازه قتل حجاج با رسید و سیوم روز اهل زندان را بیرون بردند هر که
ضمانی میداد خلاص می شد و نزدیک بود که مرا نیز زندانبان باز برند زندانبان ضامن من شده و مرا
بکذاشتند **حکایت** عبد الله بن سلیمان کفت نوبتی باهواز رفتم و ابرهیم بن عبد الله از قبل عبد
الملک بن مروان حاکم اهواز بود و وزی مرا طلب نمود چون بمجلس او برفتم ابرهیم را دیدم
که با مردی نرد میباخت درین اثنا از جانب شام قاصدی رسیده از نزد عبد الملک نامه
آورد ابرهیم نامه را خوانده بنزد من انداخت و چون دران نظر کردم نوشته بود که تقصیر
تو در انتظام مهام دیوانی از حد اعتدال متجاوز کشته و بواسطه مشغولی بلهو و لعب بجد
و لحیت نمی پردازی و من میدانم که در ساعتی که نامه من بتو رسد مشغول بازی نرد
باشی ابرهیم با من کفت مثل ابن فراشی دیده بودی که [illegible] حریف ثالث ما اوست
حکایت احمد بن یزید کاتب کفت بشجاع از قبل موسی بن عبد الملک عامل ولایت همدان
بود و من دبیر او بودم و شجاع از خوف موسی یکدینار تصرف تغلب نمی توانست نمود و هیچ
دخلی نداشت نوبتی با او کفتم که درین ولایات موقوفات بسیار است و تعلق بمال سلطان
ندارد و از تصرف دران رعایا را بغیر نرسد امیر چرا مرتکب اخذ آن نمیکردد کفت از موسی
بن عبد الملک خایفم چه می ترسم که بر اعمال من وقوف یابد من کفتم این نوع جزئیات معلوم
نیست که باو رسد کفت از فراست او می اندیشم وقتی در میان شهر بودم کس فرستاده مرا
طلبید چون بخدمت رفتم در جامه خواب خفته بود کفت نامه از پیش موسی رسیده نامه را
نزد من انداخت و بر زبان او رد که این نامه را مطالعه کن تا صدق فراست
موسی بر تو ظاهر شود چون در نامه نکریستم نوشته بود که من یقین میدانم که بارها
پیر میکوید که درین ناحیه ولایت موقوفات بسیار است و از اخذ آن ضرری برعایا نمی رسد
و بمال دیوان نیز تعلقی ندارد چرا دران تصرف نمیکنی بخدا سوکند که اگر مرتکب آن جمعی کردی

تا عقوبتی کنم که عالمیان عبرت کیرند **حکایت** یکی از ندما حکایت کرد که نوبتی در خدمت ابو جعفر
منصور دوانقی بر کنار دجله نشسته بودیم یکی از صیادان دام در دجله انداخته ماهی بزرک
بکرفت منصور با یکی از خدم کفت بنکر که تا این ماهی را که خواهد خرید مشتری را کرفته نزد من
ار چون صیاد ماهی را ببازار برد شخصی او را خرید خادم منصور او را کرفته نزد خلیفه آورد
منصور از او پرسید که تو کیستی جواب داد که زمی ام کفت چند عیال داری کفت تنهایم منصور
از او سوال نمود که اموال تو بچند می رسد کفت چیزی ندارم منصور او را بجلاد سپرده
کفت اکر هر چه ما بیرفی خود اقرار کند او را رها کن والا کردنش بزن بهوده کفت ده هزار
درم دارم منصور بر زبان راند منصور کفت که زیاده داری واکر نکویی کشته شوی
کفت سی هزار درم دارم و سوکند خورد که بیش از این ندارم منصور کفت از کجا آورده کفت
من همسایه وزیر تو ابو داود بودم و او مرا بعمل اهواز فرستاد و این وجه از انجا یافته ام
منصور کفت پس این مال منست که نزد تست و فرمود آن مبلغ را از او کرفته وی را رها کردند
حکایت وهم از منصور مرویست که نوبتی بشکار رفته کدایی را بر سر راهی دید که باواز
بلند از مردم چیزی میخواست منصور بسبب را فرمود تا او را کرفته حبس کردند و از وی بضرب
شکنجه اقرار کشید که چه مبلغ دارد بسبب بموجب فرموده عمل نموده اقرار کرد که ده هزار درم دارم
منصور کفت دروغ میکویی او از تو آواز بلندتر است که صاحب این مبلغ باشی باز او را در بند
کشیدند کفت بیست هزار درم دارم و عاقبت بسی هزار درم اقرار کرد منصور کفت ای بدبخت
تو سی هزار درم داری و همچنان کدایی مسکینی پس فرمود تا او را کرفتند ما یحتاج او را از مال
و ملبوس مقرر کرد و فرمان داد که من بعد بکدیه اشتغال ننماید **بیت** قومی که ز حرص عمر کذرانند
همه ٭ وز راه صلاح بر کرانند همه ٭ در هر کویی بسر دوانند همه ٭ بی آب شده برای نانند همه ٭
حکایت از ابو برزه روایت کرده اند که کفت طراری بر در دکان بزازی ایستاده بود
در این اثنا بزاز جامه اطلسی بدست غلام خود داده کفت این را بخانه بر و بکوی که کیسه زر که در
فلان موضع کذاشته ام بردار و در صندوق نهید طرار این سخن شنیده همراه غلام رفته خانه را
نشان کرد و بعد از لحظه بدر خانه شتافته حلقه بر در زد کنیزکی بیرون آمد طرار کفت خواجه
میکوید بهمین نشان که حالا جامه اطلس را بغلام داده فرستادم و کفتم کیسه زر در فلان موضع

كذاشتم انرا برداشته بصندوق نهید کیسه را بر هید كه شاهی نفیس خریده ام و صاحب
منظر بهاست کنیز نشان درست شنیده همیان زر بطرار داد وجهت بزار بخانه رفته
ازحال زر پرسید کفتند تو نشان فرستادی و ما زر تسلیم کردیم بزاز آه حسرت از دل کشیده
کریان شد چه مایهٔ او منحصر در همان بود از غایت اضطرار عسس شتافته کریه و زاری و ناله
و سوکواری اغاز کرد ناکاه سه مرد از عقلای زمان بدو رسیده با یکدیکر کفتند ایا چه حالت
پیش این مرد امده باشد یکی کفت فرزند عزیزش مرده باشد دیکری کفت خانه اش سوخته
باشد ثالث کفت شخصی مال او را تمام برده از حالش پرسیدند بزاز صورت قضیه
باز کفت ایشان کفتند ما را بدر خانه خود بر چون بخانه بزاز رفتند از کنیز پرسیدند که
آن مرد که زر را از تو کرفت چکونه شکل و شمایلی داشت کنیز کفت مردی سیاه چردهٔ دراز
محاسن فراخ چشم کوتاه کردن بود بزاری سرخ بسته عقلا با یکدیکر مشورت نمودند که این
شخص بکدام ولایت تواند بود هر سه اتفاق کردند که از اهواز است کفتند نامش چه تواند بود
کفت عمرو دیکری کفت احمد و دیکری [illegible] منقش کشت که چنین مردی چنین باشد که بکر
پرهشمی باشد اخر الامر هر سه متفق کشتند که نام او منحصر بر بکر و دیکر است انکاه کفتند
بچکار مشغول باشد یکی کفت خرآس دوم کفت حناتراش بود ثالث ایشان بر زبان آورد که کندم
فروش است و بکندم فروش اتفاق کردند و با هواز رفتند و از شخصی پرسیدند که مردی
بکر و دیر نام بدین صفت و هیات در بن ملکت کندم فروش است او را می شناسی کفت این
ساعت نزد من بود ایشان در جست و جوی او سعی نموده چون او را بدست آوردند زر طلب
کردند منکر شد بعد از تهدید و تخویف کیسه را باز پس داد سه بر **حکایت** ابا یزید
روایت کرده الله که کفت که از پدرم شنیدم که وقتی بسفر مکه رفته بودم دوستی داشتم که
با من رفیق بود ناکاه جوانی که عمزادهٔ میزبان ما بود از در درآمد کفتند او به پی بری
ما هراست از او درخواست کردند که در پیدا شدن آن کم شده سعی نماید جوان کفت من
شرط کرده ام که دیکر در طلب کم شده سعی نکنم اما بجهت خاطر شما این مال را پیدا کنم انکاه کفت
که موضعی که جا مردان در انجا بوده بمن نمایید ان محل را بوی نمودیم کفت در عقب من بیایید
ما مانند سایه از دنبال او افتادیم چون مقداری مسافت رفته بصحرا رفتیم کفت این دزد

زنگی کور بوده چون مسافتی قلیل طی کردیم کفت مطلوب شما از اینجا قیاس نموده چون مختصر
نمودیم زنکی دیدیم اعور که چشم دیکرش نیز شکسته بود دنداز روی خلوتیم کفت در فلان موضع دفن
کرده ام بانجا رفته زر را از خاک بیرون آوردیم از ان جوان پرسیدیم که از کجا دانستی که این دزد زنگی
و کور است جواب داد که زنکیان لحمض ندارند چون این پی درست بر زمین نشسته بود دانستم
که زنکی است و چون براه هموار رفته بود از انجا استدلال کردم که کور است رفیق من همیان
زر پیش او نهاد هیچ قبول نکرد **حکایت** از احمد بن ابی خالد الاحول که پیچون افتاب اقبال
برامکه در مغرب زوال متواری شد و یحیی بن خالد ابتکر دند من صاحب دیوان شام بودم
و خبری از واقعه برمکیان نداشتم شش هزار دینار بجهت یحیی آورده بودم چون ببغداد آمده
او را محبوس یافتم با خود کفتم بزرکان را در ایام بلیت خدمت باید کرد که دوست روز حکومت
بسیار است پس [illegible] خود را بخدمت او رسانیدم و ان مبلغ پیش او نهادم کفت ای پسر کار
ما از دست رفته این مرد ما را زنده نخواهد کذاشت تو چرا مال خود را تلف میکنی من
الحاح بسیار کردم یحیی سه هزار دینار برداشته سه هزار دینار را باقی بمن داد و از من دوات و قلم
طلبیده رقعهٔ نوشت و انرا دو پاره ساخت نصفی بمن داد و نصفی دیکر در زیر مصلی خود نهاد
و کفت بعد از ما دولت هرون چندان نپاید و میان امین و مامون منازعت بسیار روی
نموده پریشانی بسیار بحال بلاد خصوصا بغداد راه یابد عاقبت مامون بر برادر ظفر یافته
بر سریر سلطنت نشیند و سر انجام مهام او حواله شود بجانبی که موسوم بفضل بن سهل
و چون باجمعی بتحقیق پیوندد این کاغذ پاره را بخدمت فضل بر و سلام من باو رسان تا
حق احسانی که امروز با ما کرده بکذارد من ان نصف رقعه را کرفته از پیش یحیی بدر
امدم و خود را ملامت کردم که چندین زر بمردی که از حیاة خود مایوس شده است
دلالت بر عدم عقل میکند با وجود انکه مصالح کلی بمبلغ سر انجام می یافت اما پشیمانی
سود نمیداد بعد از دو روز این قضیه مجموع برامکه را بقتل آوردند و مهم من روی در
تراجع نهاده در کنج عزلت نشستم تا انتهای ان فتنها بدیدم و حال من بغایت پریشان
شد چنانچه بهیچ چیز قادر نبودم و همواره بر اتلاف انمبلغ که بیحیی داده بودم تاسف
می خوردم و چون طاهر ذو الیمینین بغداد را مسخر ساخت روزی جمعی بر و ثاق من آمده

دربکوفتند من بغایت متوهم شدم هرچه طاهر مردی بود بی باك وسفاك کمینکی ازیشان نظر بر شارع
کرده خبر آورد که جماعتی از سیاه پوشان مسلح بر در خانه ایستاده اند من متغیر و پریشان شدم
لیکن چون مفری نداشتم بیرون آمدم فوجی از مردم سیاه پوش دیدم گفتند مولا امیر می طلبد
ومرا اسبی سوار کرده بدار الامارة بردند چون طاهر مرا دید بر زبان آورد که احمد بن خالد توی
گفتم بلی مثال فضل بن سهل را بمن داده گفت این را بخوان نوشته بود که طاهر ذوالیمینین
بباید که احمد بن ابی خالد را در بغداد پیدا کرده واسباب او را مهیا ساخته بمرو فرستد طاهر
بمضمون مثال عمل نمود و علی الفور اسب واستر وغلام ونوکر وما یحتاج دیگر حاضر کرده مرا روانه
گردانید ومبلغی زر بجهت اخراجات بمنزل من داد ومن بخراسان شتافتم چون بخدمت فضل
بن سهل رسیدیم بتبجیل واحترام من مبالغه نموده از رنج راه ومشقت سفر استفسار نمود وگفت
وثاقی معین شده آنجا باید رفت وبعد از سه شبانروز که آسوده گردی بنزد ما ای تا مهمات
بحسب دلخواه ساخته گردد من از خدمت فضل بیرون آمدم خادمی دست مرا گرفته بسرایی
برد که بجهت من مهیا کرده بودند وهرچه در حیز خیال آید از نعمات ترتیب داده من سه روز
در رفاهیت ونعمت بیاسودم روز چهارم بملازمت فضل رفتم فرمود که سوار شو وبدار الخلافه
توجه نمای من سوار شده در کوکبه او روان گشتم وچون فضل نزدیک پرده سرای رسید
پیاده شده خادمان تخت آوردند وفضل در آنجا نشسته قایدان عرب از ابر دوش گرفتند
وبیرون بردند بعد از ساعتی فضل بمامون عرض کرد که بموجب فرمان احمد بن ابی خالد را
استدعا نمودیم واکنون بر در سرای ایستاده است مامون گفت ابن احمد آن مردیست که بجای
هواداری ما کرده آثار اخلاص او بما رسیده است فضل گفت بلی مامون گفت او را در آورید
پس مرا در آوردند تا شرف دستبوس حاصل کردم خلیفه از احوال بغداد استفسار نمود من
آنچه مصلحت وقت بود تقریر کردم فرمود تا تشریفی در من پوشانیدند فضل گفت یا امیر او را
علی با یغفر مود تا عنایت امیر نسبت باو بر عالمیان ظاهر گردد و اگر فرمان باشد دیوان توقیعات تقریره
یعنی انشا را باو حواله کنیم مامون سر رضا جنبانیده فضل فی الفور احکام اشتغال
مرا تمام کرده مواجب وانعام مرا مقرر ساخت وچون بیست روز از این قصه گذشت
مرا طلب نموده دانستم که مرا بجهت رقعه یحیی می طلبد رقعه را برداشته بخدمتش رفتم گفت
ترا در خدمت شیخ ما یحیی بن خالد قربی بوده است گفتم من وپدرم از جمله خدمتکاران

او بودیم وشرح حال او در حبس ونوشتن رقعه تقریر کردم گفت آن نصف رقعه کجاست
گفتم حاضر است واز ابیرون آوردم فضل مصلی برداشته نصف دیگران رقعه ظاهر ساخت
وگفت میدانی که درین رقعه چه نوشته است گفتم بیان فرمای گفت اما بعد بدان ای فرزند
که بعد از ما یکچند دولت بتو خواهد رسید وایام گذارنده چند روزی با تو موافق گردد وان
ما از تو خشنود باد که احمد بن ابی خالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست ما از مکافات
او قاصر بود چون مهم وزارت بان فرزند رسد او را طلب داشته بعنایت خود مخصوص
گردان تا بسعی جمیل او بعضی از آن حقوق باو رسد وچون رقعه را خواند گریان شده گفت رحمت
خدای بر یحیی باد اکنون هر حاجتی که داری بخواه گفتم آنچه لوازم شفقت وعنایت بود درباره
من بجای آوردی ودقیقه از دقایق تربیت نامرعی نگذاشتی هیچ آرزو در خاطر من باقی نمانده
که تفعل بنا مده باشد خدمت کرده بازگشتم وبواسطه آن مختصر خدمتی که یحیی را کردم این همه
دولت واقبال مرا استقبال نمود پس از کجا مخفی ماند که خدمت کریمان کردن در هیچ وقتی خالی
از نفعی نباشد **بیت** گر بهر زاده چه مفلس شود در او بنشین ٭ که شاخ گل چه تهی گشت بار ور
گردد ٭ لئیم زاده چه منعم شود از او بگریز ٭ که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد **حکایت**
آورده اند که نصر بن احمد سامانی ابو علی بن محمد محتاج را تربیت کرده امیر الامراء خراسان گردانید
وبمحاربه ماکان بن کاکی که از امراء طبرستان بود بخراسان در آمده در بعضی از بلاد که تغلب
واستیلا یافته بود نامزد کرد ودر وقتی که ابو علی روانه می شد امیر او را نگاه داشته در باب
آداب حرب وابقای نام وننگ وصیتها میفرمود وابو علی بر خود می پیچید چون امیر سخن
خود تمام کرد وابو علی بخیمه خود رفته جامه بیرون کرد عقربی از اندرون پیراهن وی
بیرون افتاد که هفتده مرتبه ابو علی را زخم زده بود وچون این خبر بابو نصر رسید بر ابو علی
گفت چرا نوبت اول که نیش زد دفع آن نکردی جواب داد که هرگاه من بجهت نیش عقربی سخن
امیر را ناتمام گذاشته روان شوم چگونه تحمل سنان تیز وشمشیر خونریز آورم امیر
نصر با خواص گفت که ابو علی مردی قوی ودلیر ونیکو تدبیر است وتا ما در حیاة باشیم
از وی خطایی صادر نگردد زیرا که ما قدر او میدانیم ورعایت او بجا می آوریم اما چون
نوبت ما بگذرد وکار دیگر زیدان افتد قدر او نشناسند واو را بیازارند وبدان سبب عاصی شود

واتوا خللی که در ملک آید از وی باشد و چنان بود که بر زبان خصم کین شتر بود **فصل چهارم**
از جزو دوم در بیان تدبیرات ارباب دولت و رفع[2] آورده‌اند که چون عبدالله بن

اعداد اتفاقات حسنه که در آن باب روی نموده است[2]

عامر که از قبل عثمن بن عفان حاکم عراق و خراسان بود، بوس تسخیر نیشابور متوجه آن صوب گردید
و مدتی نیشابور را محاصره نموده صورت فتح و ظفر در آیینهٔ مراد جلوه گر نیامد تدبیری بر خاطرش
عکس انداخته رسولی نزد والی نیشابور فرستاده پیغام داد که من جهت مصلحتی که روی نموده
می خواهم که بطرف سرخس روم و احمال و اثقال خویش را بسپارم بشرطی که در امانت من خیانت
نکنید چه بردن آنها بواسطهٔ عدم شتران متعذر است و چون شرط امانت در اموال
من بجای آورید من نیز محاربهٔ شما را در توقف اندازم اهل شهر ملتمس عبدالله را مبذول داشتند
و عبدالله صندوقهای بزرگ داشت که از ولایت فارس بدست او افتاده بود تا در
هر صندوقی مبارزی نامدار مکمل و مسلح سکن کرده و در صندوقها را قفل کرده بر شتران بست و
با جمعی از معتمدان بدرون حصار فرستاده چون نیمی از شب بگذشت معتمدان ابواب
صنادیق را بگشادند و دلاوران عرب بیرون آمده تیغ در اهل حصار نهاده غلغلهٔ تکبیر
بفلک اثیر رسانیدند شهریان بدفع ایشان مشغول شده از محافظت برج و باره غافل
ماندند و عبدالله بن عامر که مترصد فرصت بود چون آواز تکبیر مسلمانان شنید دیوار حصار را
شکافته بشهر درآمد و بدین حیله نیشابور را در حوزهٔ تسخیر آورد **حکایت** آورده‌اند که
در قدیم الایام اعراب را پادشاهی بود موسوم بجذیمة الابرش و دار الملک او شهر حیره
که داخل سواد عراق است و جذیمه پادشاهی بود بکمال حشمت و مکنت و کثرت لشکر آراسته
روزی با جذیمه گفتند که سرور بنی لخم پسری عدی نام دارد که نقاش قضا بقلم قدرت صورتی
چنان بر صفحهٔ کاینات نکشیده **بیت** یوسف نبوده چون تو در نیکویی بکمال ° نقاش
نقش آخر بهتر کشد ز اول ° و چون جذیمة الابرش این سخن استماع نمود هوای وصال آن غنچه دهن
دلش را بشکفانید و علی الفور به پدر عدی پیغام داد که شنیدم فرزندی بدین صفت داری
وظیفهٔ آنکه او را پایهٔ سریر ما فرستی تا در ظل رعایت و عنایت ما پرورش یابد که او را بفرزندی
خود قبول کردیم چون این پیغام بسید اعیان قبیله رسید خود را جمع کرده با ایشان قرعهٔ مشورت در میان
انداخت و حال جذیمة الابرش را بر آن جماعت خواند اقارب و عشایر او گفتند پادشاهیت

بگرفت اتباع و حشم موصوف و بنفاذ امر و حز ابن معروف اگر خلاف فرمان او کنیم لشکر بایجاب
کشد و ما را طاقت مقاومت او نباشد آخر الامر بتسلیم عدی رضا دادند و جذیمه اموال موفور و
خزاین نامحصور فرستاده عدی را از خویش پدر چون جذیمه او را بدید در تعظیم و تکریم او کوشیده
وی را ساقی خود گردانید و بعد از مدتی عدی خواهر جذیمه را دیده دلش مایل او گردید و در عین مستی
از جذیمه التماس نمود که خواهر خود را بوی دهد جذیمه زبان بقبول ملتمس عدی گشوده همان لحظه
عدی آن سرو سیمبر را در کنار گرفت و چون روز دیگر جذیمه هشیار شد و از آن مواصلت خبردار
گشت بقتل عدی اشاره فرمود عدی این معنی را دانسته بتک پای بیرون رفته بمیان قبیله
و عشیرت خود شتافت و خواهر جذیمه از عدی حامله گشته بعد از انقضای زمان حمل پسری
آورد بغایت شبیه بعدی جذیمه او را عمرو نام نهاده چون بسن رشد رسید محبت عدی را
بر او انداخته بتربیتش پرداخت و او را ولیعهد خود ساخت در این اثنا میان ملک جزیره و
جذیمة الابرش منازعتی روی نمود جذیمه بدان جانب لشکر کشیده ملک جزیره را بقتل آورد بعد از
قتل او ارکان مملکت دختر ملک جزیره را که زبا ملقب بود پادشاه کردند و در خدمتش کمر
ببستند و زبا در غایت حسن و ملاحت و نهایت فراست و کیاست بود چون امر سلطنت
باو رسید اطراف مملکت را مضبوط گردانیده سپاهی و رعیت را بعدل و داد نوید داد و در
استحکام حصاری که مرکز دولت بود سعی بلیغ نمود و چون از این امور فراغت یافت با خود
گفت اگر تغافل نمایم و طلب خون پدر نکنم و این کار را در حیز تاخیر اندازم این عار در
صفحهٔ روزگار خاندان ما باقی ماند سوگند خورد که تا خون پدر نخواهد نوره بر موضع مخصوص
ننهد پس اندیشه نمود که اگر لشکر کشم همانا بمحاربه و مجادله کار میسر نگردد چه جذیمة الابرش
مردی شجاع و دلیر است و سپاه بسیار و توابع بیشمار دارد اولی آنکه دست در دامن حیله و تزویر
زنم و علی الفور نامه بجذیمه ارسال داشت مضمون آنکه هرچه در عالم کون و فساد صدور می یابد
باراده فاعل مختار و قضای حضرت آفریدگار است و هیچکس از دام قضا رهایی ندارد **بیت**
در کوی قضا نه رهگذر میدانم ° نه سر قضا و نه قدر میدانم ° دانم که کس از قضا نیارد جستن
از سر قضا همین قدر میدانم ° الحمد پدر من رسید از قضای آسمانی بود اگر پادشاه مرا
در حبالهٔ نکاح خویش آورد تا هر دو مملکت یکی گردد از رای صواب دور نباشد چه هر چند زن

مردانه باشد او را از شوهری که کفو اوست ناچار است و شخصی که کفو من تواند بود تویی
و چون نامهٔ زبا بجذیمه رسید بنابر آنکه صفت لطافت و ملاحت حسن و صباحت او کرة بعد
اخری مسموع جذیمه گشته بود عنان طاعت او رضا داد وزرای جذیمه گفتند ای ملک این سخن
اتفاقیست که هیچ از ملوک را میسر نشده همانا اقبال ملک این اندیشه در دل زبا انداخته
و جذیمه را چند وزیر بود یکی که بکمال عقل و جمال تدبیر متحلی بود و موسوم بقصیر بن سعد
اللخمی بر زبان آورد که زبا درین باب تدبیری اندیشیده و مکری کرده می خواهد که انتقام
پدر کشد و الا ارادهٔ ابتغا روی نهایت دور است جذیمه گفت معلوم که از زنی چه آید
هر چند عاقل و صاحب تدبیر باشد اسیر شوهر است و من هرگز ازین مواصلت سر باز
نزنم و جمعی را فرستاده زبا را پیغام داد که پادشاه می داند که من در میان پادشاهان
شهرتی دارم اگر خود بخدمت تو آیم سلاطین زمان زبان سرزنش و ملامت من بگشایند
که بسبب افراط شهوت بخانه شوهر رفت و چون هر دو خانه بحقیقت یکی شده اگر پادشاه
تجشم فرموده این مملکت را بیمن قدوم خویش مزین سازد مصلحت من اقرب باشد جذیمه
عزیمت سفر کرد قصیر گفت بر دشمنان دیرینه اعتماد نمودن و بمنزل ایشان رفتن خلاف
رای رزین و عقل و رزین سلاطین است و عقلا گفته اند افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار
خردمندان نیست جذیمه نصیحت وزیر مشفق نشنیده با قومی از سپاه متوجه حصار
زبا شد و چون بآن نواحی رسید زبا لشکری آراسته باستقبال او فرستاد و چون قصیر
آن سپاه را از دور دید با جذیمه گفت مصلحت ملک در آنست که معاودت نماید که این
لشکر آراسته علامت غدر است جذیمه التفاتی بسخن وزیر نکرد وزیر گفت چون سخن من
در تو اثر نمیکند من باری ازین ورطهٔ هایل جان بساحل نجات می برم و اسپ برانگیخته مراجعت
نمود و جذیمه چون بلشکر زبا رسید او را لشکاری وار در میان گرفته بحصار بردند
و چون در آمدند موی زهار زبا دراز شده بود چون جذیمه را بدین منزل آوردند گشوده
موی زهار خود را باو نمود و گفت کسی را که موی زهار او این مقدار باشد چگونه شوهر کند
پس فرمود تا فصاد هر دو دست جذیمه را رگ گشوده گذاشت تا همه خونی که در بدن وی بود
در طشت ریخت جذیمه عروس حیات را وداع کرده دست در آغوش خاک کرد و چون این

زبا را خطبه نمود

خبر بقصیر رسید عمرو بن عدی را که خواهرزادهٔ جذیمه بود بر سریر سلطنت نشانده
قواعد مملکت را برای صایب خویش استحکام داد و با عمرو گفت اگر ما از زبا انتقام نکشیم بحقیقت از
زنی کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن از طریق حزم دور است چه او حصاری دارد بغایت
مستحکم و تسخیر آن بمحاربه دشوار است صواب آنست که مرا در حضور اکابر و اعیان معاتب
سازی و حکم کنی تا مرا صد چوب بزنند و بقطع گوش و بینی من امر نمایی عمرو بن عدی گفت
چنین کنم روز دیگر بار داد و ارکان دولت را جمع کرد و گفت چنان بمن رسانیده اند که میان
زبا و قصیر مراسلات و مکاتبات بوده و جذیمه را برفتن آن ولایت قصیر تحریص نموده من
میخواهم که او را بقصاص خال خود بقتل آورم پس جلاد را فرمود تا قصیر را در عقابین کشیده
پنجاه تازیانه بزد و سیاف را فرمود که اول بینی او را قطع کن آنگاه او را بحبس بر تا روزی که مجموع
رعایا و کافه برایا مجتمع کرده او را سیاست فرمایم سیاف فرموده بتقدیم رسانیده شبی قصیر
از حبس گریخته بولایت جزیره رفت و خود را بزبا رسانیده معروض داشت که عمرو بن عدی
مرا بجهت تو متهم داشته در میان مردم بی عزت کرده و بقطع بینی که اعظم محاسن صورت
آدمیت فرمان داده خواست که مرا بقتل آورد فرصت یافته از او گریختم و بخدمت
تو آمدم زبا قصیر را بانواع تربیت مخصوص گردانیده وزارت خود را بر او عرض کرد قصیر گفت
صاحب وزارت باید که بجمال ظاهری آراسته باشد و مرا نقصانی هست از من وزارت
نیاید اما مرا در تجارت بصارتی کامل است اگر پادشاه فرمان دهد تا از خزانه سرمایه
بمن دهند تا بروم روم و بجهت او متاعهای نفیس بیاورم مناسب باشد زبا این رای را پسندیده
از خزانه مالی خطیر بقصیر داده و قصیر از آنجا بروم رفته پاره از مال خود بآن منضم ساخته
و امتعه نفیسه خریداری نموده در مدت سه ماه مراجعت نموده و چندان ظرایف اقمشه
و نفایس امتعه بر زبا عرض کرد که زبا در تعجب افتاد زیرا که آن همه سود در حوصله او نمی گنجید
لاجرم بران امر حریص شده بار دیگر مبلغی خطیر باو داده قصیر در خفیه بنزد عمرو بن عدی رفته
گفت چهارصد شتر مهیا سازد و بر شتری دو صندوق مرتب دارد و در هر صندوقی مبارزی
نامدار با شمشیر آبدار نشانده بر شتران بار کرد و چون بنزدیک قلعه رسیدند زبا بر بام
قصر خود بر آمده بود و بر گرانباری شتران نظر می کرد و این ابیات می گفت شعر ما للجمال مشیها

وئیدا • اجندلا یحملن ام حدیدا • ام صرفانا باردا شدیدا • ام الرجال جثما قعودا • یعنی
چه شده است ای شتران که بغایت گران بارید سنگ بار کرده اند یا آهن یا روی یا
مردم زره پوش درین صنادیق نشسته اند و زبا راهی بجز از حصار کنده بود که اگر وقتی
کار بر اهل حصار دشوار شود از آن راه بیرون رود قصیر این معنی را دانسته شتران را بدرون
قلعه برده صنادیق را بخزانه کشید و چون شب شد قصیر عمرو بن عدی را بر سر آن نقب برده
باز داشت آنگاه سر صندوقها بر گشاده دلاوران از آنجا بیرون آمده تیغ در اهل حصار نهادند
و کار بر زبا سخت شده خواست که از راه نقب بیرون رود چون بسر نقب رسید عمرو بن عدی را
با تیغ کشیده آنجا دید و زبا صورت عمرو را بر کاغذی کشیده بود و پیوسته نگاه می داشت چون
او را بدید بشناخت انگشتری که در انگشت داشت قدری زهر در زیر نگین آن تعبیه کرده بود
آن انگشتری را در دهان انداخته بمکید و همان لحظه وفات یافت و آن مملکت بر
عمرو بن عدی مسلم شد حکایت چون عبدالله بن عامر بر ولایت نیشابور مسلط گشت
و تسخیر نمود چنانکه سبق ذکر یافت و اکثر بلاد خراسان را در تحت تصرف آورد و اراده
اسلام کرد و قیس بن الهیثم را حاکم نیشابور ساخت و احنف بن قیس را بطالقان ارسال داشت
و عبدالرحمن بن سمره را بجانب سیستان نامزد کرد تا بار دیگر اهالی آن دیار را باطاعت و انقیاد
دعوت کند و در غیبت عبدالله قارن نامی از سپهسالاران عجم لشکری جمع آورده از کوه
پایهٔ عراق روی به نیشابور نهاد قیس بن هیثم عبدالله بن خازم را طلبیده با وی در دفع آن
سپاه مشورت کرد عبدالله گفت صواب آنست که شهر و سپاه را بمن سپاری و خود تعجیل
نمایی از عقب عبدالله بن عامر رفته از وی مدد طلبی و مراد ابن خازم ازین سخن آن بود
که بعد از غیبت قیس لشکر بدفع خصم کشد و آن فتح بنام او بر آید و قیس بر این مکیدت
اطلاع نیافته بقول ابن خازم عمل نموده طریقهٔ حزم فرو گذاشت و بعد از ذهاب قیس
قارن لشکر به نیشابور کشید و عبدالله بن خازم از شهر بیرون آمده بعد از آنکه مسافتی
نزول نمود و چون شب شد فرمود که هر یک از لشکریان دو شمع روشن کردند و بهیأت
اجتماعی سوار شده روی بخصم آوردند و چون چشم قارن آن شموع را بدید بغایت
هراسان شدند در بین اثنا قارن با ایشان گفت مهیا باشید که سپاه خصم رسید

گفتند ما را قوت مقاومت این طایفه نیست چه ما روشنایی دوازده هزار شمع می بینیم یقین
است که آن شمعها را در پیش مهتران سپاه می برند هرگاه رؤسای لشکر دوازده هزار باشند سایر حشر
از حیز احصا بیرون خواهند بود و چون خوفی در دل جیوش مستولی شد روی بانهزام نهادند و سپاه عبدالله
تیغ انتقام از نیام کشیده دمار از روزگار آن قوم خاکسار بر آوردند و اموال و اولاد ایشان را بغنیمت
و اسیری گرفتند و چون صبح صادق طلوع نمود و اعلام و اتباع او بقتل آمده بقیة السیف بعضی
اسیر شده و برخی منهزم گشتند و ابن خازم به نیشابور مراجعت نمود فتحنامهٔ مشتمله صورت
واقعه نزد عثمان بن عفان بمدینه فرستاد و چون مکتوب او بعثمان رسید او را بمزید عنایت
سرافراز ساخته امارت نیشابور را باو داد و آن شغل تا زمان خلافت شاه مردان علی بن ابی طالب
علیه السلام باو متعلق بود حکایت از مامون روایت کرده اند که گفت هیچکس مرا چنان فریب
نداد که آن زال که هزار دینار از ما ببرد و انچنان بود که چون من از خراسان ببغداد آمدم ابراهیم بن
مهدی عم من که دعوی خلافت میکرد پنهان شد و هر چند او را طلب کردم نیافتم روزی زنی سیاه
آمد و گفت سخنی در خدمت امیر دارم که بخلوت توان گفت من مجلس خالی ساختم آن زن گفت اگر
عم تو ابراهیم بن مهدی را بتو نمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار یکی از حجاب ایستاده بود زن گفت هزار
دینار بوی دهید هرگاه که ابراهیم را بوی نمایم زر تسلیم من کند آن حاجب را گفتم همراه این زن برو
و این هزار دینار بستان چون ابراهیم را بتو نماید زر بوی ده و ابراهیم را نزد من آور و حاجب حکایت
کند که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیار بگردانید و نماز شام در مسجدی فرود آورد مسجدی
دیدم بغایت خوش و خرم با من گفت غلام را بگوی تا اسب را بمنزل برد پس مرا در خانه آورد و صندوقی
در آنجا دیدم مرا گفت درین صندوق رو تا کسی ترا نبیند من بروم و ابراهیم را اینجا آورم و بدست
تو دهم چه ابراهیم تا کسی نفرستد و تفحص نکند که در خانه کسی نیست بمنزل مردم در نمی آید من در رفتن بصندوق
آهستگی میکردم گفت اگر باین صندوق در نیایی باز گردم و با خلیفه بگویم که بفرموده من عمل نمی
نماید پس بناچار در آن صندوق در آمدم پیرزن سر او را بسته مقفل ساخت و حمالی حاضر کرده
آن صندوق را بر سر وی نهاده برد و من ندانستم که بکجا میبرد بعد از لحظه مرا بخانه در آورد و
سر صندوق را باز کرده مرا از آنجا بیرون آورد خانه دیدم خوش و خرم مجلسی آراسته و مطربان
در سماع ابراهیم مهدی در صدر مجلس نشسته من پیش رفتم و خدمت کردم ابراهیم گفت بیا و بنشین

چون بنشستم از حال امیرالمؤمنین پرسیدان زن بلمس گفت که من از عهده خویش بیرون
آمدم زر تسلیم کن حاجب گفت زر را تسلیم کردم ابرهیم گفت که در شراب با ما موافقت کن
و من ترسیدم که اگر لجاج ورزم مضرتی بجان من رسد آنگاه پیاله‌ای پیاپی بمن دادند تا مست
و خراب گشتم پس مرا در میان صندوق کردند و در چارسوق بغداد بگذاشتند عسان دیده
صندوقچه دید نه سر بسته و صاحب حاضر نه صندوق گشوده مرا دیدند مامون گفت
عسان حاجب را پیش من آوردند و او صورت حال من اوله الی آخره حکایت کرد و بهیچ نوع ندانست
که در کدام محلت بود و از آن زن اثری دید نه نیافت تا وقتی که ابرهیم بخدمت مامون آمد صورت
حال از او پرسیده گفت وجوه اخراجات متعذر شده بدان حیله دیناری چند بدست آوردم
حکایت در عهد عمر بن الخطاب هرمزان که حاکم اهواز بود و ملوک عجم او را رخصت داده
بودند که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند سپاه عرب در اثنای محاربه او را گرفته بمدینه آوردند
عمر بسیاست او حکم کرده هرمزان گفت که اگر مرا سیاست خواهی کرد بفرمای تا مرا آب دهند عمر فرمود تا آب
در کاسه چوبین کرده آوردند هرمزان گفت مرا چندان امان ده که از شرب فارغ گردم عمر گفت ترا امان
دادم چون نظر هرمزان بدان کاسه چوبین افتاد گفت اگر از تشنگی بمیرم هرگز از مثل این ظرف آب
نخورم عمر فرمود تا قدحی از آبگینه پر کرده بدست هرمزان دادند دست او آغاز لرزیدن کرد عمر
گفت مترس و آب بخور که تا آب نخوری ترا امان دادم هرمزان قدح آب برخاک ریخت پرسیدند
که چرا چنین کردی گفت من امان حاصل کردم و در بند جویدن آب نخواهم بود و اگر مرا امن کردی
حبس کرده ام در خدمت عرض کنم عمر گفت بگوی و مترس که تا حجت خود نگویی ترا نکشم هرمزان گفت
دو بار امان مرا دادی و از تو نسزد که خلاف عهد نمایی عمر گفت مرا فریفتی و هرمزان چون امان
یافت مسلمان شد **حکایت** آورده‌اند که نوبتی اسکندر رومی قلعه از قلاع را محاصره نمود و
آن قلعه بر زبر کوهی واقع شده بود که پیک تند و خیال تا بن روز آن رسیدی با پر الله کرکس
و سیلج وهم تا بقله آن برآمدی صد جا منزل ساختی **بیت** ز سنگ انداز او سنگی که جستی
پس از قرنی سر کیوان شکستی ۰ چون مدتی اسکندر بر در آن حصار نشست و فتحی روی
ننمود و سپاهیان از طول مکث بتنگ آمدند تدبیری برای منیر جهانگشای منعکس
گشته از در حصار برخاست و بعضی از تجار را متاعهای نفیس که اهل آن قلعه بدان مشتاق بودند

داده فرمود که بقلعه روند و در عوض غله بستانند و غلها را در انبار کرده شبی در انبارها آتش زنند
و فرا ینند سوداگران بموجب فرموده عمل نمودند و چون غلات اهل حصار سوخته شد اسکندر علی
الفور بمحاصره قلعه شتافت حصاریان از عدم قوت بی قوت شده قلعه تسلیم کردند **حکایت**
در تاریخ ملوک عجم مسطور است که نوبتی جواهر بسیار از خزانه قباد ناپدید شد و هیچکس ندانست این
عمل از که صادر شده قباد اندیشه کرد که اگر مجموع خزینه داران را در لت و شکنجه کشد شاید که از یک
نفر این خیانت سر زده باشد و آن عمل از مقتضای عدالت دور باشد درین باب تامل کرده یکی از خزانه
داران را که بر او اعتماد کلی داشت طلب نموده گفت شمشیری مرصع از خزانه چنان بیرون بر که کسی
بر آن وقوف نیابد و در فلان موضع پنهان کن و چون من بتجسس و تفحص مشغول گردم و از تو
طلب شمشیر نمایم انکار نمای و بر آن انکار اصرار کن و خاطر که انعام می کنم بتو خواهم داد المرد
بموجب فرموده پادشاه عمل نمود و چون خزانه داران که شمشیر را گم یافتند خصومت میان
ایشان قایم شده صورت حال را برای قباد عرض کردند پادشاه گفت من آن گم شده را
پیدا کنم و بعد از لحظه که تامل کرد شخص مذکور را طلب نموده گفت تو آن از خزانه امر دی انکار کرد
قباد گفت اگر برده که باز آوری خلاص یابی و الا بفرمایم تا ترا بر دار کشند و او همچنان بر سخن خود
مصر بود پادشاه بسیاست او حکم فرمود و چون وی را بپای دار آوردند بر زبان آورد که مرا نزد پادشاه
برید و چون او را باز گردانیدند گفت اگر مرا امان دهی شمشیر را تسلیم نمایم قباد او را ایمن ساخت چند
که شمشیر را حاضر ساخت و چون جماعتی که جواهر برده بودند صورت حال مشاهده کردند با خود
گفتند چون پادشاه می داند که دزدیده و کرد دارد بهتر آنکه ما جواهر را بخزانه بریم تا شرمنده نگردیم
و چون آنچه برده بودند باز آوردند قباد ایشان را از خزانه داری عزل نموده مردم امین نصب کرد
حکایت در تاریخ آل عباس مسطور است که در آن وقت که هرثمه بن اعین بالتماس حسن
بن سهل بمحاربه ابوالسرایا شتافت از آب فرات عبور نموده در آن موضع نظر کرد دید که معرکه
کارزار بغایت تنگست چه از پیش بیشه بود و از پس آب از این جهة اندیشناک شده با خود گفت
درین موضع اگر من ظفر یابم پیش نتوانم رفت که بیشه مانع است و اگر هزیمت بر سپاه من افتد بواسطه
آب فرات که در عقب است یکی جان از معرکه بیرون نتوانند برد و چون خصم در مقابل بود فرصت
مراجعت نیافت و بناچار صف کارزار بیاراست و سواری را فرمود که چون دو لشکر در مقابل

هم بایستند باید که از طرفی در تازی و این نامه که بتو می دهم بدست من دهی چون عساکر بهم نزدیک
شدند آن سوار رسیده کاغذپاره بدست هرثمه داد او در آن نوشته نظر کرده آب از دیده روان ساخت و علی
الفور بر ابوالسرایا پیغام داد که سواری آمده نامه بمن آورده که خلیفه وفات یافت و چون محاربه
من بفرمان او بود و در گذشت خصومت از میان برخواست اکنون صلاح در آنست که امر محاربه را
موقوف سازیم و فردا با یکدیگر مشورت نموده در مصالحه سخن بگوییم چون ابوالسرایا خبر فوت
مامون شنید و سخن مصالحه استماع نموده گمان برد که هرثمه با او بیعت خواهد کرد بقبول ملتمس
او زبان گشوده عنان بگردانید و هرثمه از آب عبور نموده در موضعی مناسب نزول نموده کس نزد
ابوالسرایا فرستاد که امیر زنده است و باعث برین حیله آن بود که موضع اول مناسب جنگ نبود
اکنون پیش آی تا دست برد مردان ملاحظه کنی ابوالسرایا چون این سخن شنید خود را ملامت
بسیار کرده چون چاره نداشت بقدم محاربه پیش رفته انهزام یافت **حکایت** آورده‌اند که محمد
بن قاسم بن علی زین العابدین در جوزجانات ظهور کرده آن مملکت را متصرف نمود و معتصم عباسی
عبدالله بن طاهر را بمحاربه او نامزد کرده او را اسیر و دستگیر ساخت و در چاه زندان حبس نمود چنانکه
از سرما بیم بود که هلاک شود و عبدالله فرمود تا او را از چاه بیرون آورده در خانه کردند و موکلان
برو گماشت محمد نمدی طلبید که بدان دفع سرما کند چون نمد نزد وی بردند آنرا پاره پاره کرده
رسنی از آن ترتیب داد و روز جشنی که موکلان بتفرج رفته بودند فرصت یافته رسن مذکور را بروزن
انداخت و چوبی بر سر آن ریسمان تعبیه کرده بود بر در بند شد محمد از آن روزن بالا رفت
و از بام زندان بباغ رفت و جمعی سرهنگان که در آن شب آن خفته بودند از وی پرسیدند که تو کیستی
گفت از محافظان کبوترانم و کبوتری گم شده است بجست و جوی آن مشغولم و اکنون از تردد
کوفته شده‌ام ساعتی نزد شما می خفتم و بعد از آن که صبح بدمد باز بجستن کبوتر روم پس لحظه نزد ایشان
خفته چون اثر صبح بر دمید روی براه نهاد **حکایت** آورده‌اند که مستعین عباسی ولایت طبرستان را
بعبدالله بن طاهر داد و جابر نامی را از قبل خود بآن ولایت فرستاد و در سرحد آن ولایت مرغزاری
بغایت وسیع و عریض و مقرر چنان بوده که بعضی از آن بهر غوغا را عمال دیوان مزروع می کرده‌اند
و برخی برعیت می گذاشتند و چون جابر بامارت آن ولایت مجموع آن ولایت را دیوانی کرد و هر چند که
رعایا تظلم کردند بسخن ایشان التفات ننمود ارباب طبرستان نزد پسر رستم که کلانتر ایشان بود

رفته از جابر شکایت کردند پسر رستم نزد جابر رفته او را نصیحت کرد که حقوق رعیت را باز ایشان
گذار جابر بر آن حرکت اصرار نموده رعایا اتفاق کرده قصد قتل جابر کردند او فرار نموده بجرجان شتافت
و بسلیمان بن محمد طاهر که از قبل عبدالله امیر آن ولایت بود ملتجی گشت و چون اهل طبرستان دانستند
که فتنه انگیخته‌اند در تدارک آن سعی نموده از دیالمه مدد خواستند و گروهی از آن طایفه بمدد ایشان
متوجه گشتند باتفاق حسن بن زید علوی را که در قریه از قرای طبرستان ساکن بود طلبیده با وی
بیعت کردند عبدالله بن طاهر از این احوال خبر یافته فرمان داد تا سلیمان بن محمد از جرجان لشکر
بطبرستان کشد حسن بن زید لشکر گرد کرده باستقبال سلیمان شتافت و از هر دو طرف خلقی عظیم
بقتل آمدند و چون غالب از مغلوب ممیز نشد روز دیگر که طاوس زرین بال خورشید از آشیان
مشرق پرواز نمود حسن بن زید پسران رستم را فرمود که در قلب توقف نمایند و بنفس خود با
فوجی از مبارزان در عقب کوهی که سپاه او در پایان آن صف کشیده بودند بیرون رفته بیک
ناگاه بشهر آمل رفت و آن بلده را گرفته مسخر ساخت و چون سلیمان بن محمد از عقب او بالشکری
خروج کرده آمل را گرفتند خایف شده گفت در میان دو لشکر دشمن چگونه اقامت نمایم فی
الفور روی بهزیمت نهاد **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است و در مولفات افاضل
مذکور که یعقوب بن لیث رویگر بچه بود و اما همت عالی او افلاک را در زیر پای خود تصور می نمود
بیت کار نه این گنبد گردان کند ۰ هر چه کند همت مردان کند ۰ چون بسن رشد رسید
هر چه از رویگری بدست آوردی بضیافت جمعی از جوانان صرف نمودی لاجرم طایفه از جوانان
جلد غاشیه ملازمتش بردوش گرفتند و بجهت معاش بصحرا رفته بقطع طریق اشتغال
نمودند اما یعقوب در آن کار شرط مروت بجای آورده هرگز مال کسی را بالتمام نبردی
و چون بر کاروانی استیلا یافتی بجز یک چیزی نگرفتی و کاروانیان را بر رفته شده از
مواضع مخوف بگذرانیدی تا دیگری مال ایشان را نبرد در بین اثنا کاروانی از بصره و اهواز
عزیمت ملتان کرده چون باصفهان رسید کس نزد حاکم سیستان درهم بن نضر بن
لیث بن نضر بیاد که بتغلب بر آن ولایت استیلا یافته بود فرستاده بدرقه طلبیدند درهم
پنجاه سوار از معارف مبارزان ببدرقه ایشان نامزد کرد یعقوب از این حال خبر یافته
مردم خود را فرمود تا یک بلیغ و دو رباطی که بر سر راه بود گرفتند و چون سواران

بدرقه به آنجا رسیدند رفقاء یعقوب بعد از ملازمت پیش رفته نوکران آن طایفه شدند و
یعقوب نیز بملازمت سواری اختیار کرد و چون شب شد امرای سیستان مشکهای شراب
که همراه آورده بودند سر باز کرده قدحی چند در کشیدند و بعد از نیمشب بخواب مستی فرو رفتند یعقوب
فرمود تا پیادها دست یکان یکان بر کتف بستند و اسب و سلاح آن طایفه را تصرف
کردند و چون روز شد یعقوب با جماعت را در رباط گذاشته تغاری آب و سفرهٔ نان پیش
ایشان نهاده در رباط را استوار بسته متوجه کاروان گشت و چون بایشان رسید مردم یعقوب
آواز برآوردند که لا حکم الا لله لا حکم الا الله و این کلمه شعار ایشان بود چون اهل قافله استماع این سخن
نمودند دل از مال و جان برداشتند یعقوب فرمود که سلاح بیندازید مجموع بفرموده عمل نمودند
یعقوب قافله سالار را طلب نموده گفت هر که پنجهزار دینار دارد دهزار دینار رجا کند کاروانیان
منت دانسته مالی خطیر بدست یعقوب در آمد و آن طایفه را بدرقه کرده به سیستان رسانید
حکایت آورده اند که نوبتی یعقوب نقبی بخزانه حاکم سیستان درهم زده در آنجا در آمد و
اموال و نقود بسیار در هم بسته در وقتی که ارادهٔ بیرون رفتن داشت چیزی سفید
شفاف بنظرش در آمد پنداشت که گوهری گرانمایه است از بر داشته بجهت امتحان
زبان بر آن زد خود نمک نیشابور بود یعقوب را رعایت حق نمک بر اخذ اموال غالب آمده
و آنچه برداشته بود بگذاشت و از نقب بیرون رفت روز دیگر که خزانه دار بخزانه در آمد
نقب زده و اموال را در هم بسته دید حیران بماند و چون تفحص نمود هیچ نبرده بودند خبر نشر
زیاده شد و این سخن بعرض درهم رسانید درهم فرمان داد تا منادی کردند که هر که این کار
کرده در امان است باید که بی خوف و ترس بملازمت آید تا بانواع الطاف مخصوص گردد یعقوب
ببارگاه درهم در آمد ملک از سبب نابردن اموال پرسید یعقوب راستی در میان آورد
درهم را از آن حسن اعتقاد خوش آمده در پی ترقی یعقوب بود تا به درجهٔ امارت رسید و چون او مردی
بود شجاع و صایب رای و اکثر حشم و طبقات سپاه محبت او می ورزیدند و بعد از آن که عبدالله
بن طاهر درهم را بحیله نزد خود طلبیده بند کرده ببغداد فرستاد برادر درهم صالح بن نضر
قایم مقام او شد اما یعقوب استیلای عام یافته بود و صالح را همی از پیش نبرفت لاجرم
با فوجی از حشم بکابل گریخته پناه برتبیل پادشاه آنولایت برد و چون یعقوب را تمام رعیتی

ملک سیستان مسلم شد اطراف ولایت را ضبط نمود و هر چند روز ناحیه از نواحی کابل را می تاخت
و قتل و غارت میکرد رتبیل بجهت دفع یعقوب و اعانت صالح بن نضر سپاهی فراهم آورد که فضای
زمین از کثرت ایشان چون حلقهٔ انگشتری تنگ میبود متوجه سیستان شد و یعقوب نیز با جمله
عساکر فرمان داده سه هزار سوار در شمار آمد و با جماعت باستقبال رتبیل شتافته چون به بست رسید
اهل آن ولایت باستهزا گفتند یعقوب میخواهد که با این لشکر بمحاربهٔ رتبیل قیام نماید هیهات
پشهٔ ضعیف نهاد چگونه در مقابل تند باد تواند ایستاد و خاشاک در کنار سیلاب چسان اقامت
تواند نمود یعقوب دست در دامن حیله و تدبیر زده کس نزد رتبیل فرستاد که بنده را چه حد آنکه
با پادشاه طریق مجادله و مقاتله پیمایم اگر بصریح بگویم که ارادهٔ خدمت حضرت دارم شاید که این
جماعت بقتل آورند لاجرم با ایشان میگویم که با پادشاه کابل محاربه خواهم نمود چون بسپاه
ملک رسم بهانهٔ بخدمت پیوندم بالضروره این جماعت گردن بحبل اطاعت در آورند رتبیل این
پیغام شنیده خاطر از جانب یعقوب جمع کرده ترک احتیاط نمود و پیغامهای دلپذیر بیعقوب
ارسال داشته بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخت و یعقوب رسولان متواتر فرستاد و
با سپاه خود می گفت که این طایفه را برسالت می فرستم رتبیل صالح بن نضر را که در مقدمه فرستاده
بود طلبیده چون یعقوب بنزدیک رسید دو سپاه در برابر هم صف کشیدند یعقوب
فرمود تا سیستانیان زرهها در زیر جامها پوشیده شمشیرها در زیر بغل گرفتند و سنان نیزها
در فتراک بسته از عقب می کشیدند تا لشکریان رتبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند
و کس نزد رتبیل فرستاد که اینک من بملازمت میرسم رتبیل بر قاعدهٔ معهود بر تخت نشسته و
جمعی آن تخت را بر داشتند و یعقوب با فوج خود آهسته آهسته میراند تا برابر رتبیل آمده سر فرود
آورد و لشکریان کابل که بر گرد تخت صف کشیده بودند از یکجانب راه دادند تا یعقوب پیش
رفته پای تخت را بوسه دهد و در این اثنا یعقوب بسپاه خود اشاره کرد که کار را آماده
باشید و خود نیزه از عقب بر آورده در تاخت و چنان بر سینهٔ رتبیل زد که از پشتش
بیرون آمد و سیستانیان نیزها ربوده تیغها کشیدند و چون سپاه رتبیل باامید آنکه یعقوب
مطاوعت نموده استعداد تمام بجای نیاورده بودند و مع ذلک پادشاه خود را کشته
یافتند روی بفرار آوردند و اموال موفور و غنایم غیر محصور بدست یعقوب افتاد و

این حکایت را بنوعی دیگر در تواریخ آورده اند حاصل که چون یعقوب بر رتبیل استیلا
یافته اموال بسیار بدست آورد و حشم و سپاه از هر طرف باو پیوستند یعقوب بغایت قوی حال
شده بر ولایت خراسان لشکر کشیده فراه و اسفزار را مسخر ساخت و محمد بن عبدالله بن طاهر که امیر خراسان
بود مردی عشرت دوست بود و از صحبت زنان و شرب شراب بامور مملکت نمی پرداخت
امرای خراسان چون حال بدین منوال دیدند بیعقوب پیغام دادند که ما مملکت کرمان را بتو مسلم
میداریم بشرط آنکه با ما مصالحه کنی یعقوب بقبول این سخن اقبال نموده محمد بن عبدالله طاهر
منشور حکومت سیستان و کرمان نزد او فرستاده یعقوب بکرمان رفته در آن ولایت تخطی عظیم
روی نمود بنابراین سپاه را متفرق کرد اندرین اثنا خبر رسید که قاسم نامی که امارت هرات
باو متعلق بود لشکر بفراه کشیده و چون لشکر یعقوب متفرق بودند حیرت و فکرت بروی
استیلا یافته روزی که درین اندیشه بود بر منظری بلند نشسته ناگاه جمازه سواری دید
که از راه سیستان می آمد فرمود که بنگرید تا چه کس است و چه خبر دارد و چون نزدیک رسید
معلوم شد که جعلان غلام یعقوب است که امیر مملکت فراه بود جعلان بپای منظر رسیده
فرود آمد و بالا رفته سر قاسم را در پیش یعقوب بر زمین نهاد یعقوب بغایت خرم
شده از صورت حال پرسید جعلان گفت چون قاسم ما را محاصره کرد و مدت در بندان بتطویل
انجامید و نزدیک بآن رسید که مخالفت در میان مردم ما بدید آید من رسولی نزد قاسم فرستاده
پیغام دادم که زمان محاصره امتداد و عرض جانبین بوصول نپیوست اکنون صلاح در آن است
که فردا با چند سوار نزدیک حصار آیی تا من نیز با جمعی بیرون آمده در مقابل یکدیگر ایستاده سخن
مصلحت آمیز مشافهه بگوییم و اگر در حضور من عهد کنی که ملتمسات مرا باجابت مقرون سازی
حصار را تسلیم کنم قاسم بدین سخن فریفته شده روز دیگر با پنجاه سوار بیرون آمده
من نیز با پنجاه دلاور نامی از حصار بیرون شتافتم چون نظرم بر او افتاد بیاران خود گفتم
که بهیأت اجتماعی حمله کنید و باید که مطمح نظر شما قاسم باشد و سعی کنید تا او را بقتل رسانید
پس حمله کردم و بقاسم رسیدم و به نیزه او را از پشت اسب انداخته سر بریدم و چون سپاه
سردار را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند و در رسانیدن این بشارت هیچکس را از خود احق
و اولی نیافتم لاجرم حصار را بمعتمدی سپرده بخدمت آمدم یعقوب او را خلعتی فاخر داده

بازگردانید و چون یعقوب ولایت کرمان را ضبط نمود بقصد تسخیر فارس روان شد و علی
ابن الحسین که از قبل مستعین بالله حاکم آن دیار بود از توجه یعقوب خبر یافته حاکم اهواز ایاس
بن قیس را بمدد خواند ایاس با لشکری جرار بفارس آمده از آب [illegible] عبور نموده روی بکرمان
نهاد و یعقوب بسبیل استعجال مسافت طی کرده شبها راه پیمود و روزها در شعاب جبل
پنهان میگشت تا بیک ناگاه با ایاس رسید و چون سپاه اهواز استعداد حرب نکرده بودند
و صفوف ترتیب نداده روی بانهزام نهادند و ایاس اسیر شد و یعقوب باصطخر فارس در آمده
اموال و خزاین را در تصرف آورد و هفت روز در آن بلده مقام کرده بحفر خندق و استحکام
حصار امر کرد و چنان بمردم نمود که درین زمستان در اصطخر خواهد بود علی بن حسین این خبر شنیده
خاطر جمع کرده گفت چون یعقوب در اصطخر ساکن شد بتانی در دفع او باید کوشید بعد از
یکهفته امرا و خویش را طلبیده فرمود که سپاه را مستعد سازند که در اول شب بر در
شهر حاضر باشند و نماز شام یعقوب از اصطخر بیرون آمده ایلغار کرده نزدیک بصبح بحد
شیراز رسید و چون علی بن حسین از وصول یعقوب خبر یافته بناکام با جیشی که داشت
بیرون آمد و یعقوب با مردم خود گفت که این جماعت بی استعدادتر از سپاه ما باشند
جهد کنید که شیراز را مسخر کنیم و بنفس خود حمله آورده سپاه سیستان بهیات اجتماعی بر
لشکر شیراز تاختند و اقدام شیرازیان متزلزل شده هم در حملهٔ اول پشت بدادند و علی بن
حسین اسیر شده یعقوب بشیراز در آمد و لشکر را از غارت منع کرده خزاین و دفاین
علی و اتباع او را تصرف نمود که [illegible] هزار و چهارصد خروار از اوانی زرین و سیمین بدست
یعقوب افتاد و باقی اشیا را برین قیاس باید کرد و یعقوب ده روز در شیراز مقام
کرده بکرمان مراجعت نمود و اموالی که آنجا داشت جمع کرده با علی بن حسین و ایاس بن قیس
بسیستان برد و چون این خبر بسامره رسید مستعین مقتول شده بود و معتز بخلافت
نشسته یعقوب تحف و هدایا نزد معتز فرستاد معتز جهت او لوا و تشریف و انعام
بسیار فرستاد یعقوب بدان سبب بر طاهریان دلیر شده ایشان را بر انداخت و تمام خراسان را
در تصرف آورد **حکایت** آورده اند که لحم و خدیش دو قبیله بودند در قدیم الایام
و مردی ظالم بر ایشان حاکم بود علوق نام و یکی از بدنهادی و نسبت برعایای آن بود که مقرر نموده

بود که هر دختری را که بشوهر دهند باید که اول پیش او برند تا ازالهٔ بکارت نماید آنگاه بخانهٔ شوهر
رود چون مدتی برین گذشت مردی که او را اسود بن ذوقان می‌گفتند و از مهتران قبیله بود جوانان
آن دو قبیله را جمع کرده گفت آنچه ما را پیش آمده سگان بران مصابرت نمایند اکنون مرا اعانت
نمائید تا من این مرد را از شما دفع نمایم گفتند آنچه فرمائی بجان فرمان بریم گفت من علوق را بضیافت
خواهم طلبید چون او با اتباعش بوثاق من آیند شما باید که زره در زیر جامه بپوشید و شمشیرها
در زیر بساط پنهان کنید و مترصد باشید چون علوق را بقتل آورم شما اتباع او را بکشید برین جمله
عمل نمودند یکی از متابعان علوق فرار نموده ملتجی بساحل بحار برده و این شخص موسوم بریاح
بن مره بود نزد تبع پادشاه یمن رفته بر زبان آورد که اهل قبیله بر حرکتی چنین اقدام نمودند تبع لشکر
جمع کرده روی بیمامه آورد تبع را گفتند در یمامه زنیست زرقا نام که از سی فرسنگ هرچه واقع می
شود می بیند و چون ما را به بیند اهل یمامه خبر دهد تا استعداد نمایند و قلاع استحکام
دهند و غرض ما بحصول نه پیوندد تبع گفت علاج این کار سهل است آنگاه فرمود که هر سواری
درختی از زمین برکنند و با شاخ و برگ در دست گرفته طی مسافت بدان هیات مینمودند
و اهل یمامه هر روز زرقا را بر بام قلعه می فرستادند تا دیدبانی کند زرقا گفت درختان می بینم
که حرکت بجانب ما می کنند اهل قبیله گفتند که خیالی بنظرت در آمده و الا درخت درین حوالی
و نواحی نیست روز دیگر زرقا را بر بام قلعه کردند زرقا بعد از امعان نظر گفت ای یاران درختان
بیا و بنظر من میآید که از پس آن سواران میآیند ارباب قبیله سخن زرقا را اعتباری نکردند
و گفتند که درین حدود درختی نمی باشد شاید که زرقا را اغلاطی حسی روی نموده باشد روز سوم
تبع در رسیده تیغ بر ایشان نهاده حصار یمامه را مسخر کرده فرمود تا دیدهای زرقا را از حدقه
بیرون کردند چون بموجب فرموده عمل نمودند دیدند اثری که گوشت او را بسرمه ممزوج ساخته‌اند صورت
حال از وی سوال کردند جواب داد که از ابتداء تولد تا امروز هر روز دو بار سرمه در چشم کشیده‌ام
حکایت در تاریخ یمن مسطور است که بعد از فوت اصغر مردی که از خاندان ملک نبود
استیلا یافته و جور پیشه گرفت از انجمله هر دختری صاحب جمال که بشوهر میدادند مقرر بود که
اول نزد او می بردند تا بازالهٔ بکارتش قیام مینمود و بعد از سه روز بخانهٔ شوهرش می فرستاد و هر
پسر نیکو منظر که در دیار یمن کمان می برد او را بعنف از پدرش می گرفت و قصری داشت بسه طبقه

چون پسری را نزد او آوردندی دیدهای گوشک را استوار ساختندی و چون آن بد تر از کار خویش
فراغت یافتی سر از دریچهٔ گوشک بیرون کرده مسواک کردی و ملازمان بدان سبب دانستندی
که او کار خود ساخته است در قصر باز کردندی و پسر را بیرون بردندی نوبتی گفتند که در شهر صنعا
جوانیست که از ابنای ملوک حمیر و ذونواس نام که صباحت و ملاحت را با هم جمع کرده است و چون
در مجلس نشیند ماهیست ناکاسته و چون در رفتار آید سرو بیست آراسته بیت که صورتی چنان
بقیامت در آورند عاشق هزار عذر بگوید بیگناه را ه آن ظالم صفت حسن ذونواس را شنیده دل از دست
بداد و عوان را فرمود تا ذونواس را حاضر سازند و چون بطلب ذونواس رفتند ذونواس جز اطاعت چاره
ندید و خنجری آبگون مانند قطرهٔ آب در ساق موزه نهاده روان شد چون او را بقصر برده در بستند
آن فاجر دست بجانب ذونواس دراز کرده او را پیش خود کشید تا از لبان چون شکرش قوت جان
کشد ذونواس خنجر از موزه بیرون کشیده چنان بر شکمش زد که از مهرهٔ پشتش سر بدر کرد و
بضرب خنجر سرش از پیکر بدن جدا کرده مسواک در دهانش نهاد و بر دریچه بگذاشت و چون اتباع
او پادشاه خود را کشته دیدند ذونواس وارث ملک بود همه کمر طاعتش بر میان بستند و ذونواس
ملت یهود اختیار کرده اهل نجران که دین عیسی داشتند جمع کرده فرمود تا آتشی بلند برافروختند
و هر که از دین مسیح بنزاع نمود او را در آتش انداخت سرور نصاری که نجران نام داشت و اسم
اعظم آموخته بود که بیدی عبدالله استاد خویش که از استادان حواریان بود التماس نمود که اسم
اعظم بدو آموزد و درین باب اهمال مینمود عبدالله شنیده بود که اسم اعظم در آتش نسوزد پس
در انجیل هر جا که نام خدا بود جدا نوشته همه را در آتش انداخت در آن میان یک اسم نسوخت عبدالله
دانست که آن اسم اعظم است بالجمله چون عبدالله را نزد ذونواس بردند ذونواس او را
برجوع از ملت مسیح تحریص نمود عبدالله امتناع بلیغ نموده آن ظالم عمودی آهنین که در دست
داشت بر سر عبدالله زده او را در آتش انداخت و در روضة الصفا مسطور است که در عهد
عمر خطاب شخصی درین قبری می کند ناگاه جوانی در میان خاک بنظر او درآمد که دستی بر سر خود
نهاده بود چون دست او را از آن موضع برداشتند خون در سیلان آمد آن مرد متحیر
شده اهل یمن را اخبار نمود ایشان بعد از مشاهده این صورت غریب رقعهٔ مشتمل بر اتفاق
در قلم آورده بمدینه فرستادند عمر بر مضمون اطلاع یافته با علی مرتضی علیه السلام نقل کرد شاه

ولایت پناه فرمود که آن عبدالله بن تامر است که ذونواس عمود بر سر او زده و پدر او را در آتش انداخت
و چون قیصر برین معنی وقوف یافت کس نزد نجاشی پادشاه حبشه که او نیز ملت مسیح داشت
فرستاده پیغام داد که ولایت یمن بتو نزدیکتر است باید که انتقام نصاری از ذونواس بکشی
نجاشی ارباط نامی را با سپاه فراوان بیمن فرستاد و چون ارباط بیمن رسید ذونواس امرای
دولت را طلبیده گفت این سپاه زیاده از آنست که ما طاقت مقاومت داشته باشیم من حیله
خواهم کرد باید که شما مترصد باشید تا هر فوجی از لشکر حبشه که بولایتی از ولایات یمن رود ایشان
ناگاه گرفته بقتل رسانید دفع فوج دیگر را پیش نهاد همت سازید و چون ارباط بعدن رسید
ذونواس استقبال کرده گفت مطیع و منقادم و اینک ملکت یمن پیش تست بهر طریق که
خاطر خواه تو باشد سلوک نمای ارباط مبتهج و خرم گشته در شهر عدن نزول نمود لشکریان را
بضبط سایر ولایات نامزد کرد و امرای حمیر که منتهز فرصت بودند از کمین گاه بیرون آمده
هر فوجی که با ایشان باز خورد از دست تیغشان جان نبرد ارباط این خبر شنیده مسموم شده
روی بفرار آورد و چون خبر هزیمت ارباط بنجاشی رسید ابرهه را با لشکر موفور بیمن
فرستاد ذونواس تاب مقاومت نیاورده روی بگریز نهاد ابرهه او را تعاقب نموده
ذونواس اسب در دریا انداخت و فرس پاره شنا کرده عاقبت با ذونواس غریق بحر فنا
شد و ابرهه بریمن استیلا یافته بعد از اندک فرصتی هوای استقلال نموده عصیان
با نجاشی اظهار کرده نجاشی ارباط را فرستاد تا او را بپایهٔ سریر رسانند ارباط بیمن آمده ابرهه
او را استقبال کرده گفت بهم رنجه شده ارباط جواب داد که آمده‌ام تا ترا بحضرت نجاشی
برم ابرهه زبان آورد که اگر نیایم گفت با تو محاربه کنم ابرهه گفت فردا محاربه کنیم اگر تو غالب
آیی هرچه خواهی چنان کن پس روز دیگر هر دو سردار مستعد پیکار شدند ابرهه غلامی عتوده
نام داشت که مبارزی بی عدیل بود با وی گفت فردا در کوشش معرکه کمین کن چون من از
پیش ارباط فرار نمایم و او مرا تعاقب کند تو کمین بگشای و کار او بساز و چون ابرهه در مقابل
ارباط آمد ارباط که شجاعی صاحب وجود بود تیغی حوالهٔ ابرهه کرد و مغفر او را بریده تا بروی
او رسید و بشکافت از آنجهت با برهة الاشرم ملقب شد و ابرهه روی بفرار آورده ارباط او را
تعاقب نموده عتوده کمین گشاده تیغی چنان بر گردن ارباط زد که سرش ده گام دور افتاد و چون

خبر قتل ارباط بنجاشی رسید سوگند خورد که تا خاک یمن بزیر قدم نیاورم و موی سر ابرهه بدست
نگیرم و خونش نریزم مراجعت ننمایم و لشکر جمع کرده عزیمت یمن نمود ابرهه چون طاقت مقاومت
پادشاه حبشه نداشت خرواری از خاک یمن بار کرده و فصد کرده خون خود را در شیشه کرد و قدری
از موی خویش با این اشیا ضم نمود و عفو طلب کردن تقصیر خود را عریضه داشتی مشتمل
بر اطاعت و انقیاد و فرومایگی در قلم آورده که پادشاه چون سوگند خورده اند که تا قدم در خاک
یمن ننهد و موی سر بنده را گرفته خونش نریزد معاودت ننماید بنده قدری از خاک یمن و موی
سر خود و خون خویش را ارسال داشتم تا بمقتضای سوگند خویش عمل فرمایند چون این بنده را آن
قدر خطر نیست که پادشاه بنفس خود حرکت نماید و ارباط را این غلام کشته بود و این معنی
نه بفرموده من بود بوقوع انجامیده لاجرم سر او را بخدمت فرستادم نجاشی آن سخنان شنیده
آن اشیا را دیده قلم عفو بر جرائد جریمهٔ ابرهه کشید حکایت آورده‌اند که چون
یعقوب بن لیث خراسان و کرمان و همدان و فارس و اهواز و خوزستان را در تصرف آورد
خلیفهٔ بغداد معتمد عباسی و برادرش موفق بن متوکل که راتق و فاتق مهمات خلافت بود و وزیر
خلیفه عبدالله بن یحیی همت بر دفع یعقوب مقصور گردانیدند یعقوب از این حال مخبر شده
خواست که معتمد را بگیرد و دیگری را خلیفه سازد بدین نیت عزیمت بغداد کرد ارکان دولت
یعقوب شرط نصیحت بجای آورده گفتند رفتن ببغداد مصلحت نیست و با خلیفه محاربه نمودن
لایق دولت نه یعقوب التفات باین سخن نکرده چون خبر توجه یعقوب ببغداد رسید
خلیفه با وزیر گفت که معارف خراسان که از حج آمده اند ایشان را طلبیم و با ایشان
بگوی که خلیفه نسبت بیعقوب خوب نکرد که بی التفاتی آغاز نهاد این خبر بیعقوب رسیده
با خود گفت که این سخن دلالت بر ضعف بغدادیان می کند بنا بر این مهم خلیفه را سهل انگاشته
احتیاطی که در سایر حروب میکرد ترک نمود و چون یعقوب بقصر شیرین رسید معتمد
بسبب جاسوسان معلوم نمود که یعقوب از کدام راه خواهد آمد فرمود که در آن
راه نهری عظیم کندند و اندک آبی در آن نهر جاری ساختند چنانچه کنار آن ازان ممکن
نمود تا چون یعقوب و لشکری از آن نهر گذر کنند بند را بگشایند تا آن نهر غرقاب
گردد و معتمد هفتصد غلام که و هر یک از داشت که بضرب گروهه موی می شکافتند فرمود

تا گروههای آهنین ترتیب دادند و کس نزد یعقوب فرستاد که تو آمده که تا با خلیفه قتال
کنی فردا باید که بدیر عاقول آیی تا جمعیت روی نماید یعقوب را این سخن موافق افتاده با خود
گفت چند آنکه خلیفه را در صحرا بینم فی الفور او را بگیرم و کار بمراد من است معتمد برادر خود موفق را
در مقدمه روان کرده موسی بن بافو را در میسره و داود در واثق را بر جناح مهیا کرد و خود
در دیر عاقول در قلب بایستاد با یعقوب گفتند که خلیفه منتظر تست از خدم و حشم
جدا شده بر لب حوض عاقول ایستاده است باید که تو نیز با خواص خود بیایی چون یعقوب
این خبر شنید با قومی از خواص و دلاوران که بر ایشان اعتماد داشت روان شد با خود
گفت این غلامی چند را چه قدرت باشد که در مقابل من توانند ایستاد ایشان را جان بگیرم
که باز تهور او چون یعقوب نزدیک رسید محمد کثیر و حسن بن ابرهیم را فرستاد تا ملاحظه کنند
که معتمد کجا ایستاده و چند کس نزد او باشد و حسن بن ابرهیم که قبل از آن برسالت بغداد
آمده بود او را بجا آورده بیامد و آورده دید که سپاه بجای خلیفه ایستاده یعقوب گفت ما را آخر
همین معنی میبایست پس با پانصد سوار که همه در آهن غرق بودند در نهر راند و چون عبور
کاشتگان خلیفه را فی الفور بند را بگشادند چنانکه آن نهر غرقابی گشت و غلامان سپاه یعقوب
بکوه هر گرفتند و هر گروهی که بر اسپی رسیده دم کرده روی بگریز آورد چند اسب و سوار
کردند و سپاه بغداد از کمین بیرون آمده بر ایشان حمله آوردند یعقوب را مجال ستیز نماند
روی بگریز آورد چون بلب جوی آمد دید که گذر ممکن نیست آخر یعقوب جان بهزار حیله بکنار
کشید **حکایت** آورده اند که چون سلطان غیاث الدین محمد بن سام را با رای هند کرت
دوم عزم مصاف کرد این معنی بر آیینه ضمیر جهانگشای عکس پذیر شده بود که در وقت مصاف
اسپان مبارزان سپاه ظفر پناه از فیلان می رمند و این صورت موجب شکست می گردد
چون تقارب فریقین روی نمود چنانچه در شب هر دو گروه آتشهای سپاه خصم خود را می
دیدند سلطان فرمود تا هیزم بسیار جمع کرده در شب آتش وفور برافروختند تا هندوان
چون شعله نار ببینند گمان برند که سپاه اسلام در موضع خود قرار دارند و سلطان مبارزان
عساکر را فرمان داد تا بر هیونان رفتار سوار شدند و تا صباح قطع مسافت کرده نزدیک
بروز از پشت سر رای در آمده خود را بر بنه و خزانه او زد و لجاجت را دوانیده بر قلب کو

ورای اراده کرد که عنان باز گرداند اما نتوانست که پیلان را ضبط آورده صفوف را ترتیب
دهد بناچار از معرکه کارزار فرار نمود دلاوران تعاقب کرده رای در پنجه تقدیر اسیر و دستگیر
گردیده سپاه اسلام آن مملکت را که بقنوج معروفست مسخر گردانیدند **حکایت** در تاریخ
هند مسطور است که چون فور بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست شوکت و عظمت او بیش
از سلاطین ماضی شد و اکثر ملوک سر بر خط فرمان او نهاده رقبه در ربقه طاعتش آوردند
و او را چند وزیر بود از جمله وزیر ایکی در غایت فراست و کیاست بود در جمیع مهمات و کلیات
مشار الیه رای شده بود و دست دیگر ابرا محبوب بسته سایر وزرا در دفع او اندیشها کرده
شبها بروز آوردند عاقبت مثالی از زبان پدر فور که قبل از این قضیه به بیست سال مرده
بود در قلم آوردند و خط او را تقلید نمودند مضمون آنکه فرزند عزیز فور بداند که مرا در این
موضع که محل خاموشان و مقام مدهوشان است از تنهایی وحشتی تمام است و چون با وزیر اعظم همیشه
موانستی داشتم التماس آنکه آن فرزند او را بجانب ما فرستد تا بصحبت فیض لزوم او محنت
تنهایی مرتفع گردد و رقعه را بیکی از خواص نزدیک رای دادند تا وقت خواب در زیر بالین پادشاه
نهد آن شخص بفرموده عمل نموده روز دیگر که فور از خواب برخاست رقعه بر بالین خود دید
چون نظر کرد خط پدر خویش بود وزیر را طلب نموده گفت ترا استعداد سفر آنجهان باید کرد
وزیر خرمی و بشاشت کرده دانست که این معنی نتیجه تزویر حساد است فرمود تا در صحرایی هیزم
بسیار جمع کردند و جمعی از نقابان جانب دست را فرمود تا از خانه او نقبی زدند چنانکه از میان
آن هیزمها بیرون آمد آنگاه فرمود تا آن هیزمها را بر سر نقب آوردند و بر گرد آن سوراخ چیده
آتش در آن زدند وزیر پادشاه و ارکان دولت بکنار آتش آمده و فور باو پیغامها داد که
چون بخدمت پدر رسی این سخنان بدو رسان وزیر یکبار بآتش آمده خبر کرد و خود را در میان
آن سوراخ انداخت و بنقب فرو رفت و سر آن سوراخ را استوار ساخته بخانه رفت و مدت چهار ماه
متواری بود بعد از آن بخدمت پادشاه رفته رقعه نزد او برد که خط او مرده تقلید نموده
بود مضمون آنکه چون در امور تأمل نمودم دانستم که در مملکت بی وجود وزیر اختلال راه می یابد
او را نزد تو فرستادم اما میخواهم که فلان را از وزرا و اعیان نزد ما فرستی که مرا بصحبت ایشان
موانست بود و مملکت خللی راه نیابد فور برهمنان را حاضر کرده فرمان ملک ستی فدا بر ایشان

رسانید ایشان متحیر شده دانستند که آن حیله وزیر است اما مجال عذر نداشتند بالضروره
بآتش عناد خود سوختند و سر من حفر بئراً لاخیه وقع فیه بر فنون النجاسید **بیت** تو چاه می کنده
دیده که خلقی را بیندازی ٥ نمی ترسی از آن روزی که خود را در میان بینی **حکایت** در روضة
الصفا مسطور است که چون سلطان محمود ولایت سومنات را که اکنون بدکن اشتهار دارد مسخر
ساخت و خواست که یکی از امرای خراسان را بحکومت آن ولایت تعیین کند ارکان دولت
معروض داشتند که این مملکت از دار الملک بغایت دور است و معلوم نیست که دیگر سلطان را
بر این دیار گذر افتد صواب آنست که یکی هم از مردم این سرزمین را حاکم ساخته خراج بر او نهد
سلطان با دولتخواهان انجائی مشورت کرد که لایق این منصب که تواند بود جمعی گفتند که
درین دیار کسی با دابشلیمیان برابری نمی تواند کرد اکنون جوانیست از آن طایفه در کسوت
براهمه بریاضت مشغول اگر سلطان او را تربیت نموده این ملک بدو سپارد بجای خود ثابت
و برخی برین سخن انکار کرده بزبان آوردند که دابشلیم مرتاض درشت خوی و بد عهد است
و چند نوبت بر اقربای خود خروج کرده مغلوب و منکوب گشت و از روی ضرورت ریاضت اختیار
کرده اگر سلطان فلان دابشلیم را که در ولایت نهرواله حاکم است طلبیده این ولایت را باو دهد
وی مردی صحیح العهد است و خراجی که برو متکفل گردد البته برساند سلطان گفت اگر او بخدمت
آمده این استدعا مینمود مقبول می افتاد ولیکن مملکتی بدین وسعت را بمردی که بالفعل در
ولایتی پادشاه باشد دادن از رای دوربین سلاطین مستبعد است و دابشلیم مرتاض را
طلبیده آن مملکت را بدو سپرد دابشلیم خراج را متقبل شده بعرض رسانید که چون من هنوز
استعدادی ندارم و مردم این ولایت مع ذلک هواخواه آن دابشلیمند احتمال دارد که در غیبت
پادشاه او بر من مستولی گردد اگر سلطان شر او را از من دفع کند مزید الطاف باشد سلطان
فرمود که ما بر نیت غزا سر سالست که از خوارزم بیرون آمده ایم کو سر سال و شش ماه باشد
و متوجه ولایت دابشلیم شد اهل سومنات دابشلیم مرتاض را ملامت کردند که خوب نکردی
که باستقبال بی گناهی سلطان را تحریص نمودی بالجمله سلطان محمود بر او رفته آن دابشلیم را
اسیر کرده بدین دابشلیم سپرد و وی عرض کرد که در مذهب ما قتل پادشاه جایز نیست و طریق
محافظت پادشاه اسیر آنست که در زیر تخت خود خانه ترتیب دهند و پادشاه اسیر را بآن خانه

برده بر سر بر نشانند و روزی یک نوبت خوانی ملون بآنجا فرستند تا زمان حیات یکی از این
دو پادشاه غالب یا مغلوب بسر آید و چون مرا هنوز استطاعت آن نیست که او را بدین نوع
نگاه دارم اگر پادشاه او را بغزنین برد و چون مرا مکنتی حاصل شود خصم مرا بمن سپارد که مراد
بعینه باشد محمود او را بغزنین برده بعد از مدتی دابشلیم مرتاض رسولان بطلب او فرستاده
تحف و هدایای بسیار بجهت سلطان و ارکان دولت ارسال داشت سلطان خواست که آن جوان را
بوی ندهد چه این معنی که جوانی بدست خصم سپردن از مقتضای مروت دور بود اما
ارکان دولت که از دابشلیم مرتاض تحفها گرفته بودند عرض کردند که در باره کافری این اندیشه
نباید کرد و دیگر آنکه شاید دابشلیم مرتاض از این جهت برنجد و اظهار عصیان کند او را برسولان
دابشلیم مرتاض بنا بر رسم معهود هند که هرگاه دشمنی را قریب بدار الملک می آورند پادشاه
و امرا او را استقبال نموده از یک منزل راه طشت و آفتابه خاصه را بر سر او نهاده تا زندان
معهود می دوانند باستقبال بیرون آمده و چون آن جوان را دیرتر می آوردند ساعتی
بهر طرف تاخته شکار کرد و چون روز گرم شد در پای درختی فرود آمده رومال سرخی
بروی پوشانیده بخفت قضارا جانوری سخت چنگال آن رومال را گوشت پاره تصور کرده
از هوا در آمده مخلب در آن رومال زد و از آن ناخن او یک چشم دابشلیم مرتاض کور گشت
و چون هندیان معیوب را بسلطنت موسوم نمی سازند غلغله در میان سپاه افتاده در این
اثنا آن جوان را رسانیدند و باتفاق او را پادشاه کرده طشت و آفتابه بر دابشلیم مرتاض
نهاده و برا بزندان معهود بدوانیدند **حکایت** آورده اند که نوبتی سلطان محمود بجهت حاکم
کرمان تحفه چندی فرستاد و جمعی از دزدان بلوچ که عدد ایشان بهشتاد نفر می رسید و
قلعه در آن راه داشتند رسول را گرفته آن اموال را غارت کردند و قبل از آن چند نوبت
کاروانها زده بودند و چون این خبر بسلطان رسید از راه بست عزیمت خوارزم کرد و چون
به بست رسید پسرش سلطان مسعود که حاکم هرات بود بخدمت پدر آمد سلطان قطعاً با او
التفات ننمود مسعود زمین بوسیده معروض داشت که از بنده چه گناه صادر شده که سبب
رنجش پادشاه شد سلطان گفت گناه از این بدتر چه باشد که دزدان راهها را می زنند و تو از این
غافلی مسعود گفت بنده در هرات می نشینم اگر شخصی در بیابان حضر راه زند مرا چه گناه سلطان

کفت عدد تو مسموع نمی دارم اکر مجموع دزدانرا زنده یا کشته نزد من بیاری هرکز از تو راضی نشوم
مسعود با دویست غلام مبارز روی در آن بیابان نهاده چون بقلعهٔ دزدان نزدیک رسید
پنجاه سوار را با وضع تجار ساخته ایشانرا در پیش انداخت و خود با صد و پنجاه سوار آهسته آهسته
از پی راه روان شد چون دزدان آن طایفه را دیده ایشانرا کاروان تصور کرده بهیات اجتماعی
بیرون آمدند و چون بغلامان رسیدند ایشان عنان برکردانیده روی بکوه نهادند و دزدان
ایشانرا تعاقب نموده با ایشان رسیده جنک در پیوستند و غلامان مرتبه مرتبه خود را بکوه
می کشیدند و چون نزدیک شد که ظفر یابند سلطان مسعود با آن صد و پنجاه سوار
چون برق خاطف از دامن آن کوه تاختند دزدانرا در میان کرفته نکذاشت که متنفسی بیرون
رود و همه را کرفته چهل نفر را کشته باقی را زنده نزد پدر برد و سلطان بسیاست ایشان حکم کرد
دیکر کسی راه نزد **حکایت** آورده اند که در ولایت دیاتجان زرکری و نجاری بودند که با
یکدیکر دوستی داشتند بعد از مدتی هر دو دست تنک شده بجانب روم رفتند و بکلیسایی
در آمده چندگاه بریاضت و مجاهدت کذرانیده چنانکه نصاری با ایشان اعتقاد تمام بهم رسانیده
بانفاس ایشان تبرک می جستند و بتی پادشاه آن دیار را مهمی پیش آمد ساکنان کلیسا را طلب
کرد زرکر و نجار تخلف نمودند و ایشان چون برین دو اعتماد تمام داشتند در کلیسا را نیز
نبستند بعد از غیبت کشیشان بتی را که از طلای احمر بود و مقدار او دو هزار مثقال بود دزدیده
در موضعی کردند و چون کشیشان از نزد پادشاه مراجعت نمودند صنم اعظم را کم یافتند غلغله
در میان ایشان افتاد هر کس را بآن تهمت می کرفتند و بنابر اعتقادی که بزرکر و نجار داشتند
بر ایشان کمان نبردند اما سخن غیبت صنم را با ایشان در میان نهادند ایشان کفتند کسی را
قدرت آن نباشد که صنم اعظم را توانند دزدید اما شما در خدمت او تقصیر نموده بودید و او را تنها
می کذاشتید لاجرم خشم کرده باجان رفته آن ابلهان ایشانرا تصدیق نمودند زرکر و نجار کفتند
صلاح ما نیست که در میان شما که صنم اعظم از شما رنجیده است باشیم پس استعداد سفر کرده
روی بوطن نهادند و زرها را ببردند و چون بدیار خود رسیدند نجار با زرکر کفت که
زرها را تو نکاه دار و مرتبه مرتبه در وجه خرج الیوم ما مصروف می دار و چون اندک مدتی
از این قضیه کذشت زرکر طمع در آن طلاها کرده با نجار کفت که زرها باتمام رسید نجار مردی

عاقل بود دانست که بنزاع آن قدر بدست نتوان آورد لاجرم با زرکر کفت سخن تو راستست
و زر برای نثار دوستان است و در ازدیاد محبت کوشیده و در خانهٔ خود زمینی کنده و صورت
زرکر را از چوب تراشیده و دو خرس بچه بدست آورد و هر روز که خرس بچها کرسنه کشتندی
نجار طعمه ایشانرا بر کف دست آن صورت می بست تا خرس بچکان کوشت از دست آن صورت
می ربودند بنابر این آن خرس بچکان نظر هر روز بسوی آن صورت داشتند روزی نجار زرکر را
بضیافت آورد زرکر دو پسر خورد خود را همراه آورد و در وقت بیرون رفتن نجار هر دو پسر زرکر را
کرفته در کوشهٔ پنهان کرد و چون زرکر بمنزل خود رسید پسران را ندیده مضطرب شد و بخانهٔ نجار
آمده پسران را طلبید نجار کفت ایشان در عقب تو بودند زرکر هر چند در آن باب مبالغه نمود
نجار در آن کار اصرار نمود و عاقبت زرکر سراسیمه شده بخانهٔ قاضی رفت و نجار را طلبیده دعوی
پسران کرد نجار کفت ایها القاضی پسران زرکر خرس شده اند قاضی کفت ای مرد چه محال میکویی نمی
دانی که در ملت پیغمبر ما مسخ نسخ کشته نجار بر زبان آورد که التماس دارم که بوثاق بنده آیید
و مشاهده فرمایید که من اولاد زرکر را که خرس شده اند حاضر سازم اکر پسران او باشند پدر خود را
از بیکانه باز شناسند پس قاضی و عدول محکمه بخانهٔ نجار رفتند و نجار صورت زرکر را مخفی ساخته
خرس بچها را بخدمت قاضی آورد چون نظر خرس بچها بزرکر افتاد آن صورت را تصور کرده بجانب او شتافتند
و خود را در روی مالیدند و دستش را بوی می کردند نجار کفت صدق سخن من ظاهر شد قاضی دانست
که درین قضیه سری هست لاجرم هیچ نکفته از خانهٔ نجار بیرون آمد زرکر چون حال چنان دید آهسته
در کوش نجار کفت که حصهٔ تو از آن طلا باقی مانده است نجار کفت اولاد نیز زنده اند حصهٔ مرا تسلیم
نمای تا من فرزندان ترا حاضر سازم زرکر بالضروره حصهٔ نجار را داده پسران خود را بستاند
حکایت در تواریخ مذکور است که چون سلیمن بن عبد الملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد
مسلمه قلعهٔ محاصره نموده مدتی فتح میسر نشد نوبتی مسلمه سکی سیاه پیشانی سفید دید که بر سر حصار
ایستاده بعد از لحظهٔ همان سک را دید که در لشکر کاه می کردید کفت البته راهی بقلعه خواهد بود در جستجو
تا تفحص نمودند هیچ راهی نیافتند مسلمه فرمود تا پوست بزغالهٔ پر ارزن کرده از برون روغن بیالودند
و در لشکر کاه انداختند آن سک پوست را کشیده بجانب نقب برد و ارزن در راه ریخته صباح
مسلمه بآن نشان پی بنقب برده حصار را مسخر ساخت **فصل پنجم از جزو دوم در**

کفایت وزرا و حسن سلوک ایشان در روضة الصفا مسطور است که رکن الدوله مملکت
خود را در میان اولاد قسمت نمود فارس را بعضد الدوله داد و اصفهان را با توابع بمؤید الدوله
وری و توابع آنرا بفخر الدوله و بعد از فوت رکن الدوله باستصواب وزیر خود صاحب عباد نزد عضد
الدوله فرستاده پیغام داد که اگر رخصت باشد بنده در مملکتی که پدر نامزد من نموده دخل
کنم عضد الدوله را این لعب موافق مزاج افتاده او را بعواطف و عنایات مخصوص گردانید اما
فخر الدوله برادر بزرگتر را وجودی ننهاده در مملکت خود مدخل نبود عضد الدوله رنجیده و مؤید
الدوله مدد کرده فرمود تا مملکت او را مسخر سازد و مؤید الدوله بری شتافته فخر الدوله
تاب مقاومت نیاورده فرار نمود و پناه بقابوس وشمگیر پادشاه طبرستان برد و مؤید الدوله
لشکر بدانجا کشیده فخر الدوله و قابوس نوبت دیگر فرار نموده بخراسان رفتند و از نوح بن منصور
سامانی استمداد جستند امیر نوح موفق نام را از امرای خود با لشکری بخراسان فرستاده فرمان
داد که حاکم خراسان ابو العباس نیز با سپاه خراسان همراه فخر الدوله و قابوس بطبرستان و ری
شتابند و آن ولایت را از متغلبان ببرد از آنجا ابو العباس لشکر خراسان جمع کرده در مصاحبت
فخر الدوله و قابوس بطبرستان رفت و مؤید الدوله در جرجان متحصن شده خراسانیان
شهر را محاصره نمودند درین اثنا روزی صاحب عباد از جاسوسی پرسید که در لشکر خراسان
چند موضع نوبت میزنند گفت ده موضع و بر زبان آورد که از جمله استعداد حرب ده پیل
دارند صاحب گفت کاش دبیر صاحب تدبیر می داشتند که از هزار پیل بهتر بود آنگاه
بحیله که صاحب عباد کرد آن سپاه فراوان شکسته شدند ببین این مقال آنکه صاحب مبلغی
زر برشوه نزد فایق که از امرای بخارا بود فرستاد و فایق در روز معرکه روی بفرار آورد و سایر
عساکر دل شکسته شده همان طریقه مرعی داشتند **حکایت** وهم در روضة الصفا مسطور است
که خواجه نظام الملک حسن بن اسحق در اوایل حال محرر عمید الملک ابن شاذان بود هر گاه که خواجه را
جزوی از اموال جمع شدی عمید گفتی حسن فربه شده است و آن اموال را از او بستدی و چون چند مرتبه
این معنی تکرار یافت خواجه از کمال دنائت همت و حرکات ابن شاذان رنجیده از بلخ بمرو آمد و بتقریبی
و وسایل الحیله خود را بخدمت جعفر بیک سلجوقی رسانید جعفر بیک آثار کفایت و فراست
در بشره خواجه مشاهده نمود او را به پسر خود الب ارسلان سپرده گفت که می باید این مرد

کاتب و مشیر تو باشد چون عمید الملک از فرار خواجه خبر یافت عرضه داشتی بپایه سریر جعفر بیک
ارسال داشته التماس نمود که نویسنده بلخ که بخدمت پیوسته است و امور محاسبات این دیار
معطل مانده است اگر پادشاه مصلحت داند بارسال او امر فرماید جعفر بیک جواب داد که نظام
الملک بخدمت الب ارسلان می باشد این التماس از او باید کرد بالجمله بعد از فوت جعفر بیک
الب ارسلان را پیش آمده وزیر پدرش بجا رشد سلطان فرمود تا نظام الملک در خدمت
باشد خواجه متغیر و پریشان خاطر شد زیرا که از اسباب سفر هیچ نداشت از نظام الملک مرویست که
اگرچه می دانستم که درین سفر مهم من روی در ترقی خواهد نهاد و اما بنا بر آنکه استعداد
خدمت نداشتم و کسی که از او وام توانم طلبید نمی شناختم متحیر فرو ماندم و از غایت تنگدلی
بمسجدی که بر در منزل بود رفته در نماز ایستادم درین اثنا نابینایی بمسجد در آمده فریاد
کرد که درین مسجد کیست و بنا بر آنکه من در نماز بودم جواب ندادم نابینا گرد مسجد
بر آمده کسی را ندید پیش محراب رفته زمین را بکاوید و کوزه بیرون آورد مملو از دینارهای
طلا آن کوزه را در دامن ریخته ساعتی نشاط کرد و آنگاه نوبت دیگر زر در کوزه کرده و
دیناری از گوشه دستار واکرده با وضم نموده کوزه را در همان موضع دفن کرد و بیرون رفت
من همان لحظه کوزه را از خاک بیرون کرده شمرده در آنجا هزار مثقال طلا بود گفتم خداوند آن
وجه را بقرض برسیدم و متقبل میشوم که ضعف این مبلغ طلا در ایام اقتدار بصاحبش رسانم
و آنچه از خیمه و خرگاه و سایر ما یحتاج سفر بهم رسانیده با سلطان مرافقت نمودم و چون
از آن سفر باز آمدم سلطان بمهمات دین رجوع نمود بعد از فوت عمش سلطان طغرل بیک
در امر خطیر وزارت باستقلال دخل نمودم نوبتی در بازار نیشابور می رفتم آن نابینا را دیدم
که ضعیف و نحیف شده یکی از خواص را گفتم تا او را بمنزل برد و چون از خدمت سلطان
معاودت نمودم او را طلب داشته گفتم در فلان وقت نقود تو که در فلان مسجد گم شده بود
بدست آوردی نابینا خندان شده دامن مرا گرفت که اکنون بدست آورده ام پرسیدم
که چگونه جواب داد که من مردی گدایم و آن نقود را بتدریج بهم رسانیده بودم چون
بر فقدان اطلاع یافتم از خوف آنکه مردم صاحب زر تصور نمایند و دیگری چیزی بمن ندهند
اظهار نکردم و با هیچکس نگفتم و چون این زمان از تو فریادشان آن شنیدم دانستم که حال چیست

خواجه بخندید و فرمود که تا ده هزار مثقال طلا باو دادند و قریه معمور از قرای نیشابور بوی
تعلیم نمودند گویند که خواجه آن قریه را وقف اولاد آن نابینا کرد و مدت سیصد سال آن
قریه در تصرف اولاد آن کور بماند **حکایت** در تاریخ گزیده مسطور است که سلطان ملکشاه
چون بعد از شهادت پدر خود البارسلان بسعی خواجه نظام الملک بر مسند سلطنت نشست
و بواسطه حسن تدبیر و کفایت آن وزیر بی نظیر بسطت مملکتش بحدی رسید که نوبتی سلطان
ملکشاه بعین دفتر بود در وقت مراجعت خواجه نظام الملک برات اجرت ملاحان آب
سیحون که شش ازان وجه حاصل می شود بر انطاکیه شام نوشت و ملاحان شکایت
نزد سلطان بردند پادشاه از خواجه پرسید که حکمت درین باب چیست جواب داد
که خواستم که بعد از ما سالهای دراز بگویند که وسعت و فسحت مملکت سلطان ملکشاه
بمرتبه بود که اجرت ملاحان سیحون را بانطاکیه شام نوشته بود سلطان را این معنی موافق
مزاج افتاده زبان بتحسین خواجه بگشاد و خواجه مجموع برات ملاحان را بنقد
بخرید نقل است که سلطان ملکشاه میل تمام بسیر و شکار و تماشای بلاد و امصار داشت
چنانچه در ایام سلطنت خویش دو نوبت عرصه مملکت را بنظر در آورد و گویند که نوبت دوم
که سلطان بقصد تماشای بلاد بولایت شام شتافت قیصر روم با چهار هزار سوار
باستقبال سلطان شتافت و سلطان بنا بر آنکه مهم قیصر را بغایت سهل می پنداشت
در اثنا با صد سوار بشکار رفت قضا را قراول قیصر با ایشان در خورده سلطان را
شکار وار گرفتند پادشاه با غلامان گفت زنهار که مرا تعظیم مکنید و یکی از خیل خود
شمارید بالجمله میان سلطان را با غلامان دستگیر کرده نزد قیصر بردند یکی از غلامان
گریخته این خبر بخواجه نظام الملک رسانید چون این خبر شنید فرمود تا آن غلام را بقتل
آوردند و نماز شام فوجی از غلامان خود را بر در بارگاه فرود آورده آوازه در انداخت که سلطان
از شکار باز آمد و روز دیگر برسم ایلچیان نزد قیصر رفت و چون قیصر کمال استقلال خواجه را
میدانست در اثنای محاوره از او التماس مصالحه نمود خواجه زبان بمکالمه گشاده قیصر را بمصالحه
امیدوار ساخت و بجهة تاکید و تمهید قواعد مصالحه جمعی از اعیان را با خواجه همراه ساخت
و بر زبان آورد که این خبر در اردوی ما نبود ظاهرا مجهولی چند خواهند بود و چون

بموجب

بموجب فرمان قیصر سلطان و غلامان را حاضر ساخت خواجه روی بایشان آورد که شما [illegible]
که چندین روزها بشکار رفته اید و ایشان را در حضور قیصر سخنان درشت گفت تا که قیصر را
وداع کرده روی بسپاه خود نهد چون بمعسکر خویش نزدیک رسید پیاده شد رکاب سلطان را
بوسه داده گفت بنا بر مصلحت وقت آن سخنان بحضور قیصر گفتم امیدوارم که سلطان قلم عفو
بر جریده من کشد سلطان خواجه را در کنار گرفته گفت ای خواجه گنجایش دارد که تو از عین خیرخواهی
کلمات درشت تو که از روی نصیحت است طبع ما را چون شیر و شکر خوشگوار است و اعیان روم
که جهة مصالحه همراه بودند دانستند که آن گرفتار سلطان بوده است سر انگشت تاسف بدندان
گرفتند و گفتند النعم مجهولة ما دامت محصولة فاذا فقدت عرفت **بیت** برده بودی
دولت آمده بود ° خود غلط باختی کسی چکند ° همان لحظه سلطان به تعبیه لشکر قیام
نموده روی بمحاربه آورد و چون این خبر بقیصر رسید بناکام صف نبرد برآراست زیرا که اعتماد
بر مصالحه کرده استعداد محاربه نداشت و بعد از محاربه عظیم سپاه روم روی بانهزام
نهادند و سپاه ملکشاه او را تعاقب نموده قیصر را دریافتند و او را اسیر کرده به نزدیک پادشاه
آوردند حجاب بارگاه سلطنت گفتند که پیش سلطان زمین بوسه ده و قیصر امتناع
نموده گفت من نیز مانند او پادشاهم سلطان متوجه قیصر شده گفت کلمه بگوی قیصر گفت
اگر پادشاهی ببخش و اگر قصابی بکش و اگر تاجری بفروش ملکشاه گفت من پادشاهم
نه قصاب و تاجر ترا بخشیدم و فرمود تا جامه پادشاهانه و تاج مرصع بجهت قیصر آوردند
و او را در پهلوی خود نشاند و اخر الامر مبلغی خطیر برسم خراج قبول نموده رخصت انصراف
یافت و در وقت توجه بروم با نظام الملک گفت خدمتی فرمای تا در اتمام آن سعی نمایم
خواجه گفت آنقدر زمین از شهر استنبول بمن ده که چرم گاوی در آن محیط تواند شد قیصر
گفت این معنی بغایت سهل است بخدمتی دیگر اشارت نمای خواجه گفت مطلب من همین
بیش نیست قیصر سندی در آن باب نوشته بخاتم خود مهر کرده خواجه فرمود تا
چرم گاوی را بمقراض بریدند و با قیصر گفتند که با وزیر شرط کرده که در استنبول
چندین زمین باو دهی که چرم گاوی بر آن محیط گردد اکنون آن چرم را با امانت با ما فرستاده
از عهده شرط خود بیرون آی و چون باستنبول رسید قاصد خواجه که چرم را گره بریده

بود حاضر ساخت در میان شهر موضعی بود که در قدیم الایام عمارت ساخته بودند و
خراب شده بود آن چرم را بر گرد آن کشیده گفت پادشاه بموجب وعده این زمین را بمن
دهد قیصر چون آن صورت مشاهده نمود فرمود تا آن زمین را مساحت کردند پانصد گز در
پانصد گز از تدبیر خواجه حیران مانده آن محل را بقاصد خواجه داد خواجه فرمود تا در آن
موضع رباطی و خانقاهی و مسجدی بنا کردند که طاق سپهر اسا و رواق فلک فرسای او از غایت
نزهت مثال بهشت برین و رشک نگارخانه چین بود **بیت** حبذا صورت منصور
تو باغی و سرای ٭ یا بهشتی که بدو نیات فرستاد خدای **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است
که چون معتضد عباسی قاسم بن عبدالله را که گوی کفایت از ابنای زمان ربوده و برهان
کیاست بجا یبان نموده انوار مفاخر او بر چهره ملک تابان و آثار مآثر او بر کتابه عصر
نمایان بود **بیت** بر این صیت ترا دست در عنان صبا ٭ رسول حکم ترا پای
در رکاب دبور ٭ بمنصب وزارت خود سرافراز گردانید نوبتی قاسم در منزل خود خلوتی
کرده منزل بزم آراست بوجود نیکورویان سروقد گلناز خد و شاهدان ماه پیکر جوزا
کمر و جامهای حریر ملون پوشیده و ساقی چون نرگس جام زرین در دست سیمین گرفته
اقداح افراح چون قرص منازل خود گردان ساخت ~~حکایت~~ **مصرعه** ساقی ز عکس نور تو کوی
سیاوشی است ٭ کاتش پناه ساخته از بهر امتحان ٭ بر کف نهاده لعل می کز شعاع آن ٭
اندیشه لاله زار شود دیده گلستان ٭ و آن روز داد عیش و عشرت داده صباح چون
بدار الخلافه رفت معتضد با او گفت که دیروز مجلسی در کمال ترتیب نموده با بیتی که ما را
بی خبر کنی تا حریف صحبت تو باشیم گفت بنده کاتراج حالا نکه بر بی گستاخی چرات نماید
و بعد از لحظه که قاسم بمنزل خود معاودت نمود با خود گفت که من در اخفای آن مجلس
سعی موفور نمودم و با وجود آن صورت مجلس را بخلیفه رسانیدند و گاه که من
بجرم خود داری پوشیده کنم بامیر رسانند پس اگر در امور ملکی و مالی تغلبی و تصرفی
نمایم یقین که خواهد دانست آنگاه وکیل خود را طلبیده صورت حال با وی حکایت کرد گفت
میخواهم که تحقیق نمایی که راز ما را که فاش می کند وکیل روز دیگر گاه سحرگاه وزیر رفته
در کوشه نشست ناگاه مردی را دید که مانند مفلوجان بهر دو دست براه می رفت

چون بدر خانه وزیر رسید ساعتی با فراشان مزاح نمود و بعضی از حالات وزیر را از ایشان معلوم
کرد آنگاه نزد دربان رفته لحظه با او بجد و هزل سخنان گفته و از او نیز بعضی احوال معلوم کرد و همچنین
از هر یک سخن معلوم کرده بمطبخ رفت و طعامی خورده از ایشان پرسید که وزیر دوش چه خورد
و چه کرد و چه گفت و جماعت را خندانیده و سخنان هزل آمیز بر زبان آورده بیرون آمد و همچنین
خود را بر زمین کشیده میرفت و چون قدمی چند براه رفت برخاست و روان گشت و بدار
الخلافه شتافت خادمی بیرون آمد کاغذی و خامه با و داده و او هر چه از احوال وزیر معلوم کرده
بود در قلم آورده باو داد و چون وکیل الحالات را مشاهده نموده بود دید که پیش از صبح بدر خانه وزیر
رفته فرمود تا آن مرد را گرفته نزد وزیر بردند قاسم از او پرسید که تو کیستی گفت مرا امان ده تا حال
خود بگویم وزیر گفت ترا امان دادم آن مرد گفت من فلان هاشمیم و خانه من در فلان موضع است
و هر ماه از دار الخلافه پنجاه مثقال طلا اجرت دارم و هر روز بگاه از خانه بیرون می آیم و بدین لباس
بخانه تو و بعضی اعیان می گردم و احوال ایشان معلوم کرده بخلیفه میرسانم و هرگاه که ماه تمام
می شود پنجاه مثقال طلا خلیفه بدست خادمی داده نزد من فرستد قاسم او را حبس کرده حال
با کسی نگفت و شخصی بدر خانه که وی نشان داده بود فرستاد تا بنگرد که خادم خلیفه بجهت تحقیق
اخبار با بخانه او خواهد آمد قاصد وزیر بدر خانه هاشمی رفته تا از شام دید که خادم معتضد بدر خانه
او آمد و حلقه بر در زد کنیزکی بیرون آمده گفت امروز خواجه من بمنزل معاودت ننموده نمیدانم
که او را چه پیش آمده و بعد از روز دیگر قاصد وزیر نوبت دیگر بخانه هاشمی رفته دید که در سرای
او ماتمی عظیم قایم شده و اقربای او جمع شده بودند و چون وزیر بدار الخلافه رفت معتضد با او
گفت بجان من که هاشمی را بگذار و با او احسان کن که شرط کردم که بعد از این با تو صاحب خبر
نگمارم وزیر زمین بوسیده خدا را شکر کرد که او را انگشت بود و نسبت با او تعدی ننموده بود و آن
بخانه مراجعت نمود هاشمی را تشریفی فاخر داده رخصت فرمود **حکایت** آورده اند که موسی
بن عبد الملک که وزیر متوکل بود نوبتی مبلغی خطیر برسم قرض از خزانه گرفت و مدتی معین کرد
و بعد از انقضای موعد در ادای آن تغافل اغماض نمود این سخن بمتوکل رسید فرمود که مثالی بنام
عتاب خادم نوشتند که آن اموال را از وزیر اخذ کند و اگر در ادای آن تعلل نماید او را بی
حرمتی کند و شدتی هر چه تمامتر مطالبه نماید عتاب آن مثال را گرفته بمنزل وزیر رفت

و دران وقت هوا بغایت کرم بود عتاب وزیر واد بیکه در بادکیر خانه نشسته و فراشان
مروحها در دست کرفته او را باد میزدند مثال خلیفه را پیش وزیر نهاد و وزیر خود را بکاری مشغول
ساخته عتاب را از کثرت ماندکی خواب کرفته موسی مثال را بر کرفته پنهان کرد عتاب
چند مرتبه بیدار شده باز بخواب رفت و شدت هوا کمتر شد خواب عتاب بآخر رسیده
بیدار شده با وزیر کفت من بمهمی آمده ام و تو خود را بکتاب مشغول کرده موسی کفت بچکار
آمده کفت مثالی آورده ام تا از تو مال بستانم وزیر کفت مکر همین را بخواب دیده کدام
مثال و چه مال عتاب فریاد بر آورد که والله که مثال را از من دزدیدند وزیر کفت ای یاران
کواه باشید که او دروغ میکوید اکر توقیعی داشته باشد و مثالی باو داده اند در راه خواب
رفته کم کرده است عتاب بالضروره نزد عبد الله بن یحیی بن خاقان رفت و این سخن را باو بکفت
عبد الله این سخن را بمتوکل رسانیده خلیفه بغایت مسرور شده بسیار بخندید و فرمود که موسی را
حاضر ساختند و با او کفت توقیع را تو دزدیده کفت بلی یا امیر نصف آن مال را نقد کرده ام همین
لحظه بخزانه عامره میسپارم و نصف دیگر را بعد از پنج روز دیگر خدمت میکنم و بدان خاطر متوکل را
بدست آورده نداز ایشان همه بخشش کرد **حکایت** آورده اند که چون سلیمان بن وهب بر سریر
وزارت خلیفه متمکن شده هر عاملی را که بعملی موسوم میکردانید چون آن بجاده بر سر عمل میرفت
مردی دیگر چیزی بر او جبه مقرری می افزود و سلیمان عامل اول را معزول میکرد و عمل بعامل
ثانی میداد توبقی یکی از اکابر که بلطف طبع و حدت ذکا موصوف بود عملی فرموده وقتی که بر
سر عمل میرفت نزد وزیر آمده شرایط وداع بجای آورده کفت می خواهی که کلمه پوشیده عرض
کنم وزیر رخصت داده آنشخص در کوش وی کفت که شنود بجهت رفتن کرایه کنم یا بجهت
وزیر خندان شده دیگر کسی را که علی جوال مؤدی هم آن شاغل عزل نکردی **حکایت** کویند
که ابو منصور سامانی وزیر سلطان طغرل مردی بود بصفات حسنه آراسته و از سمات
سیئه پیراسته یکی از عادات حمیده او آن بود که بعد از نماز بامداد بر سر سجاده نشسته اوراد
خواندی تا آفتاب طلوع کردی انکاه بخدمت سلطان شتافتی نوبتی صبحکاهی مهمی روی
نمود سلطان کسان باستدعای وزیر فرستاد و وزیر چون اوراد میخواند با ایشان التفات
ننموده قاصدان باز کشته بسلطان کفتند که وزیر بفرمان پادشاه التفات نکرد آتش خشم

سلطان بر افروخت و چون از خواندن اوراد فارغ کشت بخدمت سلطان شتافت پادشاه
بخشم بانک بروی زده کفت چرا دیر آمدی کفت ای پادشاه من بندهٔ خدا و چاکر توام تا از بندکی
خدا فارغ نشوم بچاکری تو نتوانم پرداخت سلطان از مهابت این کلمه آب در دیده کردانیده
او را تحسین نموده کفت بندکی خدا را بر چاکری ما مقدم دار تا برکات ان اسباب ما نیز
انتظام یابد **حکایت** آورده اند که جمعی از خصمان خواجه نظام الملک نزد ملکشاه تقریر
کردند که خواجه هوس خلافت دارد که ده هزار غلام بهادر خریده است چون این سخن بنظام
الملک رسید سلطان را دعوت کرده بضیافت طلبید و در اثنای انکه نثار و پا انداز میکرد
با عارض سلطان کفت ده هزار غلام مرا در جریدهٔ ممالیک سلطان بنویس سلطان از ان
سبب پرسید خواجه عرض کرد که این غلامان را بجهت آن خریده بودم که نوبتی یکی از امرا در دیوان با من
سفاهت کرد و من از و شکوه کردم سلطان فرمود باید ترا چندین غلام باشد که اکر کسی با تو کستاخی
نماید و بی ادبی تواند کرد و از آنجمعی کمال علو خواجه بنظم پیوندد و در تاریخ یمینی مسطور است
که با سلطان محمد غزنوی کفتند که حسن میمندی غلامی دارد چنانکه آفتاب از رشک عارضش بر شرف
زوال است **بیت** روی چکونه روی چه روی چه آفتابی ٭ موی چکونه موی هر حلقه پیچ و تابی ٭
سلطان غلام مذکور را از خواجه طلب نمود وزیر انکار کرده کفت من چنین غلام ندارم
سلطان او را بجان و سر خود سوکند داده وزیر بر آن موجب سوکند خورد و عاقبت غلام پیدا
شد سلطان از وزیر رنجیده او را عزل کرده و در قلعهٔ از قلاع محبوس کردانید و در جمهی
که لایق شغل وزارت کیست جواب داد که قابلیت این منصب کسی دارد که هفت خصلت
در وجود او موجود باشد اول آنکه هشیار و بیدار باشد چنانکه در اوایل احوال خواتیم امهات
نظر نکرده مطالعه نماید دوم برده باری و مصابرت تا پیش از فرصت شروع در امور نکند
سیوم دلیری که از ارتکاب امور خطیر نترسد چهارم جوانمردی همت که مال عالم در نظر او
خطری نداشته باشد پنجم آنکه چون او را خدمتی کنند مکافات او بغایت ششم آنکه متمرد را مالش
دهد و حوادث روزکار را آماده باشد چه اعتماد بر امان زمان نیست و خلل احوال کرد است
هفتم آنکه کار امروز را بفردا نیندازد **حکایت** آورده اند که ابو جعفر منصور خالد بن یحیی
برمکی را بسبب دروغی که از و صادر شده بود از وزارت عزل ساخته بفارس فرستاد و آن

منصب را بابوایوب موریانی داد و ابوجعفر بسری داشت اعرج و ضعیف و منصور اورا
صالح مسکین خواندی نوبتی بر زبان آورد که بجهة صالح ضیاعی باید خرید که مسکین و عاجز است که
تا بعد از ما اسباب معاش او منتظم باشد ابوایوب این سخن شنید و بعد از چند گاه دویست و پنجاه
درم آورده بعرض رسانید که بجهة صالح مزرعهٔ چند خرید و این زر از حاصل آنهاست منصور خوشحال
شده فرمود این مبلغ را نیز بهای املاک مصروف دار ابوایوب هرجا مزرعهٔ خرابی بود و صاحب
از او در یغ مبلغی از خدا وآن برشوه گرفته بنام صالح مسکین در قلم می آورد تا مزارع بسیار به هیچ
خرید بلکه هشتصد هزار درم از مردم برشوه ستاند و آن املاک را از سر ایشان باز کرده خرج
آنخرابها از ایشان ساقط ساخت خالد برمکی صورت حال دانسته با ابوجعفر پیغام فرستاد
که من دروغی بجهت مصالح مسلمانان گفتم و مرا از خدمت خود محروم ساختی اما ابوایوب
در حق فرزند تو کرده مزارعی که از جهة او خریده از صد هزار دروغ بر تر است خلیفه آن املاک را ملاحظه
نماید که او هشتصد هزار درم از مردم برشوه گرفته است و خرابه چند که یکجا یک دینار نفع
ندارد بجهة صالح ستانده است منصور بعد از تحقیق خالد را طلبیده با ابوایوب گفت که میخواهم
که املاک صالح را ببینم و منظور دارم ابوایوب گفت ضیاع بایدکه حلال باشد دیدن آن بچه کار آید
منصور بانگ بروی زده گفت آنها را باید دید بعد از آن خالد را همراه آورده به هر مزرعهٔ که میرسید
خالد خداوند او را می آورد تا در روی ابوایوب میگفت که این مزرعه را با این مبلغ با ابوایوب داده ام
تا از من قبول کرده منصور در خشم شده ابوایوب را معزول ساخته مالش را بگرفت
حکایت ابوعلی بن هاشم گفت که فضل بن سهل و حسن بن سهل را قبل از وزارت مامون
دیدم که هر یک زنبیلی داشتند و ما یعرف ایشان در آنجا بود روزی تفحص کردم که بدانم در آن
زنبیلها چیست پیراهنی و ازاری و دو موزه و اسطرلابی بود و بعد از اندک روزگاری دیدم
که وزیر مامون شده بودند و هزار شتر بار و بنهٔ ایشان را میکشید حکایت حسن بن سهل
حکایت کرد که نوبتی او را احمد بن ابی خالد احوال نزد یحیی بن خالد برد یحیی او را تعظیم تمام کرده از حالش
پرسید و مهمات او را متقبل شد و چون احمد مراجعت نمود در مجلس خلوت گشت یحیی گفت
وقتی حال پدرم بجهة عدم شغل و عمل به بینوایی رسید و دستتنگی بنهایت انجامید
و در سر کار من نیز نقدی نبود و کار بانجا رسید که وجه اخراجات متعذر شد غلام آمده

کفت

کفتا از دوشی باز خدم و جواری گرسنه اند پدرم گفت یکی از دو دستار مرا بیازار برده بفروش من
بیازار رفته دلتنگ و پریشان حال سیر می کردم در این اثنا پدر این جوان ابو خالد را دیدم که با
کوکبهٔ عظیم از دار الخلافه بیرون آمد و او وزیر مهدی عباسی بود چون او را بدیدم خدمت کردم
و اسب به پهلوی او راندم صورت پریشانی احوال پدرم را عرض کردم و تا بدر سرای او با او رفاقت کردم
و حکایت فروختن دستار تقریر نمودم جوابی نگفت و چون وزیر بدر خانهٔ خود فرود آمد باز گشتم
بغایت متغیر و پریشان حال و با خود می گفتم آبروی خود بردی و عجز خود آشکار ساختی و مع ذلک
اثری بر آن مرتب نشد و بخانه رفته شرح آن قضیه نزد پدرم فرو خواندم گفت خوب نکردی که ستر
خود را فاش کردی و کمترین ضرری که بر آن مرتب شود آنست که وزیر چون ترا مفلس دانست
اعتماد بر تو نکند و بعملی نفرستد مرا از این سخن پریشانتر شدم و روز دیگر یکی از جامهای خود را
فروخته اسباب معاش مهیا ساختم و از غایت دلتنگی سوار شده لحظهٔ طوف بازارها
میکردم ناگاه شخصی بمن رسیده گفت وزیر ترا می طلبد چون بخدمت رفتم گفت دیروز
شمه از تنگدستی پدرم نقل کردی و من نخواستم در آن باب گفتنا ردی بر کردار مقدم سازم
اکنون محقری بجهة بومیهٔ شما ترتیب داده ام ده هزار خروار غله باین دو بقال که اینجا حاضر بودند
و با ایشان قرار داده ایم که تو شریک ایشان باشی شصت هزار درم سود آنست سی هزار
درم از تو باشد و سی هزار درم از ایشان و اگر تو وقت فروختن غلات حاضر باشی تواند بود که
زیاده از این مبلغ حصهٔ تو شود و من او را دعا کردم با بقالان بیرون آمدم ایشان با من گفتند
که تو مردی بزرگ زادهٔ مناسب تو نیست که نام غله فروشی بر خود نهی ما سی هزار درم نقد
بتو دهیم تو هم فروختن غله بما گذار من سی هزار درم را از ایشان گرفته نزد پدرم بردم و صورت
حال تقریر کردم انگاه یحیی با پسر خود فضل گفت که ترا بر تربیت احمد وصیت میکنم زیرا که پدر
او را بر من حقی چنین هست یحیی پیوسته احمد را تربیت می کرد تا بزرگ شده بوزارت مامون
رسید حکایت در حبیب السیر مسطور است که فضل بن یحیی برمکی صفات حمیده و سخاوت را
با شیمهٔ نا مرضیهٔ تکبر و نخوت جمع کرده بود نوبتی یکی از معارف از او سوال نمود که من این دو امر
متناقض در ذات تو می بینم التماس دارم تا در دفع نخوت کوشی که در ذات تو قصوری و عیبی
که هست همانست فضل گفت من این دو صفت در ذات عمارة بن حمزه دیدم که آن در خاطر من

جای کرده بغایت مرا مستحسن افتاد انگاه حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت مهدی عامل فارس
بود و مردی کرد وزیر دار الخلافه بود بسبب سوء مزاجی که با پدرم داشت قبل از حصول اموال ارتفاعات
پدرم را بمحصلان غلاظ شداد برات کرد و آن طایفه که از سطوت مهابت ایشان ژاله در چشم
ایشان اخگر کرد و آب حیات در چشمه ظلمات طبیعت آذر گیرد بخانه ما آمده در طلب مال
شرایط تشدد بجای آوردند و هرچه دست مکنت ما بان میرسید فروخته تسلیم نمودیم هنوز هزار
هزار درم باقی ماند و بدان جهت پریشان خاطر شدیم که آن مبلغ خطیر از کجا سامان دهیم روزی
پدرم با من گفت پیش عمارة بن حمزه رو و سلام من بوی رسان و احوال بیان کن و وجه مذکور را
از وی طلب نمای شاید که مسبب الاسباب در دل او اندازد تا مهم ما بسازد من گفتم چگونه
بجهت سرانجام این مهم کلی نزد او روم با وجود آنکه میدانی که عداوت عماره نسبت بما در چه مرتبه است
پدرم گفت او کریم است و کریم زاده هرچند دشمن بود حاجت کسی رد نکند من بموجب فرموده
بخانه عماره رفتم او را دیدم که در صدر مجلس خود تکیه زده مفارش زربفت انداخته و جمعی کثیر
در خدمتش ایستاده سلام کردم بجواب من التفات ننمود حال پدر خود عرض کردم بعد از لحظه
که تامل کرد حق بنظر از آمدن خود پشیمان شدم و خود را ملامت کردم که چرا بخانه او می آمدم
و غایت ملامت در بازار دها ساعتی طوف نمودم تا قدری از کلفت من کمتر شد آنگاه بخانه رفتم چون
بدر وثاق رسیدم خرواری چند بار دیدم که بر در ایستاده انداختند بپرسیدم که این چیست
جواب داد که وجهیست که از عماره طلبیده بودی من خوشحال و خرم شده پدر را بوصول آن اخبار نمودم
و آن مبلغ را بمحصلان داده متوجه ولایت فارس شدیم و اموال بینهایت بحصول موصول شد
و چون ببغداد مراجعت کردیم پدرم آن هزار هزار درم را بمن داده تا نزد عماره برم چون بخانه او رفتم
او را بهمان طریق نشسته دیدم سلام کردم لب بجواب من نگشاد سلام پدر باو رسانیدم و گفتم
آن مبلغ را آورده ام از استماع این سخن نایره غضبش اشتعال یافته گفت لا بارك الله فيك
ولا ابيك من صراف پدر تو بودم بیرون رو از پیش من که ما انچه بکسی داده ایم باز نستانیم
آن اموال را پیش پدر آوردم پانصد هزار درم از آن وجه بمن داد من از کمال تکبر و غایت سخاوت
عماره تعجبها کردم **حکایت** از محمد بن جابر منقولست که نوبتی ابن مقله در ایام وزارت
خود مرا مصادره فرمود و ضیاع عقار من بدان سبب در معرض تلف آمد چنانچه بخرج الیوم

درماند

درماندم جمعی از احبای من گفتند که مصلحت تو در آنست که خدمت وزیر را بر خود لازم
سازی و از ملازمت او بهیچ شغل نپردازی باشد چنانکه بسعی او درین مهلکه افتادی باتمام
او از این بلیه خلاص کردی بموجب اشاره دوستان شب و روز در ملازمت وزیر بودم
و چون وزیر مرا در ایام عمل با لباسهای پاکیزه و تکلف تمام می دید و درین وقت بواسطه مفلسی
جامهای کثیف می پوشیدم دانست که اگر مرا دست رس بودی باین حال راضی نگشتمی روزی
از من سوال کرد که پیش از این ترا با ملبوسات پاکیزه مشاهده می کردم و در پوشش
شرایط تکلف مینمودی اکنون چرا دست از خود داشته جواب دادم که ای خداوند روزگار
دست از من داشته است چنانکه بوجه خرج الیوم درمانده ام ابن مقله قلم برداشته هزار دینار
بر خزانه دار خود نوشت و هزار دینار بر عمال ولایات و بمن داد و گفت این مبلغ را بستان و اسباب
خود را مرتب گردان تا در باب مهم تو فکری کنم من آن وجه را گرفته تجملات ساختم ابن مقله مهمات
کلی بمن حواله نمود چنانکه در اندک روزگاری ضعاف آنچه از من گرفته بود بمن رسانید و هم
محمد بن جابر گوید که در ایام بیکاری با فضل بن سهل براه میرفتیم در اثنا فضل شکایت گونه از دنیا
و وضع روزگار بر زبان آورده من این بیت بر زبان آوردم **بیت** صبرست علاج مرد چون
کار افتاده ٭ با جور زمان سود ندارد فریاد ٭ گر با تو نسازد تو بسو بخر از او ٭ چون وقت
رسد بیابی از دهر مراد ٭ فضل این رباعی را از من یاد گرفته از یکدیگر جدا افتادیم بعد از مدتی شنیدم
که او در مرو وزیر مامون شده و بتوقع ما مضی بخدمت او رفتم چون چشمش بمن افتاد خواند
بیت صبرست علاج مرد چون کار افتاده ٭ ما صبر کردیم تا روزگار بسر رضا آمد همان
ساعت فرمود تا اسبی و پنجاه هزار مثقال طلا بمن دادند و گفت بدین مختصر اسباب خود
انتظام ده تا بجهت تو مهمی مناسب فکر کنم و بعد از روزی چند مرا عملی فرمود که از انجا چندان مال
یافتم که از جمله اغنیا شدم و دیگر درویشی ندیدم این حکایت را صاحب جامع الحکایات آورده و طرفه
آنکه از زمان فضل بن سهل که وزیر مامون تا زمان ابن مقله که وزیر الراضی بالله است صد و
بیست سال بوده است اما این محمد بن جابر در زمان ابن مقله چند سال داشته یا صاحب
جامع الحکایات در اسم غلط کرده و بر وی مشتبه شده است یا آنکه محمد بن جابر بغایت معمر بوده است
چنانکه در زمان ابن مقله صد و پنجاه سال از عمر او تخمینا گذشته **حکایت** آورده اند که نوبتی

یحیی بن خالد برمکی در ایام وزارت با کوکبه از دار الخلافه می آمد درویشی از در سرای او بر خواست
کفت خداوند تعالی وزیر را سالهای دراز بر مسند حکومت متمکن دارد من عیال بارو پریشانم
وا زکرم انحضرت امید وارکه مرا بمختصری رعایت فرماید یحیی فرمود تا او را بضیافت خانه
بردند و امر کرد تا هر چه از طعام و شراب نزد او میبرند بیش از شخص برند و هر روز هزار مثقال
نقره تسلیم او نمایند چون مدت یکماه از این معنی کذشت امرد سی هزار درم بیکجا دیده
ان همه در حوصله او نکنجید انها را برداشته بوطن خود شتافت روزی یحیی از حال او پرسید
کفتند بعد از یکماه برفت کفت بخدای که نفس من در قبضه قدرت اوست که اکر مدت العمر
در خانه من می ماند این وظیفه از وی باز نمی کرفتم و این حکایت از احیای علوم مجزومی نقل
افتاد **فصل ششم از جزو دوم در بیان مواعظ حکما نسبت بسلاطین بعادت انتما** در کتب تواریخ مسطور است که از ابو جعفر منصور از عمرو بن عبید ه التماس
نصیحتی کرد عمرو کفت از دیده کویم یا شنیده ابو جعفر کفت شنیده کی بود مانند دیده
عمرو کفت عمر عبد العزیز از حکام بنو امیه بود و بواسطهٔ عدل شامل او حلاوت فراغت و
رفاهیت بمذاق خاص و عام رسیده و جهانیان در مهد امن و امان استراحت بخشند چنانکه
شاعر کوید **بیت** ارام یافت در حرم امن وحش طیر ٭ واسوده کشت در کنف امن انس
جان ٭ کردون فرو کشاد که از میان تیغ ٭ وایام بر کرفته زه از کردن کمان ٭ از غصه خون کرفته
جهره ظلم رو جکر ٭ وز خنده باز مانده جو کل عدل را دهان ٭ جون عمر سفر آخرت شتافت
ورثهٔ او یازده نفر بودند و ترکه او مبلغ هفتصد مثقال طلا بهری را صد و هیژده درم
نقره رسید و چون هشام بن عبد الملک سفر آخرت پیش کرفت وارثان او یازده نفر بودند
هر یکی را هزار هزار دینار رسید که هشام رسید و بعد از مدتی یکی از فرزندان عمر عبد العزیز را
دیدم که صد اسب در راه خدا سبیل ساخت که هر که بجهاد رود یا بغزا پی کفار رشتابد و پیاده
باشد بر انها سوار کرده و هم در ان ایام یکی از اولاد هشام را دیدم که سوال مینمود و از مردم
صدقه می خواست **حکایت** آورده اند که روزی شقیق بن ابرهیم بلخی نزد هرون رشید
رفت هرون با او کفت شقیق بن ابرهیم زاهد توی جواب داد که شقیق بن ابرهیم منم
اما زاهد توی هرون کفت جکونه من زاهد باشم شقیق کفت من ترک دنیا کرده ام

ونعیم آخرت بر من جلوه می دهند و هنوز نعره هل من مزید می زنم جکونه زاهد باشم زاهد
توی که بدنیای بی مقدار قناعت کرده و ترک جنت مخلد کفته هرون کفت مرا پندی ده شقیق
کفت خداوند سبحانه سرایی ترتیب داده که انرا دوزخ کویند و ترا دربان آن منزل کرده و سه چیز
بتو کرامت کرده بیت المال و شمشیر و تازیانه فرموده است که باین سه چیز خلایق را از دوزخ
باز داری هر که خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه تادیب نمایی و هر که بنا حق شخصی را بکشد
بشمشیر قصاص فرمایی و هر که محتاج کردد از بیت المال خرج یومیهٔ او را مهیا سازی و اکر فرمان
الهی بجای نیاری پیش رو دوزخیان تو باشی هرون کفت زیاده کن کفت تو بر مثال چشمهٔ و عمال
دیکر بر مثال جویها که از چشمه جدا کنند اکر چشمه تیره بود همه جویها تیره کردد و هرون کریان
شده او را معزز و مکرم داشت **حکایت** آورده اند که نوبتی هرون الرشید نیم شبی با عباس
بن یحیی که از خواص او بود بخانه فضیل بن عیاض که از اکابر مشایخ بود رفتند حلقه بر در زد
شنید که فضیل قران می خواند و باین آیه رسیده بود که اَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا
السَّيِّاٰتِ اَنْ نَجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ یعنی پنداشتند جماعتی که کارهای
بد از تکاب مینمایند و ایشان را با جماعتی که ایمان آورده اند و عمل صالح کرده انند برابر خواهیم
کرد هرون کفت اکر بطلب موعظه آمده ایم این آیه کافیست عباس نوبت دیکر در بکوفت
فضیل کفت کیست جواب داد که امیر المؤمنین است فضیل بر زبان آورد که او را با من جکار است
عباس کفت در بکشای که طاعت او بر تو فریضه است فضیل در بکشاد و جراغ را بکشت هرون
در آمد و بنشست و دست فضیل بکرفت فضیل کفت دستی باین نرمی جکونه طاقت
آتش دوزخ تواند آورد انکاه کفت ای هرون جواب خداوند را آماده باش که روز قیامت
ترا در برابر احاد مسلمین بدارند تا از تو انصاف طلب نمایند هرون کریان شده عباس
کفت ای شیخ عنان نکاه دار که امیر را هلاک کردی فضیل کفت خاموش باش که تو و امثال
تو در هلاک او سعی مینمایید و او را در معصیت ترخیص میکنید هرون کفت ای عباس
خاموش باش که بدان سبب ترا بان خطاب کرد که مرا بمنزله فرعون می داند پس فرمود
که هزار مثقال طلا نزد شیخ نهادند فضیل کفت من ترا میکویم که خصما نرا خشنود کن و تو آمده
که مزد نصیحت من بمن رسانی و ان را قبول نکرد **حکایت** آورده اند که جون عمر عبد العزیز

خلاف نیم

بخلافت نشست سالم رسندی که از زهاد و عباد روزکار بود و میان او و عمر محبت بود نزد وی آمده عمر پرسید که از خلافت من خوشحال شدم عمر کفت مرا پندی ده و مواعظ کوی سالم کفت دران باب اطناب کنم یا اختصار کفت اختصار سالم کفت که آدم صفی را که برکزیده حق و ابوالبشر است بیك خوردن کندم از بهشت بیرون کرد نزد عمر کفت کافیست الخبر فرمودی

حکایت هرون رشید بمجلس ابن سماك رفته کفت مرا نصیحتی کن کفت زبان کار آمرزدی کومسکن در بهشتی که عرض آن برابر طول هفت آسمان و زمین است نداشته باشد ه ه

حکایت در تاریخ یمینی مسطور است که چون سلطان محمود دار الشفای غزنین باتمام رسانید بنظام انمقام چون نظرش بران عمارت عالی افتاد دو رکعت نماز کذارد و دو سجده شکر کرد دیوانه که در آنموضع مقید بود کفت ای محمود این چه نماز بود که کذاردی سلطان جواب داد که این نماز بجهت آن کذاردم که خداوند تعالی مرا باتمام این عمارت توفیق داده دیوانه کفت ای محمود دیوانه توی و زنجیر در پای منست از عاقلان مستان و بی دیوانکان مرده که خداوند تعالی بلطف خود بیمار از اشفا دهد محمود ازین سخن خجل و مبهوت شده بیرون رفت

حکایت آورده اند که محمد بن سماك نزد هرون الرشید آمده هرون ازا و نصیحتی التماس نمود محمد کفت چون در خلوت بکناه اشتغال مینمایی در بر وی آشنا و بکانه می بندی کفت آری محمد کفت حالت انده و بیرون نیست یا میدانی که آفرین کار بحال شما میداند اکر چنین است تعزیت ایمان خود بدار که از اهل ایمان بیرونی و اکر میدانی که جونست که از مخلوقات شرم میداری و از خالق قدیم آزرم نمیداری هرون مدهوش شده مضمون این رباعی بر زبان آورد

بیت با نفس همیشه در نبردم چکنم ٭ ور کرده خویشتن بدردم چکنم ٭ کیرم که ز من درکذرانی بکرم ٭ این حال که کردانی که جکردم چکنم

حکایت آورده اند که شقیق بلخی درکنار دجله وعظ می کفت قافله حجاج از خراسان بمکه میرفتند آنجا رسیدند پیری از ان میان بر شتر یکسو جاده کفت این را انکاه دار تا بنکرم که این دانشمند چه می کوید بعد الحفظه ایستاده استماع موعظه نزد شقیق را مخاطب ساخته کفت ای شیخ من مردی شتربانم و باین بادیه شتر میرانم پندی ده کوتاه و سودمند تا از کار رهندم شقیق کفت ای شیخ سه سخن از من یاد کیر هرکاری که برای نفس خواهی کرد برای خداوند نفس کن و هرچه بجهت نفس از خداوند نفس خواه

وهرچه از جانب خداوند بتو رسد بلا اندوه باش شتربان با یاران کفت که شتر بیرید که مرا کار افتاد و روی ببادیه نهاد و بعد از سه شبانروز شقیق آمد دراد بید که بر روی دجله میرفت و قدمش تر نمی شد و درین اثنا شقیق را دیده کفت ای شیخ تو آن نیستی که مردم را علم آموزی و خود بعلم خود عمل نکنی کفت این معنی از کجا بر تو ظاهر شد کفت سه سخن با من کفتی من دو را کار بستم بر روی آب میروم و اکر کلمه سیوم را در عمل آوردی با مرغان هوا طیران میکردی

چون شقیق بن ابرهیم وفات یافت مردم بلخ مجتمع با خلیفه او حاتم اصم کفتند التماس داریم که وعظ کویی و ما را نصیحت فرمایی حاتم کفت من لایق این کار نیستم ایشان مبالغه و الحاح از حد اعتدال درکذرانیدند حاتم کفت یکسال مرا مهلت دهید و در کنج خانه نشسته بعبادت و ریاضت مشغول شد و چون وعده منقضی شد مریدان تقاضا از سر کرفتند حاتم با ایشان بصحرا رفته بدرختی رسید که طیور مسکن کرده بودند چون نزدیك درخت رفت مرغان رم کردند و حاتم بازکشته کفت هنوز قابلیت موعظه پیدا نکردم یکسال دیکر مرا بکذارید و سال دیکر نزد آن درخت رفت طیور رم نکردند اما چون حاتم دست بجانب آنها دراز کرد پرواز نمودند حاتم کفت امسال نیز وعظ نمیکویم و چون یکسال دیکر بریاضت و مجاهدت کذرانید مریدان الحاح و مبالغه کردند که بوعده وفا باید کرد حاتم بصحرا رفته نزد همان شجره رفت و دست بجانب طیور دراز کرد مرغان نپریدند حاتم دست بر پشت مرغان درآورده بر منبر رفت و بموعظه اشتغال نموده در اثنای وعظ کفت مرد باید که هر روز از مقامی که هست پیشتر آید و دران مقام توقف ننماید

بیت ای تن تو ز حرص و آز در تاب مباش ٭ پیوسته روان چه تیر پرتاب مباش ٭ در رفتن این راه که داری در پیش ٭ مانند شاکرد رسن تاب مباش ٭

آورده اند که چون حاتم اصم در بلخ بذکر و موعظه اشتغال نمود و عوام بلخ مرید او کشتند علما و فقهای بلخ را کریبان جان کرفته بنزد عصام بن یوسف که مفتی آن ولایت بود رفته کفتند که حاتم اصم مردی جاهل است و علومی ندارد و با وجود عدم علم و فضیلت موعظه می کوید و خلایق را کمراه می سازد عصام سوار شده و اهل شهر را استدعا نمود که با علما بانموضع رفت که حاتم وعظ می کفت جمعی دید که در مجلس حاتم نشسته اند عصام پیش رفته حاتم او را تعظیم نمود عصام کفت این مردم از تو علم می اموزند حاتم کفت نی ایشان را نصیحت میکنم پرسید

که خدا را می‌شناسی گفت بلی سوال نمود که چگونه می‌شناسی گفت او را بی‌چون و بی‌مثل و بی
مانند می‌شناسم چنانچه او جل ذکره در قرآن مجید فرموده قوله تعالی قل هو الله احد عصام
گفت خداوند را بر ذمهٔ عباد چیست جواب داد آنکه فرمان او بجا آورند و از منهیات
دست باز دارند عصام گفت عالم کیست حاتم گفت آنکس که از مخلوق نترسد پرسید که عابد
کیست جواب داد که آنکه در جمیع امور رضای حق منظور دارد سوال نمود که زاهد کیست گفت
آنکه عمل آخرت پیش نهاد همت سازد گفت وضو کردن میدانی بر زبان آورد که هم وضوی ظاهر
می‌دانم و هم وضوی باطن عصام پرسید که وضوی باطن کدام است جواب داد که آنست که باطن خود را
باب توبه و انابت بشویم و در دریای استغفار غوطه زنم تا با ظاهر و باطن پاکیزه بحضرت
آفریدگار توجه نمایم و چون تکبیر احرام گویم دوزخ را بر یسار خود بینم و بهشت را بر یمین و
ملک الموت را در پس پشت خود مشاهده کنم و قبر را در پیش خود تصور نمایم و همچنین
از اول نماز تا آخر این طریقه را مرعی دارم و چون نماز گذاردم می‌ترسم که مبادا خداوند تعالی
نماز مرا قبول نفرماید و بر روی باز زند ای عصام مردمان بارتکاب فرایض مشغول شده اند
و از قبول آن غافل گشته عصام گفت نماز اینست چند گاه است که باین و تیره نماز میگذاری
گفت سی سالست که نماز من چنین است عصام از اسب فرود آمده دست بر سر زدن گرفت
حاتم گفت ای عصام وای بر تو که خلق را تعلیم علوم می‌نمایی و نماز چنین در همه عمر خود نگذارده
عصام از حاتم وصیتی التماس نمود حاتم گفت ترا چه وصیت کنم که از سید عالم صلی الله علیه و آله
وسلم مرویست که پنج طایفه به پنج خصلت بدوزخ روند امیران بسبب ظلم و اغنیا بجهت
کبر و عرب بسبب عصبیت و عداوت و بازرگانان بواسطهٔ خیانت و عالمان
بواسطه حسد و من ترا چه نصیحت کنم که باعث برآمدن توبه نزدیک من جز حسد امری
نبود لیکن بعلم خود عمل کن تا علمت بجهل آمیخته نگردد و از معاصی بپرهیز تا از آتش دوزخ
آزاد شوی و مال خود را بآخرت فرستی تا حساب آن بر تو آسان گردد عصام که باینجا نیز
آمده خود را بترازو برابر زر کشیده آن نقود را بدرویشان داد حکایت آورده اند
که منصور عمار بدر خانهٔ قاضی بغداد رسید درگاهی دید عالی باندرون رفته خانه دید
بغایت وسیع و دلگشا در کمال نزهت و مفارش بتکلف انداخته غلامان و چاکران

ایستاده

ایستاده شیخ آب خواست تا وضو کند غلامی آفتابه آورده شیخ دستها از بازوی شست و آب
بسیار می‌ریخت گفت ای شیخ این چه اسرافست که میکنی منصور گفت ای قاضی در آب مباح
که ملک خداوندست و بر جمیع موجودات حلال است چون اسراف جایز نیست درین همه تجمل و
سرابستان که وجوه آن را خدای داند که از کجاست اسراف باشد یا نه ترا باید وفاق کفاف است
و بلیغ خدمتگار تمام قاضی از خواب غفلت بیدار شده ترک دنیا کرده روی بعقبی آورد و از این
یک نکته از وادی هلاک بعرصهٔ نجات رسید حکایت ابرهیم ادهم بمجلس وعظ فاضلی در آمده
دید که واعظ بر سریری نشسته و جامهای قیمتی پوشیده و سرش از کبر و نخوت مملو گشته
سلام کرده بنشست و بسم الله گفته آغاز کرد که قوله تعالی تبارک الذی بیده الملک و هو علی
کل شیء قدیر ۝ الذی خلق العرش والثری واعظ گفت ای خراسانی غلط مخوان الذی خلق
الموت والحیوة ابرهیم گفت اگر میدانی که خداوند ترا بجهت موت آفریده چرا این همه کبر و نخوت
بینی در سر گرفته واعظ گفت تیری بجانب من انداختی و آن کارگر آمد از جای خود برخاسته
خرقه در پوشید حکایت آنکس که کند حقت دل اندیشه نو ۝ اندیشه هرچه هست
بر طاق نهد حکایت چون ابوحازم القاف را که از مشایخ کبار بود وفات رسید
مریدانش گفتند ما را از سیرت خود اعلام ده تا بوی اقتدا کنیم سی سالست که بجانب حرام
نظر نینداخته و ارتکاب هیچ امری که از آن و بالی بروز کار من عاید گردد نکرده ام و سی سالست
که اعتقاد من آنست که اگر زمین آهن گردد و آسمان روئین چنانکه نه از زمین نبات روید و نه
از آسمان باران بارد و معقدا بر پشه در دل من تشویش روزی نیفتد حکایت آورده اند
که شخصی از مریدان از حاتم اصم التماس موعظتی نمود حاتم گفت خود را از چهار چیز نگاه دار اول
آنکه شخصی که آخر الامر بخشنود کردن او محتاج گردی نرنجانی دوم آنکه بنائی را که معمور کردن
آن ملجا گردی خراب نسازی سیوم آنکه سعی نکوئی که بعد از آن اشتغال باید
نمود چهارم آنکه در روشنائی دنیا کسی را مرنجان تا در تاریکی گور بعذاب آن گرفتار نگردی

فصل هفتم از جزو دوم در ذکر اجوبهٔ مستحسنه که عقلا در برابر سوالات تقدیم نموده اند

در کتب سیر مسطور است که عمر بن الخطاب در ایام حکومت شبی در مدینه می گشت بدر خانه
رسید و آواز سرود شنیده با خود گفت صاحب این خانه بفساد مشغول است بروم و او را تعذیب

کنم بد جانب دستید او از سر و دست نشنیده با خود گفت صاحب این خانه بفساد مشغول است
بر وی مرو و العذیب کنم بد خانه رفته دید که در بستر است گفت اگر در بکوبم شاید که آن مفسد فرار
نماید لاجرم بر بام بر آمده در خانه رفته مردی را دید که صراحی شراب در پیش خود نهاده و با زنی
جمیله بتجرع اقداح افراح اشتغال دارد بانگ بر وی زده گفت یا عدو الله پنداشتی که خدای تعالی
ترا رسوا نخواهد کرد که ارتکاب چنین معصیت نمودی آن شخص برخاسته گفت ای خلیفه من بر یک
معصیت اقدام نموده ام و تو بر سه گناه جرأت کرده عمر گفت آن کدام است جواب داد که
اول آنکه امر الهی بجا نیاوردی که وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا و تو از راه بام بخانه من آمدی دوم آنکه فرموده که
إِذَا دَخَلْتُمْ بُيُوتًا فَسَلِّمُوا چون بخانه درآیید شرط سلام و تحیت بجای آورید و تو بر من سلام
نکردی سیوم آنکه خداوند جل شانه نهی فرموده است از تجسس اعمال خلایق که وَلَا تَجَسَّسُوا
و تو تجسس کردی عمر گفت راست گفتی اکنون تو از معصیت خود توبه کن تا من نیز از معاصی خود
انابت نمایم و باتفاق توبه کردند آورده اند که چون عبد الرحمن ابن محمد اشعث بر حجاج خروج
کرده شکست یافت جمعی کثیر از مردم او را اسیر کردند و از آن جمله زنی یکی از معارف اسرا گرفتار شد
چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او عتاب آغاز کرده سخنان می گفت و او سر پیش انداخته نظر
بر زمین دوخته بود و نه نظر بر روی او می کرد و نه جواب می داد حاجب گفت ای زن امیر با تو
سخن می گوید تو در وی نظر نمیکنی زن جواب داد که شرم میدارم که در شخصی نظر کنم که خداوند جل
ذکره در وی نظر نکند حجاج گفت ای ضعیفه از کجا بر تو ظاهر شده زن جواب داد که اگر تو نظری داشتی
ترا بظلم نگذاشتی حجاج بن یوسف گفت راست میگوید و هزار درم بوی داده او را بمسکنش فرستاد
حکایت روزی یحیی بن سعید بن عاص بمجلس حجاج آمد حجاج خواست که انفعالی باو رساند
گفت تو منکر این سخن مباش که بزرگان مشابه بزرگان باشند من بزرگ الشیم و البس بزرگ
چون دور نبود اگر باو مانم و این عبد الله بن هلال مردی مشعبد بود که می گفت من شیطان را مسیم و استاد
منست حجاج از این جواب تعجب نمود که یحیی آن سخن را چنان تأویل نمود که انفعالی باو ملحق گشت
حکایت آورده اند که یعقوب بن لیث صفار در اول حال مردی محتاج و بی دستگاه
بود چون بمرتبه سلطنت رسید یکی از توانگران سیستان را مواخذه نمود و مال او را
بالتمام قبض کرده آن توانگر را محتاج ساخت روزی نزد یعقوب آمد یعقوب از او سوال

نمود

نمود که امروز حال تو چون است گفت همچنان که دیروز حال تو بود یعقوب پرسید که دیروز حال
من چه بود آن شخص جواب داد که همچنانکه امروز حال منست یعقوب در غضب رفته ساعتی
بجوشید و آخر بر سر انصاف آمده او را تحسین نموده مالش باز داد **حکایت** از طاوس
یمانی که یکی از عباد بصره است مرویست که گفت مردی یمانی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود
و سوالهای او را جوابهای شافی درشت می گفت در آن اثنا حجاج حال برادر خود از او پرسیده
گفت ای مرد چون گذاشتی محمد بن یوسف را که حاکم آنجاست گفت بغایت فربه و تر و تازه حجاج گفت
از بینا و نمی پرسم از عدل و انصاف او سوال نموده میشنام گفت بیرحمی ظالمی فاجری سفاکی بی
باکیست گفت چرا شکایت او بمن نکردی تا دفع شر او کنم گفت آنکسی که از او
بزرگتر است هزار بار از او ظالم تر است حجاج گفت مرا نمی شناسی گفت بلی تو حجاج بن یوسف او برادر
تست گفت از من نمی ترسی که چنین سخنان درشت در روی من میگویی یمانی جواب داد که هر که
از خدای ترسد از غیر نترسد حجاج گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است جواب داد که بنو هاشم که
محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم از آن قبیله است حجاج سوال نمود که کدام بدتر است یمانی بر زبان آورد
که بنو ثقیف که تو و برادرت از آن قبیله اید حجاج فرمود تا دو هزار درم باو دادند و روی بمن کرده
گفت یا طاوس این مرد از آن طایفه است که خدای تعالی در وصف ایشان فرموده که يُجَاهِدُونَ فِي
سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ یعنی در راه خدا از ملامت هیچ ملامت کننده نترسد **حکایت**
آورده اند که در شهر بلخ محتسبی مستی را بدر سرای امیر حاضر ساخت تا بر وی حد شرعی جاری
سازد امیر با آن شخص خطاب کرد که چرا شراب حرام نوشیدی و عقل شریف را که عاقله تست
بعقیله مستی و بیهوشی گرفتار ساختی گفت سُبْحَانَكَ هَذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ امیر بر زبان
آورد که من با تو سخن میگویم و از تو سوال میکنم و تو قرآن میخوانی مست جواب داد که امیر با ...
که بهتر از این شخص حال رعایا نماید روا نباشد مرا که عاقل یا مست بیهوش خوانده امیر گفت
ترا بجهت مباحثه و مناظره نیاورده اند چرا بسیار میگویی مست گفت السکوت عند الضرورة
بد عذر اگر خاموش کردم مرا بتازیانه برنجانی بنابراین بحجت لسان از خود دفع میکنم امیر گفت این
قیل و قال را بگذار و سوره قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ بخوان تا ظاهر شود که مستی یا هشیار چه علما
حد مستی را تا این غایت تعیین کرده اند اگر غلط خوانی حد شرعی بر تو برانم مست گفت امیر

سورهٔ قل هو الله بخواند تا من سورهٔ قل یا ایها الکافرون بخوانم اعرابی آغاز کرد که الحمد لله رب العالمین گفت فاتحه
در اول سوره دو غلط کردی یکی آنکه استعاذه نمودی دوم آنکه بسم الله نگفتی امیر روی بمحتسب آورده
گفت من پنداشتم که تو سنی آورده نداشتم که تو قاری بلیغ را نزد ما حاضر کرده دیگر از این نوع آدم را پیش
من میاور و دست از این مرد بازدار مست گفت بی تشریف حضرت امیر مراجعت نمایم امیر فرمود
تا او را خلعت دادند **حکایت** در تاریخ ابن اعثم مسطور است که چون معاویه بمدینه آمد و بمنبر
رفته خطبه خواند و در اثنای خطبه سخن او بذکر حضرت امیر المومنین علی علیه السلام منجر شده بنحوی
بدی یاد کرد و زبان بنکوهش اسد الله الغالب دراز کرد امیر المومنین حسن علیه السلام در آن مجلس حاضر
بود برخاسته فرمود ایزد تعالی هیچ پیغمبری و هیچ وصیی نفرستاد الا که مجرمان و فاسقان
بعداوت او برخواستند قوله تعالی وکذلک جعلنا لکل نبی عدوا من المجرمین بعد از آن فرمود
من پسر علی ام و تو پسر صخری و مادر تو هند است و مادر من فاطمه بنت رسول الله است و جده
من خدیجه کبری است و جدهٔ تو قتیله است میان ما دو نفر لعنت خدای بر آنکس باد که
سرشت او نکوهیده تر و نسب او خسیس تر و نفاق او بیشتر است اهل مسجد آمین گفتند سخن
معویه علیه اللعنه انقطاع یافته خوار و خجل از منبر فرود آمد **حکایت** از محمد حنفیه
سوال نمودند که سبب چیست که امیر المومنین ترا بحروب می فرستد و در مخاطره و مهالک
می اندازد و حسن و حسین را از این تکالیف معاف می دارد جواب داد که من بمنزله دو دست
پدرم و ایشان بمنزلهٔ دو چشم او و آنحضرت بدو دست خود دو چشم خود را نگاه میدارد
حکایت حجاج بن یوسف ثقفی نامه بمحمد حنفیه نوشته سخنان درشت مشتمل بر تهدید
و وعید بر انجا ثبت نمود و چون نامه بمحمد رسید در جواب نوشت که بر مضمون رقعهٔ تو اطلاع
یافتم بدانکه خدا و ند جل ذکره را نظریست کا نوا نظر رحمت گویند اگر شمهٔ از آن نظر بجانب من
اندازد از بلای تو ایمن کردم و همچنین اگر از انظار غضب حق بجانب اگر نظری بسوی تو افتد جان
بخود مشغول کردی که مرا فراموش کنی حجاج از هیبت این کلمات بلرزید و ترک محمد داد **حکایت**
آورده اند که نوبتی اعرابی بخدمت مامون آمده گفت مردی فقیر و عزیمت مامون بر زبان مامون حج
آورد که میتواند بود چه همه آدمیان باین دو صفت موصوفند کما قال الله تعالی یا ایها الناس
انتم الفقراء و رسول الله فرموده کن فی الدنیا کانک غریب اعرابی گفت داعیه حج دارم خلیفه

گفت مبارک باد نیکو نیتی کرده که ادای فریضه نمایی که و لله علی الناس حج البیت اکنون قدم در راه نه اعرابی
بر زبان آورد که استطاعت ندارم مامون گفت بدین تقدیر حج از تو ساقط شد که فریضه آن بشرط
استطاعت است چنانکه در کلام مجید وارد است که من استطاع الیه سبیلا در خانه خود فراغت باش
اعرابی بتنگ آمده گفت ای امیر من بپیش تو بچیزی طلبیدن آمده ام نه بجهت فتوی شنیدن خلیفه خندان
و خوشحال شده هزار درم بوی داد **حکایت** در کتب تواریخ بنظر رسیده که روزی اصمعی که
فاضل و مقتدای اهل نحو و لغت در مجلس هرون الرشید نشسته بود در آن اثنا شیلان
کشیدند و از جمله اطعمه و اشربه پالودهٔ عسل آورده بودند اصمعی بتقریبی بر زبان آورد که ای امیر المومنین
بسیار کس باشد که پالودهٔ عسل نخورده باشد بلکه نام آن نشنیده خلیفه گفت اصمعی مکن نسبت
گفت بنده برین مدعی شاهدی اقامت نمایم اتفاقا هم در آن روز خلیفه بشکار رفت اصمعی را با
خود همراه برد ناگاه از بادیه عربی بیرون آمد که بتعجیل میرفت هرون با اصمعی گفت برو و آن اعرابی را
نزد من آور اصمعی پیش عرب رفته گفت امیر المومنین را اجابت کن عرب بر زبان آورد که مومنان را
امیری باشد اصمعی گفت بلی عرب گفت من باری با و اعیان ندارم اصمعی زبان بدشنام او گشوده گفت
خاموش باش یا ابن الزانیه اعرابی در غضب رفته گریبان اصمعی را گرفته بهر طرف می کشید
و دشنام میداد اصمعی در دست او عاجز شده بود و هرون از آن حال می خندید اعرابی اصمعی را
کشان کشان نزد خلیفه آورد مردم گفتند امیر المومنین را سلام کن گفت من با و ایمان ندارم انگاه
گفت ای امیر المومنین بزعم این مرد مرا بر اعتقاد من داد من بستان از این شخص که مرا دشنام داده است
خلیفه گفت دو درم باو ده اعرابی بر زبان راند که سبحان الله مردی مرا دشنام داده تو میفرمایی
که دو درم باو دهم این چگونه حکمیست خلیفه گفت حکم ما بدین نسق است اعرابی گریبان اصمعی را گذاشته
گفت یا ابن الزانیتین روان باش و بحکم امیر خود چهار درم بمن ده هرون چندان خندید
که نزدیک بود که از اسب بیفتد و اعرابی را همراه خود ببغداد برد چون عرب بارگاه خلیفه را از آن
عظمت و جبروت دید و حشمت مشاهده نمود پیش رفته گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت
خاکت بدهان این چه سخن بود که گفتی عرب بر زبان گذرانید که السلام علیک یا نبی الله خلیفه گفت
دیگ ای مخذول چنین مگوی حضار گفتند بگوی امیر المومنین عرب سلام کرده بنشست خلیفه

گفت شبلان کشیدند و پالوده حاضر کردند اصمعی گفت امیدوارم که او نداند که پالوده چیست
هرون گفت اگر چنین باشد یک بدره زر بتو بدهم اعرابی دست دراز کرده بروجهی بخوردن پالوده مشغول
شد که معلوم میشد که هرگز پالوده نخورده خلیفه از او سوال نمود که این چیست که میخوری گفت
والله که من نمیدانم که این چه چیز است اما در قرآن مجید خوانده ام که فاکهة و نخل و رمان نخل نزد
ما هست گمان می برم که این رمان است اصمعی گفت ای امیر اکنون دو بدره زر بده زیرا که او رمان را
نیز نمیداند که چیست خلیفه فرمود تا بدره زر با اصمعی دادند و هزار درهم باعرابی بخشید حکایت
هشام عبد الملک مردی از بزرگان را در معرض خطاب و عتاب آورده بود و آن شخص در
استخلاص خود سخنان دلپذیر بیان می نمود هشام بانگ بر وی زد که با وجود آنکه در معرض
خطاب عقوبت من ایستاده هنوز فصاحت عرضه می داری آن مرد گفت خداوند جل ذکره
با وجود عظمت کبریائی و کمال نقصان و جرایم عباد می فرماید که در روز قیامت باید که سخن
خود را مستوفی عرضه داشت نمایند و آنچه از حجت و برهان توانند ادا نمایند چون
حال برین منوال باشد چرا با تو سخن نتوان گفت هشام از این سخن متاثر شده از
جرم او در گذشت حکایت از مامون خلیفه مرویست که هرگز از کسی الزام نیافته ام
چنانچه بجواب مبادرت نمود الا از سه کس اول از مادر فضل بن سهل که چون بعد از پسر خود سهل
ذالوزارتین گریه و سوگواری می نمود من بپرسش او رفتم و بر سبیل تسلیه خاطر وی گفتم جزع
مکن که اگر فضل رفت من قایم مقام او باشم و شرط فرزندی بجا آورم گفت ای امیر چگونه بر
فرزندی جزع نکنم که مثل تو کسی پیدا باید کرد که بجای او باشد دیگر آنکه سیاهی در مصر دعوی
نبوت می کرد و می گفت من موسی بن عمرانم موسی را معجزات عالی بود مانند عصا و ید بیضا و غیرها — با او گفتم بجو
اگر تو از آن قسم معجزه ظاهر کنی ما ترا مطاوعت نمائیم شعبی گفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون
انا ربکم الاعلی گفت اگر تو نیز آن کلمه بگوئی من آن معجزه بنمایم و من نتوانستم که در مقابل او حرفی
بگویم سیوم آنکه کوفیان از عامل خود که من نسبت باو اعتقاد تمام داشتم شکایت کردند گفتم در از
نفسی شما امید آنکه از میان خود یکنفر را اختیار کنید تا سخن شما بگوید آن طایفه بیرید الختیار
کردند او سخن آغاز کرده گفت ای خلیفه مردی را که والی ساخته چون سال اول در دیار ما آمد اث

دلپذیر

و اسباب منزل فروخته باو دادیم و سال دوم خانهای خود را در معرض بیع آورده بوی تسلیم
کردیم و سال سیوم املاک و مزارع را باو گذاشتیم دیگر هیچ ندارم این ظالم را از سر ما وا کن من گفتم دروغ
می گوئی شخصی را که امیر شما کرده ام عادل و پارسا و امین است بی گفت اگر چنین است که خلیفه
میفرماید پس من دروغ میگویم خداوند تعالی او را بجهت آن بر سریر خلافت نشانده که عالمیان
از عدل و انصاف او محظوظ گردند نشاید که چنین حاکمی عادل منصف را با اهل کوفه باشد و دیگران
از عدل و لطف او بی نصیب باشند مرا از این سخن خنده آمد جوابی نتوانستم گفت حکایت
چون حجامه ملحد را گرفته نزد هرون الرشید بردند هرون با او گفت یا عدو الله تو از زنادقه
کباری حجامه گفت چگونه زندیق باشم که فریضه گذارده ام و سنت بجای آورده ام هرون گفت
ای مدبر ترا خواهم زد تا اقرار کنی حجامه جواب داد که اگر چنین کنی رسول خدا را خلاف کرده باشی
هرون گفت که چگونه گفت آنحضرت تیغ میزد که مسلمانی اقرار کنند و تو میزنی که بکفر اعتراف
نمایند هرون از این جواب متحیر شده او را رها کرد حکایت ۲ آورده اند که یکی از صدور
بخارا بحج اسلام رفت اسباب و تجمل بی نهایت همراه برد چنانکه صد شتر مطبخ و خیام او را می بردند
و در عماری نشسته جمعی از علمای ائمه با او همراه بودند چون [illegible] به عرفات رسید درویشی دید که
می آمد تشنه و گرسنه و پایها آبله زده چون درویش صدر جهان را با آن حشمت و مکنت دید
گفت آیا ثواب حج من و تو یکی باشد و حال آنکه تو در راحت میروی و من در محنت صدر جهان گفت
حاشا که جزای من برابر تو باشد چه اگر دانستمی که ثواب من مقابل اجر تو خواهد بود از تکلف این
سفر ممتنع بودم درویش گفت چگونه گفت زیرا که من فرمان الهی را امتثال نموده آمده ام و تو بخلاف
فرمان این توجه نموده چرا که گفته اند چون قدرت نداری خود را در مهلکه میندازی پس مرا بفرمان
طلبیده اند و تو بطفیل آمده و عزت مهمان چون طفیلی نباشد حکایت آورده اند که خسرو پر
ویز مفتون نغمات دلپذیر باربد بود و لحظه بمفارقت او رضا نمیداد تو بتی باربد غلامی میخرید
و موسیقی باو تعلیم میداد و غلام در اندک فرصتی چنان شد که از تار و ساز دل را غذای روح و
جان را شربت فتوح میداد بیت زهره ز رشک خوش دل درین ناخن آورد ٭ چون سر
ناخن کند بار جنگ مشتری ٭ و پرویز چنان شیفته ساز و فریفته آواز او شد که مزیدی
بران تصور نتوان نمود و چون باربد دید که پادشاه در مقام تربیت غلام است تقبل آن

بیچاره مبادرت نمود پرویز برین قضیه وقوف یافته باربد را در معرض خطاب و عتاب آورده
بسیاست او حکم فرمود و بر زبان آورد که تو ندانسته بودی که نشاط من بر دو قسم منقسم است قسمی
بساز و آواز و قسمی بسرود و نغمات غلام سبب چه بود که نصفی از نشاط مرا منقطع ساختی من نیز
سر ترا از مصاحبت بدن منقطع سازم باربد گفت ای پادشاه جهان من بر کردم که نصفی از
نشاط پادشاه را باطل ساختم اما پادشاه می خواهد که بقتل من تمام نشاط خود را مفقود سازد
پرویز را از این جواب خوش آمده قلم عفو بر جریده جرایم باربد کشید **حکایت** آورده اند که حجاج بن یوسف
دوستی داشت موسوم بمره روزی حجاج نشسته بود حاجب در آمده گفت فلان دبیر بار می طلبد
مره بر زبان راند که دبیران بدترین خلایق اند حجاج دبیر را اجازت دخول داد و چون در آمد او را تعظیم
کرده در پهلوی خود جای داد و چون دبیر سخن خود گفته بیرون رفت حجاج با مره گفت چرا گفتی که دبیران
بدترین ناس اند اگر نه حق یاری بودی ترا ایذا کردمی نشنیده که خداوند تعالی این آیه فرموده کراماً کاتبین
مره گفت ای امیر من عوانان دیوان را میگفتم نه ملایکه آسمان را حجاج از این سخن خندان شده او را انعام
داد **حکایت** آورده اند که عبد الملک مروان عتبه را طلبیده گفت می خواهم که امارت مصر را بتو
تفویض نمایم عتبه گفت این مهم از من نمی آید عبد الملک در غضب رفته او را دشنام داد و گفت علی کره کار
بارزوی میخواهند بتو می دهم و تو منت نمی داری عتبه جواب داد که آفریدگار تبارک و تعالی در قرآن می فرماید
انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه
کان ظلوماً جهولاً آفریدگار جل ذکره با کمال بزرگی و قدرت خود امانت خویش بر آسمان و زمین عرض کرده و
انها قبول ننموده ایشان را مختار و منشغر بیار خشم و غضب نفرموده پس اگر تو عمل مصر بمن عرض کنی و من قبول
نکنم چرا خشم گیری عبد الملک او را تحسین نموده تشریفی فاخر داد **حکایت** آورده اند که عبد
الملک شعبی را که یکی از افاضل زمان بود برسالت روم فرستاد و چون قیصر کمال فصاحت و بلاغت
و فراست و فضیلت آن مشاهده نموده از او پرسید که سن تو چند است شعبی گفت لسانی من سبی و ثلاثین سنة
و دو بیش نیست قیصر بر زبان راند که از این بیش سمر زهد تو چند است گفت آنچه بود در راه صرف
شد قیصر گفت عمر تو چند است گفت دو روز پرسید که چگونه شعبی جواب داد که عمر خود را این دو
روز میدانم که در خدمت تو ام و باقی را عمر نمی شمرم **بیت** ع روز فراق را که نهد در شمار عمر ۞
قیصر را بغایت خوش آمده شعبی را ببخشش بیات و انعامات محظوظ ساخت و جواب نامها ی

او نوشته بود و تسلیم کرد از شعبی منقول است که چون آن مکاتیب را بعبد الملک رسانیدم او را متغیر
یافتم اما سبب آن ندانستم بعد از چند روز گفت می دانی که قیصر در شان تو چه نوشته گفتم لا والله نامه را
بمن داد نوشته بود که عجب میدارم که مثل شعبی شخصی در میان باشد و دیگری را حاکم خود سازند گفتم قیصر
بر تو حسد برده است که مثل من در خدمت تو ام بجهت آن این سخن نوشته است تا مزاج ترا بر من
متغیر سازد و قصد من نمایی دیگر آنکه اگر ترا امید دیدی می دانست که من لایق این منصب نیستم
عبد الملک خوشحال شده گفت راست گفتی **حکایت** از خالد بن ازهر مرویست که حسن بن سهل
مرا نزد مامون برده خلیفه از من پرسید که چه نام داری گفتم خالد بن ازهر گفت از کجایی گفتم
از کاشان گفت از کدام قریه گفتم از اهل آن ارکان مامون بخندید و گفت تو از آن جماعتی که شاعر وصف
ایشان کرده است **بیت** نعیم کرمان بهتر از میوه باشد ۞ بنزدیک قومی مکن شهر کاشان
گفتم امیر بر مسند اقبال باقی باد آن شاعر مردم کاشان را هجو نکرده است بلکه مدح گفته است بسبب
آنکه نان آن زمین بغایت پاکیزه و لذیذ بود چنانکه مردم بنان خورش محتاج نباشند و از غلبه لطافت
آن نان را بهتر از میوه توان گفت مامون گفت نیکو محلی پیدا کردی پس حسن سهل را گفت امارت
طبرستان را باو ده **حکایت** آورده اند که روزی زید بن علی بن الحسین علیهما السلام بنزدیک
خالد بن عبد الله قشیری که حاکم کوفه بود رفت خالد برخاسته تعظیم آنجناب نمود و از یهودی که
در آن مجلس حاضر بود پرسید که بچه سبب یهودان ترا تعظیم می کنند و بر خود تقدیم مینمایند
جهود گفت بجهت آنکه من از نسل داود پیغمبرم خالد پرسید که تو بچند واسطه بآنحضرت میرسی
جواب داد که بچهل و دو نسب خالد گفت این زید بن علی فرزند پیغمبر است بسه واسطه برسول الله
میرسد یهود گفت تعظیم کن شخصی را که خداوند تعالی بواسطه او ترا بزرگ گردانیده است خالد
گفت من توقیر و احترام او را بر خود واجب میدانم یهود گفت دروغ گفتی اگر تعظیم او لازم
میدانستی او را بر مسند خود می نشاندی و خود بدو زانو در برابر او می نشستی خالد گفت من
درین باب مضایقه ندارم اما هشام بن عبد الملک بدین راضی نمیشود یهود گفت هشام ترا از
رضای خدا مستغنی نکرد خالد گفت خاموش باش و از مجلس من بسلامت بیرون رو یهود گفت
بیت اگر تیغ عالم بجنبد ز جای ۞ نبرد رگی تا نخواهد خدای ۞ و چون سخن بدینجا رسید
زید برخاسته فرمود روشن باد چشم پیغمبر با امتی که یهود او را با اعتقاد بیشتر است از ایشان

ابرهیم بن مهدی گوید روزی نزد معتصم نشسته بودم پسر صغیر مامون که دو ساله بود در آمد
من انگشتری یاقوت در انگشت داشتم آنرا بیرون آورده میگردانیدم پرسید که این چیست گفتم
این انگشتریست که در زمان دولت پدرت مامون ساخته بودم واکنون در ایام خلافت
عمت از گرو بیرون آورده ام بر فور گفت همچنانکه شکر پدرم که ترا تا اکنون زنده گذاشت نمی
گذاری شکر عمم که بدولت او انگشتری از گرو بیرون آورده نخواهی گذاردن من غایت مخجل شدم
واهل مجلس از فصاحت آن کودک متعجب شده گفتند **بیت** بچهٔ بط اگرچه دینه بوده آب
دریاش تا بسینه بود **تمثیل** مردی را گفتند که هیانی زشت داری جواب داد که آن زشتی
مرا زیان ندارد چه صورت خود را نمی بینم نابینایی را گفتند از کوری ترا چه راحت جواب داد که
اول آنکه از شر دیدار مثال شما مردم ایمنم **حکایت** نوبتی عبد الملک مروان جهت بیت المقدس
دری در غایت تکلف ترتیب داد و حجاج نیز مثل آن چیزی دران باب باتمام رسانید وهر دو جفت
در در ابر بیت المقدس برده بیاویختند روزی صاعقه آمد در عبد الملک پاک بسوخت و در
حجاج باقی ماند عبد الملک ازان باب بغایت متاذی شد حجاج بن یوسف وقوف یافته برو
نوشت که قوله تعالی واتل علیهم نبأ ابنی آدم اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر
قال لاقتلنک قال انما یتقبل الله من المتقین یعنی چون دیوان قابیل وهابیل کردند وهمان زمان
چنان بود که قربان از جنس ماکولات در قربان گاه نهادندی واتش سفید آمده قربانی که
مقبول درگاه صمدیت بود مساس نموده از جنس خود ساختی وچون قابیل وهابیل یکی گوسفندی
ودیگری خوشه گندم بقربان گاه بردند قربان هابیل مقبول شد من وخلیفه بحضرت الوهیت
تقرب جستیم بدر وباب باب خلیفه مقبول شد که بسوخت واز من مردود ماند عبد الملک
خوشحال شد و بجهت حجاج تشریف فاخر فرستاد **حکایت** آورده اند که نوبتی حجاج بشکار رفته از سپاه
خویش دور افتاد و بعد از ساعتی که مرکب بهر طرف تاخته تشنه شد بطلب آب بر پشته بر
آمد ناگاه نظرش بر عربی افتاد که بر انجانب پشته نشسته بود واز خرقه خود چرندگان می کوفت
وچند شتر پیرامن او می چریدند چون حجاج بر سر پشته بر آمد شتران اعرابی از شعاع جامه
زردبفت او رمیدند اعرابی خشمناک شده سر بالا کرد وگفت کیست که ازین بیابان با جامهای
درخشان بر آمد که لعنت خدای برو باد حجاج هیچ نگفت وپیش رفته گفت السلام علیک ورحمة

الله وبرکاته عرب از روی غضب جواب داد که لا علیک السلام ولا رحمة الله ولا برکاته حجاج ازاو
آب طلبید گفت فرود آی بخواری وخاکساری وآب خور که من خادم کسی نیستم حجاج فرود آمده
آب خورده آنگاه سوار شده گفت ای عرب بهترین خلق خدا کیست گفت محمد رسول الله برغم انف تو باز
حجاج پرسید که در حق علی مرتضی چگویی عرب جواب داد که از بزرگی و بزرگواری نام آنحضرت
در دهان نگنجد برادر ووصی رسول وامام انس وجن است بکوری چشم تو دیگر بار گفت که چه میگویی
در حق عبد الملک مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج بر زبان آورد که جواب من بگوی عرب گفت
بد مردیست پرسید که چرا گفت خطایی از او در وجود آمده که از مشرق تا مغرب پر شده است
پرسید که آن خطا کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر ظالم را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ
نگفت ناگاه مرغی بپرید وآواز صفیری کرد اعرابی روی بحجاج آورده گفت تو چه کسی ای مرد حجاج
جواب داد حجاج پرسید که این چه سوالست که میکنی عرب گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد
که سرور ایشان تویی عرب درین سخن بود که لشکریان اورسیدند وبروی سلام کردند اعرابی چون
آن بدید رنگ ورویش متغیر شد بهم بر آمد حجاج فرمود تا شتران او را سپردند واو را همراه بیاوردند
روز دیگر بامداد حجاج شیلان کشیده باحضار عرب فرمان داد چون در آمد گفت السلام
علیک ورحمة الله وبرکاته حجاج گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی وعلیک السلام ورحمة الله وبرکاته
آنگاه گفت طعام میخوری عرب جواب داد که اگر رخصت فرمایی بلی حجاج اجازه داده عرب بنشست ودست
دراز کرده گفت بسم الله انشاء الله که بعد از طعام خیر پیش آید حجاج بخندید وباحضار مجلس گفت
هیچ میدانید که دیروز ازین شخص چه بمن رسیده است عرب گفت اصلح الله الامیر در افشای سری
که میان من وتو گذشته مکوش حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا
از خواص خود گردانم یا مفارقت من قبول کن تا ترا پیش عبد الملک فرستم وآنچه نسبت بوی گفته تو بسیم
عرب گفت این دو امر را ثالثی هست حجاج گفت آن ثالث کدام است گفت آنکه مرا بگذاری تا بقبیلهٔ
خود روم و دیگر نه تو مرا بینی ونه من ترا حجاج بخندید وفرمود تا هزار درم باو دادند واو را گذاشتند
حکایت صاحب روضة الصفا از تاریخ اعثم نقل کرده که روزی هشام در بوادی وصحاری بصید
مشغول بود ناگاه دید که غباری از شارع عام سطوع یافت ملازمان را بتوقف امر کرده با یک
غلام متوجه آنجانب شد کاروانی دید که روغن زیت ومتاعی دیگر داشتند بطرح عادت کرده بودند

که **بیت** خاکساران جهان را بحقیقت منگر ۰ تو چه دانی که درین گرد سواری باشد ۰ و در
اثنای لحتیاط احتیم هشام بن یزید لعنا که بحسن منظر از سایر اهل قافله امتیاز داشت از وی سوال نمود که از
کجائی و از کدام قبیله‌ئی جواب داد که مولد و منشاء من شهر کوفه است اما تو را با قبیله من چکار چه
اگر من از اعالی قبایل باشم نفعی بتو عاید نگردد و از ادانی طوایف ضرری بتو لاحق نشود پس در امری
که ترا ضرری و نفعی در آن نباشد سوال مکن هشام گفت از اخفای تو نسبت را دانستم که نسبی
خسیس داری و حیا ترا از اظهار آن مانع می‌آید و چون هشام کریه منظر و احول و بی اندام بود **بیت**
سیه کرو دندان رکیک و چون خامه ۰ سفید کار و ضعیف و دو روی چون قرطاس ۰ بود ز دیدن
دیدار او نسبی بهتر ۰ اگر بدیده رسد نور این عجز الناس ۰ پیر در خنده شد و گفت از قباحت صورت
و هیات و درشتی دیدار و سماحت گفتار و قلت حسب و دنائت نسب و خساست خاندان
و نجاست دودمان ترا دانستم که از تعریف خود چاره نباشد بدانکه من از فلان قبیله‌ام و اقربای
من فلان و فلان‌اند هشام گفت الله المستعان ناپسندیده نسبی و ناستوده حسبی که تو داری
که بر آنکس که از قبیله تو نیست شکر واجبست پیر گفت با وجود این طلعت زیبا جای آنست که مردم را
عیب کنی **بیت** رویت که از فشان برص گشته داغ داغ ۰ شفتالوست ریده بر و هر طرف کلاغ ۰
و تو با این چشم شهلا کجا ایش که بنظر حقارت در اهل عالم نگری **بیت** دو لاجورد نگینند هر دو
ناکنده ۰ اگر اشاره نمائی کننده بسیار است ۰ باری تو نگوئی که از کدام قبیله‌ای هشام گفت
من مردی از قریشیم پیر برنیان راند که قریش قبیله بزرگند و در آن قبیله اکابر
و اصاغر و ادانی و اراذل و اعالی و اسافل می‌باشند تو از کدام بطونی هشام گفت از اشراف
بنی امیه‌ام که هیچ آفریده در شرف و قدر با ایشان برابری نتواند کرد **بیت** برابری نتواند
کسی با آن مردم ۰ که از شرف بفلک می‌رسد سر همه شان ۰ و هیچ طایفه انتقام از ایشان نتواند
کشید پیر چون این سخن استماع نمود خنده بقهقهه زده گفت مرحبا بک یا اخا سوا امیه تا غایت
پاکی نسب خود را پوشیده داشتی مرا با نسب خود در غلط انداختی نیکو کردی که عاقبت اظهار
کرده گفتی و گرداندیشه از خاطر من رفتی نیکو تبارکی و گزیده نسبی و ستوده خاندانی و رفیع
دودمانی که تو داری غالبا مضمون این ابیات مناسب شان عالیشان ایشانست **بیت**
نیم کاران کارگاه وجود ۰ خانزنان خرابهای جعل ۰ هر یکی روی و ریش پیسانند ۰ باجازت زنقش

بندازل ۰ فضله فرج آدم و حوا ۰ حشو معلول و علت اول ۰ آدمی آدمی زشتد و لیک ۰ نه بعلم آدمی
نه بعمل ۰ روی اگر بر زمین نهند ز کبر ۰ بر کشند آسمان ز کند بغل ۰ شو مثار این نسب باد نشنیده
که بنو امیه در جاهلیت ربا میخوردند و چون بکراه مسلمان گشتند دست بحقوق خاندان نبوت
دراز کردند و حق اهل رسالت را غصب نمودند **بیت** اگر بدکنی هم تو کیفر بری ۰ نه چشم زمانه
بخواب اندراست ۰ در ایوانها نقش بیژن هنوز ۰ بزندان افراسیاب اندراست ۰ امید
وارم که خدای تعالی جزای شما در کنار شما نهد راس و رئیس شما در رقد بیرحم خماری و حاجت بازی
و در جهل عمر که قبیله شما پشت کردانیده‌اند و از فروختن آتش نزاع عاجز آمدند و مبارزان
خود را بباد فنا داده آبروی مروت بر خاک بی حمیتی بختند و روی بهزیمت نهاده که بجنگند
خاکسار جماعتی که ایشان از مذهب و سیرت این باشند و مردانگی و شجاعت چنین و ذلک بکواهی
سید المرسلین شما از اهل نارید و مملو از ننگ و عارید مردان شما را خاک عار بر صفحه رخسار
روزگار و زنان شما را سستی و رندازاد **بیت** دختران و دیرانی که فلاک ۰ آرد از نسل تو
تا حشر برون ۰ تا بحق اهمه را داو بکس ۰ تا با آدم همه را دار بکون ۰ عتبة بن ربیعه که در روز
بدر صاحب ریاست کفار بود امیر شماست و دختر هند که مجمع عیوب و مبادی بود متعلق
بشماست و آن ملعونه جگر عم مصطفی حمزه را بخایید و شهدای احد را مثله ساخت و صخر بن حرب
یعنی ابوسفیان که در جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار و چون بتحط الرجال در میان کفار او را
اندک ترقی و اعتباری دست داد چند نوبت لشکر عرب رسول خدا کشیده کرد اجبر کرد و بعد از آن
که از بیم قتل و هم دره اسلام استظام یافت هرگز بحسن اتفاق موفق نشد از اکابر شماست
و آن کسی است که بجهة ملک دنیا با ابن عم و داماد و وصی رسول الله محاربات نموده زبان
ولد الزنا را بما در خوانی و ذات الفلاید مادر یزید پلید را که منکوحه او بود سه نوبت طلاق داده
باز در نکاح آورد و نوبت چهارم یزید پلید از او تولد نمود و چون دولت آن غدار مکار که زبان
روزگار در وصف او بدین ابیات گویاست **بیت** داستان بر هند مکر نشنیدی ۰ که
از دو سه کس او بر به منبر رسید ۰ بدر او لب و دندان به منبر بشکست ۰ مادر او جگر عم به منبر
بمکید ۰ او بنا حق حق داماد به منبر بگرفت ۰ پسر او سر فرزند به منبر ببرید ۰ بر چنین قوم کسی
لعنت بجد نکند ۰ لعن الله بر یزید و علی اکبر یزید ۰ بنهایت انجامید ۰ بمنزل اصلی شتافت هر فاسق

فاجر خویش را که منبع عیوب و مجمع فجور بود ولی عهد ساخت تا سنت سنیهٔ مصطفی را
برانداخت و بجای هر سنتی بدعتی احداث کرد و آن ملعون را بر اراقهٔ دماء دلیر کردانید و بر شیعهٔ
علی مرتضی تسلط داد تا قرة العین رسالت و نور دیدهٔ ولایت را شربت شهادت چشانید و
مستوجب لعن ابدی و عقوبت سرمدی شد و عتبة بن ابی معیط که رسول الله نسب او را
از قریش نفی کرده فرموده که او یهودیست از اهل صفوریه او را بخود منسوب ساخته زن
داده بود و امیر المومنین علیه السلام بفرموده صدر صفهٔ رسالت کردن آن ملعون را زد و عار آن را بشما
رسانید و پسر فاسق او ولید بن عتبه در کوفه خمر خورده بامامت مسلمانان قیام نموده بجای
دو رکعت فریضه بامداد او چهار رکعت نماز کذارده کفت نشاطی دارم اگر خواهید چند رکعت دیگر
کذارم و حق تعالی در شان او فرموده افمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون و حکم
و عفان که در مجالس بی اختیار دست از خود باز میداشت بزرگ شماست و مروان حکم
طرید رسول الله زرقای فاحشه سرور شماست و عبد الملک مروان که فاضلترین امیران
و عادلترین عمال او حجاج بود بزرکترین شماست و جماعت فاسقان و بدکرداران و خلفا
و غداران و منافقان که اولاد پیغمبر آخر الزمان را کشته و منجنیق نهاده سنگ و پلیدی
بجانب کعبه انداختند و خانهٔ کعبه را ویران ساختند اعوان و انصار شما اند و فی شما بدکار
و اوسط شما غدار و شریف شما خار و وضیع شما مکار و امیر شما طرار است و چون پیر از تقریر این
کلمات دلپذیر که تفصیل آن در تاریخ ابن اعثم مسطور است فارغ کشت هشام چنان
ندانست که در جواب چکوید متحیر و مبهوت عنان بجانب لشکر انعطاف داده از ... پرسید
که از آن کلمات هیچ نقل میتوانی کرد غلام مردی عاقل و هشیار بود بر زبان آورد که من در آن
محل چنان مبهوت شده بودم که نام خود را فراموش کرده بودم و قوت حافظه ام بکلی فراموش
شده بود هشام کفت اگر چنین میکفتی بقتل تو ملجا می شدم و جمعی سپاه پیوست
جمعی را از عقب پیر فرستاد و پیر همان لحظه دانسته بود که ایشان در حکم ایام هشام است لاجرم براهی
که شارع عام نبود روان شده جان بسلک پای بیرون برد **فصل هشتم از جزو دوم در
بیان غرایب احکام و نوادر قضایا که از ائمه و قضات صدور یافته** آورده اند که یحیی
بن اکثم که اقضی القضات بغداد بود یکی از علما را قضای ناحیه از نواحی اسلام داده خواست که او را

امتحان نماید که در علم قضا مهارتی دارد یا نی از وی سوال نمود که اگر در آن ولایت دو نفر مادر یکدیگر را
بحبالهٔ زوجیت در آورند و از تو استفسار نمایند که قرابت میانهٔ اولاد ایشان چکونه است بجهت حکم
میراث تو چه جواب خواهی کفت آن مرد عاجز فرو ماند یحیی کفت هر دو پسر عم یکدیگر باشند **حکایت** آورده اند
که مردی بخدمت عبد الملک بن مروان رفته عرض کرد که من زنی خواسته ام و پسری از من مادر زن
مرا در حبالهٔ نکاح آورده و از مال دنیا چیزی ندارم امیر مرا اعطایی فرمای تا در مصالح خود صرف
نمایم و بیان اقربای خود مراجعت کنیم عبد الملک کفت اگر از پسر تو و مادر زنت فرزندی متولد
شود و از تو نیز ولدی تولد نماید بین شما را با یکدیگر چه قسم قرابتی باشد اگر جواب من بکویی
عطایی که امید داری بتو دهم مرد کفت ای خلیفه این مسئله را از نایب خود که نظام مصالح جمهور بدو
باو تفویض نموده سوال کن اگر او جواب کوید من کرانی ببرم و الا مرا انعامی ده عبد الملک از
نایب خود پرسید وی لحظهٔ تامل نموده عاقبت بعجز خود اعتراف نمود شخصی از اهل عراق
که در آن مجلس حاضر بود کفت اگر من جواب این مسئله بکویم آنچه مطلوب مرد است بمن دهی
عبد الملک کفت بلی کفت پسر پدر پسر عم پسر را عم باشد و پسر پسر خال پدر باشد کفت احسنت
و حاجت او روا کرد **حکایت** آورده اند که نوبتی مامون بغزای روم شهری بطوع
مفتوح کردانید و امر باحضار زنان آن شهر کرده سه هزار زن در شمار آمد همه را آزاد
کرده کفت هر که خواهد ایشان را عقد متعه کند چون این سخن بیحیی بن اکثم رسید بمجلس مامون
رفته کفت طرفه حالیست که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بتجویز متعه امر فرموده
و بامضای آن حکم کرده و عمر بن الخطاب از این نهی نموده و بر زبان آورده که متعتان
حلالان فی عهد رسول الله و انا احرمهما یحیی کفت ای امیر هر چه تو کنی باید که مردم بآن
اعتقاد کنند اما چیزی که اجماع است بر آن نباشند بقول علما رجوع باید نمود و
حدیث جواز متعه را از عبد الله عمر روایت میکنند و آنان که متعه را جایز نمیدارند
هم از او روایت می نمایند که کفت نوبتی من و یاری بطرفی بیرون رفتیم زنی صاحب
جمال پیش ما آمد که ماه از شرم رخسارش چهره از بساط حسن بازی مجید و زهره
در قمار دلبری از تیر غمزهٔ پرتاب او در خشم و تاب می شد **بیت** چشم مستش را
زخونیها جادوی در جادوی ٭ زلف و خالش را ملاحت کاروان در کاروان ٭ هر دو عنان

تالله و تاسف از دست داده اورا بعقد متعه دعوت کردیم و یار من خوبروی تر بود اما
جامه من پاکیزه تر آن جمیله یار مرا اختیار کرده با او روان شد و بعد از سه شبانروز از خانه
بیرون آمد و من آرزوی متعه او داشتم دربن اثنا شنیدم که رسول الله متعه را حرام کرده
لاجرم از آن امتناع نمودم و درین باب بقول خداوند تعالی اقتدا باین نمودم که فرموده که قد
افلح المومنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون تا باینجا که فانهم
غیر ملومین امیر تامل نماید که درین ابر ذکر جواز متعه کجاست مامون گفت که
در قران مجید است فما استمتعتم به منهن فاتوهن اجورهن یحیی گفت که ذکر آن بر ظاهر
لغت چه عرب از هر چه تمتع گیرند از متعه خوانند مامون گفت بجهة رد این حکم
با وجود کمال ظهور معنی آن جواز متعه باین تاویل نمیتوان کرد اما اگر کویی که مصلحت خلایق
درینست که متعه نباشد مسلم میدارم و امر کرد تا هر که خواهد این زنان از نکاح دایمی کند ٥

حکایت آورده اند که ابو یوسف قاضی در ابتدا بتحصیل میبود و بغایت تنگدست
وقلیل المال بود **بیت** دو امدی نه که باعزت قناعت آن ٥ بهر دری نروم چون
گدای در بدری ٥ غلامکی نه که سر موزهٔ خلاب آلود ٥ در آستین نهم چون هلیله شکری ٥
و از غایت افلاس و عدم استطاعت بر بهای کاغذ قادر نبود و عبارت درس خود را
بر شانه گوسفندی نوشته آن استخوانها را بخانه می آورد و مضبوط می ساخت روزی
از درس بخانه باز گشته گرسنه بود از منکوحه خود خوردنی طلبید زن آن استخوانها را آورده
پیش او نهاد و گفت آنچه بخانه آورده اینست این سخن در ابو یوسف اثر تمام کرده بتحصیل
قوت مشغول شده بدرس نرفت ابو حنیفه از حال او سوال نموده صورت حال او بیان کردند
ابو یوسف را طلبیده بجهة او قوت لا یموتی مقرر کرد و ابو یوسف بتحصیل اشتغال
نموده بجایی رسید که نقادان معدن شریعت و طریقت و غواصان دریای حکمت و
حقیقت و منکشفان غوامض آیات و دقایق تاویلات کلام الهی و مستغرقان
دریای محاسن رموز و لطایف اشارات حضرت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم از رای
دوربین و فکر بلند او اقتباس انواع معانی مینمودند **بیت** چون روز عیان ساخته
خورشید ضمیرش ٥ هر عقدهٔ پوشیده و هر راز نهان را **حکایت** آورده اند که یهودی

در جوار ابو یوسف بود روزی بر در خانه خود ساباطی می ساخت که از تغییر آن همسایگان
ضرر میرسید ابو یوسف اورا از آن عمل منع مینمود یهود گفت هرگاه که عماری محفهٔ ترا باین محله
آرند و این راهگذار تنگ باشد چنانکه محفهٔ تو از آن نتواند گذشت بتخریب این ساباط فرمان
ده اتفاقا در آن ایام چنین واقع شد که هرون الرشید یکی از کنیزکان زبیده زوجه خود را
دیده بصحبت او میل کرد درین اثنا بخاطرش رسید که آن کنیز از زبیده است دست از او
کوتاه کرده پیش زبیده رفت زبیده را بر آن داشت که زبان طعنه بر هرون دراز کرده
گفت ای دوزخی دور شو از نزد من هرون گفت اگر من دوزخی باشم تو از من بطلاق و فی
الفور هر دو از آن معنی پشیمان شده زبیده آغاز گریه کرد و هرون مضطرب گشته
بی آرام گردید که چگونگی بر یگانگی رقم بی شفقتی و طغرای بیگانگی کشیده عهدنامه دوستی را
کطی السجل للکتب در نوردد و غبار نفاق بر عیار وفاق افشاند و از جادهٔ وداد و نهج اتحاد
خود را یکسو کشاند **بیت** گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ٥ آن مهر بر که افکنم آن
دل کجا برم ٥ هرون فرمود تا علمای بغداد را حاضر کردند و از این مسئله نمودند هیچ
کس جوابی نگفت که موجب تسلی خاطر خلیفه گردد پرسید که از تلامذه ابو حنیفه
کسی مانده است گفتند مرد عاری الجمله مانده بغایت پریشان حال هرون گفت مراد من
علم است نه مال باحضار ابو یوسف فرمان داده چون حاضر شد علمای حاضر او را تعظیم
نکردند و در صف نعال جایش دادند هرون مسئله خود را تکرار نموده ابو یوسف گفت
من جوابی شافی عرض کنم اما درین محل که من نشسته ام موضع افاده نیست اکرمیده
از این معنی که جمعی نامناسب بر من تقدم نمایند آزرده نیستم هرون فرمود
تا او را در مجلس نشاندند گفت آورده اند که در مجلس پادشاهی شخصی که اهلیتی نداشت
بر سقراط حکیم تقدم نموده سقراط را گفتند چرا برین بی ادب غضب نکردی جواب
داد که دیوار نیز بر هر کس مقدم نشسته و هیچ کس از وی در غضب نیست **بیت** ابنویم
در تر [illegible] دریا نشینیم چون صدف ٥ خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من ٥
بالجمله هرون به ابو یوسف گفت درین مسئله چه میگویی ابو یوسف گفت ای امیر هرگز
اراده گناهی کرده که در اثنای آن خوف خشیت منتقم جبار ترا از آن کار مانع آمده باشد

گفت بلی صورت واقعه من همین است که قصد صحبت مملوکه زبیده نمودم و بعد از آن که دانستم
که مملوکه اوست عنان توسن تند رو شهوت بقوت روحانیت بازکشیدم ابو یوسف گفت
بنجی بنکاح احتیاج نیست و طلاق واقع شده است ائمه گفتند از کجا گفتی وجه دانستی که
امین بهشتی است گفت بموجب نص قرآن که وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ
الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ هر که از خوف الهی از هوای نفس دست بازدارد بهشت جای او باشد هرون
سخن او را پسندیده استحسان نمود و قضات بغداد را بوی داده تشریف فاخره و بوی بنمود
فرمود تا عماری آورده و برادران نشانیدند و چون ابو یوسف بآن سابا طرح نمود در سبیل
گفت بمقتضای شرطی که خود کرده امروز وقت عزیب این بنا ست و فرموده تا از احزاب کردند
حکایت آورده اند که متوکل عباسی بیمار شده نذر کرد که اگر از این مرض نجات یابد
مال کثیر بصدقه دهد و بعد از صحت ندانست که چه مقدار مال باید داد چه تعیین مبلغ نکرده
بود علمای سامره را طلبیده در آن باب استفسار نمود هر یک سخنی گفتند اما هیچ یک کلام
خود در امعدال انساخته متوکل گفت من میدانم که این مسئله را از که تحقیق کنیم الکاه با حضار امام
الهمام علی بن محمد الرضا علیه السلم فرستاد چون آنحضرت حاضر شد صورت قضیه باز گفت فرمود
که هفتاد و یک دینار بصدقه بده از سبب آن تعیین پرسیدند فرمود که خداوند سبحانه
و تعالی در قرآن مجید فرموده که لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ و آن مواضع که خدا و تعالی ذکره
مؤمنان را بر کافران نصرت داده هفتاد و یک موطن است حاضران متحیر شدند و متوکل
بیست هزار مثقال طلا ابو کبیر امام حواله نمود تا از خزانه بستانند حکایت در کشف الغمه مسطور است
که روزی امام جواد علی بن محمد الرضا بمجلس متوکل آمده دستاری نفیس بر سر آنحضرت بود متوکل
پرسید یا بن العم این دستار را بچند خریده فرمود که بدوازده هزار مثقال نقره متوکل گفت
اسراف کرده امام برفور جواب داد که شنیده ام که تو کنیزی بصد هزار مثقال نقره خریده
گفت چنین است امام گفت که تو برای خسیس ترین اعضای خود متاعی بصد هزار درم خریده
و من بجهت شریفترین اعضا دستاری بدوازده هزار درم ابتیاع نموده ام انصاف ده که کدام
یک از ما مسرف است متوکل خجل شده خاموش گشت حکایت آورده اند که شیخی ابو حنیفه
درس میگفت و ابو یوسف که در صغر سن بود پیش او نشسته زنی آمده سیبی که نصف

آن سرخ بود و نصف سفید بدست ابو یوسف داده گفت این را باستاد خود ده
ابو یوسف آن را بابو حنیفه داده ابو حنیفه سیب را شکسته باو داده گفت بآن عورت
باز ده شاگردان از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که آن زن پرسید که بعضی اوقات
چنان است که بعضی از آن خرقه سفید می بینم و برخی را سرخ در این حالت نماز میتوانم کرد یا نه من
سیب را شکستم و باو فرستادم یعنی تا مجموع خرقه مانند درون این سیب سفید نگردد
نماز جایز نباشد حکایت آورده اند که روزی ایاس بن مرمکر از عقلای زمان بود
با جمعی نشسته خرما می خوردند و استه از [illegible] بجانبی می انداختند و مکان کردان
استهای گشتند ایاس گفت که در آن موضع که ما استه خرما می اندازیم ماری خواهد بود یکی
برخاسته تفحص نمود ماری بزرگ دید و بسنگی سرش بکوفت یاران از ایاس استفسار
نمودند که تو از کجا دانستی که آنجا ماریست جواب داد که مکسا نزدیک مرکه قطعاً نزدیک استه
خرما نمیرفتند دانستم که آنجا زهر احساس نموده اند حکایت آورده اند که ابو بکر وراق در
علوم عقلی و نقلی درجه کمال یافته در علوم غریبه کتابی تصنیف نموده بشاگرد خود محمد بن
علی بن حکیم الترمذی داده که این را ببر و در رود جیحون انداز محمد کتاب را بیرون برده بالخود
گفت حیف باشد که چنین نسخه نفیس را در آب اندازم کتاب را در خانه برده بخدمت
استاد رفت و بر زبان آورد که کتاب را در آب انداختم ابو بکر پرسید که چه علامت دیدی
گفت چیزی ندیدم فرمود که در آب نینداخته برو و بفرموده عمل نما محمد کوید کتاب را برده در
آب جیحون انداختم دستی پیدا شده آن را از روی هوا بگرفت من متحیر باز گشتم و صورت
حال عرض کردم گفتم آن دست استاد من خضر علیه السلام بود روز دیگر آن کتاب را پیش
استاد دیدم بر بعضی از سطور خطها کشیده و علامات نهاده گفتم این خطوط چیست گفت
این کتاب را بخدمت استاد خود خضر فرستادم تا تصحیح فرماید و این علامات از اثر قلم آنحضرت است
حکایت آورده اند که ابو حفص کبیر در ابتدای جوانی زن خواسته در شب زفاف
دختر گفت مادام که مسایل حیض و واجبات نماز بر من تعلیم ندهی با تو دست در آغوش
نکنم ابو حفص همان شب متوجه بغداد شده هژده سال بتعلیم علم فقه و حدیث مشغول
بود و چون بوطن باز آمد خواست که از چون عبور نماید کشتی شکسته کتابهایش در آب

غرق شد ابو حفص از اینمعنی ملتفت شده صاحب حالی بر وی کشت شد گفت علم شریف را در سینه
نگاه باید داشت نه در پوستها پس ابو حفص نوبت دیگر بر سر سبق بعد از ده سال که کتب را حفظ نمود
بوطن معاودت کرده خواست که در بزم مدرس گوید با کنیزکی عاقله که مملوکه او بود مشورت نمود کنیزک گفت
اینمعنی موقوف بوقتی که هیچکس را در ذمت تو حقی نباشد ابو حفص جمیع خصما را خشنود ساخته کنیزک گفت
هنوز اثر ظلمی در بشره تو مشاهده میرود ابو حفص بعد از تفکر بسیار بخاطرش رسید که نوبتی دو برگ
تره از جوال کبری بی اذن او برداشته پیش کبر رفته حلالی طلبید کبر قبول نکرد آخر الامر بیست مثقال طلا باو
داده راضی شد کنیزک گفت اکنون اثر صفا در تو می بینم روز دیگر که مجلس علم منعقد شد از مدرسه غوغائی
برامد و بعد از تفحص معلوم شد که آن کبر با اقربای خود آمده اند که مسلمان شوند بسبب آنکه آن
قید که از ابو حفص دیده بودند **حکایت** آورده اند که شریح در کوفه نایب امیر المؤمنین علی علیه
السلام بود نوبتی زرهی از آن حضرت کم شده بعد از چند روز در دست یهودی دید نزد امام
المتقین یهود را طلبیده گفت این زره از منست یهود انکار کرده گفت کسی در میان حکم کند آنحضرت
با یهود بجانب شریح تشریف برده فرمود که ای شریح بمحاکمه آمده ام از جای خود برمخیز آنگاه دعوی کرد
که این زره ملک منست و در دست یهود بخلاف حقست شریح گواه طلبید آنحضرت فرمود که مقداد
و حسن گواه است شریح گفت شهادت مقداد مسلم است اما شاه زاده فرزند امیر المؤمنین است و شهادة
پدر در باره او اعتبار ندارد یهود گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله در ملتی که [illegible]
مداهنه نباشد حقیقت آن ظاهر است و زره را تسلیم کرد **حکایت** آورده اند که نوبتی یکی از
شاگردان ابو حنیفه بر کنیزکی عاشق شده سلطان محبت جنان در شهرستان دلش استیلا یافت
که دیگر صبر را مجال توقف نماند **بیت** عشق سپه دست باز مملکت جان گرفت ٭ صبر گران
پای را توشه در انبان نهاده ٭ و کار بجایی رسید که خلل در عقل او ظاهر شد و چون بنا بر حدت ذهن
و کثرت فهم او استاد را نسبت باو محبت تمام بود بعد از تحقیق معلوم شد که آن کنیزک
ملک یکی از علمای معتزله است ابو حنیفه بخانه معتزلی رفته اعزه با وجود عداوت او را بخانه
برده اسباب ضیافت حاضر ساختند در وقت طعام خوردن معتزلی لقمه برداشته گفت
این لقمه را باختیار خود برداشته ام و البته از رزق خود میدانم و تو میگویی که اگر خداوند
تعالی نخواهد من نتوانم خورد و من میگویم که در خوردن آن مختارم و اراده من ببلع این لقمه

تعلق

تعلق گرفته اگر نخورم فلان کنیز از مال من آزاد باشد و لقمه را در دهان نهاد و بحسب اتفاق بر فیه و لقمه
از دهانش بیرون افتاده که به از در ربود ابو حنیفه گفت کنیز آزاد است آن شخص فرو ماند و اعتراف آورد
و کنیز را بیرون آورده ابو حنیفه جاریه را با آن جوان عقد بست مسعود اوراق گوید که این
سخن خالی از سماحتی نیست **حکایت** از یکی از ثقات مرویست که گفت فاضلی در مدرسه از
مدارس بخارا بدرس اشتغال داشت مردی آمده گفت ایمان قابل زیاده و نقصان هست یا نی
آن فاضل جواب داد که نه آن شخص گفت پس لازم آید که ایمان من با ایمان حیدر کرار برابر باشد
و او را بر من فضیلتی نبود فاضل جواب داد که آفتاب در فصل تابستان چون ببرج اسد آید
حرارت در اقالیم سبعه بدرجه کمال رسید بلکه بعضی از کرهٔ زمین که در غایت انخفاض است
حرارت بمرتبهٔ رسد که ارزیز بگدازد و چون خورشید بنقطهٔ جدی آید برودت
در مواضعی که از کره مرتفع است بجایی رسد که هیچ حیوان در انمحل تعیش نتواند کرد و با وجود
این حال هیچ تغییری در ذات آفتاب ظاهر نشده است بلکه تفاوت در بروج است همچنین
ایمان که از برج ذات امیر المؤمنین حیدر تابد بجانبی که از نقطهٔ اسد می تابد و چون از بروج
ذوات امثال من و تو بر افکند همچنان بود که از نقطه جدی و دلو می تابد پس ترقی ایمان بواسطه
استعداد ماده است و تنزل آن بجهت عدم استعداد آن **حکایت** در کشف الغمه مسطور است
که ابو جعفر ثانی محمد تقی ابن علی موسی الرضا بعد از فوت پدر بزرگوار در سن یازده سالگی روزی
در یکی از کوچهای بغداد با جمعی از صبیان ایستاده بود ناگاه مامون که قصد شکار داشت
بانجا رسید کودکان از سر راه بطرفی گریختند و جواد بر جای خود قرار گرفت مامون آن جناب
دیده پرسید که ای کودک تو نیز چرا با کودکان دیگر از سر راه نرفتی جواب داد که ای خلیفه راه تنگ
نبود تا برفتن خود راه بر تو گشاده گردانم و نیز جرمی ندارم که از وهم بگریزم ظن من بتو آنست که بی جرمی بکسی
آزار نرسانی مامون از صورت و سیرت و بلاغت و فصاحت آن شکوفه شجره نبوت موافق
افتاده سوال نمود که نام تو چیست جواب داد پرسید پسر کیستی فرمود که علی الرضا مامون
رضی الله عنه گفته درگذشت و چون از دروازه شهر بیرون رفت بازی را بر تذروی رها داد
علیه السلام مرحمت انداخت و آن باز مدتی مدید از نظر او غایب شده چون باز آمد در منقار
وی ماهیی خورده بود که رمقی از حیات باقی داشت مامون از مشاهده آن حال متعجب گشته

آن ماهی را بدست گرفته مراجعت نموده بان کوچه رسید بار دیگر کودکان از سر راه دور شدند
و امام جواد علیه السلام بدستور اول بر جای خود ایستاده مامون گفت یا محمد چه چیز است در دست
من فرمود که ان الله خلق بثینة فی الهوا قد دبر سمکا صغارا تصیدها بزات الملوک والخلفاء
فیختبرون بها سلالة اهل النبوة چون مامون این سخن بشنید تعجب نموده بسیار در روی نگریسته
گفت انت ابن الرضا حقا از ارشاد شیخ مفید منقولست که امام محمد جواد علیه السلام هنوز در صغر
سن بود که در علم و کمال بدرجه اعلی ترقی فرموده چنانکه در ان زمان هیچکس با آنحضرت بحث
نمیتوانست کرد لاجرم مامون شیفته آن گل نوشکفته گلزار ولایت گشته خاطر بران قرار داد
که دختر خود ام الفضل را بحباله نکاح آنحضرت در آورد این قضیه نزد عباسیان بوضوح پیوسته
نایره حقد و حسد در بواطن ایشان مشتعل گشته ترسیدند که مبادا مامون ولایت عهد خود را
بجواد دهد و ملک از دودمان عباسیه انتقال نماید بنابران نزد مامون رفته ما فی
الضمیر خود را با او در میان نهادند و گفتند وصلت تو با آل علی خطاست چه اینمعنی موجب زوال
مملکت و خلاف رای خلفاء صاحب فضیلت است و تو میدانی که عداوت و دشمنی میان
علویان و عباسیان در چه درجه است مامون جواب داد که آنچه میان شما و اولاد علی مرتضی از
کدورت و نزاع واقع شده گناه از جانب شما بوده نه از طرف ایشان و اگر انصاف در میان آید
آل علی بتکفل امر امامت از ما سزاوارترند و تمهید بساط عداوت که از خلفای سابق
نسبت بایشان وقوع یافته موجب قطع صله رحمست و من پناه می گیرم بخداوند تعالی از آن
عمل مذموم و ابو جعفر محمد بن علی با وجود صغر سن در علم و فضیلت بر جمیع فضلای جهان
فایق است لاجرم خاطر بران قرار داده ام که دختر خود را در سلک ازدواج کشم عباسیان گفتند
که غلط کرده او کودکیست که هنوز از فقه و معرفت چیزی نیاموخته اگر البته داماد خواهی ساخت
چندگاه صبر کن تا او تحصیل علم نماید آنگاه بمقتضای رای خود عمل نمای مامون گفت من بحال
او داناترم از شما بدرستی که او از اهل بیت است که علم ایشان بتایید و الهام جناب جلال
پادشاهی است و اگر میخواهید که اینمعنی بر شما ظاهر شود او را در حضور شما امتحان نمایم عباسیان
این سخن معقول افتاده گفتند مجلسی ترتیب کن تا ما یکی از فقها را بیاوریم که از محمد بن علی
مسئله از شریعت سوال نماید اگر بر طبق سوال جواب گوید بی دانش او ظاهر گردد و با وی وصلت

نمای والا ازاین کار اجتناب نمای مهم برین قرار یافته انجماعت نزد یحیی بن اکثم که قاضی زمان و مفتی
دوران بود رفتند و او را بر مدعا و مضمر خود تحریص نموده قبول کرد تا که اگر آن خلاصه خاندان علم و کرم را ملزم
سازد از نفایس اموال آنچه خواهد باو دهند مامون مجلسی عظیم آراسته محمد تقی را در مسندی بر پهلوی
خود بنشاند و هر یک از علما و فضلا را در موضعی مناسب رخصت جلوس ارزانی داشت
و بعد ازان باشارت مامون و اجازت امام ربع مسکون یحیی بن اکثم از آنجناب پرسید که چیست حکم
محرمی که بقتل صیدی اقدام نموده باشد فقال له ابو جعفر قتله فی حل او فی حرم عالما کان المحرم او جاهلا
عمدا او خطا حرا کان المحرم او عبدا صغیرا کان او کبیرا مبتدیا بقتله ام معیدا من ذوات الطیر
کان الصید او غیرها من صغار الصید کان او من کبارها مصرا علی فعل او نادما لیلا کان الصید او نهارا
از شنیدن این کلام فصاحت انتظام یحیی بن اکثم از غایت حیرت ندانست که چه گوید
عجز او بر اهل مجلس ظاهر گشت فقال المامون لابی جعفر علیه السلام ان اردت ان تسال یحیی کما سالک عن مسئلة
واحدة فقال له ابو جعفر ذلک له فقال یحیی اسئل فان کان عندی فی ذلک جواب جئت به والا استفدت
الجواب فقال له ابو جعفر ما تقول فی رجل نظر الی امراة فی اول النهار بشهوة فکان نظره الیها حراما علیه
فلما ارتفع النهار حلت له فلما غربت الشمس حرمت علیه فلما دخل العشاء الآخرة حلت له فلما انتصف
اللیل حرمت علیه فلما طلع الفجر حلت له فما حالت هذه المراة لهذا الرجل وبما ذا حرمت علیه فی هذه
الاوقات فقال یحیی بن اکثم لا ادری فان رایت ان تقدم الجواب فذلک الیک فقال ابو جعفر
علیه السلم هذه امة لرجل من الناس نظر الیها شخص من الناس بشهوة وذلک حرام علیه فلما ارتفع
النهار ابتاعها من سیدها فحلت له فلما زالت الشمس ظاهر منها فحرمت علیه فلما کان وقت العصر
کفر عن الظهار فحلت له فلما کان وقت المغرب طلقها واحدة فحرمت علیه فلما کان وقت العشاء الآخرة
راجعها فحلت له فلما کان وقت انتصاف اللیل طلقها ثانیة فحرمت علیه فلما وقت طلوع الفجر راجعها
فحلت له پس مامون گفت الحمد لله علی هذه النعمة والتوفیق لی فی اصابة الرای در اقربای خود نگریسته گفت
اعرفتم الآن ما کنتم تنکرون و جواد علیه السلام را گفت اخطب جعلت فداک لنفسک فقد رضیتک
لنفسی و انی مزوجک ام الفضل ابنتی ابو جعفر بزبان فصاحت بیان بکشاد بعد که الحمد لله اقرارا
بنعمته ولا اله الا الله اخلاصا بوحدانیته وصلی الله علی محمد سید بریته والاصفیاء من عترته اما بعد
فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه وانکحوا الایامی منکم

والصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم ثم ان محمد بن علی
بن موسی یخطب ام الفضل بنت عبدالله المامون وقد بذل لها من الصداق مهر جدته فاطمة بنت محمد
صلی الله علیه وآله وهو خمسمایة درهم جیادا فهل زوجتنی یا مامون بها علی هذا الصداق المذکور
پس مامون گفت نعم قبلت النکاح امام فرمود که قبلت ذلک ورضیت به مامون خواص و عوام را
علی قدر مراتبهم بجوایز و صلات گرامند نوازش فرمود و نسبت با بوجعفر علیه السلم مادامت الحیوة در مقام
محبت بود و بعد از چندگاه از این تزویج براق آنجناب را کرفته و را باهلبیته فرستاد و رخصت توجه
بجانب مدینه ارزانی داشت گویند که ام الفضل از مدینه به پدر خود نوشت که جواد علیه السلم بر سر من
سریت گرفته و زن خواسته مامون در جواب نوشت که من ترا بان جهت باو نداده ام که حلال خدا برو
حرام کرداند زینهار که دیگر مثل این مکتوبات ارسال ننمایی و امام محمد تقی علیه السلم در مدینه بفراغت
عبادت می فرمودند **فصل نهم از جزو دویم در بیان نوادر حکایات دبیران وکفایت
مهمات ایشان** از عمرو بن مسعده مرویست که گفت نوبتی مامون مرا فرمود که با هواز رو و حساب
جمع و خرج ان ولایت را مشاهده نمای و محصولات را ربع کیر و اراضی را مساحت نمای پس روان
باب دفتری منقح مرتب داشتم و من در زورق نشستم و چون فصل تابستان بود بجهت من در کشتی
عریشی ترتیب داده بودند من در ان عریش نشستم و زورق مانند باد بر روی آب روان
گشت چون مسافتی طی شد ناگاه آوازی بسمع من رسید که شخصی میگفت ای کشتیبان حسبة
لله بر من رحم کنید و مرا پیش از این در این بیشه مگذارید فرمودم تا کشتی باز داشتند پیری را
دیدیم بر کنار دجله ایستاده و حرارة آفتاب برهنه در وی اثر کرده که عقل از دماغش رفته فرمودم
تا او را بر زورق در آوردند و لحظه در عریش او را جای دادم چندانکه بهوش آمد طعام حاضر کردند
بلا ادبی تمام تناول نمود و چون خوان برداشتند با خود گفتم که شاید حرمت من بدارد و از عریش
بیرون رود پس بیرون نرفته انجا قرار گرفت من می خواستم که باستراحت مشغول گردم از او پرسیدم
که چه صنعت دانی گفت جولاهم با خود گفتم که بجولاهگان میماند پس روی بمن آورده گفت
التماس دارم که مرا از حرفه خود اعلام دهی من از این سخن رنجیدم و گفتم این شخص احمق است چه با وجود
انکه خدم و حشم و تجمل و مکنت مرا ملاحظه می نماید از حرفه من می پرسد گفتم مردی دبیرم گفت
دبیر پنج قسم است تو از کدامی چون لفظ تقسیم از او استماع نمودم گفتم این مرد ندجی لابد است

راست

راست بنشستم و گفتم انواع دبیر و اقسام نویسندگی را تقریر فرمای گفت اول کاتب خراج است دوم
کاتب احکام سیوم کاتب معاملات چهارم کاتب رسالت پنجم کاتب جیش که او را عارض گویند مسود اوراق
گویند که این نوع را در این زمان لشکر نویس گویند و هر یک باید که در فن خویش مهارتی کامل
و بصارتی تمام داشته باشند اما کاتب احکام باید که دقایق علوم شریعت و رموز
و اشارات انرا معلوم و مقرر باشد کاتب معونة باید که مقادیر در احکام قصاصها و روشن
حکایات اخراجات و مجازات هر یک را نیکو بداند و کاتب جیش باید که براسالیب لغت عرب
و اصطلاحات و امثال و اشعار وقوفی تمام داشته باشد و در تطویل و ایجاز قادر
باشد اگر خواهد یکمعنی موجز را در چند طومار کاغذ نویسد و اگر خواهد معانی و فصول بسیار را
در الفاظ اندک بیان نماید و صدهای مطول را در کلمات موجز در قلم آورد و با وجود این همه
فضایل بخط خوب از اقران ممتاز و مستثنی باشد تو از این پنج قسم کدامی گفتم کاتب
رسایلم گفت دعوی را برهانی باید اگر یکی از دوستان تو مادرت را در غیبت تو
در تحت زوجیت آورد بر تو لازم گردد که رقعه باو نویسی تهنیت خواهی نوشت و یا باو
عتاب خواهی کرد بگوی که آن مکتوب بچه اسلوب خواهی نوشت عمرو گفت فکر بسیار کردم
اما عبارتی که مناسب باشد بخاطرم نیامد که لایق باشد پس گفت معلوم شد که در این
شیوه مهارتی نداری گفتم من دبیر خراجم گفت اگر خلیفه بفرماید که ولایتی را مساحت کن
تا خراج بر ایشان مقرر داری چگونه در ان امر شروع کنی گفتم این سهل است اگر زمین مربع
باشد یک عرض را در یک طول ضرب کنم و اگر مثلث باشد نصف قاعده را در عرض کنم ضرب
تکسیر حاصل گردد و اگر مدور باشد قطر او را مربع کنم و نصف ان و ربع کم کنم تکسیر بحصول پیوندد
پس گفت اگر مدور باشد و قطر و محیط آن معلوم نباشد یا مثلث مختلف الاضلاع یا مستدیر
القاعده باشد چکنی فرو ماندم گفت کاتب خراج هم نیستی گفتم کاتب احکامم گفت اگر مردی وفات
یابد و از او دو زن حامله ماند یکی بنده و دیگر حره از او دختری آورد و از بنده پسر تولد
نماید و حره پسر را بر زدو دختر را بجای او گذارد و بجهت میراث هر دو بقاضی آیند و در پسر دعوی
کنند قاضی حکم ایشانرا بر چه منوال نویسد و تو سجل محضر بچه وجه نویسی گفتم از این دقیقه
خبر ندارم زیرا که من کاتب جیش و عارض لشکرم گفت اگر دو مرد در جمیع اوصاف و هیات

وشکل واسم کنیت مساوی و مقابل باشند چنانچه فرق میان ایشان نتوان کرد مگر بدو ای
وتفاوت میان ایشان همین باشد که یکی را لب زیرشکافته باشد و یکی را لب بالا
و مواجب هر دو مختلف نباشد اسامی ایشان ابجد طریق درد فرو نویسی که فارق باشد میان
هر دو گفتم چون میان ایشان امری مباین نیست فرق کردن دشوارست و من کاتب صورتم
گفت اگر دو نفر سر یکی یکی را شکسته باشند بدیوان آیند یکی گوید که او سر مرا شکسته
و زخم چنان باشد که استخوان سرش نمایان باشد چنانکه آنرا موضحه خوانند و زخم دیگری با استخوان
نرسیده باشد و آنرا ماموم گویند و حکم آن از تو پرسند که دیت هر یک چندست
چگونه گفتم این مسئله نشنیده ام پیر گفت بجز فن انشاء می نمائی که هیچ قسم از اقسام آنرا
نمیدانی گفتم تو باری سوالات خود را جواب گوی تا معلوم شود که این سخنان از روی علم
پیر زبان گشوده گفت اینچه در تهنیت نکاح مادر نویسند چنین در قلم باید آورد که آنچه از
خیر و شر و نفع و ضرر و درشتی و نرمی و سردی و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه
بتقدیر علیم حکیمست و آنچه در جریده لوح تقدیر مرقوم گردیده عباد را جز تسلیم چاره نیست

بیت

اگر محول حال جهانیان نه قضاست ○ چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست ○
هزار نقش برارد زمانه و نبود ○ یکی چنانکه در آیینه تصور ماست ○ لا راد القضاه و لا مانع لحکمه
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و اما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع فاعدا الدایره و ستدیر القاعده
و ببودی که قطر و محیط آن ظاهر شود و اصول آنها را معلوم باید کرد و فروع از آن استنباط باید نمود
اما حکومت میان مادر پسر و مادر دختر چنان باید کرد که شیر هر دو زن باید دوشید و برابر
باید سنجید شیر هر کدام که گرانتر باشد شیر مادر پسر باشد اما لشکری که لب اسفل او شکافته
باشد او را الفلج نویسند و اگر لب بالا اشکافته بود افلح اما ماموم باید که ثلث موضحه دهد و
ثلث دیگر دیت موضحه بجهت زخم ماموم ساقط کرد چه موضحه دو چندان زخم ماموم است و چون
پیر از تقریر این فصل دلپذیر فارغ گشت گفتم با وجود این همه علم و فضل چرا جولاه
گفت من مردی دبیر پیشه ام و در آن فن مهارتی تمام دارم اما دور رکاب ناساز خاک تفرقه
بر فرق مفلس پاشید مدتی معطل ماندم و مخدومی که لایق باشد نیافتم اسبابی که داشتم
در معرض بیع در آوردم و متاعی چند که لایق بصره بود خریدم و از بغداد در زورق نشسته قصد

تجارت کردم چون بدین موضع رسیدم طایفه از دزدان بمن زدند و مال من ببردند و مرا برهنه
کردند و آفرین کار به من بخشود و مرا استغاثه خلعت خداوند روزی کرد عمرو بن مسعده گوید او را
تشریفی دادم و بهزار درم نقد بوی رسانیدم و چون ببصره رسید تمامت آن کار که مرا بران فرستاده
بودند بوی حواله کردم و او ... در آن مهمات آثار کفایتها باظهار رسانید و دخلی نیکو گرفت و اسباب
او منتظم شد تا عاقلان را معلوم شود که علم اگرچه دیر ثمره دهد اما هر آیینه بی ثمره نباشد و هنر
اگرچه زود اثر خود ظاهر نکند اما عاقبت نفع رساند بیت وجود مردم دانا مثال زر و طلاست ○
بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

حکایت

در تواریخ مسطور است که در ایام سلطنت
سنجر و میان بیابانی فارقین آمده تمامت آن ولایت را خراب کردند و قریب پنجاه هزار مرد و زن
مسلمانرا اسیر نمودند و بروم بردند آن تجارکان عرضه داشتی بپایه سریر سنجر ارسال داشتند
مضمون آنکه در زمان سلاطین ماضی مسلمانان از باس و سطوت کفار در مهد
امن و امان بودند و اکنون در زمان جهانبانی سلطان قریب پنجاه هزار مسلمان اسیر
کفار شدند و بر ضمیر پادشاه پوشیده نخواهد بود که اگر در عرصه مملکت ضعیفی یکشب از ظلم
ظالمی قوی دست ناخوش خسپد روز قیامت پادشاه روزگار را بآن مواخذت
خواهند نمود سلطان از باده ناب و ناله چنگ و رباب و غرور شیطان بحال مسلمانان
نمی پردازد فریاد از سلطان سنجر الغیاث بالله از سلطان سنجر که اسلام را رونقی
نمانده است و کار عالم و عالمیان پریشان شده است چون نامه بسلطان رسید
ضبط ماوراء النهر داشت و کنار رود جیحون مضرب خیام ظفر انجام گشته بود
دبیر خود را طلبیده فرمود تا مکتوبی در کمال تهدید و وعید بقیصر نویسد
و عزم فرمود که بطرف روم ... حرکت فرماید مثال سلطان سنجر بقیصر
روم سپاس و سپاس بیقیاس که قدم شهسوار عقل بر حد عدد احصای آن نرسد
و چشم وهم دوربین صورت حصر و شمار آن در آیینه خیال بخواب نبیند مالک الملکی را که
وجوب وجود او از سمت بدایت منزه است و کمال ذات او از نقص نهایت ذات بیچونش از
نسبت زمان و مکان بری و متعالی و صفات پاکش از شایبه تشبیه و تمثیل عاری و خالی

بیت

کاف کن دو شیشش چه بگشت ○ سنگ نیرنگ هر دو عالم زد ○ روح را قبه مقرنس بست ○

طبع را خرکه مجسته زد ❁ و تسلیمات طیبات و صلوات بلا نهایات بر مرقد منور مشهد
معطر خورشید فلک رسالت و ماه آسمان جلالت مشتری چرخ سعادت قطب گردون سیادت
نتیجه مقدمات آفرینش خلاصه ارباب دانش و بینش صدر جریده رسالت محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم و آل او و اولاد و احباب او باد **بیت** انبیا گرچه محتشم بودند ❁ هر یکی
صفر این رقم بودند ❁ گرچه پیش از پیش از این چه عزاست ❁ پیش صفر هیچ نقشست ❁ و بعد
بسمع ما رسانید که ملک المسیح قیصر ببلاد اسلام آمده دست تعدی و تسلط گشوده
جمعی از مسلمانان را باسیری برده و اموال آن طایفه را تاراج کرده و در عواقب این کار
و نهایت این کردار نظر ننموده و بغرور شیطان فریفته شده همانا که بر او پوشیده نیست
که در عهد سید المرسلین بفرمان رب العالمین چون اظهار دین مبین کردند
خداوند جل ذکره ملت قویم و شریعت مستقیم را نصرت فرمود تا باندک زمانی صیت
اسلام بمشرق و مغرب رسانید و در زمان خلفاء راشدین آثار آن بدیار روم رسید
رومیان دست برد غازیان اسلام را مشاهده نمودند و عجز و اضطرار خویش را
ملاحظه فرمودند چه بکرات و مرات عساکر بیشمار بعدد قطرات امطار جمع کرده بمقابله و مقاتله
مسلمانان آمدند و با فتح و جبین روی بفرار آوردند یُرِیدُونَ لِیُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ
وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ و در عهد پدر ما الب ارسلان و ملکشاه نوّر الله مرقدهما لشکر کشیده ما
حال خویش را بنظر عیان در آوردند و هنوز آثار و آلایش خونهای رومیان بر قبضهای
تیغ و سرهای سنان ما و بندگان حضرت ما باقیست لله الحمد که امروز بسطت ملکت
و کثرت عساکر و اسباب و حشمت و مکنت ما زیاده از حد و بیداست و آلات و ادوات
حرب و شدت طعن و ضرب بیشتر از بیشتر است و از شرق تا غرب عالم در قبضه اقتدار
فرزندان نامدار و امرای عالی مقدار ماست و بحکم آنکه دیار خراسان اقلیم چهارم و بهترین
ربع مسکونست مرکز دولت و مسکن سعادت گشته دیار ترکستان و عراق و فارس
و کرمان و مصر و شام را باولاد سپهر رکاب و امرای کامیاب تفویض نموده ایم چون در
این وقت نامه اسیران اسلام از آن اقلیم بما رسیده است رایت خورشید سای و اعلام
عالم آرای ما متوجه دیار مشرق بود حاکم ماوراء النهر عزیمت بصوب آخرت برافراشته

بود و رعایای آن دیار از کناره جیحون تا اقصای چین معطل و مهمل مانده بودند و محتاج
رحمت و عاطفت ما گشته لاجرم عزیمت پادشاهانه بدان تصمیم یافته بود که آن ولایت از شعاع
چتر خورشید پیکر روشنی پذیرد و نایبی در آن مملکت تعیین فرماییم و بنفس همایون امور جمهور را
نظام و انتظام دهیم چون استغاثه اسیران بسمع اشرف رسید فرمودیم تا دهلیز سراپرده
عالی بسوی روم زنند و عزم جزم کردیم که بدان سمت نهضت نموده تا دار الملک آن مرز و
بوم در جایی توقف ننماییم و آن مملکت را زیر و زبر کرده ایم اکنون اگر قیصر اسیران را بی‌آنکه
وجهی باز نگردانند و اخبار از دیار اسلام برده بایشان نرساند فرمان دهیم که فرزند ما
قلج ارسلان از دیار مصر و شام با لشکری بیشمار که وهم ستاره شمر از احصای آن عاجز
ماند و سپاهی جرار که در تصور عقل هیچ محاسب نیاید **بیت** همه گرد نکشان گردافکن ❁
همه نیزه زنان تیغ گذار ❁ خوب دانند حرب را تدبیر ❁ نیک بینند جنگ را هنجار ❁ و ولد عالی
مقدار مسعود از عراق و فارس و آذربیجان و شروان و عراق عرب و کرمان با لشکری
بعدد ثوابت و سیار و سپاهی مرادف قطرات امطار **بیت** همه سیمرغ تن و شمشیر
دست و تیر انگشت ❁ همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار ❁ و حکام دیار ترکستان و
ماوراء النهر و امرای هندوستان و بلاد عمان متوجه روم گشته جسم اسبان عالم نورد
با در فتار خاک آن مرز و بوم را بکره اسیر رسانند و همچنین فرمان فرماییم تا در اقطار
و امصار دیار مذکوره هر جا ترسایی که باشد و بینند بضرب تیغ آبدار دمار از نهادش
بر آورند و اموال و اسبابش را در حیطه تصرف و تملک آورند و هر دیر و معبد و
کلیسایی که در آن ولایت بینند با خاک یکسان ساخته پایگاه ستوران و مزبله غریبان
سازند و بعد از آن رایات همایون از عقب اولاد و امرا بجانب دیار نصاری حرکت دهیم
چنانکه کوی زمین مانند کره سیماب از صدمت ستوران بلرزه آید و فضای هوا از کثرت
سنان نیزها تنگ گردد و قسطنطنیه را بعد از تسخیر دار الملک سازیم و معابد و کلیساها را
خراب ساخته بجای آن مساجد و خوانق بنیاد نهیم و یک ترسا در روی زمین زنده
نگذاریم و چون این مکتوب رسید بقیصر اندیشه مند گشته اسیران را با اموال ایشان
بولایت اسلام فرستاد **حکایت** آورده اند که در عهد معتصم عباسی یکی از نویسندگان

بسبب عطلت وبیکاری پریشان حال وقلیل المال کشته عرضه داشتی درقلم آورد مضمون
آنکه مردی دبیر وکاف وجلدم اکر امیر مرا شغلی فرماید کفایت خویش برارباب دیوان
ظاهر سازم ونان پاره بجهت عیال بدست آورم معتصم از ابرام آن شخص بتنک آمده فرمود
که علی بجهت او مقرر داریم که نفعی دران نباشد اصحاب دیوان عرض کردند که صحن مسجد جامع
بصره فرش ندارد ودر فصل زمستان زمین آن کل می شود مثالی باید نوشت تا او
ببصره رفته آن مسجد را فرش اندازد وآن شخص مثال مذکور را کرفته روی ببصره نهاد
ودر اثنای راه سنکی ملون پاکیزه بدست آورده با خود ببصره برد وچون نزدیک بشهر
رسید غلامی که داشت از پیش فرستاد تا مردم اورا استقبال نمودند ومعارف بصره
متحیر ماندند که آیا بچه مهم آمده وچه صورت ملاقات دست داد برسیدند
که بچه مهم رنجه شده دبیر فرمان خلیفه بیرون آورده ارباب بصره کفتند این
مهم چندان نبود که توقیع بجهت آن باید نوشت دبیر آن سنک را از آستین بیرون
آورده کفت فرمان چنانست که مسجد را بچنین سنک فرش اندازید بصریان متفکر
شده برزبان آوردند که امثال این سنک چکونه بدست توان آورد دبیر دران باب
مبالغه از حد کذرانید عاقبت بران قرار دادند که ده هزار درم باو دهند ومسجد را
بهر سنکی که ممکن باشد وبسهولت بدست آید فرش اندازند دبیر آن نقد را کرفته
ببغداد آمد وبرهکذر معتصم ایستاد چون کوکبه خلیفه برسید دبیر خدمت کرده کفت
اموالی که حاصل شده بکه سپارم معتصم فرمود که اورا چه شغل فرموده اید کفتند فرش
انداختن مسجد بصره خلیفه کفت مردی که از شغلی چنین که یک فلس از آن متصور نیست
ده هزار درم حاصل کرده است واوقات کذرانیده حیفست که بیکار باشد اعمال
خطیر باو رجوع نمایند که مستحق همه عملهاست **حکایت** آورده اند که مردی از ابنای انصار
نزد احمد بن خالد وزیر مامون آمد وسخن درباب مهم خود تقریر مینمود واحمد از کلمات
او درخشم شده اورا برنجانید وسخنان درشت کفت انصاری برزبان راند که ای وزیر بیکم
خدای تعالی ترا چیزی داده است که حضرت مصطفی را صلی الله علیه وسلم نداده بود احمد متعجب
شده کفت که نیکو بکوی خداوند مرا چه داده است که بآنحضرت نداده بود انصاری برزبان آورد

که با انحضرت نداده بود انصاری برزبان آورد که ترا خوی بد داده است وآنحضرت را نداده بود
که انک لعلی خلق عظیم احمد بن خالد بخندید واورا تشریف داده مهمات اورا برحسب دلخواه بساخت
حکایت آورده اند که ابوهریره کفت نوبتی در مجلس معاویه نشسته بودم اعرابی درآمد
وچون خوان حاضر کردند اعرابی برهٔ بریان کرده که بر خوان بود بقوت ازهم بری کند ومعاویه ازان
حرکت بر خود بپیچید عاقبت بیطاقت شده کفت یا اخا العرب مکر مادر این بره
زده است که همچنین از روی غضب اورا پاره پاره میکنی اعرابی کفت مکر مادر این بره
ترا شیر داده است که شفقتی چنین درباره او داری معاویه خجل شد بعد از لحظه موئی در
لقمه اعرابی دیده کفت آن موی را از لقمه خود جدا کن تا در دورهٔ تو نرنجد اعرابی لقمه انداخته
کفت نان بخیلی که از دور موئی در لقمه ببیند حرامست معاویه خجل ومنفعل شده ازوی عذر
خواست اما عرب طعام نخورده بیرون رفت خواجه غیاث الدین محمد رشیدی وزیر سلطان
ابوسعید خدابنده بود وچنان شهرت داشت که بدران او از بنی اسرائیل بود نمود بن موسی داشتند
روزی خواجه مذکور بحشمت وتجمل تمام برتخت روانی نشسته بود وچهار نفر صاحب جمال آنرا برداشته
بودند واز موضعی بموضعی دیکر می بردند یکی از علمای خوش طبع در کذرکاه ایستاده بود چون
آن صورت مشاهده نمود این آیه برزبان راند که بقیة مما ترک آل موسی وآل هرون تحمله الملائکة
حکایت آورده اند که معتصم بر منظری نشسته بود وبهر طرف نظر می انداخت ناکاه پیری
دید که سبوی آب بردوش کرفته وکوزهٔ در دست بیش مردم می داشت خلیفه را بر حال
او رحم آمده اورا طلب کرده پرسید که چند سال داری کفت هفتاد وپنج سال معتصم
کفت از تو سوالی خواهم کرد باید که جوابی مطابق واقع بکویی آنکاه پرسید که چکونه است که امثال
شما مفالیک دراز عمر می باشند وملوک وسلاطین کوتاه عمر وکم سال جواب داد که ما رزق
خود را از کنج خانه متنهای الهی بتدریج می کیریم لاجرم تا روزی ما تمام نشود عمر ما
اتمام نیابد وملوک وسلاطین رزق خود را از خزانه الهی می ستانند لاجرم کم بقا می
باشند معتصم فرمان داد تا مبلغی وافر باو دادند سقا خرم شده از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از هفتهٔ
معتصم برهمان منظر نشسته بود کودکی دید که همان سبو بردوش دارد وکرد دار الخلافه
می کردد وملازمان را آب می دهد حال پیر از او پرسید کفت وفات یافت ومن پسر اویم معتصم

گفت راست می گفت آن پیر چون روزی خود را یکبار یافت عمرش باخر رسید حکایت
آورده اند که روزی هرون الرشید بشکار میرفت پیری را دید که درخت گردکان می کشت هارون
از حرص او عجب داشت پیش او راند و گفت ای پیر ترا چند سالست گفت چهارده سال فضل
بن ربیع بانگ بروی زده گفت در خدمت امیر المومنین چرا نا اندیشه سخن می گویی گفت نا اندیشه
نمیگویم عاقلان می دانند که عمری که در زمان سلطنت بنو امیه گذشته آنرا در حساب
عمر نتوان گرفت و همچنین در زمان سفاح و منصور بواسطه خونریزش بسیار و ترس
و بیم بیشمار که بر خلایق مستولی بود داخل زندگانی نتوان گرفت و آنچه از عمر حساب توان
کرد چهارده سالست دوازده سال در زمان خلافت مهدی و دو سال در دولت امیر
المومنین هرون را این سخن خوش آمد هزار دینار باو انعام فرمود چه رسم او چنان بود که هر گه
کسی او را سخنی خوشحال سازد هزار دینار بوی دهد آنگاه از پیر پرسید که این درخت کی
بر آید گفت بیست سال دیگر خلیفه فرمود پس بچه کار تو آید پیر گفت که کشتند و خوردیم
کاریم و خورند هرون گفت احسنت و هزار دینار دیگر باو بخشید پیر گفت عجب حالیست
که هر درختی که از این نوع بکارند بعد از بیست سال از آن بر خورند و من امروز کشتم و بمدد
آفتاب عنایت امیر المومنین هم امروز از آن بر خوردم هرون فرمود تا هزار دینار دیگر
به پیر دادند و اسب رانده روان شد و با فضل گفت اگر با این پیر مکالمه نمودمی زر بسیار
بستدی حکایت گویند شخصی مردی از شعبی مسئله سوال نمود جواب داد نمیدانم
سایل گفت شرم نداری که بجهل اعتراف میکنی شعبی گفت چرا شرم دارم از گفتن کلمه
که ملایکه بآن تکلم نمودند چون خداوند جل ذکره اشیای اسما پرسید گفتند سبحانک
لا علم لنا الا ما علمتنا حکایت نوبتی یکی از سلاطین مسئله از عبد الله مبارک پرسید
و چون عبد الله جواب گفت او را بر جنیبت خاصه سوار ساخته بمنزل فرستاد و در اثنای
راه عبد الله علوی را مست مشاهده نمود که در خلاب افتاده لباس او بگل آلوده شده
چون علوی عبد الله را بران اسب سوار دید با وی گفت ای هندو زاده تو چنان
دوی و فرزند پیغمبر چنین عبد الله جواب داد که تو آن میکنی که جد من کرده و من آن می
کنم که جد تو کرده لاجرم من چنین میروم و تو چنان حکایت چون در اثنای حرب

صفین

صفین عمار یاسر شهادت یافت عبد الله بن عمرو عاص با معاویه گفت امروز بر من ظاهر
شده و کار من بحد یقین رسیده که علی مرتضی بر حق است و تو بر باطل معاویه پرسید بچه
دلیل عبد الله گفت از رسول صلی الله علیه شنیدم و دیگران نیز شنیده اند و این حدیث
بغایت مشهور است که روزی عمار بن یاسر را در مجلسی که اکابر و اهالی مهاجر و انصار حاضر
بودند مخاطب ساخته فرمود یا عمار یقتلک الفئة الباغیه و چون مردم تو عمار را کشتند
فئه باغیه عبارت از ایشان باشد و تو سرور اهل البغی باشی معاویه گفت عمار را کشته
که او را بحرب ما آورده عبد الله گفت پس برین تاویل حمزه را روز احد مصطفی کشته
باشد نه وحشی چه آنحضرت عم خود را بحرب برده بود معاویه خجل و منفعل گشته خاموش
شد حکایت آورده اند که شخصی مجلس ایاس قاضی بصره رفته پرسید که اگر با کل خرما مبادرت
نمایم بر من حرجی لازم آید قاضی گفت نی آن شخص بر زبان آورد که اگر مقداری شونیز با آن
ضم کنم قصوری لازم آید گفت نه سایل پرسید که اگر آب بآن بیامیزم و هر سه را تناول نمایم
توان گفت که حرام است قاضی گفت نه آن مرد گفت شراب خرما مرکب از این سه چیز است
پس چرا حرام باشد قاضی گفت که اگر قدحی آب بر تو ریزم اعضای تو دردناک شود گفت نه
پرسید که اگر مشتی خاک بر تو پاشم اعضای تو مجروح گردد آن مرد بر زبان آورد که نه
قاضی گفت اگر آب و خاک بهم ضم کنیم و از آن خشتی ترتیب دهیم و بر سرت زنیم سرت
مجروح گردد گفت بلی سرم بشکند قاضی گفت همچنانکه از ترکیب آن سه جزو وقتی که اثر ایشان
آرند عهدان بشکنند عهد ایمان بشکنند و حد لازم آید حکایت آورده اند
که واعظی بطمع انعام بمازندران رفته در مجلس پادشاه آنجا موعظه آغاز کرد و چون
مازندران شیعه اثنا عشریند و واعظ سنی بود شخصی از او پرسید که بعد از رسول الله
امام بحق کیست واعظ با خود گفت اگر بگویم علی مرتضی است بقتلم مبادرت نمایند و اگر
بگویم باعتقادم خلل راه یابد لاجرم بر زبان آورد که آنکه دختر او را داشت امام بحق بود
مسود اوراق گوید که از هر دو شیعه جمعی از اهل سنت سوال نمودند که امام چند است گفت
چند گویم چهار چهار چهار حکایت آورده اند که ابو بکر و عمر بالا بلند بودند و علی مرتضی
علیه السلام مستوی الخلقه و میانه بالا بود هر سه روزی براهی میرفتند علی مرتضی علیه السلام

درمیان ایشان میرفت عمر گفت یا ابا الحسن انت فی بیننا کنون لنا حضرت امیر فرمود
لولا انا فکنتما الا **حکایت** ابو الغنا از همدان باصفهان آمد اتفاقا طایفه از طفلان
بر در شهر جنگ سنگ می کردند سنگی بر سر ابو الغنا آمد و بشکست و با سر شکسته بشهر
در آمد و او را در اصفهان دوستی بود در طلب وی سعی بسیار نمود بعد از نماز شام او را پیدا
ساخت آن شخص ابو الغنا را بمنزل برده چون بیگاه بود طعامی حاضر نکرد و ابو الغنا بغایت
گرسنه بود بامداد بمجلس وزیر رفته پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی گفت فی یوم
النحس المستمر پرسید که کدام ساعت گفت فی ساعة العسره وزیر سوال نمود که در کجا نزول
نمودی جواب داد بواد غیر ذی زرع وزیر از جوابهای او خنده آمده ابو الغنا را رعایت
کرده اسباب معاش وی را انتظام داد **حکایت** دانشمندی سیافی را گفت چرا به
تحصیل علم مشغول نکردی سیاف جواب داد که آنچه خلاصه علم است بدست آورده ام
عالم از او پرسید که خلاصه علوم چیست گفت پنج چیز است اول انکه تا راست با تمام
نرسد دروغ نگویم دوم انکه تا حلال منتهی نکردد حرام را دست دراز نکنم سیوم انکه تا از
تفتیش عیوب خود فارغ نشوم بجست و جوی عیب مردم نپردازم چهارم انکه تا در زرف
خداوند جل ذکره با آخر نانجامد بدیگر مخلوق التجا نبرم پنجم انکه تا قدم در بهشت ننهم
از کید شیطان و غرور نفس نافرمان غافل نباشم **حکایت** آورده اند که در ایام طفولیت
نصر بن احمد سامانی معلمی داشت بغایت مؤدب و عاقل و امیر نصر را همیشه چوب می زد
و می رنجانید و امیر با خود شرط کرده بود که چون بزرگ شود معلم را ادبی بلیغ نماید و چون
در ایام جوانی بر تخت کامرانی استقرار یافت حسب حرکات معلم بخاطرش رسیده اراده انتقام
کرد و خادمی را باحضار معلم فرمان داد و معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی که با حضار
من امر کرد چه فرمود خادم فرمود که کسی را فرمان داد که به بستان رود و ده چوب از درخت
آبی بیاورد انگاه مرا بطلب تو فرستاد معلم در راه بدکان میوه فروشی رسیده بهی
چند خریده در آستین نهاد و چون بخدمت امیر آمد امیر یکی از آن چوبها بر گرفته پرسید
که چه میگویی در باب این چوب معلم یکی از آن آبی بیرون آورده گفت میوه باین لطافت
از آن حاصل می شود پادشاه از آن جواب خوشحال شده بجهت او ادراری فرمود **حکایت**

انوشیروان عزم سواری کرده چون پای در رکاب نهاد دوال رکاب بگسیخت کسری بیفتاد
از این معنی در غضب رفته بقتل رکاب دار فرمان داد بیچاره گفت ای پادشاه تو جهان
بزرگی و کوه وقاری دوالی چگونه تحمل بار عالمی تواند آورد نوشیروان از سخن او خندان شده
او را بتشریف خاص اختصاص داد **حکایت** اتابک بن تکلمه بن زنگی سلغری با اتابک مسعود خوارزم
بغایت لطیف طبع بود نوبتی دویست و چهل مثقال از محلی پیش او آوردند خزانه دار را طلبیده
گفت بگو این زر چند است خزانه دار گفت سیصد دینار است اتابک فرمود بیش است
خزانه دار آن را شمرده گفت پادشاه فرمود که این زر سیصد دینار بیش است و من شمرده ام
دویست و چهل دینار بود اتابک گفت ما هم میدانستیم اما تو نمی دیدی که چون شصت را
از سیصد بیندازی دویست و چهل باقی بماند **حکایت** نوبتی از خراسان حکم کرمان
ملک محمد با امید طمع پیش پادشاه رفته گفت امشب در حق پادشاه خوابی دیده ام
و خوابی دور و دراز آغاز کرد چون حکایت تمام کرد پادشاه فرمود که دیگری بحراست
خزینه تعیین نمایند که این مرد را معزول ساختم شخصی که چندان بخسپد که این همه وقایع
بخواب بیند پاسبانی را نشاید **حکایت** در تواریخ مسطور است که چون سلطان بهرام
شاه از سطوت ارسلان شاه غزنوی گریخته بپناه خال خود سلطان سنجر برد سلطان
در رعایت او باقصی الغایت کوشیده دختر خود را به بهرامشاه داد ارسلانشاه اندیشه
نمود که ناگاه سلطان سنجر او را معاونت نموده بغزنین فرستد و خللی باحوال
مملکت راه یابد بنا برین قاضی ابو البرکات را با تحف و هدایای لا تعد و لا تحصی
نزد سلطان سنجر فرستاد بهرامشاه را طلب نمود قاضی بخراسان آمده ادای رسالت
کرد و اموال بارکان دولت سنجری داده ایشان را با خود یار ساخت و در باب تسلیم
بهرامشاه ببرادرش مبالغه از حد اعتدال در گذرانیدند بهرامشاه خوفناک گشته که
مبادا سلطان او را بغزنین فرستد لاجرم بخانه ابو البرکات رفت که شاید
چون قاضی او را ببیند حیا ورا مانع آمده از مبالغه درگذارد چون قاضی از
وصول بهرام شاه آگاه شد در نماز ایستاده سوره البقره در رکعت اول آغاز کرد
و بهرامشاه ساعتی نشسته ملول شده برخاست و قاضی را دشنام داده گفت

روزی باشد که این انتقام از او کشیده شود و چون بهرامشاه باستظهار سلطان سنجر
بر برادر غالب آمده بر تخت غزنین نشست قاضی را طلبیده گفت بیاد داری که آن شب با من
چکردی قاضی جواب داد که من خدمتکار با اخلاص صاحبان تختم هر که برین تخت نشیند
من نسبت بوی همان اخلاص ظاهر سازم و همان آثار تقدیم رسانم سلطان را سخن او پسند افتاده
از جریمهٔ او درگذشت آورده اند که نقاشی از سقراط حکیم التماس نمود که خانهٔ خود را که بیند
تا انرا نقاشی کنم حکیم فرمود تو اول نقاشی کن تا من انرا کچ بینداید **حکایت** آورده اند
که در ایام ملوک عجم میان دبیری و امیری در باب تقدیم و تاخیر مناظره روی نمود امیر
گفت من بر تو مقدم نشینم بجهت آنکه احتیاج پادشاه بامرا بیش از وزرا است چه جهانرا بشمشیر
تسخیر کنند نه بقلم دبیر جواب داد **بیت** برای لشکری را دشت ° بشمشیری
یکی باده توان کشت ° آخر الامر قصهٔ ایشان بسمع سلطان رسید هر دو را طلب نموده
با دبیر گفت که جانب اصحاب سیف بر ارباب قلم مرجح است و خداوندان قلم خدمتکاران
صاحب شمشیرند چون تو اهل قلم را بر اهالی تیغ تفضیل می نهی وجه ترجیح را تقریر نمای
دبیر گفت پادشاه جهان پناه بر مسند عز و اقبال و سریر جاه و جلال هزار سال باقی
باد شمشیر بجهت دفع اعدا بکار آید نه بواسطهٔ نفع احبا اما قلم بواسطه دوست
و دشمن محتاج الیه است دیگر آنکه بسیاری از ارباب سیف هوس عصیان و طغیان
نموده رقبه از ربقهٔ طاعت ولی نعمت کشیده هوای استقلال کرده اند و هرگز کسی از اصحاب
قلم بسمت بیوفایی و عصیان دولت و صفت کفران نعمت متسم و متصف نگشته
سیوم آنکه اهل قلم خزانهٔ ملوک و محل دخل سلاطین اند و ارباب سیف باعث خرج
خزانه اند و تا دخل صورت نه بندد خرج ممکن نبود و این تقدم ظاهر است چهارم آنکه
اهل شمشیر از رای صایب عاری و عاطلند و بجز شمشیر زدن امری دیگر از ایشان
نیاید و قهر و دفع خصمان برای دوربین آسانتر روی نماید پادشاه بعد از استماع این
فصول دبیر را تشریفات داده امیر را بانعامات خوشدل ساخت و فرمود تا هر دو
مصالحه کردند **فصل دهم از جزو دویم در بیان شمهٔ از لطایف حکایات ندما**
و مغاشران اسحق موصلی که راس و رئیس ارباب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام

علم موسیقی را بدرجهٔ کمال رسانیده او بود روایت کرده اند که ابرهیم بن مهدی برادر هرون
الرشید بغایت ندیم و ظریف و خوش محاوره بود و در سلک ندمای برادرزادهٔ خود محمد امین
انتظام داشت و در مجلس شراب لطیفهای مرغوب و نکات خوب بر زبان می آورد و عود
نیکو می نواخت نوبتی در مجلس طرب کلمهٔ گفته امین از او آزرده شد و او را از مصاحبت و منادمت
خویش محروم ساخت ابرهیم رقعهٔ نوشته معذرتی تمهید نمود و تحف و هدایا ارسال داشت
اما در محل قبول نیامد و امین تحف او را رد کرد و ابرهیم کنیزکی مطربه داشت که سنبل گل پوشش
سلسلهٔ مشکین پای دل مسکین می بست و نرگس نیم مستش بالماس مژگان رگ جان
می گشاد **بیت** مهش مشک سای و شکر میفروش ° دو نرگس کمان کش دو گل درع پوش
و بنغمهٔ عود دود از دلها بر می آورد و از رگ جان بیدلان بحرکت الحان ناله باوج
آسمان می رساند و هر زخمهٔ که از انگشت او بیرون می آمد زهره زهره می شکافت **بیت**
عهده خونها بدان عناب تر ° همچو خنجا خویش بر گردن گرفت ° زخمه گرش بر انداز سنگ آب
همچو آتش در دل آهن گرفت ° و هنوز صدف آن رشتهٔ لولوی مکنون زحمت الماس ندیده بود
و گل رخسار و غنچهٔ لبانش از خار امتساس آسیب نیافته و ابرهیم بربطی مرصع بدست آن مایهٔ
ناز داده سه بیت انشا کرده باو تعلیم داد تا وقت نواختن بربط آن ابیات ترنم نماید و چون کنیزک را
باو تسلیم کرد بحلی و زیور آراسته گردانیده او را بخدمت امین فرستاد امین در جمال او متحیر
مانده فرمود تا بنواختن بربط اشتغال نماید آن دلفریب در اثنای ساز آواز بر کشیده ابیات
مذکوره را بصوتی جانفزای خواندن گرفت و آن ابیات اینست **بیت** هدیه بنده را
چه رد کردی ° گر دهی در دل تو هست آزار ° از دهی گر بسهو حرفی رفت ° تو براه کرم برو بگذار
زلتم را بجود خویش بخش ° که چنین است عادت احرار ° امین تحسین نموده گفت نام تو چیست
گفت هدیه امین بر زبان آورد که این نام اصلی است یا عارضی جواب داد که امروز باین اسم
موسوم شده ام که مرا بخدمت امیر فرستادند امین ابرهیم را طلبیده از سر جریمهٔ او درگذشت
و گفت غبار نقاری که از تو در خاطر داشتم مرتفع گشت و آن روز با یکدیگر صحبت بردند
و امیر فرمود تا پنجاه هزار درم بابرهیم دادند **حکایت** در حبیب السیر مسطور است
که محمد بن یزید دمشقی گفت نوبتی ببغداد الخلافه رفتم تا هرون الرشید را ملازمت نمایم گفتند

که خلیفه امروز در مجلس بزم نشسته است و با اهل حرم صحبت می دارد لاجرم مراجعت
نموده در اثنای راه جعفر بن یحیی برمکی را دیدم که با کوکبه عظیم می آمد چون نظرش بر من افتاد
گفت ای محمد امروز با ما موافقت می نمای تا با یکدیگر [illegible] لحظه بفراغت بگذرانیم گفتم
بیت ع هر کجا می روی آن سرو روان در قدمم • و جعفر بمنزل شتافت و ملازمان را رخصت
انصراف داده حاجب خود را طلبیده گفت هیچکس را مگذار که پیش ما آید مگر عبد الملک را و
مراد جعفر عبد الملک ندیم بود که از ندمای او بمزید تقرب اختصاص داشت آنگاه جامه
زربفت پوشیده مثل آن جامه نیز در من پوشانید و کنیزکان مغنیه حاضر ساخته
اسباب عیش مرتب گشت و آن خانه مانند بهشت برین آرایش گرفت و محفلی منعقد شد
که عطارد بحیرت چشم زخم آغاز وان یکاد کرد و زهره بر نوای مغنیان بزم مانند گل جامه
جامه صبر چاک زد و خورشید از دیدار ساقیان لاله عذار ذره وار برقص آمد و اقداح
افراح بگردش در آمد و مجلس بزم از نیکویان سرو قد [illegible] و شاهدان گلنار خد
ماه پیکر بستانی بود پر از گل و نسرین و سنبل و یاسمین یا آسمانی مملو از مشتری و زهره
و پریدن ساقی چون نرگس ساغر زرین بکف گرفته و اقداح می ناب چون قمر در منازل فرح و سرور
گردان گشته بیت میی برنگ عقیق یمن که چون [illegible] • دهد فروغ تو گویی ستاره
بین است • و چون دوری چند گذشت عبد الملک بن صالح هاشمی پسر عم هرون الرشید
که از غایت جلالت قدر با خلیفه شراب نمی خورد و با او در مجلس بزم نمی نشست در آمد چون
حاجب ابن عبد الملک را با آن عبد الملک غلط کرده بود و چون جعفر او را دید متغیر شد و غمگین
گردید و عبد الملک چون آثار تغیر در بشره جعفر مشاهده نمود و آغاز انبساط نموده جامه زربفت
طلبیده بآن لباس ملبس گشت و قدحی شراب که در وصف آن گفته اند بیت طبع از او
بر آفتاب و جام از او بر مشتری • جسم از او پر در و لعل و مغز از او پر مشک و ناب • از ساقی بطلب
گرفته در کشید چون جعفر این صورت را مشاهده فرمود شکفته شد و دست عبد الملک
بوسه داده گفت التماس دارم که بیان فرمایید که چه جهت بنده خانه را از آفتاب جمال خویش
منور گردانیده اند بیت جهان فزون نشود قدر آستانه ماه • که آفتاب قدم می نهد بخانه
ماه • عبد الملک گفت این مجلس مقتضی آن نیست که زبان بیان بالتماسات خود بگشایم و حاجات

خود را

خود را بوضعی بیان نکارم بیت نمی گویم غم دیبا بپیش چشم بیمارت • که از بسیار گفتن خاطر
بیمار می رنجد • جعفر مبالغه و الحاح از حد اعتدال گذرانید عبد الملک گفت اگر بر حاشیه خاطر از رهگذر
من غباری نشسته التماس رفع آن از تو می نمایم جعفر گفت این سهل است بخدمت دیگر اشاره باید
فرمود عبد الملک گفت پنجاه هزار درم وام دارم و ادای آن از کرم امیر امیدوارم جعفر
گفت زر حاضر است اما بنده را حد آن نیست که با دای قرض مخدوم جرأت نمایم فردا از خزانه
امیر تسلیم غریمان خواهد نمود دیگر بنده را باشارت خدمت سرافراز سازند عبد الملک
گفت پسرم را قابلیت تربیت هست اگر خلیفه او را بعنایتی مخصوص فرماید گنجایش آن
دارد جعفر بر زبان آورد که امیر مخدوم زاده را منظور نظر شفقت ساخته دختر خود
غالیه را با او در سلک ازدواج کشید و امارت ولایت شام را باو ارزانی داشت من
با خود گفتم مگر سورت شراب در جعفر اثر کرده سخنی میگوید والا بمشیت این مهمات
کلیه چگونه صورت بندد خصوصا دختر پادشاهی را بی وقوف او بشوهر دادن امری
محال است روز دیگر بدار الخلافه شتافتم مجلس خلیفه را بوجود اکابر و معارف
و قضات و بنوهاشم مملو دیدم از سبب این اجتماع پرسیدم گفتند امیر دختر خود را
به پسر عبد الملک میدهد درین اثنا عبد الملک در آمد هرون او را مخاطب ساخته گفت غبار
نقار ترا از خاطر شستیم و فرمودیم تا وام ترا ادا نمایند و دختر خود غالیه را به پسرت دادم
و او را امیر شام گردانیدم من از استماع این کلمات متحیر ماندم و چون مجلس باخر رسیده
خلایق متفرق گشتند من خود را بجعفر رسانیدم و پرسیدم که این مهمات عظیم را در یکشب
چگونه ساختی جواب داد که شب در خانه خود اما صباح در خدمت خلیفه رفتم از من سوال نمود
که دوش کجا بودی من صورت واقعه را من اوله الی آخره عرض کردم گفت عم مخدوم که هر چه
از عبد الملک تقبل نموده ما نیز بران نهج حکم فرمودیم و بامضای آن رضا دادیم مسود اوراق
گوید بی شائبه تصلف و تکلف از زمان آدم علیه السلام الی یومنا هذا هیچ وزیری
بحشمت و مروت و مکنت و سخاوت و کمال و شفقت نسبت بعلما و ارباب استعداد
بل عامه برایا و کافه عباد مثل آل برمک برابری نتوانند نمود و ابتدای آن طایفه بمردم رسیده
عشر عشیر آن از هیچ وزیر صادر نشده و این حکایت که بعد از این مذکور خواهد شد برین

دعوی گواهی عدل وشاهدی فصل است **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که چون
هرون الرشید استیصال خاندان برمکیان نمود فرمان داد که هیچکس زبان بمدح آن
طایفه نکشاید وثنای ایشان بر زبان نیاورد درین اثنا پیری که از ندمای فضل بن یحیی برمکی
بود هر روز کرسی بر موضعی که خانهای برمکیان و در آن وقت بواسطه صدمت سیاست
هرون سمت عالیها سافلها گرفته بود وسیبها ده وبران کرسی نشسته زبان بآتش ومفاخر
آل برمکه می کشود **بیت** کای طفل دهر اگر تو زپستان حرص و آز ٭ روزی دو شیر
دولت اقبال برمکی ٭ در مهد عهد غره مشو ان کمال خویش ٭ یاد آور از زمان بزرگان برمکی
وهمواره صفت سخاوت ومکرمت آن طایفه را چون هزاران بهزاران زبان ادا مینمود
این سخن بخلیفه رسیده فرمود که پیر را حاضر سازید وچون بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند
پیر را مخاطب ساخته گفت چرا بخلاف حکم ما عمل نمودی و در مدح طایفه که بسیاست
وغضب ما گرفتار گشته اند خوض کردی بفرمایم تا ترا عقوبتی کنند که جهانیان از آن
عبرت گیرند ٭ پیر گفت یا امیر یک سخن در خدمت تو عرض کنم بعد از آن بهر چه
رای عالی تقاضا نماید حکم کنی هرون گفت بگوی پیر بر زبان آورد که مرا منذر بن
مغیث الدمشقی گویند و پدران من در سلک اکابر و اعاظم شام انتظام داشته اند
وبواسطه نوایب روزگار وحوادث لیل ونهار ابا مر دولت ومکنت ایشان بشام
فلاکت ونکبت مبدل گشته روزگار ما ستر ما دعا ربتی کرد آه بود اقدام نمود **بیت**
چه آید بی نوایی توان برکشید ٭ چه برگشت زنجیرها بگسلند ٭ وکار بجایی رسید که
من در میان اقران خود دیگر اقامت نتوانستم نمود لاجرم از شام بیرون آمده راه
عراق پیش گرفتم واهل بیت واولاد را با خود همراه گردانیدم وچون بدار السلام رسیدم
بنا بر آنکه کسی را نمی شناختم ومکان وملجایی نداشتم مردم خود را در مسجد نشاندم
وخود بطلب نواله بیرون آمدم ومضمون این بیت بر زبان می گذرانیدم **بیت**
کرده ام خون می شود حنا کرده ٭ از تنور رزق بیرون می کشم ٭ لحظه تردد کرده هیچ
بدستم نیفتاد غمناک وپریشان ومتالم وحیران گشته آب از دیده گشادم ومطلع
این ابیات بر زبان آوردم **بیت** مرا دل چون تنور آهنین شد ٭ از آن طوفان که

می بارم بدامن ٭ درین فیروزه طشت از آب چشمم ٭ همه آفاق شد سجاده معدن ٭
اگر نه سر نگون سازد ستاره این طشت ٭ لبالب بودی از خون دل من ٭ درین اثنا جمعی از اکابر و اعیان را
دیدم که در مرافقت یکدیگر می گذشتند با خود گفتم شاید که ایشان بضیافتی روند همراه
بروم و خود را بطعامی رسانم آنگاه همراه ایشان شدم آنگاه بدر سرایی عالی رسیدند
پرده دار پرده را برداشت ومرا نیز بطفیل ایشان در اندرون گذاشتند مجلسی دیدم
که بانواع تکلف آراسته و فرشهای زربفت انداخته وآنچه ما یحتاج بزرگیست مهیا
ساخته جرأت کرده داخل مجلس شدم و در صف نعال نشستم واز شخصی که قریب
من نشسته بود پرسیدم که باعث بر این اجتماع چیست وصاحب این محفل کیست جواب
داد که این خانه فضل بن یحیی برمکی است وسبب اجتماع عقد نکاحیست مقارن
این حال قاضی خطبه خواند وعقد بست وخدام بمجلس آمده پیش یک یک از اهل مجلس طبقی
نهادند و پیش من نیز طبقی آوردند آنگاه مشکات صیاغ و عقار مشتمل بر نافهای
مشک اذفر ومحتوی بر بیضهای عنبر نثار کردند تا بحسب اتفاق هر قافله قباله که بدست
کسی افتد آنچه در آن قباله مسطور باشد ملک وی بود از آنجمله دو مشک بدست من
افتاد چون بتفحص مردم برخاستند روان شدند من نیز بشرط موافقت بجای آوردم
غلامی دست من گرفته گفت امیر ترا میطلبد گفتم وا ویلاه مبادا مشک و قبالات را خواهند
گرفت **بیت** عزیمت کرد روزی عنکبوتی ٭ که بهر خود کند تحصیل قوتی ٭ بجایی دید
شهبازی نشسته ٭ ز قید دست شاهان باز رسته ٭ بگرد او تنیدن کرد آغاز ٭ که تا
بندد پر و بالش ز پرواز ٭ زمانی کار در بیکار او کرد ٭ لعاب او همه در کار او کرد ٭ چو آن شهباز
کرد از وی کناره ٭ نماندش غیر تاری چند پاره ٭ قضیه نیز بعینه همین طریق است صیدی کرده ام
که قدرت ضبط آن ندارم پس ناچار با خادم همراه شدم وچون بخدمت فضل رسیدم
سلام کردم جواب داده گفت ای مرد چون ترا در میان این جماعت غریب دیدم خواستم که شمه از
حال تو استفسار نمایم که از کجایی وچون بدینجا افتاده من قصه خود را بنوعی بیان کردم که فضل
رقت نموده فرمود تا تشریفی فاخر آورده در من پوشانیدند وگفت امشب پیش ما
باش گفتم ای خداوند اولاد و اطفال من غریب اند وبی کس وکسی نیست که تعهد حال ایشان

کند و فرمود که چون ایشان را در خانه خود نگذاشته صاحب خانه ایشان را گرسنه نگذارد و بفضل
خویش بنده ازین کار خویش را بتعهد ایشان برانگیزاند من نتوانستم که دیگر عذر گویم آن
شب در خدمت او بودم روز دیگر غلامی را با من همراه ساخته رخصت داد چون خواستم
که بجانب مسجد روان شوم غلام مرا بطرف دیگر برد گفتم اطفال من در فلان مسجدند
غلام گفت با من همراه باش که تو درین ملک غریبی چون اندک مسافتی طی کرده بخانه درون
رفته مرا نیز با خود برد چون بدر سرای رسیدم سرایی دیدم در غایت نزاهت و طراوت
و اطفال خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر پوشیده و بر مفارش بتکلف نشسته و آنچه
محتاج الیه آدمی است مهیا گشته پرسیدم که شما را که اینجا آورده گفتند دیروز غلامان شام ملازمان
فضل ما را باینجا آوردند و این اسباب را آورده گفتند این انعام امیر است نسبت بشما من چون
این مرحمت از برمکیان دیدم خدمت ایشان را لازم گرفتم و اگر اکنون زبان بثنا و شکر ایشان
گویا نگردانم بکفران نعمت که موجب خسران دنیا و آخرت است درمانم هرون آب در چشم آورده
طبقی زرین که پیش او بود برداشته بمن انداخت و گفت برو که ترا آزاد کردم شیخ طبق را برداشته بجانب
بجانب من انداخت و گفت برو که ترا آزاد کردم شیخ طبق را برداشته گفت یا امیر هذا ایضا من بر
البرامکه و این معنی در میان عرب مثل شده است **حکایت** از ابو محمد دباء مرویست که گفت میان
پدرم و حسن بن ضحاک ندیم محمد امین دوستی بود و چون نوبت دولت امین باخر رسید و کوس
سلطنت مامون باطراف جهان بنوازش در آمده مدتی ازین در گذشت روزی در خدمت
پدرم بمنزل حسن بن ضحاک رفتیم پدرم با او گفت ای برادر مدتیست که تو بواسطه سعایت
غمازان از عمل و منصب دور مانده وجوه اخراجات تو از کدام ممر حاصل می‌کرد حسن گفت
مرا از فواضل و انعام یکشبه محمد امین و حرم او چندان باقی مانده است که اسباب معیشت
من و اولاد من نیز منتظم خواهد بود و سبب آن انعام این بود که روزی محمد امین مرا بخلوت
طلبیده گفت بدانکه اسرار ودیعتیست که جز در خزینه سینه کرام نتوان نهاد و افشای سر کار
آزاد مردان نیست من ترا بر سری از اسرار خود مطلع گردانم باید که او را محافظت نمایی گفتم
هر رازی که امیر با من بگوید با جان از صندوق سینه بیرون نهم امین گفت من کنیزکی دارم
که نور جمالش انگشت در دیده خورشید فلک درآمیزد و سنبل جعد تابش بازار عنبر

می‌شکند

می‌شکند و لام زلف چوگان مثالش جهان فراخ بر چشم بیدلان تنگتر از حلقه میم می‌کند و نون
ابروی کمان نگارش از قد الف پیکر شیفتگان راهیات جیم و دال میسازد **بیت** گل دبیری منصب
پیرایه او جست و نیافت ۰ پای گل تا ابد از جستن آن پر خار است ۰ همه سرمایه زر چنساره
و مو پیش که برند ۰ گل اگر رنگ فروشست و صبا عطار است ۰ و با این همه حسن و جمال و غنج و
دلال بلحن روح افزای جادو دستان ذره در رقص می‌آورد و بنغمه دلگشای بلبل را از شاخ
گل می‌افکند و باواز چنگ از چشم سنگ خون می‌باراند **بیت** در پرده شرم رفت بلبل ۰
چون ناله چنگ او برآمد ۰ وز نغمه جانفزای او عقل ۰ سرگشته تر از گل برآمد ۰ و من چهره دل
بسته چهره او گردان دلفریب بحسن خود مغرور شده **بیت** ناز از اندازه بیرون می‌کند ۰
و ز جگر خوردن دلم خون می‌کند ۰ و امروز فرموده ام تا در بستان حرم مجلس بزم ترتیب دهند
و او را حاضر کنم و کنیزکی دیگر دارم هم مطربه که در جمال و حسن با او برابری می‌کند او را نیز
احضار فرمایم باید که هر گاه آن دلارام زیباگوی و آن بدخوی نیک روی چنگ نوازند و سرود
گویند تو بدخوی را تحسین نمایی و با او التفات نکنی و نیکوخوی را بمزید استحسان سر
افراز گردانی و بتعریف حسن و ساز او از حد درگذرانی و چون آن نازنین جفاکار چنگ
بر چنگ زند و آهنگ سرود کند بگویی که این ساز از پرده بیرون است و اصول آن
درست نیست و در وقت نغمات آن دیگر فریادها کنی بلکه جامه بدری و چون بفرموده
عمل نمایی بمکافات آن بر ذمه همت ماست چون بمجلس بزم حاضر شدم و اقداح راح گردان
شد و دلها از سوز عشق سبک و سرها از سورت شراب گران گشت کنیزکان حاضر آمدند
و آن یکی که در جمال و کمال رشک بتان چین بود سماع آغاز کرده زخمه بر بربط زد طایر
عقل از قفس دماغ بیرون پرید و قوت شراب عنان خویشتن داری از دستم ربوده بی‌اختیار
آواز تحسین بر فلک برین رسانیدم و از مشاهده آن روی زیبا از استماع نغمه آن خورشید
رعنا زمام عقل بدست متوکل حیرت دادم و پیراهن بدریدم **بیت** دست بیچاره چون
بجان نرسد ۰ چاره جز پیرهن دریدن نیست ۰ و چون آن کنیزک دیگر آغاز نغمه کرد بتخفیف
چنانکه باید از من صادر نشد چه تکلف خود در ایران میداشتم و بجهت رضای خلیفه تحسین
می‌گفتم **رباعی** چشمی که ترا دیده بود ای دلبر ۰ خود چون نگرد بسوی مطلوب دگر ۰ و چند

نوبت ان هر دو بیکر چون بشت ساز نکی وخوانندکی کردند وصورت حال بطریق معهود از من
صادر شد خلیفه رنجیده فرمود تا باستحقاق تمام مرا از مجلس بیرون کردند ویکماه از خدمت
او محروم ماندم وهرکه این قصه شنید مرا ملامت کرد بعد از یکماه آفتاب فرج از مطلع اقبال
طلوع کرد امین کس بطلب من فرستاده پرسیدم که خلیفه کجاست خادم کفت در مجلس انس است
چون بخدمت شتافتم مجلسی دیدم بدستور روز اول وهمان کنیزکان حاضر بودند بیش رفته
پای امیر را ببوسیدم وی کفت **بیت** معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا ٥ کفرش
همه ایمان شد تا باد چنین بادا ٥ ان ناز وسرکشی بجهت ودلخوشی مبدل شد وجهت
انکه خلاف ما کرده بودی خاطر ما از تو کرفته شده بود اما امروز بشفاعت دوست از
جریمهٔ تو کذشتیم وده هزار مثقال طلا بتو ارزانی فرمودیم وهمین لحظه از خزانه دار بستان
کنیزک کفت بنابر انکه خاطر امیر بسبب من از تو رنجیده وتو اینجا بسیار زحمت من دیدی من
ده هزار مثقال طلا بتو دادم **حکایت** صاحب عباد وزیر آل بویه که مانند او وزیری کامل
مستقل کم نشان دهند ودر علم وفضل شهره روزکار بود در کفایت وکیاست و
فراست وفصاحت وبلاغت معروف صغار وکبار کفت که من بسیار با ندما وخوش
طبعان صحبت داشتم هرکز چنان نشد که یکی از آن طایفه با من سخنی کفته باشد که جوابی
دلپذیر علی الفور بخاطر من نیامده الا انکه روزی با ندیمی نشسته بودم در اثنا زردآلو
بمجلس آوردند امرد بشره تمام از آن زردآلو تناول مینمود وچندان از آن خورد که ترسیدم
برنجی کرفتار شود کفتم که حکما کفته اند که زردآلو صفرا آورد ونمی انکیزد ندیم بر زبان راند
که حکما کفته اند که طبابت میزبان قبیح است من خجل شدم وهیچ نتوانستم کفت **حکایت** آورده اند
که معلم ابونصر فارابی عزم حج کرد وچون بری رسید خواست که بمجلس صاحب عباد درود ثانی هم
کراورا ببیند که آوازه فضایل صاحب بسمع او رسیده بود وصاحب همواره آرزو می
برد که بملاقات معلم ثانی فایز کردد واز خرمن فضایل او خوشهٔ چیند درین وقت
ابونصر متفکر وار بمجلس صاحب درآمده چون بلباس اهل فضل وعلم ملبس نبود کسی بمعلم
ثانی التفات نکرد ابونصر ساعتی نشسته چون مجلس ساز منعقد شد کدوی از آستین بیرون
آورده چوبی بآن وصل کرد وتیری که تاری چند از موی اسب بر او بسته بود بیرون آورده

آغاز قیچک نواختن کرد وقیچک از مخترعات معلم ثانیست نوبت اول فصلی چنان نواخت
که اهل مجلس همه خندیدند وفصلی دیکر بنواخت که مجلسیان باتفاق خون از دیده فرو ریختند
وفصل ثالث چنان ساز نمود که مجموع بیهوش شده بخواب رفتند ومعلم ثانی بر دستهٔ قیچک را
نوشت که جاءکم فارابی فما استظهرتم به فقد غاب حجلة صاحب بهوش آمد هرچند ساز نده
بیشتر طلبید کمتر یافت وچون بر ساز او نکریست وآن نوشته را بخواند بغایت متالم شده کفت النعمة
مجهولة ما دامت محصولة فاذا فقدت علمت وهرچند در طلب او سعی نمود میسر نشد چه همان
روز از جانب ری بشام رفته بود وچون بدمشق رسید در روزی که مجلس اتابک علاء الدوله
پادشاه انولایت بوجود علما وفضلا مشحون بود بآن محفل در آمده سلام کرد وبایستاد اتابک
فرمود که بهر جایی که مناسب قدر تو باشد بنشین معلم ثانی در کوشهٔ تخت پادشاه نشسته اتابک
زین معنی در تاب شده بزبانی غیر مشهور ولغتی که غیر پادشاه وغلامان دیکری نمیدانست
کفت این مرد ترک ادب کرد چون برخیزد او را سیاست نمایید معلم ثانی کفت ای ملک
از من چه کناه صادر شده که بسیاست من امر فرمودی اتابک کفت تو این لغت اکر آموختی
که میان مردم متعارف نیست ابونصر جواب داد که من همه لغات این عالم دانم درین اثنا یکی از علما
سخنی نقل کرد همکنان در مقام افاده واستفاده در آمدند **بیت** فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ ٥
که در حل آن ره نبردند هیچ ٥ معلم ثانی آن بحث را بر ایشان تمام کرد وسخنی نقل کرد که هیچ کس توانست
که با او مباحثه نماید آخر الامر کار بجایی رسید که هرچه بر زبان معلم ثانی کذشت علما بر پشت کتابها
نوشتند علاء الدوله کفت تو معلم ثانی نیستی کفت هستم پادشاه از وی عذر خواست کفت چون
مولانا را نشناختم بنابران از من کستاخی سر زد معلم ثانی زبان بدعای پادشاه کشاده علاء
الدوله بحضور او اظهار استبشار نموده چون علما متفرق شدند اهل موسیقی وارباب ساز به
مجلس در آمدند وابونصر دران علم دخلهای درست کرده علاء الدوله متعجب شده کفت مکر
استاد را در فن موسیقی نیز دخلی فرموده اند کفت بلی انکاه همان دستور که در مجلس صاحب
مهیا کرده بود قیچک ترتیب داده بطریقی که مذکور شد سه فصل بنواخت وعلاء الدوله چنان
شیفتهٔ صحبت ابونصر شد که یک لحظه بی او شکیبا نبود ومعلم ثانی التماس نمود که بمصاحبت او
رضا دهد ابونصر بقدم رضا پیش نیامد عاقبت بعد از تکلیف بیشمار ومبالغه بسیار بران

مقرر شد که معلم الثانی یکسال در مصاحبت و منادمت علاء الدوله روزگار گذراند آنگاه
بجانب مکه توجه نماید اتابک خزانه دار را فرموده گفت که هر چه معلم ثانی خواهد بی توقف تسلیم نمای
گویند که ابو نصر هرگز زیاده از چهار درهم نگرفت و باعث بر اخذ آن مقدار آن بود که روزی
معلم الثانی ببازار دمشق رفته کفش گر پسری دید که سنبل بر پیچ و تابش گرد کردن
خورشید می انداخت و عارض ماه افتابش رایت نکویی از محدب افلاک می افراخت ۞
بیت صبح را رنگ از آن عارض چون مه دادی ۞ شام را گوی تیرگی از طره کوته دادی ۞
طاق ابروش همی جفت بلا کردی دل ۞ چشم آهوش همی بازی رو به دادی ۞ حکیم را نسبت
با و تعلقی دست داده روزی دید که آن نازنین پسر چرمی بدندان گرفته بر سنگ رسایی
کفش دوزان بر می کشید معلم ثانی از آن معنی در تاب شده پرسید که این پسر هر روز چه
مبلغ کار می کند گفتند چهار درهم حکیم فرمود که حیفست که لب و دندان این پسر مصاحب چرم خر
باشد من چهار درم می دهم که او دیگر کار نکند و آن مبلغ را از خزانه دار گرفته بان جوان
می داد بعد از یکسال متوجه گشته بسبب اتفاق جمعی از قطاع طریق بسر راه آمدند
و چون معلم ثانی بغایت شجاع بود و تیر نیکو می انداخت چنانچه تیر او خطا نمی شد بر محاربه
اقدام نموده چند نفر از دزدان بضرب خدنگ دلدوز بر خاک هلاک انداخت و عاقبت
بزخم تیری یکی از آن ملاعین بعالم آخرت شتافت و این خبر باتابک علاء الدوله رسیده
بغایت مضطرب و بی آرام گشته بر افنای آن فاضل یگانه و فوات آن عالم زمانه
تاسفها خورده فرمود تا تحقیق نمودند که جماعت قطاع الطریق از کدام قبیله اند آنگاه فوجی
از عساکر ظفر آثار را نامزد فرمود تا خورد و بزرگ و آزاد و بنده و سفید و سیاه آن قبیله را
بقتل آورده متنفسی از آن طایفه زنده نگذاشتند **جزو سیوم از اجزاء عشره و آن نیز مشتمل**
بر ده فصل فصل اول در بیان معالجات غریبه که از اطباء مسیحادم صدور یافته
فصل دویم در ذکر احکام عجیب که از منجمان ماهر صادر گشته **فصل سیوم**
در ذکر بعضی از شعرا و بعضی از اشعار ایشان **فصل چهارم** در بیان شمهٔ از احوال
مغنیان و سبب اختراع علم موسیقی و منشاء اختراع آن علم **فصل پنجم** در بیان احوال
زیرکان صاحب فطنت و عاقلان باکیاست **فصل ششم** از نوادر احوال معتبران و احکام

مکه

دوست

درست که بر زبان آن طایفه جاری گشته و موافق واقع افتاده **فصل هفتم** در بیان فواید
حیا که رکنیست از ایمان **فصل هشتم** در ذکر حسن تواضع و فایدهٔ خوی نیکو **فصل**
نهم در فضیلت علم و صفت عفو و اغماض که شیوهٔ احرار و پیشهٔ ابرار است **فصل**
دهم در بیان صفت علو همت و فوایدیکه بر آن مترتب می شود **اما فصل اول در ذکر**
معالجات غریبه که از اطباء مسیحادم صدور یافته امام شمس الدین محمد شهرزوری مؤلف تاریخ
حکما آورده که اول کسی که وضع صنعت طب نموده جد بقراط اسقلیبوس اول بود و این علم او را بتجربه
بدست آمد لاجرم حکم او بتجربه مقصور بود و تا زمان منیوس طبیب مدار بر تجربه بود و چون
منیوس ظاهر شد تجربه تنها را خطا شمرده قیاس را با تجربه یار ساخت و مدتی اطبا بقیاس و تجربه
عمل می کردند تا بریامندس طبیب آشکارا شد و تجربه را خطا اعتقاد کرده بقیاس تنها عمل نمود
و بعد از وفات او در میان شاگردان او اختلاف پیدا شده بعضی تتبع تجربه بر خود لازم
شمردند و بعضی در اصالت قیاس سخن گفتند و زمرهٔ بر زبان آوردند که علم طبیع عبارت
از دانستن و بکار بردن حیلهٔ چند است که متضمن تجربه است و تا زمان افلاطون حکیم این
اختلافات استمرار داشت و چون او در اقوال متقدمان امعان نمود دانست که تجربه بی
قیاس خطرناکست و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منضم گردانید و نسخ
طوایف ثلاثه را بسوزانید و کتب قدیم را که مشتمل بر تجربه و قیاس بودند باقی گذاشت و بعد از
هزار و چهار صد و بیست سال از فوت افلاطون اسقلیبوس ثانی بدید آمد و رای افلاطون را نیکو
دیده بر آن اعتماد کرد و بعد از فوت اسقلیبوس و موت طایفه از مستفیدان او که بخلاف رای
او معالجه می کردند بقراط با کمال فضایل فرد او حید ایام بود و صنعت طب با هتمام او تقویت یافت
و چون دید که بنا بر منع غریبان از تعلم علم طب این فن اندراس می یابد مجموع مسایل طبی را
تدوین نموده و تعلیم بیگانگان اجازت داد و فرزندان را وصیت فرمود که در افادهٔ اصحاب ذکا
و فطنت مواظبت نمایند و ببرکت آن رای سدید و فکر جمیل او این علم شریف در میان
خلایق انتشار یافت و صیت معالجات با صواب او بهمه آفاق رسید آورده اند که یکی از ملوک
فرس رسولی نزد هیلاطیس ملک جزیره که مولد و مسکن بقراط بود فرستاده استدعای حضور
حکیم مشار الیه نمود و فرمود که یک قطار زر که صد و بیست رطل زر بود هر رطلی نود مثقال

جهت توشهٔ راه آن بیکانه زمین تسلیم نماید چون فیلاقوس خراج کناده بن بود جز اطاعت چاره
ندید با بقراط گفت اگر اجابت این استدعا تقاعد نمایی خود دالملکه مجموع این ولایت را در مقام
سخط و غضب ملوک عجم آری چه امثال ما را طاقت مقاومت پادشاه عجم نیست بقراط از
حدیث امتناع نموده در رفتن تعلل می‌نمود و چون سوال و طلب مکرر شد در میان عدم
اجابت بقراط و استدعای ملک فرس مضطر شد و رفتن و نارفتن او را مصلحت و صواب
دید اهل شهر باز کذشت و ایشان از اخراج امتناع می‌نمودند و قتل و نهب را بر مفارقت
وی اختیار کردند و رسول چون مبالغهٔ آن طایفه را در نارفتن بقراط ملاحظه نمود صورت
واقعه را معروض بهمن کردانید تا دست از طلب او بداشت کویند که بقراط در معالجهٔ درویشان
بهتر طریق احتیاط مسلوک داشتی و از ایشان برسم العلاج چیزی نکرفتی و از امرا و توانکران بجز
طوق زرین و یاد ستوارهٔ مرصع چیزی دیکر قبول ننمودی **حکایت** آورده اند که جوانی از
بغداد بری می‌آمد در اثنای راه علتی عارض وی شد که هر کاه آب خوردی بر فندی و خون بسیار
ببر فردفع شدی و چون بری رسید بخدمت محمد ذکریا رفته استعلاج نمود محمد ذکریا با او کفت
مرض جسمانی در تو نمی‌بینم و در نبض و قاروره تو نمی‌بینم اما بکوی که در راه از کجا آب می‌خوردی
جواب داد که از ابکیرها حکیم فرمود که درین باب علاجی بخاطر من میرسد مشروط بر آنکه هر چه فرمایم
بجوری و اکر امتناع نمایی غلامان من باکراه و اجبار بخورد تو دهند جوان قبول نموده طبیب فاضل
فرمود تا مقداری طحلب که فارسیان از ان بجامهٔ غوک تعبیر نمایند از تن جوی آب و
کاریز بیرون آوردند جوان را بأکل آن فرمود بیچاره مقداری از ان بهزار تشویش بکار برده از
خوردن باقی امتناع نمود محمد زکریا فرمود تا غلامان جوان را انداختند و بها را بر ورد در
حلق او کردند و چون دست از او داشتند قی بروی مستولی شده در معده و امعای
او بود دفع شد و در میان آن دیوچه زنده دید پس حکیم کفت که این جانور در آب بوده است
و تو آن را خورده در بین مدت در فم معدهٔ تو پیچیده بود و آن موضع را مجروح ساخته چون
طحلب بوی دادم دیوچه بنا بر میلی که بان دارد از فم معده تو جدا شده در اثنای قی با طحلب بیرون
آمد **حکایت** آورده اند که نوبتی حجاج ظالم با طبیبی از درد سر شکایت کرد کفت بکاه
طعام خوردن حجاج کفت چنین است طبیب کفت بفرمای تا طشتی پر از آب که هر حاضر کنند و پای در
[illegible]

در انجا ایستاده بود بر زبان آورد که پای در آب چه نسبت است امیر از درد سر شکایت می‌کند
و تو می‌کویی پای را در آب نه طبیب جواب داد که سر را با پای همان نسبت است که خایه را بزنخدان
که چون خایه تر اکشیده شود موی از زنخدان تو بیرون نیاید **حکایت** در کتاب فرج بعد الشده مذکور است
که در مصر طبیبی بود قطیع نام وقتی مردی از معارف مصر بسکته کرفتار شده طبیبان هر چند در ان
باب معالجات کردند فایده بر آن مترتب نشد اولیای او باسباب تجهیز او مشغول کشتند
قطیع کفت شما خود دل از حیات او بر داشته این مرا بخاطر رسیده بدان عمل نمایم اکر از حیات
او چیزی باقی باشد شفا یابد و الا ضرری بوی نرسد قطیع تازیانه طلبیده برخاست
و ده تازیانه بقوت تمام بروی زد و نبض او را احتیاط کرده حرکتی در و نیافت غلام را فرمود
تا ده تازیانه دیکر بقوت هر چه تمامتر بر مسکوت زده هم اثر نکرد ده تازیانهٔ دیکر فرمود تا
بروی زدند چون ملاحظه نمود اندک حرکتی در نبض او پیدا آمد قطیع اطبا را کفت که نبض
مرده حرکت می‌کند کفتند نه انکاه فرمود که تازیانه بروی زدن تا نالیدن آغاز کرده چشم بکشاد
و بنشست از او پرسیدند که ترا چه حالت پیش آمد و خود را چکونه می‌یابی کفت مرا خوابی
برده بود که هرکز چنان خوابی نکرده ام قطیع غذایی موافق باو داده صحت یافت اطبا
از قطیع پرسیدند که باین معالجه چکونه متفطن شدی جواب داد که نوبتی بسفر
حجاز میرفتم و جمعی از اعراب را بدرقه کرفته بودیم یکی از ان طایفه از شتر افتاده سکته شد
پیری هم از رفقای ایشان تازیانه بروی میزد تا مسکوت برخاست من دانستم
که بضرب تازیانه حرارت غریزی در بدن او اعادت کرده او را بر افروخته کردانید **حکایت**
هم قطیع کفت که مردی از اهل بغداد مرض استسقا حادث شده هر چند اطبا معالجه فرمودند
مفید نیفتاد و آن بیچاره دست از جان شسته ترک استعلاج نمود هر چه آرزو کردی خوردی
روزی بر در خانه نشسته بود دید که مردی ملخ بریان میفروخت مستسقی دو رطل از ان ملخ خریده
بخورد بعد از ساعتی اسهالی عظیم در طبیعت او حادث شده قریب دویست مجلس او را اطلاق
واقع شد روز دیکر علت استسقی بالتمام از او زایل شده صحت یافت طبیبی او را دیده از
کیفیت صحت او استفسار نمود مرد صورت حال باز نمود طبیب کفت ان ملخ فروش را
می‌شناسی کفت هر روز از در خانه من می‌کذرد و طبیب از او التماس نمود که او را بمن نمای روز

دیکر ملح فروش را پیش طبیب برده طبیب از وی سوال نمود که این ملح را از کسی می
خری یا خود صید میکنی جواب داد که خود صید می کنم طبیب از او درخواست کرد
که آن زمین را بمن نمای ملح فروش طبیب را بموضعی برد که آن ملح در انجا گرفته بود طبیب ملاحظه
نمود دید که مار زبون دران موضع بسیار رسته بود گفت ملح از این دوا خورده بود است
لاجرم ان خاصیت از او ظاهر شد اگر یکمثقال مار زبون مستسقی دهند مجموع مواد با سهال
دفع کند اما اندر استعمال آن خطر عظیم است و چون در ملح سوات شکسته شده بود آن
ضرری بان شخص نرسید **حکایت** آورده اند که چون آوازه فضیلت جالینوس باطراف و اکناف
منتشر شد از بلاد و امصار حکما و اطبا بجهت استفاده بخدمت او می شتافتند و از رای
آفتاب تنویر او اقتباس فواید مینمودند و دران عهد در هندوستان طبیبی بود در غایت
حذاقت و مهارت و فضیلت چون از حال جالینوس خبر یافت بخدمت او شتافت و چون
ببلاد ماوی رسید بملازمت حکیم رفته اصلا از حال خود سخنی بر زبان نیاورده احوال خویش را
پوشیده می داشت درین اثنا شخصی که هزار پای در گوش او رفته بود و در دماغ او محکم گشته
و حیات بر او منغص گردانیده بخدمت حکیم آمد و حال خود عرض کرد جالینوس گفت این قضیه
علاجی دارد اما بی خطر نا گشت اگر ورثه تو رخصت دهند و تو مرا بحل کنی دران باب تدبیری اندیشم
آن شخص مردم خود را طلبیده حاضر ساخت و بموجب فرموده جالینوس اعتراف نمودند انگاه آن مرد را
بحمام برده داروی بخورد او داد که شعور از وی زایل گشت و حکیم با ستره بندهای سر او را بریده
کاسه سرش برداشت آن جانور را دید که پایها در پرده سر آن بیچاره محکم کرده بود جالینوس
خواست که با نبر آنرا بردارد حکیم هندی جام حمام را برداشته نگاه می کرد چون دید که جالینوس
میخواهد که با نبر آن جانور را بردارد آواز داد که ای استاد اگر آن را با نبر برداری چون پایهای
خود در پرده مغز سر محکم کرده آن پرده دریده گردد و این همه سعی بی فایده شود جالینوس گفت بخدای
که تو حکیم هندی که آوازه مهارت تو بگوش من رسیده فرود آی تا باتفاق بدین کار پردازیم
حکیم هندی فرود آمده بحمام درآمده جالی دو زی گرم کرده بر پشت جانور نهاد و چون حرارت
آهن باو رسید پایها از پرده سر آمرد جدا کرده انگاه جالینوس با نبر از او برداشته قبه سر مریض که
از قحف خوانند بجای خود نهاد و بر مرهم علاج می کرد تا جراحت اندمال یافت و مرد صحت پذیرفت

وبعضی

و بعضی این معالجه را با رسطاطالیس کرده اند والله اعلم **حکایت** آورده اند که مردی را مخرج
اسفل بمقعدش مسدود شده و ورم کرده بود و هر چه می خورد طبیعت آن از طرف بالا دفع می کرد
و اطبا از معالجه آن عاجز ماندند مریض بخدمت محمد ذکریا رفت حکیم فرمود که دو مثقال سیماب
بخورد و چون بفرموده عمل نمود فی الفور مجری زیر گشاده شده آن ورم برطرف گشت از محمد ذکریا
پرسیدند که بیان فرمای که حکمت در دادن سیماب چه بود جواب داد که روده او منکوس شده بود
قوت سیماب او را بحال طبیعی برد **حکایت** صاحب کتاب فرج بعد الشده گفته نوبتی بخدمت
قاضی القضات بغداد رفتم او را غمگین یافتم پرسیدم که باعث بر حزن مولانا چیست
جواب داد که مانی طبیب وفات یافته من گفتم مولانا را بقا باد از این جهت چرا غم باید خورد
حال آنکه مانی مردی مبتدع و بدنام بود قاضی گفت مع ذلک او در علم طب مهارتی کامل داشت
اگر درین شهر کسی را مرضی عجیب حادث شود و مانند او کسی نباشد که در معالجه او سعی نماید کار دشوار
شود انگاه گفت در جوار من یکی از مخدرات را دردی عظیم در رحم پیدا شده از حیات
مایوس شد مانی را حاضر کردند و صورت واقعه را با او گفتند بعد از تفحص بر زبان راند
که اگر موضع علت را بمن نمایید و بگذارید که من دست بران محل برم علاج میسر گردد والا
فلا و چون مانی مردی پیر بود و رخصت شرعی دران باب وارد است بان رضا
دادند مانی فرمود تا آن مخدره را بخانه تاریک بردند و جمعی زنان او را محکم بگرفتند مانی
دست در فرج وی کرده بعد از لحظه جانوری مثل دیوچه از انجا بیرون آورد و گفت این جانور
باعث آن وجع بود گفتند تو این معنی از کجا دانستی جواب داد که از مبادی مرض سوال نمودم
گفت روزی آب از چاه برآوردم و در طشتی ریخته دران نشستم و بعد از ان صورت این وجع سانح
شد من دانستم که جانوری که آنرا کاولک گویند در ان آب بوده و چون در طشت نشسته در فرج
وی خزیده بود بر سر رحم مستحکم شده گوشت ان موضع را می خورد و انحلال جراحت شده
وجعی مفرط بدان سبب بر وی مستولی گشته بود **حکایت** در حبیب السیر مسطور است
که نوبتی نصر بن احمد سامانی را مرض وجع مفاصل عارض ذات شده اطبا در معالجه او
سعی تمام نمودند و هر چند جهد کردند مرض زایل نگشت لاجرم از عجز قاصدی بری ارسال داشتند
محمد ذکریا را با آن ولایت بردند حکیم فاضل چون پادشاه را بدید و صفت معالجاتی که اطبا کرده بودند

جربوديم

بشنید بر زبان آورد که مجموع علاجهای جسمانی که درین باب با بیست کرده اند وهیچ
باقی نگذاشته اند ولیکن علاج بکمی مانده است انگاه فرمود تا حمامی تافته پادشاه را با نجا برده
بعد از زمانی ممتد که اعصاب او قادر نرم شد و عرق بسیار ازو روان شد محمد ذکریا
شمشیری برهنه در دست گرفته قدم در حمام نهاد و زبان بفحش و دشنام گشاده متوجه پادشا
شد آتش غضب پادشاهی از استماع آن سخنان اشتعال یافته بی اختیار از روی اضطراب
برجسته متوجه دفع حکیم گشت محمد ذکریا شمشیر از دست افکنده از حمام بیرون دوید و با اکه
دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت پادشاه صحت یافت بملازمت شتابید و خود
براسب سوار شده راه ری پیش گرفت اما چون نصر از حمام بیرون آمد قاصدان از دنبال
محمد ذکریا فرستاد آن طایفه بحکیم رسیده هر چند مراجعت او مبالغه نمودند امتناع نموده
گفت من پیش پادشاهی که بمشافهه او را دشنام داده باشم نمیروم ملازمان صورت قصه را
برای امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال بمحمد ذکریا دادند و او را رخصت انصراف دادند
تا بوطن خود شتافت **حکایت** مردی نزد طبیبی رفته گفت بیمارم و ضعف معده دارم
نبض مرا احتیاط کن و برای من نسخه بنویس که من قوت گیرم طبیب گفت امروز چه خورده
گفت روزی چند شد که معده من از کار مانده چندان چیزی نخورده ام طبیب مبالغه نمود
آنشخص بر زبان آورد که علی الصباح ناشتا یکمن خربزه خورده ام و بعد از آن یکمن نان و یکمن
هریسه و پانزده عدد انار و در آخر کار که دلم بشیرینی میل نمود یک رطل حلوای عسل خورده ام
و تا غایت چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت که یکمن شیرخشت و ده من ترنجبین
و سه من تمر هندی و پنج من آلوی بخارا و چهار من گلاب بدست آور که بدین ضعیفان کمتر از این
دارو نتوان داد **حکایت** شخصی نزد طبیبی رفته گفت دردی دارم مرا علاج کن طبیب
پرسید که چه درد داری گفت چند روز شد که موی من درد میکند طبیب متحیر شده گفت
امروز چه خورده گفت نان و یخ طبیب گفت نه درد درد بر رد دادمیان نمرده اند و نه غذا
بغذای عالمیان **حکایت** شاعری مهمل گوی سرد نفس نزد طبیبی رفته گفت چیزی بر روی
دلم میگردد و موجب عصیان من میشود طبیب مردی ظریف بود گفت درین روزها
شعری گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت بلی غزلی گفته ام طبیب بر زبان راند که بر من بخوان

بدنیگا

شاعر غزل خوانده طبیب گفت بار دیگر بخوان بار دیگر بخواند طبیب بار دیگر بتکرار آن امر کرد
چون آن شاعر سه نوبت غزل مهمل فرو خواند طبیب گفت برخیز که خلاص شدی که
این شعر بود که بر روی دل تو میگردید و موجب عصیان تو بود چون آن را بیرون دادی
رهایی یافتی **حکایت** شخصی نزد طبیبی رفته از درد شکم نالید طبیب پرسید که چه خورده
جواب داد که یکی طل جو بریان کرده گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق باو
دارد **حکایت** آورده اند که مرض استسقا عارض طبیعت واثق خلیفه شده طبیبی
حاذق که در آن ایام در بغداد بود فرمود تا تنوری بزرگ را تافتند و اخگرها از آن
بیرون آورده واثق را در آنجا نشاندند و بعد از لحظه که او را بیرون آورد مرض زایل گشته
بود و چون مدتی از این قضیه بگذشت نوبتی دیگر مرض خلیفه معاودت کرد و او بر طعام خوردن
حرص تمام داشت و چون طبیب حاضر نبود خلیفه فرمود تا نوبت دیگر تنور مذکور را بیشتر
از پیشتر تافته اخگرها بیرون کشیده وی را در آنجا نشاندند و بعد از لحظه از حرارت
بی تاب شده چون او را از تنور بیرون آوردند جان تسلیم کرد **فصل دوم در ذکر
احکام غریب عجیب که از منجمان ماهر صادر گشته** در کتب تواریخ مسطور است که مامون
خوارزمشاه همواره علما و فضلا رعایت میفرمود و روز و شب بمصاحبت و مجالست ایشان
می پرداخت بحسب اتفاق نوبتی شیخ الرئیس ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه که او نیز از
افاضل دوران بود و ابوریحان که از مشاهیر منجمانست در صحبت مامون خوارزمشاه اجتماع
نمودند مامون ایشان را نگاه داشته کما ینبغی بخدمت ایشان قیام نمود و چون مدتی
این سه فاضل یگانه در خوارزم رحل اقامت انداختند سلطان محمود غزنوی را از این
حال خبر شده رسولی با ستدعای ایشان نزد خوارزمشاه فرستاد و قبل از وصول رسول
مامون با آن سه عزیز گفت که محمود کس بطلب شما میفرستد و چون من بجهت مصلحت
مملکت از اشارت او تجاوز نمی توانم نمود اگر رسول بخوارزمشاه آید و در این شهر
باشید ناچار امتثال مثال باید نمود اکنون اگر میل صحبت محمود ندارید سر خود گیرید
و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ الرئیس و ابوعلی مسکویه از ملاقات سلطان محمود
امتناع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه نسا و ابیورد پیش گرفتند و چون رسول

طبیب

سلطان محمود رسید از رفتن ایشان خبر یافت بپایه سریر سلطنت عرض نمود
سلطان فرمود تا صورت ابو علی سینا را در کاغذها کشیدند و هر کاغذ را بولایتی فرستاد
و فرمود که هر کس مردی بدین صورت ببیند بغزنین فرستد بالجمله هر دو ابو علی با بیوره رسیده
بلدی که رفتند تا از راه بیابان ایشان را بعراق برد و چون منزلی چند طی کردند روزی ابو علی
مسکویه با شیخ الرئیس گفت من در زایچه طالع خود دیده ام که درین بیابان راه گم کنیم
و من از غایت بی آبی سفر آخرت اختیار نمایم و تو بمقصد رسی اما بعد از سرگردانی
بسیار اتفاقا همان روز ابری سیاه ظاهر شده بادی تند وزیدن گرفت و رعد و برق
و باران عظیم روی نموده جهان را چنان تاریکی فرو گرفت که عقل دوربین در وادی اندیشه
سرگردان شدی و جاسوس فلک از امتداد ظلمت راه گم کردی بیت از سیاهی شب
برنگ و بشکل ∘ شده چون ماه منخسف دو زن ∘ ریخته دهر قیر در صحرا ∘ بیخته
چرخ دوده بر برزن ∘ دران ظلمت دلیل راه گم کرده روز دیگر که دست قضا سواد
طرهٔ شب از بیاض عارض روز برگرفت بیت چو صبح دربر گردون کشید
کسوت نور ∘ جهان گشاد زرخ پردهٔ شب دیجور ∘ شعاع مهر براوج سپهر شد پیدا
چنانکه پرتو نار کلیم از سر طور ∘ بصحرایی رسیدند که از نهیب آن ستاره بر آسمان راه
گم میکرد و صباح صبا بهوا رحیله آن بیابان جان بکنار می برد بیت نه
هیچ ساکن و جنبان بر و مکر انجم ∘ نه هیچ سایر و طایر در او مکر صرصر ∘ چو شیر رایت
شیر غرین او پیدا ∘ چه شاخ اهو شاخ درختان بی بر ∘ و چون آفتاب بوسط السما
رسید از تف سموم بساط زمین چون کرهٔ اتش تافته گشت و از شرار حرارت کوی
زمین چون آهن در کورهٔ حداد تفیده شد بیت سمندر که برآرد سر از آتش ∘
دوزخی بیند ∘ که تا بر گرد از تف هوا در کیر دش بکیر ∘ و با وجود حرارت هوا دران
بیابان قطرهٔ آب بنظر نمی آمد عاقبت دلیل از تشنگی هلاک شد ابو علی مسکویه نیز بجهت
خدا واصل شد و شیخ الرئیس بعد پریشانی و مشقت بی نهایت در نواحی استر اباد افتاد
و چون بان بلده رسید بواسطهٔ وجه معاش در بازار نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج
عالی از او صدور یافته آوازه در استر اباد افتاد که طبیبی حاذق باین شهر آمده که ما شد

مسیح مرده زنده می سازد برآمد تا بچه مرغان را از آب بردارد و چون دست باشیانه دراز
کرد اتفاقا ماری باشیانه در آمد بچه مرغان خورده بود ثقیل گشته همانجا خفته بود
بر دست وی زد شاه زاده از صدمت آن مار از درخت افتاده در آب فنا غرق گشت
و همان لحظه جان بداد و بدین دلیل از استماع آن خبر حیران مانده در بارهٔ منجمان انعام و احسان
فرمود حکایت افتابهٔ نقره از منزل پادشاهی گم شده منجمی دانا آوردند تا بعلم
طالع و اسطرلاب پیدا کند منجم اسطرلاب برداشته ارتفاع گرفت و بعد از ملاحظهٔ
تمام گفت این آفتابه نقره را هم نقره برداشته است حاضران بخندیدند منجم بعد از تامل
گفت درین خانه هیچ فضه نامی هست و فضه بعربی نقره است گفتند آری خادمهٔ فضه نام
هست گفت الفضه اخذت الفضه بعد از تفحص تمام چنان بود که او گفته بود حکایت
در زمان ابو معشر بلخی که استاد منجمانست انگشتری پادشاه در حرم گم شد
پادشاه بغایت غضبناک شده ابو معشر را طلبیده گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود
جمعی کثیر از اهل حرم بقتل رسند چه ازین جهت ملالت تمام دارم ارتفاعی بگیر و در طالع
وقت نظر کن و نیک متوجه شو ابو معشر بعد از تامل تمام گفت این انگشتری خداوند
جل ذکره فرا گرفته پادشاه و مقربان از این سخن متعجب شدند و بعضی از جهلا فرو خندیدند
بعد از تفحص بلیغ آن انگشتری را در میان قران مجید یافتند حکایت در ولایت مصر
شاعری عبد المحسن نام توطن داشت و الحق شاعری نادر بود اما بغایت قلیل المال
و پریشان حال بود با منجمی دوستی داشت روزی از منجم سوال کرد که هرگز در زایچه طالع
من نظر کردهٔ بیت کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ∘ یارب از مادر گیتی بچه طالع
زادم ∘ گفت آری نوبتی دران باب تامل نمودم چنان معلوم شد که در روز وفات
تو صورتی روی نماید که دران یک روز توانگر گردی و ورثهٔ تو بر فاهیت روزگار گذرانند
راوی گوید که عبد الله بن حفص که شاعر عبد المحسن بود گوید که چون عبد المحسن وفات
یافت چندان از او نماند که کفن او از آن مرتب سازند من نزد منجم که دوست او بود رفته
صورت حال گفتم درین اثنا یکی از ملازمان پادشاه امد مرا بخانه حاکم صور که ولایتیست
از ولایات مصر برد خادمی دیدم که در پهلوی حاکم صور نشسته بود با من گفت عبد المحسن

شاعر کجاست گفتم امروز برحمت خداوند تعالی پیوسته است خادم کیسهٔ که مشتمل بود
بر هزار مثقال طلا و یکدست جامهٔ دیبا پیش من نهاده گفت امیر المؤمنین المستنصر بالله
این را بجهت او فرستاده است پرسیدم که باعث بر این انعام چه بوده جواب داد که یکی از کنیزکان
مغنیه غزلی خواند خلیفه پرسید که قایل این ابیات کیست گفتند در مصر شاعریست عبد المحسن
نام که در زاویهٔ خمول مانده است این اشعار از اوست خلیفه این انعام بمن داده فرمود که چون
بمصر رسی باو تسلیم نمای بعبد المحسن رسان **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان
محمود قاصدی بطلب ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه و ابوریحان منجم خوارزم نزد مامون خوارزمشاه
ارسال داشت چنانچه سبق ذکر یافت هر دو ابوعلی از قبول صحبت محمود امتناع نموده فرار کردند
و ابوریحان متوجه غزنین گشت و چون سلطان با ارباب فلسفه و نجوم صفایی نداشت روزی
که ابوریحان بخدمت او رسید سلطان بجهت استنشاق هوا و تفرج کوه و صحرا بمنظری بلند
برآمده بود بعد از استفسار احوال ابوریحان یکی از ملازمان را فرمود که ابوریحان را از آن منظر
بزیر انداز د ان شخص بموجب فرموده عمل نموده قضا را در زیر آن منظر پردهٔ بزرگ کشیده
بودند و ابوریحان بان پرده رسیده بر زمین آمد و هیچ آزاری بوی نرسید سلطان محمود
از این حال واقف شده او را طلبیده از او پرسید که این معنی را در زایچهٔ طالع خود مشاهده
نموده بودی گفت بلی و تقویم از غلام طلبیده بسلطان نمود و انچه نوشته بود که فلان روز
مرا از بلندی خطری هست اما آسیبی از ان بمن نخواهد رسید سلطان از منظر فرود آمده
در خانه نشست که چهار در داشت درین اثنا با ابوریحان گفت من از کدام در بیرون خواهم
رفت ابوریحان اسطرلاب برداشته تاملی نمود و در رقعهٔ نوشته و در زیر مسند سلطان نهاد محمود
برخاسته فرمود که جانب یمین را شکافته از انجا بیرون رفت و چون رقعهٔ ابوریحان را بیرون
آوردند نوشته بود که پادشاه از هیچ یک از این ابواب بیرون نخواهد رفت بلکه طرف یمین را
شکافته بیرون خواهد رفت محمود از این حکم متعجب شده از سر ایذای ابوریحان درگذشت
حکایت در روضة الصفا مسطور است که در زمان واثق عباسی شش کوکب
سیاره در برج دلو که از بروج آبیست قران کردند و منجمان حکم کردند که طوفانی مانند زمان
نوح بوقوع خواهد انجامید خلیفه متوهم گشته از ابن عیسی منجم که در ان فن مهارتی کامل

داشت پرسید که ترا در باب این قران چه حکم بخاطر رسیده ابن عیسی گفت در زمان نوح هفت کوکب
در برج حوت در یک ثابته قران کرده بودند و اکنون شش کوکبند در یک درجه بهم رسیده اند و زحل
با ایشان نیست گمان من اینست که آن طوفان باین مثابه نخواهد بود بلکه بخاطر من میرسد که
بقطری از اقطار جهان که بعضی از مردم آن بلاد و اطراف انجا مجتمع گشته باشند ببلیهٔ غرق مبتلا
شوند اتفاقا در ان سال حاجیان در رودخانهٔ فرود آمده بودند که هرگز کسی در ان موضع آب
ندیده بود بیک ناگاه ابری پیدا شده فرو بارید و سیلابی آمد حاجیان در رودخانه فرود
آمده بودند که هرگز کسی دران موضع آب ندیده بود بیک ناگاه ابری پیدا شده فرو بارید و سیلابی
آمده حاجیان را احاطه نمود و قریب سیصد هزار نفر غریق بحر فنا گشتند و معدودی چند پناه
بروس اشجار و قلل جبال بردند از ان طوفان هلاک جان بساحل نجات کشیدند **حکایت**
در روضة الصفا مسطور است که در وقتی که امیر محمد مظفر شیراز را محاصره نمود شیخ ابو
اسحق که پادشاه آن ولایت بود در شهر متحصن شد روزی جمعی از اعیان فارس در خدمت او
نشسته بودند امیر شیخ فرمود که ضایع عمری که صرف نجوم گردد و بیهوده روزگاری که
بتحصیل ریاضی مصروف شود من در تبریز استادی داشتم که در ان فن با خواجه نصیر الدین
محمد طوسی دم مساوات زدی و چون ملایمت طبیعت مرا درین علم ملاحظه کرد در ترغیب
و تحریص من بر آموختن این مبالغه می نمود و من جد و جهد لا کلام مبذول میداشتم تا بر
دقایق و حقایق این شیوه مطلع گشتم و در اوقات حکومت هرگاه که مهم من باندک
توجهی روی باستقامت میخواست آورد با خود می اندیشیدم بشکیب بایدم ورزید که
فلان نحس ناظر است و فلان سعد از عاشر ساقط و اهمال در حرب محمد مظفر و عقد مصالحه
با او چند نوبت بواسطهٔ ملاحظهٔ اوضاع فلکی بود **بیت** هر که از اوضاع معلومات
داند خیر و شر ° سفله طبع است بد اختر که هم بو معشر است ° و در زایچهٔ طالع امسال
چنان بنظر رسیده که شخصی که در قرنها مماثل او فلک پیاده سواری در میدان جلوه نه
و سخاوت نیاورده عرصهٔ هلاک خواهد شد و در ضمیر کسیر رسوخ یافت که آن شخص منم
واکنون معلوم شد که ماصدق ان مفهوم خواجه حاجی قوام الدین بوده و بعد از ادای
این کلمات امیر شیخ این ابیات بر زبان راند **بیت** نیک و بد از ستاره چون آید ° که خود آن

جاری گشته

نیک و بد ز بون آید ○ کو ستاره سعادتی داری ○ کیقباد از مهی زادی **فصل سیوم از**
جزو سیوم در ذکر مجملی از احوال شعرا و اشعاری که در زبان ایشان ابو العتاهیه از فحول
شعرای متقدم بوده اشعار عذب و نفیس بسیار دارد و چون دید که در بازار روزگار
شعر کم گشت زبان از گفتن شعر در بست و در پس زانوی خاموشی نشست مهدی عباسی
او را طلبید گفت چرا ترک شعر گفتن کرده جواب داد که شرط کرده ام که دیگر فکر شعر نکنم زیرا که شرکای
بسیار کرده ام **بیت** شعر در نفس خویش هم بنشست ○ نالهٔ من زحمت شرکاستم ○ مهدی
فرمود تا او را محبوس ساختند از ابو العتاهیه منقولست که گفت چون مرا در زندان موحش مظلم آوردند
از وحشت آن مکان و دهشت آن موضع عقل از آشیانهٔ دماغ من پرواز کرده پس جای
طلبیدم که آنجا نشینم و رفیقی که بمجاورت او انسی حاصل کنم دیدم زاویه از زوایای
زندان پیری دیدم لطیف سیمای پاکیزه لباس آثار تفکر در جبین او واضح و ظاهر و علامات
تامل و تغییر در بشرهٔ او لایح قصد صحبت او کردم و بی آنکه سلام بر وی کنم در پهلویش
بنشستم خواستم که ابتدا بسخن کنم زبان برگشاد و این دو بیت گفت **شعر** تعودت من
الصبر حق الیقین ○ واسلمنی حسن الظن الی الصبری ○ طال عمری و صرت فی ما بین الناس ○ والنجی من
صنع الله من حبیب الادری ○ و تفسیر این ابیات اینست که **بیت** چند با امید از خلقم شدم
واثق بفضل حق ○ مکرهم بخت من یابد ز لطفش با زیبایی ○ چون این ابیات او استماع
نمودم اضطراب من کمتر شد التماس کردم که این ابیات را نوبتی دیگر اعاده فرمای پس گفت ای
اسمعیل در عقل و ادب تو نقصانی ظاهر میشود چه در اول ملاقات با من سلام نکردی
و سنتی که در میان اهل اسلام معهود است بجای نیاوردی و چون شعر از من شنیدی
مانند شخصی که با کسی دوستی قدیم داشته باشد فی الحال بر زبان آوردی که این ابیات را
اعاده نمای گفتم آنچه تقریر نمودی حق و صدق است اما معذور دار که وحشت این
منزل و دهشت این مکان عنان عقل از دست من گرفته است **بیت** اگر خود هفت
سبع از بر بخوانی ○ چه آشفتی الف را بی نخوانی ○ تبسمی کرده گفت جرم تو سهل است و گناه
تو بیش از این نیست که ترک شعر گفتن کرده چون قطعه در سلک نظم انتظام دهی خلاص یابی
کار من دشوار است که همین ساعت خواهند طلبید و باحضار علی بن عیسی بن زید بن حسین و

برادرش موسی که جگر گوشگان رسول و روشنی چشم بتول اند مثال خواهند داد و اگر
ایشان را دلالت کنم کشته شوند و فردای قیامت در مجمع اکبر خون ایشان از من طلبند و من
تاب خصمی محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ندارم و اگر جماعت را با ایشان نزد هم کشته
شوم و با وجود این حالت من از تو سزاوارتر بتحیرم و با این همه صبر و سکون مرا مشاهده می
کنی چون این ابیات را اعاده کرده من یاد گرفتم و گفتم چون میان ما آشنایی واقع شد بگوی
که نام و نسب تو چیست گفت من علی بن زیدم تا ما درین حکایت بودیم جماعتی آمده و ما را بحضرت
مهدی بردند و چون نظر او بر پیر افتاد از او پرسید که عیسی کجاست جواب داد که مرا معلوم نیست
چه در آن عهد که او متواری شد من در زندان بودم پس چگونه بر حال او وقوف داشته باشم
مهدی سوگند یاد کرد که اگر مرا از مکان او خبر ندهی ترا سیاست کنم پیر گفت هرچه خواهی بکن ترا
بفرزند رسول خدا راه نمایی نکنم تا تو بجریمهٔ قتل مرا رسانی و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
در عرصهٔ عرصات خون او از من طلبد و الله که اگر عیسی در منزل من باشد ترا اخبار نکنم مهدی
در خشم شده بقتل او بیگناه فرمان داد آنگاه مرا مخاطب ساخته گفت چرا شعر نمیگویی گفتم زیرا
که **بیت** آنچه فرا آییم پسند نباشد ○ و آنچه پسند آییم فرا نیاید ○ مهدی گفت شعر
میگویی یا قتل اختیار میکنی گفتم شعر گفتن را اختیار کردم پس باطلاق من حکم کرد **حکایت حکیم**
رودکی از اعاظم استادان قدیم است بلکه اول کسی که قصیدهٔ فارسی در سلک نظم کشیده
او بوده و رودکی از بلاد ما وراء النهر است و نابینا از مادر متولد شده اما حدت
ذهن و جودت طبع او بمرتبهٔ بود که در هشت سالگی قرآن مجید را حفظ نموده آغاز شعر
گفتن کرده بواسطهٔ حسن صوت متوجه مطربی گشته در نواختن عود مهارتی تمام
پیدا کرد و امیر نصر سامانی در رعایت او کوشید که ظاهرا هیچ پادشاه شاعری را آن درجه
رعایت ننموده گویند رودکی دویست غلام خدمتکار داشت و چهار صد شتر باربردار
و در ترجمهٔ یمینی مذکور است که عدد ابیات رودکی بهزار هزار و سیصد و سی هزار بیت
رسد و این قطعه از منظومات اوست **بیت** زمانه پندی آزادوار داد مرا ○
زمانه را چو نکو بنگری همه پندست ○ بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار ○ بسا
کسا که بروز تو آرزومند است ○ و در بسیاری از نسخ مذکور است که نوبتی امیر نصر از

بخارا کر دار الملك او بود بهراة رفته رحل اقامت انداخت چون زمان توقف پادشاه
دران دیار امتداد یافت ارکان دولت که مایل باهل و قصور بخارا بودند برودکی تقبلات نمودند
که بیتی چند که موجب تشوق خاطر امیر باشد بجانب بخارا در سلك نظم کشیده و در محل مناسب
باهنك عود بان ابیات ترنم نماید تا امیر نصر مایل دار الملك کردد رودکی در سحری
که پادشاه صبوحی کرده بود این غزل را باهنك عود بخواند **بیت** بوی جوی مولیان
آید همی ○ ریك آموی و درشتیهای آن ○ پای ما را پرنیان آید همی ○ آب جیحون و شکرفیهای
او ○ خنك ما را تا میان آید همی ○ ای بخارا شاد باش و دیر زی ○ شاه نزدت میهمان آید همی ○
شاه ماهست و بخارا آسمان ○ ماه سوی آسمان آید همی ○ کویند که این ابیات در ضمیر امیر
چنان تاثیر کرد که بی موزه پا کفش سوار شده یك منزل طی مسافت نمود **حکایت حکیم فرخی** از
مشاهیر شعرا و اکابر فضلا بوده اشعار ابدارش رشك در ثمین و مفرح خاطر حزین است در
ابتدای حال در صنعت سخن و تدقیق معانی می کوشید دران شیوه از اقران در کذشت با آنکه
سخن سهل ممتنع ایراد مینمود و در زمان یمین الدوله سلطان محمود اماثیها یافته
مال خطیر بدست آورده عزیمت سمرقند کرد و چون بنزدیك ان خطه رسید طایفه
از قطاع الطریق برو زدند و تمامت مال او ببردند و تنکدست و بی عیش بسمرقند در آمده
اظهار حال خود نکرد و با هیچکس اختلاط نفرمود و بعد از روزی چند که در سمرقند اقامت
نمود و بغزنین باز کردید سلطان محمود از او پرسید که ای فرخی در غیبت کجا بودی جواب
داد که بتماشای شهر سمرقند رفته بودم مرا امداد و راه آرزوی من انقطاع یافت سلطان پرسید
که سمرقند را چکونه دیدی فرخی این قطعه در بدیهه کفت **بیت** همه نعیم سمرقند سر بسر
دیدم ○ نظاره کردم و در باغ و راغ و وادی و دشت ○ چه بود کیسه و دست من از درم
خالی ○ دلم ز سیر ربی فرش خرمی ننوشت ○ بسی ز اهل هنر یاد هاز هر شهری ○ شنیده
بودم کوثر یکی و جنت هشت ○ هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش ○ ولی چه سود چه لب تشنه باز خواهم
کشت ○ چه دیده نعمت بیند که دم نبود ○ سر بریده بود در میان زرین طشت ○ سلطان
فرمود تا در نسخه ثبت نمایند که چند از او برده اند و چون نسخه اموال تلف شده فرخی بنظر
سلطان رسید فرمان داد تا از خزانه عامره مبلغ باو دادند **حکیم فردوسی** وهو ابو القاسم

حسن

حسن بن علی الطوسی در کتب تاریخ مسطور است که فردوسی در اوایل حال بدهقنت مشغول بودی
نوبتی عامل طوس نسبت بفردوسی و برادرش ظلمی کرده فردوسی از آن تعدی نموده متوجه غزنین شد
و چون بظاهر آن بلده رسید در ان روز بحسب اتفاق عنصری و عسجدی و فرخی که از شعرای پایه
سریر سلطان محمود بودند و هر یك در فن خود یکانه دوران و خلاصه دوزمان خود را مینمودند
از خدمت سلطان تخلف نموده بظاهر غزنین بباغی رفته بشرب شراب اشتغال داشتند
و چون فردوسی بباغات غزنین رسید سه کس را دید که در موضعی نشسته اند و جمعی از خدم در
برابر ایشان کمر خدمت بسته اند با خود کفت این جماعت از ملازمان سلطان اند پیش ایشان روم
و حال خود بیان کنم شاید که فایده بران مترتب کردد و چون بنزدیك آن مجلس رسید آن جماعت از وی متوحش
شده با یکدیکر کفتند که این روستایی بوجود خود عیش ما را منغص خواهد ساخت مناسب
آنست که چون پیش ما آید با او بکوییم که ما شاعران سلطانیم و با کسی که شاعر نباشد صحبت
نمیداریم و سه مصراع بکوییم که مصرع رابع آن قافیه نداشته باشد که مصرع رابع ان قافیه نداشته
باشد و بر زبان آوریم که هر که این رباعی را تمام کند رابع ما باشد و الا کرانی برد چون فردوسی
بمجلس ایشان رسید انچه با خود مخمر ساخته بودند با او کفتند فردوسی کفت شما هر یك مصراعی خود را
بکویید عنصری کفت ع چون عارض تو ماه نباشد روشن ع فرخی کفت ع همرنك رخت کل
نبود در کلشن ع عسجدی بر زبان راند ع مژکانت همی کذر کند از جوشن ع فردوسی در بدیهه
کفت ع مانند سنان کیو در جنك پشن ع شعرا متعجب شده از قصه کیو و حرب پشن استفسار
نمودند فردوسی ان حکایت را مشروح کفت و ان روز با ایشان صحبت داشتند نماز عصر باتفاق
فردوسی بشهر مراجعت نمودند یاران با یکدیکر کفتند که اکر این مرد بمجلس سلطان رسد حرمت
و عزت ما روی در نقصان نهد لاجرم با حجاب سلطان قرار دادند که اکر مردی باین
هیات و خواهد که خود را در مجلس پادشاه اندازد او را منع کنند و فردوسی بیمن مدتی
بخدمت سلطان نتوانست رسید تا روزی یکی از خواص سلطان فردوسی را در مسجد جامع دید
او را مردی حکیم فاضل و خوش کلام یافته بمنزل خویش برد و انشب در صحبت او بسر برده بمجلس
سلطان رفت روز دیکر سلطان محمود کفت دوش کجا بودی که بملازمت نیامدی او مختصر
صورت واقعه را بیان کرده سلطان باحضار فردوسی مثال داد و فردوسی بخدمت شتافته

قصیده که در مدح سلطان گفته بود بکند رسانید و منظور نظر عنایت سلطان گشته محمود فرمود
که مجلس او را فردوس ساختی بدان جهت فردوسی تخلص نمود و بعد از چندگاه بنظم شاهنامه مامور
شد و هزار بیت در کیفیت ساختن سیاوش گفته بنزد سلطان برد سلطان زبان به تحسین
گشوده هزار دینار با و صله داده همچنین مقرر کرد که بازاء هر بیتی یک دینار سرخ که عبارت از
یک مثقال طلا بود بفردوسی رسانند و بروایتی فردوسی شاهنامه را بمدت شش سال در سلک
نظم کشید و بقولی در مدت سی سال آن کتاب باتمام رسید و سلطان خواست که بموجب
وعده خود وفا کند اما جمعی از مردم دون همت بعرض رسانیدند که چون پادشاه شصت
هزار دینار بشاعری دهد از این معنی خلل در امور ملک ظاهر میشود چه بعد از این انعام
و احسان سلطان در نظر امرا و مقربان بیقدر نماید زیرا که اگر سلطان شصت هزار
دینار بشاعری دهد با ما چند باید داد که با و راضی گردیم و آخر الامر قرار دادند که
شصت هزار درم نقره نزد فردوسی فرستد و آن مبلغ را بایاز داده بخانه حکیم رسانید شد
و چون فردوسی در حمام بود آن وجه را بدر حمام بردند و چون بر آن شعور حکیم فردوسی بر تبدیل
دینار طلا بدرهم نقره افتاد آن نقد را بسه قسم نموده قسمی بحمامی داد و قسمی بفقاعی
که فقاعی از او خریده بود بخشیده و قسم ثالث را بجامعی داد که حامل آن وجه بودند و چهل
بیت در مذمت سلطان گفته بجانب مازندران گریخت و بعضی از آن ابیات اینست
مثنوی ایا شاه محمود کشورگشای ٭ ز من گر نترسی بترس از خدای ٭ که بی دین و بد
کیش خواندی مرا ٭ منم شیر نر میش خواندی مرا ٭ سر ناسزایان برافراشتن ٭ وز ایشان امید بهی
داشتن ٭ سر رشته خویش گم کردن است ٭ بجیب اندرون مار پروردن است ٭ ز نا پاک
زاده مدارید امید ٭ که زنگی بشستن نگردد سفید ٭ درختی که تلخ است وی را سرشت ٭ گرش
در نشانی بباغ بهشت ٭ ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد ٭ همان میوه تلخ بار آورد ٭ بسی سال بردم بشهنامه رنج ٭ که تا شاه
بخشد مرا تاج و گنج ٭ سرانجام دست کرم بر گشاد ٭ مرا جز بهای فقاعی نداد ٭ اگر شاه را شاه
بودی پدر ٭ مرا برنهادی بسر تاج زر ٭ وگر مادر شاه بانو بدی ٭ مرا سیم و زر تا بزانو بدی ٭
در بعضی تواریخ بنظر رسیده که فردوسی این ابیات را با ایاز داد التماس نمود که در وقتی مناسب

سلطان

بسلطان رساند و چون ایاز را بفردوسی محبتی بود بعد از فوت او آن کاغذ را که مشتمل بر این
ابیات بود بدست سلطان داد و گفت این امانت فردوسی است بمن داده گفت بسلطان رسان
محمود تصور نمود که آن گنج نامه ایست آنرا گشوده مطالعه نمود از آن عمل که با فردوسی کرده بود
پشیمان گشته جمعی که او را بدین حرکت ترغیب نموده بودند مصادره نموده مال بسیار از ایشان
گرفت و بر زبان آورد که بواسطه رای مخوبت شما اهانتی چنین بمن رسید و بعد از مدتی از این
قضیه نوبتی سلطان مکتوبی برای هند نوشته با وزیر خود ... احمد بن حسن میمندی گفت
که اگر هندو جوابی نه بر وفق رضای ما گوید صلاح چه باشد وزیر گفت **بیت** اگر جز
مراد من آید جواب ٭ من و گرز و میدان افراسیاب ٭ سلطان پرسید که این شعر
کیست جواب داد که از نتایج طبیعت فردوسی است سلطان متاثر شده گفت ما با فردوسی
خوب نکردیم و فرمود تا چهل خروار نیل بجهت فردوسی بطوس برند و چون اموال بدروازه
طوس رسانیدند تابوت فردوسی را از دروازه دیگر بیرون بردند آن اموال بر خواهر او
عرض کردند و از اخذ آن امتناع نمود بسلطان عرض کردند فرمود تا با آن وجه رباطی بساختند
و جهت تیمن و تبرک چند بیت متفرقه از شاهنامه ثبت افتاد **بیت** چنان نعره آتش
کوه بشکافتی ٭ کز آنجا سیاهی که دریافتی ٭ نه امروز شب تیره بر چرخ بر ٭ کشند
رشته در چشم سوزن بتیر ٭ نمودار گفتار خود من بسم ٭ برین داستان عرض هر کسم
چه خواهر بدانست آواز او ٭ بپوشید بر خویشتن راز او ٭ چنین گفت کای جوشن کارزار
بر آسودی از جنگ یک روزگار ٭ کنان کار پیش آمدت سخت باش ٭ بهر جای بیدار و هم
بخت باش ٭ **حکیم عسجدی** اصل او از مرو بهت و مداح سلطان محمود بوده و چون سلطان
فتح سومنات را ... کرد عسجدی در مدح او قصیده گفته که مطلعش اینست **بیت**
تا شاه خسروان سفر سومنات کرد ٭ کردار خویش را علم معجزات کرد ٭ و این ابیات نیز در
وصف پیل از وست **بیت** یکی چون طور سینا بود از او وجثه ثعبان ٭ ز پشت او درفشنده
کف موسی پیغمبر ٭ بر پشت زنده پیلان بر فشته ناوک اندازان ٭ چه عفریتان زآتش باز
دد کوه پیکر **عنصری** ملک الشعرای زمان خود بوده در اوایل خدمت نصر بن سبکتکین
کرد و نوبتی امیر نصر عنصری را بخدمت برادر خود سلطان محمود برده سلطان را صحبت عنصری

خوش افتادها و را از امیر نصر کرفته ندیم مجلس خویش ساخت و در رعایت او باقصی الغایت کوشید
چنانکه عنصری توانکرترین اهل روزکار کشت و پیوسته در مدح قصاید و مقطعات نظم می
نمود این قطعه ازان جمله است **قطعه** تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب ° جهود و کبر و ترسا و
مسلمان ° همی کویند در تسبیح و تهلیل ° که یارب عاقبت محمود کردان **دقیقی** معاصر امیر
نوح بن عبد الملک بن نوح بوده در مدح او اشعار نظم مینموده و در تاریخ کزیده مسطور است
که قریب هزار بیت از کشتاسب نامه شعر دقیقی است و فردوسی آن را داخل شاهنامه کرده و در آن
باب کفته **بیت** نوشتم من این نظم ناشهریار ° بدان من سخن کفتن نابکار ° دهانی که باشد زخود کی
تهی ° ازان به که ناساز خوانی نهی ° و در بهارستان مولانا جامی مذکور است که هشت هزار بیت
بچیزی کم یا بیش از شاهنامه شعر دقیقی است اما این سخن اصلی ندارد چه حکیم
فردوسی در ابتدای کشتاسب نامه که شروع در شعر دقیقی کرده بیان نموده که او را بخواب
دیدم که مرا کفت چون سکه این نقد بنام تو کنی برین بخیلی مکن و ابیاتی که من کفته ام داخل شاه
نامه ساز و در آن مبحث این بیت از اشعار حکیم است که از زبان دقیقی کفته **بیت** ز
کشتاسب و ارجاسب بیتی هزار ° بکفتم سر آمد مرا روزکار ° و این قطعه از اشعار دقیقی است
قطعه یاری که زبیم از هر مردم پری نژاد ° زان شد به پیش چشم من امروز چون پری ° لشکر
برفت و آن بت لشکرشکن برفت ° هرکز مباد کس که دهد دل بلشکری **فصل چهارم در بیان
شمه از احوال مغنیان و مخترع علم موسیقی و منشا اختراع آن** آورده اند که فیثاغورث
که از اکابر حکمای قدیم است شبی بخواب دید که فردا در فلان موضع کذر کن تا سری از اسرار
حکمت بر تو منکشف کردد و حکیم بامداد بان سمت شتافته چون ببازار آهنکران
رسید کذر آستانه حداد آهنکر از کوره بیرون آورده می کوفت و از اصطکاک آن دو جرم
ثقیل آوازی مسموع می کردید با خود کفت تعبیر آن خواب اینجا بظهور خواهد پیوست
حکیم آنجا ایستاده آن اصوات را با یکدیکر نسبت میداد خواست که نوعی غایب و تعبیه
کرده ابریشم در لغایت اما در ساختن آن دستر متامل شده در اثنای راه مردی را دید
چون حکیم را دید دست بر بالای سر برده پنجها برکشاد فیثاغورث چون دست و پنجه
او را برزبر او مشاهده نمود خیال دستنبر بط بر طبیعت او پیدا شد پس چهار نوع

صدا

صدا بعدد چهار طبع در او استخراج نمود صدای زیر که حار و یابس است و میل بلندی دارد
بمنزله آتش وضع کرد و صوت بم بطبیعت آب وضع نمود که بارد و رطب است و صوت مثلث را
بطبع هوا که حار و رطب است و صوت چهارم را بدرجه خاک که بارد و یابس است و آدمی را که میل
باستماع نغمه هست از اینجاست و چون ازین ترتیب فارغ شد هفت پرده بعدد کواکب سبعه اختراع
فرمود و هر پرده را بطالع کوکبی مرتب داشت و بعد از فیثاغورث جمعی آن را زیاده کرده دوازده
پرده ساختند بعدد دوازده برج **حکایت** از ابو الغنائم روایت است که کفت نوبتی بخدمت
ابو جعفر منصور دوانیقی رفتم پرسید که از تعریف غنا و قاعده استماع آن شمه بیان
کن کفتم سماع صوتیست که از ملاقات دو جرم حاصل کردد و چون مستمع بر شرایط شنیدن
و نواختن واقف باشد و مراتب و مدارج آن داند ازان محظوظ کردد اما شرط اول آنست
که نوازنده خوبروی و خوشکوی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد دلش بسته او کردد و ارسطو
کفته که اکر مغنی زشت روی باشد که نقابی بروی کشند تا لذتی که طبیعت را از نغمه او
حاصل شود جمال زشت او باز نستاند و شرط دوم آنکه میان شنونده و نوازنده مسافتی
باشد و حکمت درین آنست که صوت و حدتی که با نغمه باشد هوا جذب کند و نغمه صافی بر
مستمع رسد و ارسطو کفته باید که شنونده برتر نشیند بجهة آنکه نغمه لطیف است و
مرکز او عالم علویست و هر چه از وصافی تر بود میل بمرکز خود کند **فصل پنجم در ذکر
عقلای صاحب کیاست و اذکیای با فطنت** ارباب خرد و اصحاب تجربه کفته اند
که آثار اقبال سلاطین بتربیت خداوندان هنر باقی ماند چه نتایج اقلام و فواید رایهای صایب ایشان
ابد الدهر بر صفحه روزکار پایدار ماند **بیت** ازان چندان نعیم این جهانی ° که ماند از آل ساسان
و آل سامان ° ثنای رودکی ماندست و مدحش ° نوای باربد ماندست و دستان **حکایت**
آورده اند که از اطراف و ولایات رسولان بحضرت انوشیروان آمده بودند کسری خواست
تا بر ایشان ظاهر کردد که وزیر ابوذرجمهر در فضیلت و حکمت بچه درجه است ازو سوال
نمود که چه چیز است در جهان که ازان خوبتر نتوان یافت حکیم جواب داد که زن و مرد را
احتیاج کسری ازین جواب منفعل شده و پرسید که چکونه بوذرجمهر کفت اکر زن نبودی
مثل تو پادشاهی از که تولد نمودی و اکر مرد نبودی این ملک از پدر چکونه بتو رسیدی

احتیاج

واگر احتیاج نبود چون مدتی بخدمت چون توی قیام نمودی **حکایت** از افلاطون
پرسیدند که چه سنت که ترا هرگز غمناک نمی یابیم جواب داد که هرگز دل در چیزی نمی بندم
که چون از دستم برود غمگین کردم گویند سقراط حکیم با شاگردان خود گفت چون ملکی
یا مالی از دست شما برود مگویید که ملک یا مال تلف شد بلکه بگویید عاریتی که
روزی چند داشتیم و انتفاع گرفتیم استرداد نمودند آورده اند که ابوذرجمهر از ولایت کش و
نخشب بود از وطن اصلی بیرون آمد تا در خدمت اهل حکمت استفاده نماید در این
اثنا روزی کسری از وزیر پرسید که بعضی از احوال ملک و اوضاع بر من ظاهر
شده است اکنون میخواهم بدانم که از افلاک چه اثر بر عالم کون و فساد ظاهر می شود
وزیر در جواب فرومانده انوشیروان گفت سه روز ترا مهلت دادم اگر جواب ندهی بقتل
تو صادرت نمایم وزیر متفکر و متحیر از قصر سلطنت بیرون آمد در اثنای راه
ابوذرجمهر آثار تغییر در بشرهٔ او مشاهده نموده گفت نشان تامل و تفکر بر بشرهٔ وزیر
ملاحظه میکردد و اگر باعث بر آن امریست که این فقیر مصدر کفایت تواند شد بفرماید تا
بقدر وسع و امکان در آن باب شروع نمایم وزیر بانگ بر وزده گفت ترا چه حد آنکه در
امور ملکی و حکمی دخل نمایی و امثال این سخنان بر زبان آری ابوذرجمهر گفت وزیر
الی الساعة القیام و قیام الساعة بر مسند وزارت متمکن باد خداوند عالم هر فردی از
افراد بشر را علمی داده و هیچ کس از خوان احسان الهی بی بهره نیست شاید که مرا نیز از سفرهٔ
نوالی رسیده و از این صراحی پیاله ای بدست آمده بود وزیر گفت معذور دار که خاطر من
بسبب سوال پادشاه بغایت پریشانست و در جواب سوال او عاجز مانده ام ابوذرجمهر
از سخن کسری استفسار نمود وزیر بیان آن زبان برگشود ابوذرجمهر گفت من باین
جواب عالمم وزیر گفت تقریر نمای حکیم گفتا اینمعنی جز بحضور کسری صورت
نبندد وزیر گفت ملک از من سوال نموده چگونه دیگری را جهة تقریر جواب نزد او برم
بوذرجمهر را بقصر سلطنت عرض کرد که این شاگرد من چون قابلیت مجلس ملوک
پیدا کرده او را آورده ام تا جواب سوال پادشاه گوید و ایضا منظور نظر پادشاه شود
نوشیروان گفتای پسر در مقصود شروع کن حکیم بزبان آورد که ترک ادب باشد

کر درحضور

که در حضور استاد بیان مسایل حکمت کردن باید که وزیر خود بگوید وزیر گفت ما ترا رخصت
دادیم ابوذرجمهر امتناع نموده گفت هرچند استاد علم وزیر بده رخصت سخن گفتن ارزانی
دارد اما بنده از جادهٔ ادب تجاوز جایز ندارم وزیر عاجز شده گفتا بمعنی عالم نیستم ابوذر
جمهر گفت اینجا که تو نشسته مکان جهال نیست پس از آن محل برخیز و بجای من بایست تا من
بر آن کرسی نشینم و بجواب پادشاه مبادرت نمایم انوشیروان گفت راست میگوید وزیر
بالضروره از کرسی برخاسته بایستاد و ابوذرجمهر بر جای خود نشسته گفت هرگز بخاطر
پادشاه خطور میکرد که وزیر این خواری پایین کشد و بنا بر این مرا باین مرتبه عزت نشاند
گفت ای حکیم بزبان آورد که تاثیرات فلک در عالم کون و فساد از این جهت است که عزیزان را
خوار کرداند و ذلیلان را بمرتبهٔ عزت رساند **بیت نظم** فلک دون نوازان بلی چشم است ٭
وان یکی هم میان سر دارد ٭ هرچیزی را اگر دم بپست کرفت ٭ چون عزیزانش معتبر دارد ٭
بر دوش تا فراز دیدهٔ خویش ٭ چشم بربیند که دم خر دارد ٭ زندش بر زمین که خرد شود ٭
خر دیگر بجاش بر دارد **حکایت** آورده اند که روزی شخصی با افلاطون گفت که فلان
عامل ذکر خیر تو بسیار گفت حکیم لحظهٔ متامل شد آن مرد گفت ای حکیم من چه گفتم که تو چنین
متامل گشتی جواب داد که تفکر من از قول تو نیست می اندیشم که در ذات من
چه نقص سانح شده که میان من و آن جاهل نسبتی پیدا گشته است و پسند خاطر
او فتاده ام **حکایت** آورده اند که نوبتی معلم اول ارسطاطالیس از اسکندر رخصت
طلبید که بوطن خود رود اسکندر او را مرخص ساخته در این وقت خبر رسید که در فلان ولایت
در دامن کوهی جانوری ظاهر گشته است بر شکل نیمهٔ تن آدمی و هر که را نظر بر وی افتد
فی الفور میمیرد و اهل آن ولایت متفرق گشته اند و آن دیار خراب شده اسکندر با حکما
مشورت نمود هیچ کس را در باب دفع آن جانور کثیر الضرر سخنی بخاطر نرسید ذوال
قرنین همانساعت باحضار استاد مثال داده صورت واقعه را بیان کرد حکیم فرمود تا آیینه
ساختند که قطر آن سه گز بود و امر کرد تا آن آیینه را بر گردونی ببستند و شخصی در عقب
آن پنهان گردید و متوجه مکان آن حیوان شد چون نظر آن جانور بر آن آیینه افتاد
متوجه آن شد چون نزدیک رسید علی الفور قالب تهی کرد اسکندر از حکیم پرسید که حکمت

درکرسی نشستن

درین چه بود معلم اول جواب داد که این جانوریست که بعد از چند هزار سال یکبار موجود گردد
و در چشم او سمیتیست تا آنکه هر که را نظر بچشم او افتد بمیرد چون او نظر در آیینه کرد صورت چشم
خود را دید آن سم بوی راجع گشت **حکایت** در کتب طب مسطور است که در دیار شرقی
ماریست طول قامت او یک شبر و بر سر او سه موی رسته بنابرین بمکلله موسوم گشته است
و در سالی سه ماه ظاهر گردد و خداوند علیم و مدبر حکیم اهل آن دیار را زمان خروج آن افعی دانا ساخته
است تا در ان اوان بصحرا نروند چون آن مار ظاهر گردد هیچ ذی حیات از یک فرسخ در یک
فرسخ قریب سوراخ او کند نتواند کرد زیرا که هوای موضع سمی دارد که هر حیوان که رسد فی الفور برد
شود و حرارت غریزی از او منطفی گردد سبب این حالت آنکه آن حیه صفیری میزند و هوایی
که ملاقی نفس میشود متکیف بکیفیت سم او می گردد دیگر آنکه طایری محاذی سوراخ او
طیران نمیتواند کرد و دیگر آنکه دران زمینی که آن حیه مکان دارد نیم فرسخ در نیم فرسخ گیاه
از زمین نمی روید زیرا که زمین از مجاورت او فاسد می شود و از جنس نبات و جماد هر چه
ملاقی بدان گردد فی الفور بخاکستر مبدل شود هر که نظر بران حیه اندازد فی الفور قالب تهی کند
و همچنین نظر آن حیه بر هر شخصی که افتد جان نبرد و اگر آن مار را جوانی از خم زنند بدین نوع
که آخته شود آورده اند که نوبتی سواری در صحرایی که آن حیه در نواحی آن می بود گذشته مرد
دید که بدن او میگدازد و آب می شود متحیر ماند و سر نیزه بر جسد او نهاد علی الفور سوار
بتوسط نیزه جان و اسب بتوسط سوار وداع حیات نمود **حکایت** در تاریخ طبری
مسطور است که عبد الملک مروان موسی بن نصر را بامارت دیار مغرب فرستاد موسی اکثر
آن ولایت را بحوزه تسخیر آورد درین اثنا با عبد الملک گفتند که سلیمان نبی علیه السلام در ولایت
مغرب شهری از مس ساخته و حصار آن شهر بمرتبه بلند است که مرغ را بر سر آن پرواز میسر
نگردد و هیچکس نداند که دران شهر چه چیز است عبد الملک بموسی نوشت که بآن موضع رفته دران
شهر در آید و هر چه مشاهده کرده اعلام نماید نامه عبد الملک بموسی رسید گفت که هیچ کس
باشد که راه آن شهر دانسته باشد مردی را پیدا کردند که بان محل رفته بود و از نامه که موسی
بعبد الملک نوشته و از حالات بلاد خبر داده بود چنین مستفاد گشت که بموجب فرموده دلیلی
پیدا کرده از افریقیه مغرب متوجه آن صوب شدم و چون چهل روز قطع مسافت نمودم بموضعی

رسیدم که دست قضا زمین را لباس زنگاری در بر کرده بود و عارض چمن را بخط زبرجد فام
سبزه آراسته ساخته و عرصه زمین از انواع گل و ریحان بزهره و پروین محلی گشته **بیت**
بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز * فرشهای چون منقش بر نبات آمد پدید *
گلستان که نیست چون آن رنگ مانی چیره را * نقشهای گونه گون در گلستان آمد پدید *
در آن مرغزار حصاری بنظر ما در آمد که کنگره آن با فلک برابری می کرد **بیت**
چنبر فلک اندر فراز آن * بر کنگره خیمه زده مرد پاسبان * بخاطر ما رسید که شاید
رخنه یا روزنی دران باشد که ممر دران حصار توان رفت بعد از تفحص بسیار معلوم
گشت که هیچ رخنه دران نیست نقبی زدیم تا از راه نقب بحصار در آییم چون بآب
رسیدیم معلوم شد که بانی آن بار اول زمین را بآب رسانیده بود بعد از آن مس دران
ریخته عاقبت فرمودم تا مناره مقابل آن باره بنا کردند و چون مناره شصت زرع
ارتفاع یافت مقابل آن باره شد شخصی را فرمودم تا بالا بر آمد و چون نظرش بجانب حصار
افتاد خنده بقهقهه زده خود را بطرف انداخت دیگری ببالا رفته او را نیز همان حال
پیش آمد مردم از ارتکاب این حرکت امتناع نمودند و تا سه روز افریادی انکس بنواحی حصار
میرفتند و ایشان را آواز می دادند اما هیچ جوابی نمی شنیدند آخر الامر منادی کردم که هر که
بآن مناره رفته بطرف شهر نگرد و خبری معلوم کند هزار مثقال طلا باو دهم مردی گفت
من قبول این حرکت میکنم بشرط آنکه جمعی از اهل قوت ریسمانی بر کمر من بندند و چون
خواهم که خود را بحصار اندازم ایشان ریسمان را محکم بکشند بر الجمله عمل نمودند و چون آن
آن شخص جانب حصار نگاه کرد خنده زده بآنجانب متمایل گشت آن جماعت ریسمان
محکم کشیدند از قوت آن طایفه و شدت جذب حصار میان آن مرد میانش دو پاره
شده نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین بپایین آمد و چون مراجعت نمودیم
بموضعی رسیدیم که سنگهای عظیم هر یک بطول و عرض صد گز تراشیده انداخته بود
و بران نقش کرده که این از سلیمان داود است علیهما السلام و دران نزدیکی جنگلی بنظر
ما آمد بنظر ما آمد که نزدیک بان جنگل میلی ساخته بودند و بران میل نوشته که زنهار
از این موضع تجاوز منمایید که خطری عظیم است فرمود تا شخصی کماسی جلد دا

بمیان جنگل در آمد چون نزدیک جنگل رسید جانوران بصورت مورچه اما هر یک در
بزرگی برابر گوسفندی از آن جنگل بیرون آمدند چنانکه کثرت عدد ایشان الی غیر النهایه بود
و آن اسب را با سوار پاره پاره کرده بخوردند **حکایت** آورده اند که دو تن نزد قاضی
شریح آمدند و یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی می کرد و آن دیگر انکار صرف مینمود و سخنان
می گفت در میان گفتگوی منکر قاضی از او سخنی شنید که متضمن اقرار بود بیقین دانست
که از مر حیله می کند حکم باداء مال فرمود منکر فریاد بر آورد که ایها القاضی هنوز گواه گواهی نداده
چگونه حکم بتسلیم مال میکنی قاضی گفت گواه گواهی داد منکر پرسید که کدام گواه قاضی گفت
خواهر زاده خاله تو یعنی تو اقرار کردی **حکایت** مردی در پای درختی هزار مثقال طلا
دفن کرده بود بعد از مدتی چون بر سر آن رفت دید که بیخ درخت را کاویده و زر برده اند فریاد
از نهادش بر آمد نزد شریح قاضی رفته در خلوتی صورت حال بعرض او رسانید قاضی گفت برو
و سه روز دیگر نزد من بیا اما باید که حال خود با هیچ آفریده نگویی بعد از رفتن او قاضی طبیب
شهر را که مرجع خاص و عام بود طلبیده در خلوتی از او پرسید که بیخ فلان درخت هیچ خاصیت
و منفعتی دارد گفت بلی خواص او بسیار است و فواید او بیشمار پرسید که درین ایام کسی را به بیخ آن
درخت معالجه فرمودی گفت آری فلانی بیمار بود با او گفتم علاج منحصر است در بیخ آن درخت
و او بدان چوب شفا یافت قاضی آن شخص را که طبیب گفته بود طلبیده از وی بر وفق
حکمت و موعظت و قراءت حدیث و آیت اقرار کشید المزد هزار دینار زر را که برده بود حاضر
ساخته بصاحبش باز داد **حکایت** آورده اند که دو شخص نزد شریح آمده یکی بر دیگری
مالی خطیر دعوی کرد و او انکار صرف نموده میگفت من هرگز او را ندیده ام قاضی از مدعی
سوال نمود که در کدام موضع این زر باو دادی گفت در پای فلان درخت و بدرختی نشان داد
که بر یک فرسخی شهر بود قاضی گفت بپای آن درخت رو و ده برگ بیار تا بر صدق مقال تو
گواهی دهند مدعی روان شد و قاضی بار دیگر آن مکالمه آغاز کرد و در گرمیهای مرافعه که منکر را
غفلتی روی نموده بود روی باو کرد و گفت فلانی بپای درخت رسیده وی گفت نه هنوز
بانجا نرسیده قاضی گفت اگر تو با او در آنجا معامله نکرده چه میدانی که دور است یا نزدیک
منکر خجل شده قاضی زبان بموعظه گشوده او را نصیحت نمود تا اقرار کرد و مال بمدعی داد

و در حبیب السیر مسطور است که در زمان سلطان مغفور سلطان حسین میرزا بن
بایقرا قاضی نظام الدین ولد مولانا حاجی محمد فراهی اقضی القضات هرات بود و شخصی که دستاری
بمحکمه آوردند و هر یک دعوی بملکیت آن مینمودند قاضی بر یکی بدگمان شده با وی گفت بر خیز
و این دستار را بطریقی که عادت تست بر بند آن مرد دستار را بسته مقداری زیاده
آمد پس با دیگری همان فرمود و او دستار را بسته راست آمد قاضی حکم فرمود که دستار از آن
مرد است که راست بست و بعد از تفحص بلیغ و تهدید و وعید آن کاذب بکذب خود اقرار
نمود قاضی او را از دعاوی کاذبه توبه داد **حکایت** آورده اند که جالینوس از جوانی
صاحب جمال سخنی پرسید و جوان جوابی درشت گفت حکیم فرمود اناء اذهب فیه خل
بقراط حکیم در حکمت طبیعی سخن میگفت شخصی معارض او گشته گفت مردم این سخنان تو
قبول ندارند حکیم گفت سخن در نفس الامر صدق و صواب باشد بر من لازم نیست
که مردم را تکلیف نمایم تا از من قبول نمایند **حکایت** موبد موبدان یعنی اقضی القضات
که هم در زمان قباد و هم در عهد نوشیروان متقلد منصب مذکور بود نوبتی در فصل بهار
که مردم چهارپایان خود را علف سبز داده بودند صبح بامداد با قباد شهریار سوار شده
و رکاب برکاب او میراند و قباد از او در حکمت سخنان میپرسید در آن اثنا مرکب
موبد که شب علف بسیار خورده بود بدفع فضلات قوایم خود را از هم تا دم بیالود
موبد از آن صورت منفعل شده پادشاه برای دفع انفعال او سخنی در میان انداخته پرسید
که آداب صحبت ملوک بیان نمای موبد گفت یکی در آداب صحبت پادشاهان
آنست که در بامدادان با پادشاه سواری کنند باید که مرکب خود را علف کمتر دهند تا موجب
انفعال نگردد جاهلی بر سبیل تعرض با حکیمی گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید حکیم که بر
زبان آورد که از بس معایب تو در سینه نگاه داشته ام در نفسم سرایت کرده **حکایت**
آورده اند که یکی از قیاصره روم دختری داشت که اندر سلسله زلف خم اندر خمش عقلا در
زنجیر و از سیاحت جمالش صبح صادق بی تنویر **بیت** روئی چگونه روئی چه
آفتابی ○ موئی چگونه موئی هر حلقه پیچ و تابی ○ و این دختر مقرر کرده بود که هر که خطبه
او نماید ده مسئله او را جواب گوید و همچنین ده مسئله از دختر سوال کند اگر مرد از جواب

دختر عاجز آید مقتول گردد و اگر دختر در جواب مسایل مرد فرو ماند بین وی و او رضا دهد
و اگر هر دو مسایل یکدیگر را جواب گویند بحکم ذوالعارضات قطعا هیچ یك ازین دو امر بوقوع
و تزویج بوقوع نه انجامد و بسیاری از مردم هوای وصال آن سنگین دل سیمین عذار نموده بنا بر آنکه
از عهدهٔ سؤال او بیرون نیامدند بقتل میرسیدند و در ولایت عراق مردی صاحب شروطبری نمی
داشت که طبیعت او بعلم حکمت بل مجموع علوم ملایمت داشت پدر چون موافقت سلیقهٔ او را
بکسب فضایل مشاهده نمود هر چه داشت دربارهٔ او صرف کرد تا پسر در علم بدرجهٔ رسید که
ما فوق آن متصور نبود درین اثنا پدر او را از قلت مال و کثرت عیال در اضطراب آورده صورت
حال با پسر تقریر نمود پسر گفت اگر قبل ازین مرا واقف می ساختید که قلیلی از مال ما مانده بود در باب
مهم شما فکری می کردم اما اکنون نیز سعی خود بتقدیم برسانم چون متاع فضل مرا درین شهر رواجی
نیست باید که ازین دیار سفر کنیم پس با پدر و مادر بدیار فارس آمده بمجلس پادشاه آن مملکت
شتافت و قصیدهٔ که در مدح او گفته بود خواند پادشاه چون بغایت فضیلت دوست بود
و همواره برعایت ارباب علم می پرداخت بر زبان راند که ای جوان حاجت خود را بیان نما
تا بترتیب حوایج اشارت نمایم جوان گفت کنیزکی و غلامی دارم التماس مینمایم که ملك تا بهی
و جوشنی بمن دهد و من آن کنیز و غلام را برسم رهن در پیش پادشاه بگذارم ملك گفت ما
بی رهن آنچه خواهی مهیا داریم جوان بر زبان راند که التماس من آنست که ایشان در خدمت
پادشاه باشند پادشاه فرمود که ملتمس جوان را بانجاح مقرون ساختند جوان بروم رفته
بخدمت وزیر قیصر که مردی حکیم طبیعت بود توسل جست و وزیر او را مردی فاضل او
و دانشمند یافته در رعایت کوشید و از مقصدش سؤال نمود جوان گفت بهوای
خواستگاری دختر این راه دور و دراز پیموده ام و بهوس کعبهٔ وصال او مفارقت خلان و
مهاجرت اوطان اختیار نموده ام وزیر گفت هیهات دست ازین طمع خام بدار که این صید بسی
کرد در دام هر کس در نیاید و لقمهٔ ایست که بکام هر کس فرو نرود بسا سر که در هوای او از مصاحبت
بدن دور ماند و بسا جان که در آرزوی او برباد رفت **بیت** عالم تمام پر ز شهیدان
فتنه گشت ۰ ترك تو هر اخته بلا در کمان هنوز ۰ جواب داد **بیت** گر بمانیم زنده بردوزیم جوانرا
جامه کز فراق چاك شده است ۰ ور بمیریم عذر ما بپذیر ۰ ای بسا آرزو که خاك شده است ۰ وزیر

بیارگاه قیصر آمده ارادهٔ جوان قیصر را اعلام داده و قیصر ازین معنی در خشم شده گفت
لایق مردم خردمند نباشد که سخن هر مجهولی را اگر سودای باطل بدماغ او جای گرفته باشد
در خدمت پادشاهان عرض کردن خصوص چنین اراده که ازوی بوی خون می آید و چنان ازین
سخن در غضب رفت که هوای قتل وزیر در خاطرش متمکن گشت و بنا بر آنکه وزیر از بزرگان
روم بود و اهل آن دیار در او اعتقاد تمام داشتند نتوانست که او را بمجرد این قضیه بقتل
رساند درین باب فکری کرده رقعهٔ بیکی از امرای سرحد که با او اعتمادی داشت نوشت که او را بدین
رقعه را سیاست کن و با وزیر گفت فلان امیر مبلغی کثیر از اموال رعایا بتغلب گرفته میخواهم که
با آن ولایت رفته مثال مرا با او برسانی و او را گرفته بحساب آن ولایت مشغول گردی و هر چه داده
از وی بستانی وزیر با خود گفت این جوان که بما رسیده است هنوز او را رعایتی نکرده ایم صواب
آنست که این مهم را بدو رجوع نماییم تا منفعتی بدو عاید شود و آن توقیع را بدان جوان داده او را
بدان صوب فرستاد در اثنای راه جوان تشنه شده بکنار چاهی رسید چون ریسمانی نداشت
دستار خود را که مثال قیصر بر گوشهٔ او بسته بود در سطلی بسته بچاه فرستاد و چون آب
بیرون آورد دانست که مثال پادشاه بر گوشهٔ دستار او بود مهر آن برداشت تا در آفتاب
خشك کند چون نظر بران کاغذ انداخت پروانهٔ قتل خود را مشاهده نمود ازین حسن
اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد و چون وزیر بر مضمون رقعه اطلاع یافت آزرده
خاطر گشت با جوان گفت دست از تمنای خود باز مدار و فردا ببارگاه قیصر رو و بنفس خود
سخن را بقیصر عرض کن که من در دیدهٔ تو آثار غلبه بر دختر قیصر مشاهده می کنم روز دیگر جوان
باستظهار وزیر بمجلس پادشاه شتافته سبب آمدن خود را بیان کرد قیصر او را نزد دختر
فرستاد و دختر ازین حال خبر یافته فرمود تا پرده بستند آنگاه از عقب پرده با جوان در تکلم
آمده گفت ای پسر چرا بنفس خود ستم میکنی و پا از اندازه بیرون می نهی **رباعی** ای دل
ببر زلف پریشانت چکار ۰ کاری که نه حد تست با آنت چکار ۰ در کهنه الاحوق غم خویش نشین ۰
با کوس سراپردهٔ سلطانت چکار ۰ اگر خواهی که آنچه گفتم بتحقیق بدانی در کنگرهٔ قصر ما نظر کن
که خونهای عزیزان هنوز در جوش است و ارواح ایشان در هوای آن مدهوش جوان گفت
روزی که قدم در راه تمنای تو می نهادم اول از جان دست شستم و آن ساعت که آرزوی طوف

کعبهٔ کوی تو کردم سر خود در این کنگرهٔ قصر مشاهده نمودم **رباعیه** دیوانه نباشد انکه از سر
نترسد ○ عاشق نبود انکه ز خنجر نترسد ○ تا چند ز سر بریدنم ترسانی ○ انکس که سر تو داد
از سر نترسد ○ سخن دراز مکن و بتقریر مسایل خود زبان بکشای دختر گفت آن چیست
که زیاده کردد و قابل نقصان نباشد و آن چه چیز است که چون زیاده کردد ناقص شود جوان
گفت **جواب** انکه زاید شود و قابل نقصان نبود ○ بیقین دان که بجز رحمت یزدان
نبود ○ وانچه زیادتی او باعث نقصانست ادمی و حیوانست که هر چند سن ایشان افزون
کردد عمر ایشان روی در نقصان نهد **سوال** ان چیست که اندک را بسیار کرداند و تغیر
بحال وی راه در نیابد و آن چه چیز است که بسیار را کم کند و خود نیز فانی کردد **جواب** آنچه
اندک را بسیار کند زمین است **بیت** انکر اشارت بجودم میدهد ○ دانهٔ یکی هفتصدم
می دهد ○ وانکه بسیار را فانی کند و خود نیز منطفی کردد عنصر نارست که از هیزم بسیار
اندک خاکستری حاصل و خود نیز نماند **سوال** ان نسبتی چیست که خود را در لباس
هستی جلوه دهد و ان چه چیز است که بی علم و دانش جمیع اشیا را بتو نماید **جواب** آن
معدوم که خود را بر پیرایه وجود بیارایند خوابیست که بینی و چون بیدار شوی بدانی که آن
اصلی ندارد و انچه بی علم حقیقت اشیا بیان نماید آیینه است که بهر جانب که او را نگاه داری
عکس موجودات را بتو نماید **سوال** آن چه کار است که یکبار کران نکار کنی ○ راحتش باشد
یکهفته بذات تو روان ○ وان چه شغل است که سالی چه دران رنج بری ○ تا ترا عمر بود
یا بی ازان راحت جان ○ وان چه فعل است که ماهی چه شوی مرتکبش ○ برك یکسال ترا از آن
شود بی نقصان **جواب** کار یك روزه که یکهفته براحت باشند ○ هست کرمابه و
داند همه کس لذت آن ○ رنج یکساله که یك عمر از آن خوش باشیم ○ نیست جز وصل نوای سرو
قد غنچه دهان ○ شغل یکماهه که یکسال از آن بهره برند ○ زرع باشد که ازان وجه
بدست آید نان ○ دختر بانك بر جوان زد که سخن وصال ما بر زبان میاور که جا نها
در سر این ارزو رفته جوان گفت سخن یکیست همه مسایل خود را بیان کن دختر گفت
سوال ان صوفی تنگ دل ازرق لباس چیست ○ که زکریه روی او چون ره
کهکشان بود ○ هنگام رقص کشته سرانداز هر طرف ○ کاه قرار و وقت سکون در میان

بود **جواب** جز تیغ شاه چیست که از غایت کهر ○ پیوسته بر رخش ز مجره نشان بود
اندر بقا دو عقلا مانده در عجب ○ کو آبدار باشد و آتش فشان بود **سوال** آن چیست که چون
صورت خوبان دلفریبست و پیوسته مصاحب سروران باشد و در حوایج و قضا دستگیر خلایق
است چنانچه هیچ مهم کلی بی او صورت نمی بندد جوان گفت آن خاتم بزرگانست و باد شاهان
دختر گفت ای جوان جواب این سوالات را نیکو گفتی اما اینها اسان بودند و بخاطر مردی عقل
میرسید ولیکن سه سوال دیگر مانده است اگر جواب کوئی عزیز شوی والا وداع حیات بجا آوری
سوال آن کوه که یکی دو چشمه دارد و دیگری چهار چشمه و سیم هشت و حاصل آن
چشمها یکیست بیان کن **جواب** آنکوه که بران دو چشمه است پستان زنانست و آن
که چهار چشمه دارد پستان گاو و انکه هشت چشمه ازان بیرون می آید پستان سکست و حاصل
همه شیر است حاضران زبان بتحسین کشودند **سوال** مردی را سه دوست بود که همه
با او در مقام صدق و صفا بودند ان شخص نزد دوستان آمده گفت مرا دشمنا احتیاجی
پیدا شده است ایا حاجت مرا روا خواهید کرد همه زبان قبول کشودند انکه گفت پادشاه
مرا طلب فرموده و من میترسم که تنها بملازمت سلطان روم میخواهم که شرط موافقت
بجای آورید یکی ازان سه بر زبان آورد که هر مهمی که با نجا داشته باشی با هتمام من
ساخته کردد اما ای رفاقت آن سفر از من نمی آید و دیگری گفت تا بدر قصر پادشاه
با تو بیایم اما قدرت دران آمدن ندارم دوست سیم گفت اینجماعت دوستان سرسری
و رفیقان هر دری اند من با تو بخدمت سلطان بیایم و مهمات ترا بحسب دلخواه
کفایت کنم تفصیل این مجمل را بیان نمای **جواب** جوان گفت یکی ازان سه دوست
مالست که آدمی از دوست منفق خود تصور می کند و مال مهمات دنیا بی او را می سازد
اما چون خداوندش از عالم انتقال نماید بهیچ وجه با او رفاقت نماید و دوست دوم
اولاد و خوانند که تا لب کور بیشتر نیایند و بیش ازین مرافقت نتوانند نمود و دوست سیم
صلاح عمل صالح و افعال حسنه آدمیست که از او مفارقت جایز ندارد و ترك مرافقت
ننماید دختر فرمود تا پرده برداشتند چون نظر جوان بران شمشاد قد ماه سیما افتاد
زبان بپاشش بتمثال عنبر برآمد **بیت** ما علت را نظری دیدم و از کار شدم ○ دیگر

ای شوخ بدست تو گرفتار شدم ٭ دیدمت دوش بخواب بغضی آسودم ٭ لیک فریاد از آن
لحظه که بیدار شدم ٭ دختر گفت تو اکنون از من سوال نمای اگر جواب مشکلات تو گفتم رستم والا
در قید حکم تو پای بستم **سوال** جوان گفت من از تو سه سوال میکنم اگر جواب گویی سر
خود گیر **اول** آنکه چه گویی در مردی که پدر او اسب باشد و مادرش جوشن و او بر آب
نشسته در جوشن رود و روی بطرفی آورد که محل هلاک او بود و بواسطه کاغذی که با آب
تر شود از ورطه هلاک خلاص شود دختر عاجز شده گفت فردا جواب این سخن میاورم
تا پیر جوان بخانه خود رفت دختر با کنیزکان خود گفت چگونه از عهده جواب این مشکل بیرون
توان آمد کنیزان گفتند صلاح آنست که بخانه آن جوان رویم و بحیله کردانیم تحقیق این
نکته هم از او کنیم دو کنیز با در لکس با دختر قیصر اتفاق نمودند و کنیزان بزینت و تجمل تمام خود را
بیاراستند و دختر قیصر جامه چرکین و چادری کثیف پوشیده صراحی شراب و مرغی چند بریان
متوجه بخانه جوان گشته و با او گفتند ما چون امروز کمال علم و فضیلت و حسن گفتار و
لطف کردار ترا مشاهده نمودیم شیفته صحبت و فریفته الفت تو گشتیم و امشب بهوس
ملاقات تو آمده ایم پیرزن دختر صراحی و پیاله و مرغها را بر زمین نهاد کنیزان بعد از اکل و شرب
از هر جا سخنان در میان آوردند تا بوسیله آن حرفی از جواب مسئله استفسار نمایند
صورت نبست لاجرم خواستند که بقدحهای لب ریز او را مست و خراب کردانند و در
حالت مستی از او این سخن سوال نمایند اما هر چند جوان شراب بیشتر خورد عقل و خرد او
ناقص نگشت کنیزان گفتند ای جوان اگر تو جواب مسئله که از دختر پرسیدی بگویی
از ما هر کدام که مختار تو باشد با تو در فرش عشرت دست در آغوش کنیم جوان
گفت مرا بر قول شما اعتماد نیست شاید که چون مراد حاصل کنید کار مراد بتوقف اندازید
اگر حلی و زیور و ملبوسات خود را نزد من مرهون کنید و من ابواب درها را نهاده در آن را
مقفل سازم زبان به بیان آن مشکل بگشایم و هر کدام از شما که خاطر خواه من باشد اختیار
نمایم کنیزکان بدان معنی راضی شدند جوان بعد از اخذ آن اشیا و ضبط آنها زبان به بیان
احوال خود گشاده حکایت رهن کردن ما در و پدر خود را با اسب و جوشن و حدیث بر آب
که روزی با و داده بود و باب تر شده بتفصیل نقل کرد ایشان گفتند هر کدام از ما که مطلوب

تست در تحت تصرف خویش آور جوان گفت شما هر کدام در اوج حسن آفتابی درخشنده اید **بیت**
شما هر یک بخوبی بی نظیرید ٭ بر اوج حسن خورشید منیرید ٭ اما من دل بسته این خدمتکار شمایم
ایشان گفتند مکر خرد در دماغ تو نیست **بیت** دماغی که از دست شد مغز نیست ٭ اگر در
فشانی چنان نغز نیست ٭ جوان گفت لا خصومت فی الشهوات و دست بجانب دختر قیصر دراز
کرد کنیزکان در او آویختند و دست او را به دندان پاره پاره کردند و جامه او را درهم دریده نزد کل
اسباب و زیور خود داده بگریختند روز دیگر جوان بخدمت دختر رفته و کنیزکان را شناخته
دست مجروح خود را با یشان نمود آنگاه دختر قیصر را گفت جواب این مسئله را بگوی دختر بطریقی
که هم از او شنیده بود باز گفت جوان گفت سه کبوتر ماده نزدیک کبوتری نر رفتند و التماس
کردند که دانه خود را با کنار تا مطاوعت تو نماییم کبوتر نر گفت من بر شما اعتبار ندارم
پرهای خود را نزد من مرهون کنید ایشان پرهای خود را با و دادند و دانه او را خورده
کبوتر نر همه را بسیار رنجانیدند و پرهای خود را گذاشته بپریدند تفصیل این اجمال را بیان نمای دختر
دانست که از این صورت مخلصی نیست چه اگر اعتراف نماید که از او آموخته ام بدنام شود و اگر
بعجز اعتراف نماید مغلوب گردد پس گفت یک روز دیگر او را مهلت داده دختر هر چند اندیشه
کرد فکری بدان باب بخاطرش نرسید با مادر خود مشورت نموده مادرش گفت تو آرزو داشتی
که شوهری کنی که افضل و اعقل روزگار باشد و این مرد چنانست که تو میخواستی روز دیگر جوان
بدرگاه قیصر شتافت دختر فرمود تا اکابر و معارف جمع شده او را در عقد جوان درآوردند
چون جوان بر سریر دولت استقرار یافت قاصدی نزد پادشاه فارس فرستاده مادر
و پدر خود را طلب داشت ملک فارس هر دو را با عزاز تمام روانه روم ساخت **حکایت**
آورده اند که چهار نفر که یکی از آنجمله سید بود و دیگری طالب علم و سیوم سپاهی و چهارم
بازاری بباغ شخصی رفته میوه بسیار تلف کردند در بین اثنا خداوند باغ رسیده الحالت مشاهده
نمود با خود اندیشید که من یکنفر بیش نیستم و ایشان چهار نفرند اگر با هر چهار درشتی کنم
هر چهار اتفاق نموده انواع آزار بمن رسانند و از باغ بیرون روند صواب آنکه بمعاونت
تدبیر و معاونت تذویر بین خصمان جابر قادر گردم آنگاه با سید گفت تو مردی سیدی
و از خاندان نبوت و ما همه موالی خاندان توایم و بمقتضای قل لا اسئلکم علیه اجراً الا

الا المودة فی القربی محبت و موقت شما بر ما واجب است و این مرد عالمست و مصالح معاش
و معاد ما ببرکت اقدام علما منوط و مربوط است و این دیگر لشکریست و از ارباب سیف و خان
و مان ما بحمایت شمشیر آبدار ایشان از آفت اتلاف مصون و محروس است و لیکن این مرد بازاری کیست
و بکدام فضیلت میوه باغ مرا تواند خورد مقارن این حال کریبان آن بیچاره را کرفته بر زمین افکند
و هر دو دستش بربست و روی به پادشاه نهاده کفت من بنده علما و ساداتم و تو نیز دانستهٔ که من خراج
این باغ را بتمام و کمال به پادشاه داده ام و حقی از او در ذمه من نمانده اکر ایشان بر سادات بر جان
و دل من حکم کنند در آن باب مضایقه ندارم اما تو کیستی و بچه جهت بباغ من آمده او را نیز بر
زمین کوفته **بیت** ع دو دستش از پس و پشت بستش چو سنک ه آنکاه روی بدانشمند
نهاده کفت همه عالم بندکان سادات اند و حرمت و عزت داشتن ایشان بر امت از جمله فرایض است
اما تو که دعوی علم میکنی بچه تاویل بی اجازت بباغ مردم میروی و هر جاهلی که خود را دانشمند
خواند و مال مسلمانانرا بر خویش حلال داند سزاوار تادیب و لایق تعذیب باشد او را نیز ادبی
بلیغ کرده مقید ساخت بعد از آن متوجه علوی شده کفت ای مدعی نااهل وای بی مروت صاحب
جهل چه سبب بی رخصت من بباغ من آمده با آنکه میدانی که مال امت بر علویان حلال
نیست مکر خمس و از الجمله چیزی تر دمن نیست او را هم کرفته مقید ساخت و بدین تدبیر جهار کس را
در قید انسان کرفتار کردانید و بهای انکور از ایشان استیفا نمود غرض از این حکایت آنست
که آدمی باید که در جمیع امور فکر متین و عقل دوربین را مقتدای سازد و در سر انجام مهام [illegible]
قرعهٔ مشورت با ایشان در اندازد تا با حسن وجهی بمقصد و مطلب فایز کردد **فصل ششم**

از جزو سیوم در بیان احکام معبران و احوال ایشان

ه علم تعبیر در میان
علما و حکما شهرت تمام دارد و قصهٔ یوسف علیه السلم بر صحت رویای صالحه دلیلی واضح
و برهانی ساطع است **حکایت** آورده اند که چون میان اسکندر و دارا مخاصمت و منازعت
بدور و دراز انجامید اسکندر شبی در اندیشهٔ قضیهٔ دارا بخواب رفته در واقعه چنان دید
که با دارا کشتی میکرفت ناکاه دارا او را بر زمین زده اسکندر بر روی زمین بماند ذو
القرنین بیدار شده از این واقعه بغایت خوفناک کشت و خواب خود را با ارسطو تقریر
نمود معلم اول کفت پادشاه را از اینجهت اندیشه بخاطر راه نباید داد که زمین مملکت دارا بتصرف

تو خواهد آمد

تو خواهد آمد چه دارا ترا بر روی زمین و پادشاه از روی زمین برنخواست و اینک
مرکب بر روی زمین ماند دلیل بر آنست که ملک در تصرف ملازمان حضرت بماند و بعد از
اندک زمانی اثر آن تعبیر ظاهر شد **حکایت** آورده اند که شیخ ابو حنیفه نعمان الکوفی بخواب
دید که بر روضهٔ مقدس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در آمده استخوانهای آنحضرت را جمع آورده در
کنار خود کرد صباح از این واقعه هراسان کشته نزد ابن سیرین رفته صورت واقعهٔ خویش را تقریر
نمود ابن سیرین کفت مجموع علوم شریعت را بدست آوری و مذهب تو در میان خلایق رواج
یابد **حکایت** آورده اند که امیر ناصر الدین سبکتکین در اوایل حال که هنوز مملوک
تاجری بود شبی بخواب دید که آفتاب که او ماه و یازده ستاره بیکبار در کنار او افتادند
و زمانی دیر نماندند و این خواب را در سمرقند دیده با علما تقریر مینمود و هر یک باندازهٔ حالت
او تعبیری می کردند تا نوبتی بخدمت یعقوب کسایی که از فضلای روزکار بود در رفته این واقعه را
بیان نمود یعقوب تیز تیز در رو نظر کرده کفت ای غلام چنان بخاطر میرسد که تو بدرجهٔ بلند سلطنت
ترقی نمایی و مدتی مدید دولت در خاندان تو بماند و سیزده کس از نسل تو پادشاه شوند **حکایت**
فقیری شبی در واقعه دید که پای بر بال جبرئیل نهاده نماز می کذارد و تعبیر آن از یکی که در علم
مهارتی تمام داشت پرسید کفت مکر پای بر ورق مصحف نهاده نماز کذارده صاحب
صاحب واقعه در زیر مصلی خود ورقی مصحف یافت **حکایت** قاضی بیان الحق محمود نیشابوری
در کتاب خلق الانسان آورده که در اثنای آنکه امیر سبکتکین از جانب امیر نوح سامانی بخراسان
آمده و انولایت را از دست ابو علی سیمجور انتزاع نمود شبی در واقعه دیدم که سلطان یمین الدوله محمود
غزنوی با جمعی از ملوک و سلاطین در صحرا کوی بازی می کرد و در آخر بازی کوی را بر هوا انداخت
و در وقت فرود آمدن از از هوا بکرفت نزد یمین الدوله رفته صورت واقعه را تقریر نمودم پرسید
که تعبیر آن چه باشد جواب دادم که این خواب دلالت بر آن می کند که تو کوی زمین را بتوفیق آسمانی
بتصرف خویشتن آوری و بسیاری از ملوک و سلاطین را از دولت سلطنت محروم کردانی و عاقبت
کار محمود بجایی رسید که از ولایت سومنات که در قدیم دار الملک کجرات بود و اقصای ممالک هندوستان
تا بلند رشی وان در تحت تصرف آورد **حکایت** آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین معبر آمده کفت رایت
فی المنام سوسنة دیدم در خواب یک کل سوسن ابن سیرین کفت یکسال بدی و بحقی بیی (?) کفتند از کجا

میکوبی کفت از کلمهٔ سوسنه اخذ این تعبیر نمودم چه سو بعربی و سنه سال **حکایت** شخصی نزد
سیرین آمد کفت بخواب دیدم که بیضهٔ دزدیدم و در زیر چوبی نهادم ابن سیرین کفت تو بر کن
که چنان معلوم می شود که شیمهٔ نامرضیه قیادت عادت تو کشته است المرد کفت تو از کجا دانستی
ابن سیرین بر زبان راند که از انجا که خداوند جل ذکره در صفت مردان فاجر فرموده کانهم خشب
مسنّدة یعنی منافقان مانند چوبهای بدیوار باز نهاده اند و در شان زنان فرموده کانهن
بیض مکنون یعنی کویا زنان مانند بیضها از کرد و غبار پاکیزه اند چون تو در خواب
دیدی که بیضه در زیر چوب نهاده دال است بر آنکه زنانرا در زیر مردان می کشی **حکایت**
زنی پیش ابن سیرین آمد کفت بخوابی دیدم که موی من تا رنج بار آورده کفت اکر راست می کوئی
از حرام آبستنی **حکایت** شخصی نزد ابن سیرین آمده کفت بخواب دیدم که موذنی میکردم کفت
توفیق حج یابی دیکری آمده کفت بخواب دیدم که موذنی میکیم ابن سیرین کفت از دزدی توبه
کن شاکردان کفتند ای استاد این دو مرد هر دو یک خواب دیده اند در تعبیر ان این همه
تفاوت چیست ابن سیرین کفت مرد اول صورت صالحان داشت چون خواب او بیان نمود که
فاذن بالناس بالحج یعنی ای ابرهیم خلایق را بحج خوان و الکس که در ثانی الحال امد چون سیرت
اوباش داشت و تقریر واقعه خود نمود این ایه بخاطرم آمد که فاذن مؤذن ایتها العیر انکم
لسارقون یعنی ندا کرد ندا کننده ای کاروانیان بتحقیق که شما دزدانید **حکایت** کویند که یکی از
وزرا در اوایل حال که هنوز بمرتبهٔ وزارت نرسیده بود بخواب دید که خوانی بزرک پیش او نهادند
و او کوشت ان بقلم منقوش کرد روز دیکر این واقعه را با معبری نابینا که در ان ولایت بود تقریر نمود معبر
کفت ان خوان سطح زمین است و چون کوشت ان بقلم نقش کردی مهم ولایتی از اقالیم سبعه
بقلم تو منوط و مربوط خواهد شد و عاقبت ان شخص که بهروز بن احمد نام داشت وزیر سلطان
رضی شد یعنی سلطان ابرهیم غزنوی **حکایت** از عبدالله بن طاهر وزیر خراسان مرویست
که کفت نوبتی بخدمت مامون رفتم وقت نماز خفتن رسید با من کفت ای عبدالله تو لحظهٔ اینجا
توقف کن تا من زمانی استراحت نمایم چون بیدار شد کفت ای عبدالله خوابی عجیب
دیدم کفتم بیان فرمای کفت در واقعه ارسطاطالیس حکیم مشاهده نمودم بر کرسی مرصع
نشسته پیش رفتم و کفتم ای حکیم روزکار وای فیلسوف نامدار مرا نصیحتی کن کفت از عاقبت

خود اندیشه نمای کفتم زیاده کن کفت آن کن که در نظر عقل نیکو نماید دیکر باره طلب زیاده
کردم جواب نداد عبدالله کفت بعد از آن تبدیل اعمال خود کرده افعال قبیحه را ارتکاب ننمود **حکایت**
از ابوالقاسم سعدی مرویست که کفت من در ایام جوانی بعیاشی پیران میلی تمام داشتم و
غلامی بدست آورده بودم در غایت صباحت و نهایت ملاحت و من چنان شیفتهٔ حسن
و جمال و فریفتهٔ غنج و دلال او شده بودم که دل و جانم تابع ارادهٔ او بود و یک لحظه طاقت دوری
وی نداشتم **بیت** طاقت سر بریدم باشد ٭ و ز حبیبم سر بریدن نیست ٭ و چون
غلام کمال محبت مرا نسبت بخود می دانست هر چند کاهی از من مفارقت مینمود و مرا در بیابان
مهاجرت سرکردان و حیران می ساخت بنابران همیشه از خوف هجر او مضطرب می بودم **بیت**
بلرزم چون بر اندیشم ز هجران ٭ چه بخشکی که ترکردد زباران ٭ اتفاقا آن غلام از من کریخته
مرا بدست جفای فراق کرفتار کردانید و کار بجائی رسید که اختلال بعقل و خرد من راه یافت
و هر چند خود را بران داشتم که در مفارقت او مصابرت نمایم صورت نبست **بیت**
صبر به نیروی عقل خواستم که پا بفشرد ٭ شوق هماندم نهاد تو شد در ایثار او ٭ بدین
سبب بأماکن شریفه میرفتم و از ارواح طیبهٔ اولیا استمداد مینمودم تا مکر این حالت
از من دور کردد چند شب براه روی نمودم اکثر آن شب بتضرع و زاری کذرانیدم و در آخر
لیل بخواب رفتم در واقعه چنان مشاهده نمودم که در روضهٔ امام همام موسی ابن جعفر
صادق علیهم السلام ناکاه دیدم که خلایق آغاز دویدن کردند کفتم چه واقع شده کفتند امیر
المومنین حسین ع و حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیهما بطواف مرقد امام موسی علیه
السلام آمده اند من مردی کهل را دیدم در نهایت خوبی رخسار چنانکه پنداشتم که آفتاب از
جبین انورش لامع است بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم صلوات فرستادم
و سیدة النسا را دیدم چادری سفید در سر کشیده و نقابی بسته بر امیر المؤمنین حسین
علیه السلام سلام کردم آنحضرت روی همیون از من کردانیده جواب نداد فاطمه علیها
السلام بقبهٔ که امام موسی کاظم و امام محمد تقی علیهم السلام مدفونند در آمد و بر در
قبه جماعتی ایستاده بودند و منع می کردند که کسی بدرون رود من جهد تمام کردم
تا مرا بکذاشتند و من بدرون قبه رفتم چند کرت با امیر المؤمنین حسین سخن کفتم

جواب نفرمود پس روی بفاطمهٔ زهرا آوردم وگفتم ای سیدهٔ عرب وعجم وای بانوی
معظم من از غلامان خاندان شما ام وهرچند که کار روی پریشان روزگارم را مادر سلک
بندگان شما انتظام داده شفاعت فرمای تا امیر المؤمنین حسین گناه مرا عفو فرماید ومن
توبه کردم که من بعد ارتکاب آن معصیت نکنم فرمود که سر نوبت بگوی استغفر الله من آن
کلمه بر زبان راندم پس آنحضرت بجمعی که از دور ایستاده بودند ودست خدمت در کمر بسته
اشاره فرمود وکلمهٔ چند گفت که من نفهمیدم وخادم خود را پیش ایشان از تخت انجماعت مرا
گرفته بگوشه بردند وبیند لخشد والت رجولیت مرا بآن مهر کردند ومن از غایت درد والم
از خواب در آمدم نشان آن خاتم بر مثال آبلهٔ بر عضو مخصوص من پیدا شده بود وهوس
غلام بالکلیه از خاطر من مرتفع گشته بعد از مدتی نوبت دیگر امتزاج غلامان بر خاطر من
مستولی گشته غلامی خریدم هرچند جهد کردم بر مباشرت او اقدام نتوانستم نمود دانستم که این
معنی از کرامات وخوارق عادات آنحضرت است بار دیگر از روی اعتقاد توبه کردم یکی از علما
که موسوم با بوعلی حبابی بود گفت فاطمه علیها السلام را بخواب دیدم پرسیدم که خواب سعدی
راست است گفت نعم توبهٔ او نیز مقبول است **حکایت** ابن الفرات وزیر معتضد عباسی
با ابو جعفر بسطامی سوء مزاجی داشت ومادر ابو جعفر را عادت چنان بود که در
ایام طفولیت ابو جعفر تا آن غایت هر یکشب یک ته نون در زیر سر او می نهاد وصباح
از آن بصدقه میداد نوبتی وزیر با جعفر گفت از آن نان که مادرت در زیر سر تو می گذارد
اثری یافتی ابو جعفر جواب داد که ایمعنی از رسوم عجایز است ابن الفرات گفت گفت نه
چنین است که تو می گویی من دوش در ایصال تو اندیشه ها می کردم ودر آن تفکر بخواب
رفتم در واقعه چنان دیدم که تیغی در دست داشتم وقصد قتل تو میکردم وهرگاه
که من تو حمله مینمودم مادرت یک ته نون سپر تو می ساخت وبسبب ممانعت آن
مرا میسر نمی شد که شمشیر بتو رسانم چون بیدار شدم دانستم که آن اثر صدقه
ایست که آن پیره زن در باب تو التزام مینموده اکنون غبار نقاری که از رهگذر
تو بر حاشیه ضمیر ما نشسته بود باب مودت فرو شستیم وصورت ماجرا را بانق
صوفیانه در میان آوردیم از واقدی مرویست که گفت هرون الرشید هر روز علما را

جمع کردی وایشان در حضور او بعلوم عقلی ونقلی مباحثه مینمودند مرا شغلی
از اشغال مانع آمده بمجلس او نرفتم در آن اثنا قاصد خلیفه بطلب من آمده مرا بدار الخلافه برد
مجلس هرون را بوجود فضلا آراسته دیدم نظرم بر شافعی افتاد که بر دست راست هرون
نشسته بود خلیفه مرا مخاطب ساخته گفت چرا امروز دیر کردی گفتم شغلی مرا مانع آمد
پرسید که سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست گویی گفتم از هرچه امیر المؤمنین سوال
نماید بطریق راستی جواب دهم گفت چند حدیث در فضایل علی ابن ابی طالب علیه السلام
نقل میکنی گفتم پانزده هزار حدیث مرسل وپانزده هزار حدیث مسند هرون
روی بمحمد بن اسحق ومحمد بن یوسف نهاده از ایشان نیز همین سوال نمود آن دو فقیه نیز
بهمان طریق جواب دادند که من بر زبان آورده بودم آنگاه شافعی را مخاطب ساخته گفت
یا ابن العم تو درین باب چه میگویی گفت من پانصد حدیث در خاطر دارم هرون
بر زبان آورد که من حدیثی در فضیلت آنحضرت نقل میکنم که از احادیث مجموع شما
بهتر است ومن هزار بار برای العین مشاهدهٔ آن فضیلت نموده ام ما گفتیم امیر
مرحمت نموده بندگان را اخبار فرماید گفت من مملکت شام را با ابن عم خود عبد الملک
بن صالح تفویض نمودم وعبد الملک بمن نوشت که در دمشق خطیبی خطبه میگوید
وامیر المؤمنین علی را علیه السلام سب میکند من با وی نوشتم که آن شخص را مقید ساخته
نزد من فرست وچون بموجب فرموده عمل نموده شامی نزد من رسید زبان بطعن
ولعن او گشوده گفتم ای ملعون این چه سخن است که از تو حکایت می کنند گفت علی
آبا واجداد مرا بقتل رسانیده گفتم هر که بذو الفقار حیدر کرار بقتل آمده واجب القتل
بود جواب داد که من ترک عداوت او نخواهم کرد فرمودم که تازیانه حاضر کردند وپانصد
تازیانه بر وی زده فریاد بیا دار او صادر شده از هوش رفت بعد از آن بحبس او امر کردم
تا روز دیگر او را سیاست کنم وآنشب همه شب تفکر مینمودم که فردا او را بچه نوع بکشم
وبچه عقوبت هلاک سازم گاهی میگفتم او را باتش میباید سوخت ولحظه تفکر نمودم
که در آبش اندازم که تا از راه آب باتش دوزخ بپیوندد ودر آخر شب با ندیشه بخواب
رفتم در واقعه چنان دیدم که رسول الله صلی الله علیه وآله از آسمان نزول فرمود امیر المؤمنین

علی علیه السلام متعاقب آنحضرت نازل شد و امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین
و جبرئیل علیه السلام همراه بیکدیگر بخانهٔ من فرود آمدند و جبرئیل علیه السلام جامی در
دست داشت از یکدانه یاقوت چنانکه نور بصر از شعاع آن گوهر خیره می شد رسول
صلی الله علیه و آله آن جام از دست جبرئیل گرفته ندا فرمود که ای شیعهٔ آل محمد برخیزید
و آب خورید و دران شب قریب بچهل نفر در منزل من بجراءت مشغول بودند از میان
آن جماعت چهل نفر از اعیان که من همه ایشانرا می شناسم برخواستند و بخدمت آنحضرت
مبادرت نمودند و ازان جام آب خوردند سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
که آن خطیب دمشقی کجاست ناگاه دیدم که شخصی در آن مجلس را گشوده آنشخص را بیرون
آورد و حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم دست دمشقی را گرفته فرمود که ای
سگ خدای بگرداند نعمتی که بر تو کرده است چرا علی را دشنام میدهی ناگاه دیدم که خطیب دمشقی
سگی سیاه شد و او را درهمان خانه کرده در مجلس را قفل زدند و رسول الله با آن چهار بزرگوار
بجانب آسمان صعود فرمودند من از مهابت آن واقعه بیدار شدم و استخوانهای من از
خوف می لرزید چنانچه صدای حرکت عظام بسمع من میرسید سرور خادم را طلبیدم
و گفتم آن مرد دمشقی را حاضر کن لحظهٔ دیدم که گوش سگی را گرفته بر زمین میکشید
پرسیدم که این سگ سیاه چیست گفت درانخانه که دمشقی محبوس بود درآمدم بغیر
ازین کلب کسی را ندیدم و طرفه تر آنکه گوش این سگ بعینه مانند گوش آدمیست عبید الله که
درین چه سر است فرمودم که او را در همان خانه کن که این سگ همان دمشقی است که مسخ
شده اگر میخواهید او را حاضر کنم شافعی گفت آرزوی دیدن او دارم سرور رفته گوش سگی سیاه
بدست گرفته می آورد گوش او چون گوش آدمی بود شافعی گفت ای ملعون بعذاب خدای [illegible]
دیدی دیدم که آب در چشم آن سگ روان شده سر حرکت کرد شافعی گفت این مسخ است و
شک نیست که این لحظه عذاب با و نازل خواهد شد او را از پیش ما دور بر سرور او را در
همانخانه کرده بعد از لحظهٔ صدای مهیب بسمع او رسید گفتند صاعقه بود که بر بام خانه
آمد خانه را با آن کلب پاک سوخت **حکایت** آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین آمده
گفت بخواب چنان دیدم که مرغی آمده بر درختی نشسته و شکوفهای آنرا بالتمام خورده پرواز

نمود

نموده پرواز نمود ابن سیرین متغیر شده گفت این نشانهٔ مرگ علماست و در همان چند
روز حسن بصری و مرزوق شاعر و چند نفر از فقهای شیعه در مدینه توطن داشتند
وفات یافتند و همچنین مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را بخواب دیدم که بر هر دو
ساق او موی بسیار بود گفت تعبیر آنست که آن مرد را بسبب قرض محبوس کرده اند و دران
زندان بماند بسمع ابن سیرین رسانیدند که آن مرد او را باین کیفیت بخواب دیده است گفت
انا لله و انا الیه راجعون و قرض ابن سیرین سی هزار درم رسیده بود باستدعای غریمان
قاضی در آن روز بحبس او حکم کرده در زندان وفات یافت و یکی از صلحا که مکنت تمام داشت
باداء دین او قیام نمود **فصل هفتم از جزو سیوم در بیان حیا و آزرم و فواید چند که بران
مرتب میگردد** سر دفتر مکارم اخلاق و دیباچهٔ محاسن اشفاق حیاست
که الحیاء من الایمان وقتی جمعی از ارسطاطالیس حکیم استفسار نمودند که ای حکیم چگونه روا باشد
که قادر علیم و حکیم و قدیم زمانرا از وجود پیغمبری که بعثت او بر بندگان محض لطف است
خالی گذارد و خلایق محتاج چند معصومی که ایشانرا هدایت فرماید بحلال و نهی نماید از حرام
ارسطو جواب داد که اگر در زمانی پیغمبری مبعوث نگردد چون در جبلت آدمی عقل و
حیا منطوی است بدلیل عقل ارتکاب امور حسنه کنند و بقوت حیا از محرمات احتراز
نمایند **حکایت** آورده اند که نوبتی جمعی پیران در موضعی نشسته بودند و کودکان
در پیش ایشان ببازی اشتغال داشتند پیری بانگ بر طفلان زد که شرم نمیدارید که
پیش پیران سالخورده بازی میکنید و شرایط حرمت بجا نمی آرید یکی از کودکان گفت
اگر این پیران از خداوند سبحانه شرم داشتندی هیبت ایشان ما را ازین بی ادبی
منع کردی **حکایت** ابو القاسم قشیری در رسالهٔ خویش آورده که جمعی از صوفیه
[illegible] میرفتند یکی از ایشان با من حکایت کرد که در اثنای راه گذر ما بر جنگلی
افتاده و آواز بیشه از شیر و انواع سباع ضاره بسمع ما رسیده خوف تمام بر یاران
استیلا یافت دران حال مردی را دیدیم که در گوشهٔ خفته است و اسبش بالای سر
او چرا میکند او را بیدار کرده گفتیم این موضع نه جای استراحت است مگر آواز شیران
بگوش تو نمیرسد جوان سر بر آورده گفت هر که از خداوند تعالی ترسد و هنگام خیال

معصیت از او شرم دارد و آن اندیشه را از قوت بفعل بر ساند هیچکس نترسد و بازپس نهاده
بخفت من دانستم که هر که از خدای نترسد از غیر او نترسد **حکایت** وقتی که سعید بن عاص از قبل عثمان
حاکم بکوفه بود و هر روز خوان کرم کسترده مردم را طعام دادی و دران ایام در کوفه جوانی بود از بزرک
زادکان عرب که ضیاع و عقار و مال و منال او عرصه تلف کشته بود و فاقه او بنهایت انجامیده
روزی عیالان با او کفتند اضطرار ما از حد اعتدال تجاوز نموده قصه خود را بعرض امیر رسان شاید
کرد رحم ما رحمی نماید شب آن جوان بمجلس سعید رفته بعد از طعام خوردن چون خلایق متفرق
کشتند او توقف نموده سعید دانست که سخنی دارد اما آن بیچاره هرچند خواست که زبان به
بیان حالات خود بکشاید حیا قفل خاموشی بر زبانش نهاد و بهیچوجه در تکلم نتوانست آمد
سعید غلامان را امر نمود تا از مجلس بیرون روند چون خانه خلوت شد سعید از او استفسار
نمود که حالت چیست جوان نظر بر زمین دوخته بود و عرق بر جبینش نشسته سعید
دانست که حیا او را از عرض حال خود مانع است امر نمود تا شمع برداشتند آن جوان در تاریکی
شب از ظلمت روزکار خود بر زبان آورد سعید کفت معلوم شد فردا نزد خازن بیت
المال رو و هرچه بتو دهد بستان روز دیگر جوان وکیل خرج را دید آن شخص کفت حمالی را حاضر
کن تا آنچه امیر کفته تسلیم نمایم جوان پنداشت که خرواری غله با و حواله کرده است لاجرم مایوس
شد با زن کفت مرا بخرسندی نمودی تا بدرکاه مخلوقی رفتم آب روی خود در ریختم و مع ذلک اثری
بران مترتب نشد وامیر بمقداری غله انعام فرموده و بجهة این بحفر خود را آلوده نتوان ساخت
وچند روز دیکر بر بینوایی صبر کرده بر خطر راضی شده بدر خانه وکیل خرج رفت آمرد کفت
چند روز است که در طلب تو بوده کجا بودی که پیدا نشدی و سه بدره زر از خزانه بیرون
آورده بر سر سه غلام حبشی نهاده و عذر بسیار خواست جوان کفت چون بوثاق آمدم
خواستم که نسبت بغلامان تکلفی کنم وایشانرا باز کردانم کفتند امیر ما را بتو بخشیده است
من از آن مکرمت متعجب ماندم و زبان بر ثنای او بر کشودم و دیکر روی بینوایی ندیدم **حکایت**
در فرج بعد الشدة مذکور است که محمد بن عیسی مروزی دوست یحیی بن خاقان بود
و از او مروی است که کفت نوبتی مامون از یحیی بخیلی عصا دره او امر کرد و صاحب الحرس
هشام را که دشمن یحیی بن خاقان بود محصل او ساخت و هشام آغاز تشدد و انتقام نموده

محافظان بر او کماشت که تا یحیی از بیم عقوبت خود را بزهر هلاک نسازد و چون یحیی از صورت
حال آکاه شد دانست که در تحصیل آن مال تشدد و تعذیب بسیار واقع خواهد شد از حسن
طوسی و حسن بن سهل و فرخ دیلمی برسم قرض مبلغی طلب نمود ایشان نصد هزار دینار یحیی را مدد
کردند چون وجه مصادره باتمام رسید بمامون عرض کردند که آنچه فرموده بودی از یحیی بن خاقان
کرفتیم فرمان چیست مامون باحضار یحیی مثال داده با او کفت تو سوکند خوردی که از عهده ربع
این مبلغ بیرون نمیتوانی آمد این همه اموال از کجا حاصل شد یحیی کفت این وجه را بدین تفصیل که در
این تومار نوشته ام بقرض کرفته ام و تفصیل را بدست مامون داده خلیفه زمانی تامل نمود کفت
این مال را بخانه خود برو که بتو بخشیدم احمد بن ابی خالد کفت صلاح در آنست که این اموال را او
برسم قرض بستانیم تا خزانه را توفیری حاصل شود که این مبلغی کلیست و بتدریج بر ولایت حواله
کنیم مامون کفت من شرم میدارم که خدام دولت من از من کریمتر باشند و چون این نقود را
باو بخشیدم باز از او قرض کرفتن زشت است **حکایت** انوشیروان خفف الله عنه در
اوایل ایام و شباب جوانی چنانکه اتفاق افتد ودانی بر دختری ماه سیما عاشق شد که لاله
از رشک عذار کلکونش داغها بر سینه ریش داشت و بنفشه از شرم کیسوی مشکینش سر خجالت
در پیش **بیت** ای از صفای عارض تو لاله داغ دل ٭ وز کیسوت بنفشه سر اب منفعل ٭ مدتی
امر مواصلت بواسطه سرکشی آن سرو قد در حیز تعویق ماند اخر الامر انوشیروان وسایل ووسایط
برانکیخت و درم و دینار بسیار در پای او ریخت تا دختر را راضی ساخت **بیت** هر که زر دید و
سر فرو د آورد ٭ ور تر از وی اهنین دوش است ٭ ود روزی که عهد مواصلت بود در بستانی
که رشک بهشت برین بود خیمه زدند و مجلس بیاراستند و چون عاشق و معشوق و طالب
و مطلوب اجتماع نمودند و کار از بوس و کنار کذشته دست به بند ازار رسید نظر کسری بر
صحن بستان افتاده دست دختر را کرفته کفت بیا تا از اینجا بان خانه نقل کنیم چون بود که کنج خانه را
بر فضای باغ اختیار کردی جواب داد که نظر من برین نرکس دان افتاده که هر یک از آن بدیده نظاره
سیما بر حیا مرا مانع آمد که درین موضع با تو مباشرت نمایم چون آتش پرستی از دیده نرکس که حجاب
او نکرد شرم میدارد چکونه مسلمانی که اعتقاد بواجب الوجود و سمع و بصر قدرت و علم او جل ذکره
دارد ارتکاب معصیت نماید و از خداوند خبیر بصیر شرم نکند **حکایت** آورده اند که چون

کتابخانه مجلس شورای ملی

مامون عازم مرو ببغداد آمد در اثنا در میان اعراب بادیه قحط و غلا روی نموده ضعفای قبیله متفرق
و پریشان گشتند و از آنجمله اعرابی متوجه کوفه شده چون از آن شورستان که مسکن و موطن او بود بیرون
آمده بموضعی رسید که آب باران در کوی جمع شده بود و با متداد زمان بوی گرفته عرب از آن آب
آشامیده چون مرکز آب شیرین بکام او نرسیده بود و مسکن ایشان و مسقط الراس شوره زاری
بود که هر قطره که از سحاب بر آن چکیده بمجاورت آن خاک شور و ناخوش گوار گشتی تصور نمود که مگر آن آب
کوثر است که خداوند تعالی از بهشت برین بآن زمین نازل ساخته **بیت** مرغی که خبر ندارد
از آب زلال ۵ منقار در آب شور دارد همه سال ۵ با خود گفت والله ما هذا الا ماء الجنة لا جرم مشک
خود را از آب پر ساخته اندیشه نمود که این آب لایق آنست که تحفه خلیفه سازم تا در حق من انعامی
فرماید بنا بر این روی ببغداد آورده مقارن وصول او مامون بشکار رفته اعرابی در یک منزلی بغداد
بموکب خلیفه رسید چون نظرش بر مامون افتاد دعا و ثنا بر زبان آورد که ای خلیفه خداوند سبحانه و تعالی بتو
مرحمت بی نهایت دارد مامون گفت از کجا دانستی جواب داد که چون من احرام آستان خلافت بستم در
اثنای راه مرا آب کوثر که در قرآن مجید صفت آن واقع شده که انا اعطیناک الکوثر دلالت فرمود که
بجهت تو مشکی از آن آب پر ساختم و اینک بجا منت مامون بفراست صورت حال او را دریافت و فرمود تا
مطهره خاصه را از آن آب پر ساختند و اندکی چشیده آبی بدبوی دید با خود گفت اگر عرب بکنار
دجله رسد و از آن آب بچشد از تحفه خود شرمنده گردد فرمود تا هزار درم باو دادند و دلیلی با او همراه کرد
تا هم از آن موضع او را بازگردانید **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که هرگاه تحفه بمجلس خواجه
نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه می آوردند خواجه بنیکو نهاد از آن بر حضار مجلس قسمت می
فرمود نوبتی یکی از باغبانان سه خیار نو رس بخدمت او آورد خواجه هر سه خیار را خورده فرمود تا او را
درم بوی دادند چون مجلس خلوت شد یکی از ندما که بمزید خصوصیت ممتاز بود با خواجه گفت
چون بود که وزیر از این خیار نو رس بحضار نداد و این معنی خلاف شیوه معهود بود خواجه فرمود زیرا که
آن خیارها تلخ بود چشیدم که اگر بکسی دهم تاب مرارت آن نیاورده بر تلخی صبر نکند و بر زبان
آورد و آن بیچاره که با مید انعام تحفه آورده خجل و منفعل شود **حکایت** در روضة الصفا
مسطور است که خواجه نظام الملک مدرسه نظامیه بغداد را باتمام رسانیده مستغلات
نافع بر آن وقف فرمود و بجهت هر یک از مدرس و کتابدار و طلبه علوم و خدام آن مدرسه

وظیفه

وظیفه مقرر ساخت و کتابداری آن بقعه را به شیخ ابوذکریای تبریزی تفویض نمود خدام
مدرسه چند نوبت بسمع خواجه رسانیدند که شیخ بشرب شراب لعل فام و مصاحبت شاهد
گل اندام اشتغال مینماید خواجه جواب داد که مرا در باره او اعتقاد تمام است و تا بعینه برای العین مشاهده
نکنم نکردم باور نکنم چند نوبت این سخن بسمع خواجه رسید شبی منکروار بمدرسه رفته بر بام کتابخانه
بر آمد و از روزن بدرون نگریسته آنچه از زبان مردم شنیده بود بعینه مشاهده نمود و بمنزل
مراجعت فرموده صباح متولی موقوفات مدرسه را طلبیده پرسید که وظیفه شیخ ابوذکریا
چند است جواب داد که فلان مبلغ خواجه آنرا مضاعف ساخته براتی نوشته بدست یکی از خدام
داده گفت این را بشیخ ذکریا ده و از زبان ما او را سلام رسانیده بگوی که والله که در وقت تعیین
وظایف من نمیدانستم که ایشان را اخراجات ضروریه میباشد و الا وظیفه ایشانرا باین مبلغ قرار
نمیدادم و چون این پیغام بشیخ ابوذکریا رسید ترک آن افعال نموده توبه کرد **فصل هشتم از جزو
سیوم در صفت تواضع و مکارم اخلاق و فوائد حسن اشفاق** بمقتضای الشفقة علی خلق الله حب
من تواضع لله رفعه الله هیچ صفتی مانند تواضع و خوش خوئی و شفقت بر بندگان خدا نیست
حکایت آورده اند که امیر اسمعیل سامانی و برادر بزرگترش اسحق با یکدیگر نشسته بودند
که یکی از علمای بخارا بمجلس امیر اسمعیل درآمد امیر او را تعظیم نموده بر دست راست خود جایی داد
و چون آن عالم عزم رفتن کرد امیر هفت قدم او را مشایعت فرمود و اسحق با برادر گفت اگر همیشه
چنین کنی که امروز بان اقدام نمودی از تعظیم با مردم هیبت تو در دلها کم شود و خلل در امور سلطنت
تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم از آنست زیاده که در بیان آید همه را نشب بواقعه
دید که حضرت رسالت پناه با او فرمود که یکی از علمای امت مرا گرامی داشتی و هفت قدم او را
مشایعت کردی ما نیز هفتاد سال مملکت ماوراء النهر و خراسان را بهفت کس از اولاد تو ارزانی
داشتیم **حکایت** محمد بن حسن الشیبانی که از فضلای عصر بود بمجلس هرون الرشید
آمده و هرون از برای او قیام نمود و در پیش او بنشست ندما گفتند این معنی هیبت
سلطنت را ضرر دارد هرون جواب داد که هر هیبتی که بتواضع زایل گردد قابل زوال بود
حکایت آورده اند که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم شش درم با امیر المومنین علی علیه
السلام داد که بجهت او پیراهنی خریداری نماید امام المتقین بان مبلغ پیراهنی خریده چون حضرت

رسالت را نظر بران پیراهن افتاد فرمود که اگر بدن من باین پیراهن خو کند دیگر مثل این پیرهن بهم
نرسد آزرده کردم و حیا آنحضرت را منع میکرد که علی مرتضی را علیه السلم ما قال آن پیراهن مرفی مالیکا جیر
خود بنفس نفیس در بازار شتافته با یهودی که خداوند آن پیراهن بود گفت لله الله بود که فسخ این
بیع نمائی یهودی قبول نموده آنحضرت بسه درم پیراهنی خشن خرید متوجه منزل شد در
اثنای راه کنیزکی را دید که میگریست و جزع میکرد از او پرسید که سبب گریه تو چیست گفت خواجه
من سبوئی داده بود که بجهت او آب برم سبو شکسته شد می ترسم که بدبخت مرا لت کند آن سرور
یک درم داده سبوی دیگر خرید و بکنیزک داد کنیزک گفت بسبب آنکه دیر کرده ام می ترسم مرا بزند آنجناب سید
عالم صلی الله علیه و آله و سلم با آن کنیز رفته از خداوندش التماس نمود که او را ببخشاید و آن طایفه هنوز
باسلام نیامده بودند از این تواضع حیران شده از سر سخا کی برخواسته کلمه شهادت بر زبان راندند
و آن کنیزک را آزاد کردند و آنحضرت درویشی را دید که از روی اضطرار سوال میکرد آن دو درم با او
داده فرمود که نیکو چیزیست تواضع و اقتصار یعنی قناعت که برکت آن بنی پوشیده گشت و در روز
محظوظ شد و بنده آزاد کردید و اهل قبیله از کفر باسلام رسید **حکایت** آورده اند که
که مامون با یحیی بن اکثم که قاضی القضات بود بتماشای صحرا رفته در وقت رفتن که از کوچه با فضا
میگذشتند مامون در سایه میرفت و یحیی در آفتاب و در وقت مراجعت چنان اتفاق افتاد
که مامون در آفتاب اسب میراند و یحیی در سایه قاضی گفت ای امیر المومنین تو با این جانب توجه فرما
که سایه است مامون جواب داد که هنگام رفتن من در سایه بودم و تو در آفتاب اگر در آمدن
نیز خود در سایه اسب رانم و ترا در آفتاب گذارم از مقتضای عدالت دور باشد قاضی گفت همیشه
ما در سایه عنایت خلیفه ایم اگر لحظه در آفتاب رویم سهل باشد مامون گفت الحق با تو بود از
تواضع بجا آوردی اما من از عدالت تجاوز جایز ندارم **حکایت** آورده اند که امیر المومنین حسین
علیه السلم نوبتی براهی میرفت جمعی از کودکان چیزی میخوردند چون آنحضرت را دیدند برخاسته
گفتند یا بن رسول الله التماس داریم که ما را از خاک برداری و در اکل این طعام با ما موافقت
نمائی امیر المومنین حسین از اسب فرود آمده با ایشان طعام تناول نمود آنگاه گفت شما نیز بمنزل
من آئید تا من نیز شما را ضیافت کنم کودکان بوثاق آن ثمره شجره نبوت شتافتند و آنحضرت
ایشانرا ضیافت نموده هر یک را خلعتی فاخر داد **حکایت** آورده اند که نوبتی معتصم عباسی بشکار

کتابخانه مجلس شورای ملی